Title Aslul Usool.

Author Abdul Syed Shah.

Accession No. ~~297~~ 18255

Call No. 297 Ab 32 A

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
3	500		
	596		
	286		
	438		
	646		
	530		
	3076		

خ اوحدالدین حـامد بن ا
٥٦١ هـ ق)، متخلص به
عرفای صاحب‌نام ایران و
تبریزی، شیخ شـ
دی و مولانا جلال‌الدین مح

ان رباعیات او سـرشار
است و در این زمینه حاوی
و مفاهیمی نغز و دلپذیر.
کتاب از روی نسخهٔ منحص
ت اوحدالدین فراهم امده و
محققانه‌ای، ترجمهٔ احوال
ه است. نیز کتاب مشتمل بر
اتی است که خواننده را در بهر
اهنما و مشکل‌گشا خواهد بود

بها: ۱۵۰۰ ریال





دیوان رباعیات

اوحدالدین کرمانی

به کوشش

احمد ابومحبوب

با مقدمه‌ای از

دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

سروش

تهران ۱۳۶۶



به مناسبت اولین نمایشگاه بین‌المللی کتاب تهران



انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

تهران، خیابان استاد مطهری، تقاطع خیابان دکتر مفتح، ساختمان جام‌جم

چاپ اول: ۱۳۶۶

ویراستار: کمال اجتماعی‌جندقی

پانچیست: محمدرضا ملکی

نمونه‌خوان: پروین خزانی

صفحه‌آرا: صدیقه فولادی

خوشنویس: بیژن بیژنی

طراح روی جلد: شهرام گلپریان

ناظر چاپ: علیرضا جمشیدی ـ هاشم خارابی ماسوله

حروفچینی: لاینوترون انتشارات سروش

لیتوگرافی: موج

این کتاب در پنج‌هزار نسخه در چاپخانهٔ پنگوئن چاپ و در صحافی علی صحافی شد.

بها: ۱۵۰۰ ریال

فهرست مندرجات

رباعیها

ضمایم

آوارگانی از بیابان

اوحد، درِ دل می‌زنی، آخر دل کو؟   عمری است که‌راه می‌روی، منزل کو؟
صد لاف زنی زخلوت خلوتیان   هفتاد و دو چلّه داشتی، حاصل کو؟

ده سال پیش، وقتی خبر شدم که آخرین منزل اوحدالدین کرمانی، نزدیکیهای قطب شمال و شهر دانشگاهی اوپسالا شده است، ویکی از شرق شناسان نامی سوئد[1]، درگیر ودار چاپ خلاصه‌ای از رباعیات اوحدالدین است با خود گفتم:
به‌راستی اگر اوحدالدین کرمانی، هشتصد سال پیش تصور می کرد که روزی، رباعی او ـ یا به قول رشتی ها «**چاردانه**» او ـ باب بسفر را در می نوردد و از دانوب طی طریق می کند و به چکوسلواکی می‌رسد و پس از اطراق سالیانی در براتیسلاوا متوجه قطب شمال می شود[2] و از تنگهٔ اسکاژراك می گذرد و دریای بالتیك را پشت سر می گذارد، وروزی از چاپخانهٔ دانشگاه پانصد سالهٔ اوپسالای سوئد سر در می آورد، آن وقت متوجه می شد که چه تعهدی در مقابل نسل هشت قرن بعد از خود به‌عهده داشته واز آن غافل بوده، ودرواقع آنقدر که لازم بوده، ازلوح سبز[3]، بهره برداری یا نخواسته و

---

۱. این ایران شناس، آقای بو اوتاس (Bo Utas) عضو انجمن ایران شناسان اروپا واستاددانشگاه اوپسالا ست وفارسی‌را بهتر ازمن حرف می زند، و شعر فارسی را هم بهتر از بسیاری از ایرانیان می شناسد.

۲. نسخه براتیسلاوا هنوز به نظر ابومحبوب نرسیده، مخلص نیز ندیده‌ام.

۳. یکی بر شیخ اوحدالدین اعتراض کرده بود که شما رباعی بسیار می گویید. او گفت: «... من آن رباعی بر بدیهه می گویم.» گفتند هیچ جای توقف وتفکری می سازی؟ گفت: «نه، آن جماعت که به شعر گفتن منسو بند، تا ایشان را قلمی و کاغذی ومرکبی نمی باشد وقافیه وردیف راست نمی کنند، وصنعت وتجنیس نگاه نمی دارند ولفظ ومعنی مطابق همدیگر نمی نهند وتفکر وتأملی نمی کنند، بیتی چندرا بر هم ترکیب نمی توانند کردن... من در آن حالت وسماع می باشم، نه اقامت و تأمل وفکر می کنم... مرا وقتی وحالتی ووجدی وذوقی وواردی هست، چون آن زمان واقع می شود، لوحی سبزمقابل نظر من ازروی هوا، با سلسله درمی آویزند وبه خط سپید بر آنجا نبشته می شود، چنان که آن لوح آویخته می باشد، ونظر من بر آنجا ←

یا نتوانسته بکند، وگرنه وقتی خلق توجهی به کسی داشتند، احساس مسئولیت در آن فرد بیشتر باید بشود.

شاید هم اوحدالدین به چشم دل می دید ــ همانطور که «ماه را در طشت آب می دید»[۴] ــ که روزی در سر زمینهای یخ زده ولی تابناك اسکاندیناوی جوانان گیسو شلال آن ولایت، رباعی «چشم دل» و «چشم صورت» اورا به چشم خریداری خواهند نگریست و بادف و نی آن را نه در خانقاه رکن الدین سجاسی، بل در سالنهای کتابخانهٔ اوپسالا، خواهند خواند که:

زان می نگرم به چشم سر در صورت — زیرا که زمعنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم — معنی نتوان دید، مگر در صورت

جوانانی که بیش از سایر مردم دنیا به چشم صورت دل داده اند و لحظه ای از عمر را در این مقصد تلف نمی کنند.

من همیشه در مورد بزرگان کرمان و چاپ آثارشان برای خود احساس غبن و قصور داشته ام و بسیاری از دوستان هم توقع داشته اند که در آثار ناقابل مخلص به هر حال، هر گمشدهٔ کرمانی را پیدا کنند، در حالی که در واقع آنچه مخلص نوشته و چاپ کرده، تنها ادای دین و وظیفه در برابر دریای فرهنگ بیکران کرمان بوده، وگرنه قطره ای در مقابل دریا و ذره ای در برابر بیضاء بیش نبوده است.

بنابراین وقتی که دوستی و اهل دلی و اهل کتابی و آشنایی به تحقیق یا تصحیح یا چاپ آثاری از کرمانیان نامی دست می یازد، بیش از هر چیز خوشوقت و خشنود می شوم، زیرا علاوه بر آن که شعاع تحقیق بر احوال یك کرمانی افکنده می شود، باری از دوش مخلص نیز برداشته می شود، منی که به هر حال فکر می کنم بُن دنیا را خواهم گرفت و هزار سالی به یکایك کارهای مربوط به کرمان خواهم رسید!

بر این مبنا، وقتی خبر شدم که دوست بزرگوار و جوان فاضل و محقق محجوب محبوب ما آقای ابومحبوب همت بر به انجام رساندن این مهم بسته ووقت و کوشش خودرا صرف تهیه و تنظیم و ترتیب

→ می افتد، و اطلاع می یابم، و هر چه در آن لوح نوشته می باشد از آنجا می خوانم... این معنی بر حسب حال و زمان من وابسته است نه بر ارادت و اختیار من...» (از *مناقب اوحدالدین کرمانی*، تصحیح استاد بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۰۲).

۴. شیخ اوحدالدین به دیدار جوانان ساده عذار میل بسیار داشت، بنابر آن وقتی شیخ شمس الدین تبریزی ازوی پرسید که در چه کاری؟ جواب داد که: «ماه را در طشت آب می بینم!» (*حبیب السیر*، ج ۱، ص ۱۱۶).

اشکال کار این است که تذکره نویسان ما ازمیان قریب دوهزار رباعی دلپذیر که این کرمانی غریب درولایت روم سروده است، تنها به همان رباعی چشم دل و چشم صورت اکتفا کرده داستانی همراه آن ساخته اند که میان واقعیت احوال عارفانهٔ شیخ کرمانی با آنچه آنها در طشت آب می دیده اند، فرسنگها فاصله بوده است. در حالی که اوحدالدین، در آن روزگار وانفسا و در آن دیار غربت زبان حالش چنین بود:

سیرم زحیات محنت آکندهٔ خویش — وین روزی ریزهٔ پراکندهٔ خویش
صاحبنظری کجاست تا بنمایم — صد گریهٔ زار، زیر هر خندهٔ خویش

(رباعی ۱۳۵۱).

و تصحیح رباعیات همشهری نامدارما ــ اوحدالدین کرمانی ــ ساخته‌اند، و استاد بزرگوار عالیقدر عارف معارف ولایت، هم ولایتی شیخ عطار، آقای دکتر شفیعی کدکنی با عین عنایت و چشم خریداری بدان نگریسته، آقای ابومحبوب را در این راه دشوار همراهی و هدایت کرده‌اند، معلوم است که تا چه حد خشنودی و انبساط دست داد، مخصوصاً که به اشارهٔ آن استاد، این بندهٔ ناتوان را نیز در این ثواب سهیم ساخته، لطف فرموده اشاره کرده‌اند تا چند سطری، مقدمه گونه، بر این رباعیات بنویسد، به این حساب که به هر حال، پیراهن من و اوحدالدین در یك آفتاب خشك می شده است.
درمورد شرح احوال اوحدالدین، بار من و ابومحبوب بسیار سبك شده است، زیرا استاد نامدار ما، مرحوم بدیع الزمان فروزانفر، در مقدمه‌ای که بر *مناقب اوحدالدین* نوشته‌اند، به حد کمال و تا حدود امکان این مهم را به‌پایان برده‌اند، و گفت‌وگوی ما، بعد از گفتار ایشان، در حکم مثنوی گفتن بعد از مولاناست! که تیمم باطل است آنجا که آب است.

با همهٔ اینها آقای ابومحبوب آنچه تازه به‌دست آورده‌اند، در توضیحات خود یاد کرده و آقای دکتر کدکنی نیز در این امر به ایشان یاری نموده‌اند.

آنچه برای مخلص می‌ماند، اشاره‌ای به دورنمای روزگار زندگی اوحدالدین است، عصری که کرمان آشفته‌ترین وضع تاریخی خود را می گذراند، روزگاری که جوان جست‌وجوگر ما، ناچار توبره و خورجین بر پشت چارپای مهاجرت نهاد، و در آرزوی مقامی و مردی و مکانی، بیابانهای کرمان را پشت سر گذاشت، تا تقدیر قضا آبشخور او را کجا افکنده باشد.

روزگاری که اوحدالدین از کرمان خارج شده، در واقع در تاریخ کرمان، باید آن را **روزگار مهاجرت** خواند، زیرا محیط و اوضاع شهر و ولایت آنچنان آشفته است، که نمونه و مشابهی در تاریخ پرحوادث کرمان برای آن نمی توان یافت، و آن، اواسط قرن ششم هجری (اواخر قرن ۱۲ میلادی) و اندکی قبل از حملهٔ مغول به ولایات ایران است. درواقع، کرمان، پیش از آنکه سایر ولایات ایران با حملهٔ مغول روبرو شوند، سالیانی به حدود پنجاه سال پیشتر، یك **حملهٔ مغول کوچك** را پشت سر گذاشته بوده است، و اوحدالدین از آوارگان همین پنجاه سال ماست.

من خود از غم شکسته دل بودم　　　عشقت آمد تمام‌تر بشکست

در فصل اول *مناقب اوحدالدین* عبارتی است بدین شرح:

«... چون اُغز با لشکر وافر عزیمت کرمان ساخت، و هزیمت بر تورانشاه واقع گشت، و لشکر منهزم شد، و او را شهید کردند، و از اقربا و خویشان ــ هر که به دست افتادی ــ میل در چشم کشیدی تا دیگر میل پادشاهی نکنند.

مادر شیخ می فرماید که: پسر، **ما را دیگر در این مقام اقدام اقامت میسر نیست**. چون در طلب‌اند، و هر کس از خویشان به دست می افتد میل می کشند[5]. مثل تو را چه کنند که ولیعهدی؟ من عورتم، کار من سهل است، تو را از اینجا عزیمت می باید [و] بر طرف ناشناخت به دررفت...

---

۵. یعنی کور می کنند.

خدمت شیخ در شانزده سالگی می باشد، بر می خیزد و تغییر صورت و لباس می کند، و پیاده، بی قافله وزاد، از آن شهر عزیمت می کند. وهرگز پیاده نرفته است، وراه ومنزل ومقام وجایی نمی داند. افتان و خیزان، برهنه و گرسنه، به هزار زور و عجز و بیچارگی، خود را به بغداد می اندازد....»[۶]

و البته به دلایلی که جای بحث آن در جای دیگر است، از آنجا به سرزمین روم شرقی ـ عثمانی بعد، و ترکیه امروز ـ می افتد و تا ۶۳۵ هـ.ق. ۱۲۳۸ م. که سال مرگ اوست در آن دیار مقام ارشاد داشته است.

من یك جا در تاریخ کرمان یادآوری کرده بودم که بیشتر پادشاهانی که آخرین نفر سلسلهٔ خود بوده‌اند از کرمان گذشته‌اند، و در آنجا از داریوش سوم و یزدگرد سوم و امیر ابراهیم سامانی و جلال‌الدین خوارزمشاه و سید احمد صفوی و لطفعلی خان زند نام برده بودم[۷]. مقصودم این بود که وقتی مرکز مملکت و شهرهای بزرگ دچار انقلاب و دگرگونی می شد، کرمان شاید به علت موقعیت طبیعی خود پناهگاه پناهندگان بود. و شاید به همین دلیل، بقایایی از اقلیتهای مذهبی را در کرمان می توانیم ببینیم[۸].

اما بحثی که امروز می خواهم به میان بیاورم مربوط به روزگار کوتاه و یك برههٔ خاص از تاریخ کرمان است که وضع برعکس است، و این کرمان است که آشفته است، و مردم آن به ولایات دوردست پناه می برند، آن چند جملهٔ کوتاه مادر اوحدالدین، از جهت تاریخی وضع اجتماعی اواخر قرن ۱۲ میلادی را کاملاً برای ما روشن می کند. او به فرزند جوان شانزده سالهٔ خود از حملهٔ غزها صحبت به میان می آورد. حمله‌ای که در تاریخ سخت شهرت دارد، و از سال ۵۷۵ هـ.ق. یا به عبارت دقیق‌تر از ماه مهر سنهٔ ۵۶۸ خراجی، برابر با اکتبر یا اوت(؟) ۱۱۷۹ میلادی[۹] صورت گرفته و کرمان

---

۶. *مناقب اوحدالدین*، تصحیح استاد فروزانفر، ص ۲.

۷. مقدمهٔ *تاریخ کرمان*، و *سنگ هفت قلم*.

۸. مقدمه بر *یادداشتهای ارباب کیخسرو شاهرخ*، ص ۱۵، و *جامع المقدمات*، ص ۴۶۰.

۹. در این سالها، ماه مهر فارسی مطابق با ماه اکتبر فرنگی است. اما در آن روزگار ظاهراً مختصر تفاوتی با امروز داشته، در کتاب تاریخ «سلجوقیان و غز» یك جا که صحبت از اردیبهشت ماه ۵۶۶ خراجی به میان آمده (*سلجوقیان و غز در کرمان*، چاپ نگارنده، ص ۱۱۱) آن را موافق با غرّهٔ رمضان ۵۷۲ هجری دانسته است. در تقویمهای تطبیقی امروز، غرهٔ رمضان ۵۷۲ هجری برابر است با سوم مارس ۱۱۷۷ میلادی، که برابر است با دهم اسفند ماه. یعنی اردیبهشت ماه ۵۶۶ در واقع مطابق با اسفند ماه امروزی بوده است و با محاسبات غیر دقیق، مهر ۵۶۸ خراجی برابر با صفر ۵۷۵ هجری می شود که مطابق اوت ۱۱۷۹ م. خواهد بود. سال خراجی همان سال شمسی است که برای تنظیم اسناد خراج، در برابر سال قمری مورد استفاده قرار می گرفته است.

سال خراجی گویا از زمان معتضد باب شده. یعنی روز چهارشنبه ۱۳ ربیع الآخر سنهٔ ۲۸۲ هجری [۱۲ ژوئن ۸۹۵ م طبق تقویمهای تطبیقی] را که اول خرداد ماه ۲۶۴ یزدگردی بود نوروز معتضد نام کردند و آن را مبدأ سال خراجی قرار دادند که مدارش سال شمسی بوده است. (مستنبط از *تاریخ قم*). آقای دکتر رضا عبداللهی استاد دانشگاه اصفهان در باب تاریخ خراجی ـ خصوصاً در مورد همین سنوات مانحن فیه بحثی مستوفی کرده‌اند (*تاریخ تاریخ در ایران*، ص ۲۲۴). در مورد تعیین دقیق زمان تاریخ خراجی و اختلاف آن با تاریخ هجری قمری، اینجا هم بازیك واقعه جوّی یعنی کسوف به داد ما ←

را دچار آشفتگی بسیار ساخته بوده است[۱۰].

تولد اوحدالدین کرمانی، بنابر اختلاف شروع حمله و استقرار غزها، با پنج شش سالی تفاوت، حدود ۵۶۰ هـ.ق. ۱۱۶۵م. می تواند صورت گرفته باشد. سالهای تولد اوحدالدین، از سالهای سخت کرمان است، آشفتگی این ایام تنها ازجهت اختلاف خود شاهزادگان سلجوقی ودعوای آنان بر سر حکومت نبود، مردم کرمان نیز آنها را نمی خواستند، و به همین سبب دعوای «ترك و تاجیك» سخت بالا گرفته بود و به قول صاحب تاریخ: «هر ترکی قبایی نو می یافت، تمنی اتابکی و خیال دادبگی می کرد، وترکی، بقال بچه وقصاب بچه را وکیل خویش کردوبه دیوان پادشاه فرستاد...»[۱۱]

تاجیکان که مردمان محلی بودند، مردمان با سواد و ادب آموختهٔ خود را در دستگاه سلجوقیان جای داده بودند، در واقع ترکان به آنان احتیاج داشتند تا دواوین خود را بگردانند.

دعوای میان «ترك و تاجیك» از زمان ملك طغرل پادشاه هشتم قاوردی (۵۶۵هـ/ ۱۱۷۰م) به حد کمال خانه بر اندازی خود رسید، و مردمان که دو گروه شده بودند و شاهزادگان سلجوقی نیز که از تیره‌های مختلف و طبقات گوناگون تاجیکان کمك می گرفتند، به این آشفتگی بیش از پیش دامن زدند، و بالنتیجه پی درپی رجال کاردان وهمراهان واهل فکر واندیشه وپیشوایان روحانی وبالاخره مردم عادی ناچار به فرار یا مهاجرت از کرمان شدند.

بهرامشاه پسر طغرل شاه، کوشش داشت که به کمك اتابك مؤیدالدین ریحان که کرمانی بودو جناح قوی تاجیکان با او بود، اوضاع را آرامشی ببخشد.

مؤیدالدین، اتابك، یادرواقع للهٔ بهرامشاه بودوخواجه‌ای بوددرخدمت ملوك سلف پیر شده، اورا عقل ورایی کامل وکرم ومروتی شامل، به مسند نشست. مفهوم به قدرت رسیدن مؤیدالدین ریحان این است که تاجیکان ــ یعنی مردم کرمان و فارسی زبانان ــ دائر مدار امور شده باشند. البته ترکان در برابر ساکت نماندند، و اتابك محمد بزقوش را که مردی کارآمد ــ و البته ترك بود ــ به رهبری برگزیدند.

→ می رسد وهم چنان که یك کسوف درتاریخ پیش ازاسلام برای ما ثابت کرد که صلح مادها واقوام لیدی درتاریخ ۲۸ مهٔ ۵۸۵ قبل از میلاد امضاء شده است (*ایران باستان* پیرنیا، ص۱۹۹). همانطورهم، وقتی در تاریخ *سلجوقیان و غز درکرمان* می خوانیم که در برج ماه ثور (اردیبهشت لابد جلالی) و در سال خراجی ۵۵۷ کسوفی اتفاق افتاده. «... پس در ماه اردیبهشت سنهٔ ۵۵۷ خراجی اتفاق کسوفی تمام افتاد، دربرج ثور، به غایت هایل وسهمناك، هوا به مثابه‌ای تاریك شد که ستاره پیدا آمد. دیگر سال که ۵۵۸ خراجی بود، ملك طغرل شاه درجیرفت رنجور شد ودر بیستم فروردین درگذشت.» (*سلجوقیان وغزدرکرمان*، ص۴۷). وزیری این کسوف را در ۵۶۱ هجری وقتی که طغرل شاه درمکران بوده نوشته است، بر طبق محاسبه ریاضی دانان این کسوف نمی تواند جز کسوف ۲۱ آوریل ۱۱۶۷م=۲۸ج۲/۵۶۳هـ. بوده باشد، ودراینجا اختلاف میان دوتاریخ پنج سال وتقریباً چهارماه است. (*مقالات تقی زاده*، ص ۱۷۴). بنابراین با حرف وزیری چندماهی اختلاف دارد، ولی به هر حال می تواند بهترین مبنای محاسبهٔ سالهای خراجی به شمار رود.

۱۰. *سلجوقیان و غز در کرمان*، تحریر میرزا محمد ابراهیم خبیصی، تصحیح باستانی پاریزی، چاپ اول، ص۱۲۶.

۱۱. *عقدالعلی*، افضل کرمان، ص۱۹.

اتابك ریحان برای مقابله خواست از نیروی ترکان علیه خودشان استفاده کند، وبدین جهت: «در میدان مباراة با اتابك علاءالدین بوزقش ــ مجاراة نمود، و غلام ترك بسیار خرید».[۱۲]

خرید غلامان ترك درواقع برای تقویت نیروی نظامی و سلاحداری بود. چند صباحی کار به مراد تاجیکان گشت و کرمان روی آبادانی دیدچه اتابك ریحان «... خواجه‌ای بود خیّر و آثار خیرات اودر کرمان، از ابنیه، بقاع ومدارس وخانقاه بسیار است، ودر راهها، نزول قوافل را، رباطات کرده بوده است و بر آن اوقاف فرموده، تا فقراء سایله[۱۳] را زاد و پای افزار دهند[۱۴]، ومساکین مکه را همچنین وقفی فرموده، و مارستان[۱۵] درب خبیص، که اگر چه الحال معدوم و منهدم شده، هنوز اوقاف آن دارالشفاء، بعضی در دست اطباءِ کرمان که از اولاد طبیبی اند که در آن بقعه به مداوای مرضی مشغول بوده، هست.»[۱۶]

اختلاف میان دو برادر ــ ملك ارسلان و بهرامشاه ــ کار را به آنجا رساند که ارسلان از خراسان کمك خواست، و کمك خراسان باعث شکست لشکر بهرامشاه شد، و یاران بهرامشاه به او توصیه کردند که به مصالحه بپردازد.

ملك ارسلان از خراسان کمك خواست ولشکر خراسان به کرمان آمدوشهر را محاصره کرد، امیر قراغوش ترك، که با بهرامشاه میانۀ خوشی داشت، دل اورا خالی کردو گفت: «ششماه گذشت که هیچ کس ازما شبی تمام نخفته است وروزی نیاسوده، وشکم سیر ناکرده، وزره ازپشت ناگشاده، وملك ارسلان بیگانه نیست که درولایت تو دندان طمع تیز کرده است، وسعی در طلب باطل نمی کند. اودر این ولایت همان حق دارد که تو داری، وکرمان عرصۀ فسیح دارد، وچنان نیست که دوپادشاه برنتواند داشت.»

امیر واسطه شد تا مصالحه کرد بر آنکه «دارالملك بردسیر وچهار دانگ ولایت ملك ارسلان را باشد، و دو دانگ ولایت و دارالملك بم بهرامشاه را.»[۱۷]

بدین طریق مقاومت تاجیکان شکسته شد، و مؤیدالدین ریحان که با این مصالحه موافق نبود، دیگر مجال اقامت نیافت، روزی به بهرامشاه گفت:

«... من خدمت جد پدر تو ملك ارسلان شاه کرده‌ام ... واین ساعت پیرم، وطاقت مقاسات ندارم، و در کار کرمان تدبّر و تفکر کردم، بوی فلاح ازحوالی آن نمی آید، واین صلح توان دانست که تاچند بماند و تاکی بکشد؟...

ومراحج اسلام برذمت است، وفرض آن گزاردنی. رخصت می خواهم تا ازخدمت مصاحبت معفو

---

۱۲. *سلجوقیان و غز*... ص۵۱.

۱۳. ظاهراً سابله، احتمالاً مقصود ابن السبیل باشد.

۱۴. مثل خواجه کریم‌الدین پاریزی که در عقدا موقوفه‌ای داشته که به هر راهگذر یك من نان و یك گیوه می‌دادند.

۱۵. صورت اصلی کلمه بیمارستان امروز.

۱۶. *سلجوقیان و غزدر کرمان*، ص۵۲، ظاهراً جملۀ اخیر اضافۀ میرزا محمد ابراهیم خبیصی است.

۱۷. *سلجوقیان و غز*، ص ۷۰.

داری، ورضا دهی تا این عزیمت به امضاء رسانم و در مواقف مقدسه، و مناسک معظمه ترا دعاء خیر گویم....

مؤیدالدین... به بهانهٔ اداء حج مرخص شده، در جوار اتابک یزد[۱۸] شد، وبا وی اساس مجاورت حرم گرم نهاد... القصه، مؤیدالدین سالی پنج شش، بر این هیئت، ساکن آن بقعه بود، تا غلامان او، که اعمدهٔ لشکرکرمان بودند به یزد شدند واورا بازکرمان آوردند، ودرسن شیخوخت، کرّهٔ دیگر، متصدی منصب اتابکی شد...» واین همان سفری است که لشکر یزد «در آخر ماه خرداد، بر دَرِ برد سیر خیمه زدند، و بر سر غله توده وجو درووده فرود آمدند... هر سال رعیت بیچاره وام می کرد و خان ومان می فروخت، و تخم و غله از طبس و دیگر جوانب می خرید و می کاشت، و دیگری می درود و می خورد!»[۱۹]

اتابک ریحان مدت زیادی نتوانست بر سریر تمکن باقی بماند، زیرا حملهٔ غز شروع شد، ورقیبش اتابک محمد ــ چنان که خواهیم گفت ــ با غزها ساخت و بالنتیجه اتابک مؤیدالدین ریحان متوجه شد که دیگر امکان حیات سیاسی برای او نیست، و بر اثر پیری امکان مهاجرت و دربدری هم، نه. به آخرین چارهٔ زندگی که پناه بردن به عرفان - ودر واقع انتحار سیاسی اوست دست زد، ومدتی به این صورت خود را از تیررس سیاست دور داشت. ولی به محض اینکه غزها از محاصرهٔ شهر برخاسته رو به طرف گرمسیر نهادند، باز اتابک مؤیدالدین به فکر تجدید حیات اتابکی افتاد ولی دیگر دیر شده بود. افضل کرمانی گوید:

«... مؤیدالدین ریحان - که بر دست فارس میدانِ فرسان، و شطّاح جهان، مترجم کلام رحمن، شیخ شمس الدین [ابو] محمد روزبهان[۲۰] توبه کرده بود، وخرقه پوشیده، قارورهٔ توبت بر سنگ زد، و گلیم خرقه بر آتش نهاد، ودیگر باره اتابک شد، و لشکر شهر برگرفت و به سیرجان شد بر تمناء آنکه امیر خطلخ ایبه ایازی مددی کند... وچون... مؤیدالدین را شراب عمر به دُرد رسیده بود ومدت بقا به آخر کشیده، در آن خاک[۲۱] اورا بخواندند لبیك اجابت گفت، و اورا در رباط خواجه علی به سیرجان دفن کردند، و لشکر بی هیچ مراد باز گردید...»[۲۲]

با کنار رفتن اتابک ریحان، طبعاً زمینه برای توسعهٔ قدرت اتابک محمد که طرفدار ترکان بود، مساعد شد و تا زیکان طبعاً عقب ننشستند. اتابک محمد، برای تقویت جناح خود، از فارس نیز کمك خواست واین کمك موجب شد که بادستِ بازبه خیال انتقام گذشته بیفتد، وطبعاً غلامان مؤیدی ــ که بیشتر از ترکان مقیم یزد بودند ــ واینك بی سرپرست مانده بودند، موقع خود را مناسب یافتند. به

---

۱۸. مقصود اتابک سام است.

۱۹. *سلجوقیان وغز*... ص۱۱۸.

۲۰. پسر ابونصر بقلی فسائی. (فوت ۶۰۶ هـ/۱۲۰۹م).

۲۱. یعنی سیرجان.

۲۲. *سلجوقیان وغز*... ص ۱۳۶، این خواجه علی سیرجانی باید همان شیخ ابوالحسن علی بن خواجه حسن سیرجانی باشد که مرادشاه بن شجاع بوده.

اشارهٔ اتابك محمد يك روز جمعه، هنگام نماز، غلامان ترك بر غلامان مؤيدی تاختند، و«... چون، امام، سلام باز داد آواز زخم شمشير و دارو گير بر آمد... و اضطرابی هرچه تمامتر حادث شد، پس بر در مسجد جامع، عزالدين چغرانه، واميريعلی شبانكاره‌ای، و امير محمد خمارتاش، و چند غلام كشته ديدند، مؤيدالدين منكوب و شكسته در خانه ماند... و در كرمان مجال مردم تنگ شده بود، و وجوه دواوين اندك، و تركان گرسنه و بينوا چون تازيكان را ديدند در خيش خانه[۲۳] عيش خزيده... و شنيد مالی ومنالی دارند و به تركان نمی دهند. روزی در خدمت اتابك [محمد بزقوش]، گفتند: در جيرفت مالش تركان داديم، اينجا نوبت تازيكانست، و اتابك برين سخن انكاری ننمود و تركان، سكوت اورا غايت رضا پنداشتند.

روز سه‌شنبه سيزدهم ماه تير سنه ۵۶۸[۲۴] تورانشاه به صحرا و دشت خيمه بيرون شد[۲۵]، و اكثر تازيكان در خدمت. تركان خود حمله كردند، و در پيش ملك و اتابك، وزير نصيرالدين ابوالقاسم، و ظهيرالدين افزون، و شهاب‌الدين كيامحمدبن المفرح، و خواجه علی خطيب، و سابق‌الدين زواره[ای]، وفخرالاسلام، وشرف كوبنانی را ــ كه اركان مملكت و اعضاد ملت و انصار دولت بودند ــ در تيغ كشيده وپاره پاره كردند... شهر به كلی ازاين حركت به هم بر آمد، وباقی تازيكان بگريختند، وتركان در منازل مقتولان افتادند، وغارت كردند، بعد ازچند روز غبار بلافرونشست وشهر شوريده قرار گرفت، وخواجگان مانده را تسكين كردند و بيرون آوردند. و ازملك، واتابك [بزقوش] دراين حركت، هيچ كلمهٔ انكار صادر نشد...»[۲۶].

و اين حادثه در زمان ملك تورانشاه دوم اتفاق افتاد.

كناره گيری وفوت اتابك ريحان، البته ميدان را برای يكه‌تازی اتابك محمد بزقش خالی گذاشت، ولی حملهٔ غزچيزی نبود كه به كسی امكان ميدان داری دهد. وقتی غزها بر كرمان تسلط يافتندوحومه وخبيص را غارت كردند، و به قولی صدهزار آدمی را بكشتند، اتابك بزقوش، به فكر مماشاة با آنان افتاد، شايد بتواند آنان را به راه آورد، وازاين نيروی تازه به نفع مقاصد خود استفاده كند. آنان نيزازاو استقبال كردند وچند صباحی با غزها همراه بود، البته ملك دينار نيز ازگرد راه رسيده و غزهای مقيم به او پيوستند، اتابك «برسنت ففررت منكم لمّا خفتكم، بردر ريقان، خود را از قلزم هلاك و گرداب وحشت مصاحبت ومراقبت ايشان درزورق خلاص وسفينهٔ نجات افكند، ودرحصار ريقان شد. چون غز از در ريقان برخاست، به راه بيابان، در خبيص پای باز كرد.»

اتابك به كرمان آمد، او وامرای ديگر به محمدشاه توصيه كردند كه ازعراق يا جای ديگر بر ضد

---

۲۳. خيش خانه، اطاقك پارچه‌ای ازكتان كه در تابستان بر آن آب می پاشيدند وخنك بود. شايدهم خوشی خانه صورت‌ديگر آن باشد = عشرتكده. (رجوع شود به خاتون هفت قلعه، فهرست اعلام.)

۲۴. ۵۷۵هـ/۱۱۷۹م، (احتمالاً حوالی ژوئيه، بايد باشد).

۲۵. ظ: زد؟

۲۶. سلجوقيان و غز... ص۱۲۵.

غزها کمك بگیرد. «ملك تورانشاه و اتابك محمد به عراق می نبشت وقصهٔ استعانت برمی داشتند، واز حال ضعف و بیچارگی خویش و تغلب خصم، انهاء به بارگاه اتابك پهلوان و دیگر پادشاهان می کردند... هیچ کس از آن حضرت، لبیك اجابتی نکرد... محمد شاه... در ماه شعبان سنهٔ ۵۲۸ هجری[۲۷] عزم عراق کرد، و جماهیر مشاهیر کرمان، چون حاکم ولایت قاضی قوام‌الدین و مجیرالدین مستوفی، وغیرهما... خودرا برفتراك او بستندو... اززندان موحش کرمان رستندوروی به جانب یزد و عراق نهاد... و اتابك محمد در شهر ماند... چون تقدیر دیگری را کارمی ساخت... هشتم ماه رمضان سنهٔ ۵۲۸ هجری[۲۸]، بی حلول علتی ظاهرووقوع سقمی مخوف، اتابك محمد[۲۹]، روزی دوسه چون مبهوتی بود، پس ازذروهٔ حشمت به حفرهٔ وحدت انتقال کرد، ودر کرمان به‌رفتن ملك و خفتن اتابك، روزگار ملکت را ختم کردند...»

مرگ اتابك، ودرواقع هر دواتابك، بازمسئلهٔ رقابت ترك وتاجیك رادر کرمان ازمیان نبرد، وچون رجال استخوان دارعموماً ازمیان رفته بودندو به قول صاحب تاریخ «... عرصهٔ ملك، ازطبقات صدورو امراء خالی بود» زمینه برای یك انقلاب خانمان سوزداخلی فراهم آمده بود، واین خود قبل ازهجوم غز بود.

آشفتگی اوضاع کاررا به آنجا رساند که، تورانشاه دوم به دست یکی ازسپهسالاران خود کشته شد.

معلوم بود که انقلاب شهر به این سادگی تسکین پذیر نیست و اختلافات داخلی کار را به آنجا کشانده که ناچار، رؤسای طرفین توافق کردند که از حاکم مقتدر آن روز بم برای تسکین نائرهٔ اختلافات کمك بگیرند.

بعض ترکان وبعض تاجیکان که فکر می‌کردند با ائتلاف با یکدیگر و برآوردن محمدشاه، وجلب کمك ازسابق‌الدین علی حاکم بم ــ که مردی مقتدربود ــ ممکن است بتوانند آب رفته را به جوی باز آرند، به جانب بم شدند. سابقعلی هم ازآنان پذیرایی کرد. امارقابت ترك وتازیك، آنجاهم کارخودرا کرد، و«... ترکان مکار غدّار خونخوار نابکار سفاك بی باك ناپاك هتاك[۳۰]، چون رواج کار سابق، و گرمی بازار دولت او دیدند... عِرقِ حسد در آن طایفهٔ بدکردار در کار آمد و... کنکاج کردند واتفاق نمود[۳۱] که سابق رادرقبض آرندوهلاك کنندوولایت فروگیرند... ترکان این مواضعت به سمع پادشاه

---

۲۷. اکتبر ۱۱۸۶ میلادی.　　۲۸. ۲۳ نوامبر ۱۱۸۶ م.

۲۹. یك محلهٔ قدیمی معروف در کرمان داریم به اسم «ته باغ لله»، و یك بقعهٔ قدیمی در همین محله داریم به اسم «خواجه اتابك». حدس بنده این است که این بقعه مقبرهٔ خواجه اتابك باشد (سنگ قبر بسیارجالبی هم دارد)، وبازگمان می کنم که ته باغ لله نیز، درواقع حواشی باغ همین اتابك بوده باشد. چون اتابك درواقع به معنی پرستار، پدربزرگ، ولله است ولله باشی تا همین اواخر عصر قاجار کاراتابکی رامی کرد. البته مؤیدالدین ریحان نیزاتابك (لله) بود، ولی چنان که گفتیم، اودرسیرجان دفن شده است.

۳۰. همه اوصافی است که افضل کرمانی به‌کاربرده، که خود تاجیك بودو کرمانی واهل کوبنان. البته همهٔ حرفهای اورانباید دربست قبول کرد.

۳۱. اینگونه فعل مرخم، به‌جای نمودند یا نموده، بسیار در کتب قدیم به‌کار رفته.

[نیز] رسانیدند... وملك[۳۲] ازسر کودکی و بی برگی... راضی بود... سابق به کمال کیاستی که داشت... با ترکان گفت: مرکو بم خوش نمی رود، فرستادم تا خنگ را هوار بیاورند، و امیران و ترکان بروند که من بر اثر می آیم... [ترکان] پسرش را... و ربیب اورا گرفتند... و نعمتی مهنا را... در سر این مکر شنیع و غدر فظیع کردند، و سرهنگان غلبه نمودند، و ترکان به تك پای از آن ورطه خود را بیرون افکندند، و بنگاه، و چند زن مطر به که در خدمت ملك بودند، و جمعی تازیك را گذاشته؛ گرسنه به بم شده بودند، و گرسنه و برهنه باز بردسیر آمدند.»

سابق الدین به فکر افتاد که با علم کردن شاهزادهٔ سلجوقی دیگری حمایت امرای ترك را به خود متوجه سازد، به او گفته بودند که: «... در گواشیر پادشاهزاده ای هست از اقارب خوارزمشاه... او را میل کشیده اند، اما ستاره بصرش در برج مقله مستقیم است و تکحیل قوهٔ باصره او را ضرری نرسانده... یك روز، بیگاه، آن کودك را لباس زنان در پوشید، و از دروازهٔ [گواشیر] بیرون آورد ـ و چهار پای آسوده در ربض بسته داشت ـ شب را به بم رسیدند.»

اسم این بچه مبارکشاه بود، چند صباحی با سابق زیست، یکی دو بار قصد فرار داشت ـ واحتمالاً باید ترکان کرمان او را فریفته باشند، سابق او را گرفت و تحت نظر نگاه داشت و دختر خود را نیز به او داد، ولی معلوم شد که او نمی خواهد بماند، «کودك، طلاق دختر داد، و کرمان را وداع کرد و روی به جانب سیستان نهاد، و از آنجا به خدمت سلاطین غور پیوست، او را در غور نان پاره ای دادند، وهم آنجا تا عمری داشت مقیم بود.»

در واقع این شاهزادهٔ سلجوقی نیز، یکی دیگر از مهاجران سالهای تنگ و ننگ دوران حملهٔ غز، و روزگار بدبختی اواخر قرن ششم هجری در کرمان، به شمار می رفت.

در زمان این محمد شاه ـ آخرین پادشاه سلجوقی، «... ترکان در استحباء و ابقاء، و اهلاك و افناء هر کس که می خواستند بی زجر زاجری و منع مانعی، تصرف می کردند... مجدالدین محمد پسر ناصح الدین ابو البرکات... او را هم پاره کردند... و مشتی رعیت بیچاره که از بی درمانی و ناایمنی راه وعدم کرایه، در مضایق اضطرار مانده بودند، همه روز در شکنجهٔ مطالبت بودند، و همه شب بر دریچهٔ پاسبانی...»[۳۳]

محمد شاه را هیچ کس مساعدتی نکرد، «... چون به عراق رسید، او را حوالت مدد به فارس کردند... محمد شاه با حشم و حواشی خویش روزی چند در فارس ماند... روی باز حدود کرمان نهاد و قصد جانب بم کرد... سابقعلی ... در مراسم خدمت بیفزود، و دختر خویش را در حکم او کرد، و شش ماهی بر فراش راحت بیاسود.

پس چون وجود او در بم سبب خرابی ولایت و استیصال سابق خواست شد، سابق، او را و دختر خود را در خدمت او، به جانب سیستان گسیل فرمود، و محمد شاه از سیستان، نشاط حضرت خوارزم فرمود... خوارزمشاه را محبتی به دلی و مودتی، نه تکلفی، با محمد شاه بیفتاد، و در کار امداد و اعانت او

---

۳۲. یعنی محمد شاه، شاهزادهٔ جوانی که تازه روی کار آمده بود. ۳۳. سلجوقیان و غز... ص ۱۴۴.

گرم ایستاد... هم از کسان محمدشاه، در ابطال آن قاعده سعی کردند... روزی چند صبر کرد، و اثر شفاء عارضه نمی دید، چهار تکبیر بر آن حضرت کرد، و عنان عزیمت بر صوب غور و غزنین گردانیده، در خدمت سلطان شهاب الدین[۳۴]، مقاسات سباحت دریاهاء ژرف و صعود کوههاء پر برف و مسافات دراز و سفرهاء جانگداز کرد، تا حقهٔ قالبش از گوهر روح خالی شد، و تخم قاورد به یکبارگی برافتاد...»[۳۵]

داستان پناه بردن از عقرب جراره به مار غاشیه، در مورد ساکنین باقیماندهٔ کرمان صادق است، بدین معنی که برای نجات از چنگ ترکان و رقابت آنها با تازیکان و اتابکان و امرای محلی، مردم به نیرویی خارج از محدودهٔ کرمان متوسّل شدند و این نیرو متأسفانه همان بود که قبل از همه خود کرمانیها را نابود کرد.

افضل کرمانی می نویسد: «... چون سال احدی و ثمانین هلالی[۳۶] درآمد... پادشاه وقت با چند غلام و دیلم معدود، و قحط و تنگی وانسداد طرق و رنج رعیت به حد کمال. اهل تمیز انتظار اشتدی ازمة تنفرجی می کردند و عندالتناهی یکون الفرج در خواب می دیدند... دستها برداشته بودند و از حق تعالی سرعت فَرَج می خواستند... امیر عالم مجاهدالدین کوبنانی... از جمله اهل کرمان عاقل تر بود که به دیدهٔ بصیرت و نظر فراست دیده بود که... این کار، آن پادشاه را نهاده اند که مقدمهٔ لشکر او هشت سال است که مقام گرفته است[۳۷]... به حکم این استبصار **سه‌نوبت قاصد خویش به حدود گرگان فرستاد**... در ماه رمضان سنهٔ احدی و ثمانین[۳۸] خبر به کوبنان رسید که عزایم منصور عمادالدین [ملك دینار] بر صوب کرمان مقصور ست و رایات اوبدین حدود متوجه... امیر مجاهدالدین، در آیینهٔ غیب به شش سال از پیش، نقش و صورت این روز دیده بود، پس روز بیست ودوم ماه رمضان سنهٔ احدی و ثمانین[۳۹] روز سه شنبه، ملك، به دیه آریز از حدود کوبنان نزول فرمود و از آنجا به راور و خبیص تا شق بم و نرماشیر برفت[۴۰].»

این مجاهدالدین محمد کرد، تا ملك دینار نرسیده بود... هر سال خدمتی ظاهر به غز می فرستاد در سرّ... از این جهت غز در کوبنان هیچ خرابی نکرد ولی وقتی ملك دینار به کوبنان رسید، دیگر مجاهد مرده بود.

ملك دینار بر وفات او توجع نمود، و پیوسته می فرمود که در کرمان جز او عاقلی نبوده است. از مسافت سیصد فرسنگ با من مبانی مودّت محکم می کرد، و دیگر متقدمان کرمان — من به درخانه آمده ام و تیغ خلاف باز دوش نهاده، سپر حماقت در روی کشیده اند.»[۴۱]

با همهٔ اینها یکی از پسران مجاهدالدین موسوم به تاج الدین که پسری چالاك و محبوب بود، با

---

۳۴. شهاب الدین غوری (مقتول ۶۰۲هـ/۱۲۰۵م). ۳۵. *سلجوقیان و غز*... ص ۱۵۶.

۳۶. ۱۱۸۵ میلادی = ۵۸۱ هجری. ۳۷. مقصود ملك دینار غز و لشکر غز است.

۳۸. نوامبر ۱۱۸۵ = رمضان ۵۸۱ هجری. ۳۹. ۱۸ دسامبر ۱۱۸۵ م.

۴۰. *عقدالعلی*، تصحیح عامری، چاپ دوم، ص ۷۶. ۴۱. سلجوقیان و غز، ص ۱۶۶.

یزدیهای مقیم کوبنان، علیه غزمجهز شد، واتابك یزدهم دختر سعدالدین کدخدای خودرا به ازدواج او درآورد و «بدین سبب، تاج الدین در معادات غز غالی بود، و ولایت خود را از حشم یزد خالی نمی گذاشت.

چون ترکان یزددرراور، ازملك هزیمت شدندوبه کوبنان رفتند... ملك [دینار] باحشم ازراه انار... به‌بافق آمد واز آنجا به درِ کوبنان، ودر استخلاص آن سعی نمود.»، تاج الدین، یعنی کسی که پدرش از ملك خواسته بود به کرمان بیاید، «بر صحراءِ کوبنان، با غز جنگ در پیوست، سواران غلبه کردند، تاج الدین درمیان بساتین، پناه بازحایطی برد، برظن آنکه اورا مخرجی باشد ونبود، غزدروی رسیده اورا همانجا هلاك کردند، وسر اورا پیش ملك به شهر فرستادند. درکوبنان ازاین حادثه احوال قیامت ظاهر شد...»[۴۲]

در این روزگار، در جزء مهاجران صاحب نام، یکی ازمشایخ صوفیهٔ آن روزگار، شیخ محمد کرمانی است. اودرزمان بهرامشاه سلجوقی زندگی می کرد، و«گویند که بهرامشاه ومؤیدالدین ریحان، مرید شیخ بودند.» بهرامشاه درجنگ با برادرش ارسلان شاه ناچار به مهاجرت به خُراسان شد، و«ارسلان شاه از بم بازکرمان آمد، بدگویان تقریر به ارسلان شاه کردند که این مرد [یعنی شیخ محمد] دوست بهرامشاه ومؤیدالدین ریحان است وچندین هزارمریددارد، بودن اودرکرمان خطر است. پس کسی پیش شیخ آمد و گفت: ملك از تو رنجیده است، و مردی ترك است!

شیخ گفت: ما ازترکان نترسیم، ما ازکسی ترسیم که درهمه عمر، کفش مردی راست نهاده باشد. و از روی خشم برخاسته از کرمان برفت، و گفت:

ـ ما کرمان را پشت پای زدیم چنان، که درپای منارهٔ شاهیگان، گرگ، بچه کند. وچنان بود، بیرون گواشیر به نوعی خراب شد که گرگ درپای منارهٔ شاهیگان بچه کرد. شیخ مبارك گازر که مردی بود صالح، ومشهور که پیوسته ابدال بر وظاهر شدندی، ومصاحب شیخ الاسلام برهان الدین کوبنانی، گوید که هیچ کس زهره نداشت که تنها به شاهیگان بگذشتی، از ترس گرگ مردم خوار.

تـا دل مـرد خـدا نـامـد بـه درد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد.»[۴۳]

چنین بود کیفیت یك مهاجر صوفی که مرید فراوان داشت. گمان من آن است که آن شیخ محمد بردسیری کرمانی که مرحوم بدیع الزمان از او یاد می کند و مثنوی *مصباح الارواح* را به او نسبت می دهد همین شمس الدین محمد بردسیری باشد، که احتمالاً با ترکان نیز قوم وخویش بوده، یعنی او فرزند طغانشاه بوده است[۴۴].

اختلاف میان رجال سیاسی و قوائم ولایت، باعث شد که آنان نیز یکی پس ازدیگری از کرمان خارج شوند و میدان سیاست را خالی بگذارند.

---

۴۲. *سلجوقیان و غز...* ص ۱۸۱.   ۴۳. *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص۱۳۸.

۴۴. *مصباح الارواح*، چاپ دانشگاه تهران، مقدمهٔ فروزانفر، ص۱. عجیب آنکه این مثنوی تا همین اواخر از اوحدالدین کرمانی دانسته می شد، و *کشف الظنون* نیز بدین نکته اشاره‌ای دارد. (ایضاً مقدمه، ص۷).

از مهاجرین معروف این زمان، یکی هم خود افضل الدین ابوحامد کرمانی است ـ که ما داستان همهٔ مهاجرین را در واقع از کتب او نقل کرده ایم ـ ودر واقع باید گفت که در آخر کار، «خود خیاط هم در کوزه افتاد!»

تراجع اوضاع و کشته شدن ملك ارسلان و قحطی عجیب سال ۵۷۷ هـ/مهٔ ۱۱۸۱م. در کرمان که «سفرهٔ وجود از مطعومات چنان خالی شد که دانه‌ای در هیچ خانه‌ای نماند، و قوت هستی و طعام خوش، در گواشیر، چند گاهی استهٔ خرما بود که آن را آرد می کردند و می خوردند و می مردند. چون هسته نیز به آخر رسید، گرسنگان، نطعهای کهنه و دلوهای پوسیده و دبه‌های دریده می سوختند و می خوردند، وهر روز چند کودك در شهر گم می شدند که گرسنگان، ایشان را به مذبح هلاك می بردند، و چندکس، فرزند خویش طعمه ساخت و بخورد، ودر همه شهر و حومه یك گربه نماند، ودر شوارع، روز و شب ـ سگان و گرسنگان در کُشتی بودند: اگر سگ غالب می آمد آدمی را می خورد و اگر آدمی غالب می آمد، سگ را... وازتراکم مردگان در محلات، زندگان را مجال گذر نماند، وکس را پرواء مرده و تجهیز و تکفین نبود...»[45]

درچنین اوضاعی، منشی معروف سلجوقیان افضل کرمانی، که شهر را گرفتار حملات غزمی دید، و سامان و شیرازهٔ دولت سلجوقی رااز هم گسسته می یافت نیز به فکر مهاجرت به خراسان افتاد و نخست به کوبنان رفت و از آنجا به یزد مهاجرت نمود.

خود او گوید: «... از جهت غلبهٔ ترکان، وکثرت امراءِ نوخاسته، اهل علم رغبت به تقلّد اعمال و ملابست اشغال نمی نمودند[46] ... چون غلامان کرمان... بزرگان ومعارف کرمان را هلاك کردند... من بنده از آن بترسیدم، و یك دو سر چهارپای که داشتم ارزان بفروختم... من بنده عزیمت خراسان داشتم، چه ازلطف ملك طغانشاه وتربیت اودرحق اهل هنر استماع افتاده بود، ودر حضرت آن پادشاه مگر ذکر من بنده رفته بود... در کوبنان امیر عالم مجاهدالدین رادیدم... گفت: ـ ای فلان، راه خراسان دوراست وتو را ثقل عیال بسیار، وکار کرمان چنین نماند، اگر روزی چند با مادرین بادیه بسازی... از مصلحت دور نباشد. من بنده پنج سال در کوبنان مقیم زاویهٔ انزوا بودم...»[47]

اما در همین روزگار ملك دینار به کوبنان، رسید و افضل هر چند، صباحی چند در سلك دبیران او درآمد، ولی این حکومت را هم برنتافت و اندکی بعد به یزد مهاجرت کرد ودر خدمت اتابك سام بود و خود گوید: «...از آن حضرت در احترام من مبالغت می نمودند و مارستان و با مبالغ ارتفاع مسلم فرمودند[48] ...»

زندگی یزد برای افضل مشکل بود، از این جهت دوباره به مسقط الرأس خود بازگشت و خود

---

۴۵. *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص۱۳۱.

۴۶. با توجه به اینکه اهل علم و اصولاً دیوانیان و کارگزاران اداری در آن ایام عموماً تاجیکان بودند، وترکان اختصاصاً در قسمت سپاه خدمت می کردند. این عدم رغبت مردم فهمیده به کارهای دیوانی یك امر طبیعی به‌نظر می‌رسد.

۴۷. *عقد العلی*، ص ۱۰۰.

۴۸. افضل طبیب بود و رساله‌ای نیز در بهداشت نوشته که من آن را در مقدمهٔ *عقدالعلی* چاپ کرده‌ام.

گوید: «پنجم ماه محرم سنهٔ اربع و ثمانین به کوبنان رسیدم».[۴۹]
البته افضل تا سالها بعد در کرمان زنده بود و *بدایع* را تکمیل می کرد و *المضاف الی بدایع الازمان* را ظاهراً در ۶۱۳ هـ/۱۲۱۶م. نوشت. تاریخ فوت او در دسترس ما نیست.

حالا برگردیم به مهاجر اصلی خودمان که اوحدالدین کرمانی باشد. گفتیم که مادرش اورا **ولیعهد** ترکان می خواند، اگر این لقب از مهر مادرانه نباشد، باری به هر حال، این مرد که از ترکان سلجوقی و از اولاد تورانشاه بوده است، در این برهه از زمان نمی تواند در کرمان باقی بماند. او خود را فرزند تورانشاه **سه‌شنبهی** خوانده است.[۵۰]
تورانشاه سه‌شنبهی در تاریخ کرمان شهرت قابل توجهی دارد که توضیح آن بی مناسبت نیست. ابتدا باید دانست که علاوه بر کرمان، یك محلهٔ سه‌شنبهی در بغداد نیز بوده که شهرت داشته.
یاقوت در ضمن شمارش بازارهای معروف بغداد از «سوق الثلاثاء» یاد می کند: «سوق الثلاثاء ببغداد، وفیه الیوم سوق بزهاالاعظم، وسمی بذلك لانه کان یقوم علیه سوق لاهل کلواذی واهل بغداد قبل ان یعمر المنصور بغداد فی کل شهر مرة یوم الثلاثاء، فنسب الی الیوم الذی کانت تقوم فیه السوق.»[۵۱]
نظر یاقوت که عقیده دارد بدان جهت آن را بازار سه‌شنبهی می گفته‌اند که مردم کلواذی و بغداد- قبل از آنکه منصور بغداد را آبادان و پایتخت کند، روزهای سه‌شنبه هر ماه(؟) بازار روز در آنجا داشته‌اند، صحیح به نظر می‌رسد.
این حرف یاقوت راهی به دهی می تواند ببرد، زیرا در سایر نقاط عالم از جمله شمال ایران نیز بازارهای روز داریم و محل را هم گاهی به‌همین نام می خوانند مثل شنبه بازار، یکشنبه‌بازار، چهارشنبه‌بازار... خصوصاً در رشت و نواحی گیلان، و این یك امر اقتصادی مهم قدیمی است، زیرا مردم می دانند که در فلان روز مردم فلان ناحیه بازار روز دارند پس کالای خود را برای فروش می برند و کالای مورد لزوم را می خرند، و البته روزهای دیگر دنبال کار خودشان خواهند رفت.
حتی اعتقاد من این است که شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان نیز از چنین وجه تسمیه‌ای برخوردار است. بنابر این می تواند محلهٔ سه‌شنبهی، یك مورد وجه تسمیه از این نوع بوده باشد. این بازارهای روز چون مرکز تجمع خلق بوده گاهی مورد استفادهٔ سیاسی و سایر مسائل اجتماعی قرار می گرفته است.[۵۲]

---

۴۹. *عقدالعلی* ص ۱۰۶، ۵ محرم ۵۸۴هـ/ ۷مارس ۱۱۸۸ میلادی.
۵۰. مقدمهٔ استاد فروزانفر بر مناقب، ص ۱۱.
۵۱. *معجم البلدان*، ج ۳، ص ۲۸۳، حمدالله مستوفی نیز از این بازار سه‌شنبهی بغداد ــ سوق الثلاثاء ــ یاد کرده است (*تاریخ گزیده*، ص ۳۴۰).
۵۲. در *مرآت الزمان* سبط ابن جوزی، صحبت از کشته شدن خیاطی در بازار سه‌شنبهی بغداد به میان می آید: «... فقتل واحد من الشافعیه خیاط من سوق الثلاثاء، وجرح آخرون، ووقع فی صاحب الباب آجرة وانهزم الشافعیه وغلقوا ابواب النظامیه ←

به سال ۵۳۰هـ/۱۱۳۶م. وقتی سلطان محمود سلجوقی با مسعود سلجوقی اختلاف پیدا کرد و بغداد را محاصره نمود، خاتون، دختر ملکشاه سلجوقی که همسر خلیفه بود، بعد از ورود سپاه محمد به داخل شهر و مصادرهٔ اموال طرفداران خلیفه راشد، این زن با پای پیاده از طریق «سوق الثلاثاء» به حضور محمود رفت و تقاضای بخشش کرد، و سلطان اموال مردم را پس داد و مقام خاتون بالا گرفت. مرحوم مصطفی جواد استاد محقق تاریخ، عقیده دارد که بازار سه‌شنبه محل فعلی «باب الآغا» بوده است[۵۳].

سه‌شنبه در ایام هفته نیز مقام خاصی دارد. می گویند تولد حضرت مسیح، به روایت خاقانی و ابوریحان، در روز سه‌شنبه بوده است. شاید به همین دلیل و همین جشنها، بعضیها در ایام سه‌شنبه به شادخواری و شادکامی پرداخته باشند.

ابوالحسن فراهانی، در شرح این بیت از دیوان انوری

روز می‌خوردن و شادی و نشاط و طرب است ... ناف هفته است، اگر غرهٔ ماه‌رجب است

در مورد ناف هفته، اعتنا به روز سه‌شنبه دارد و می گوید در زمان قدیم، هر سه‌شنبه، ملوك جشنی می کرده و به می خوردن و عشرت مشغول می شده‌اند.

در قطعهٔ فرید کاتب که به حکیم اوحدالدین فرستاده، و گله کرده که چرا به عیادت من که درد پا دارم نمی آیی، اشعار بدین معنی واقع است، چنان که گفته‌اند:

غم این غم است وبس که زمن فوت می شود ... در بزم صدر عالم، رسم سه‌شنبهی[۵۴]

منوچهری تأکید دارد به این شادخواری سه‌شنبه و گوید:

بگیر روز سه‌شنبه نبید را یك جام ... بخور که خوب بود عیش روز سه‌شنبه

مرحوم بدیع الزمان گوید: شاید بتوان گفت که تعبیر «سه‌شنبهی» مجازاً به معنی شادخوار و عشرت دوست به کار می رفته و تو را نشاه را نیز بدین معنی سه‌شنبهی می گفته‌اند، بخصوص که تصادف ولادت و وفات شخصی معین در یك روز امری است سخت نادر که قبول آن به اسناد قوی و صریح

→ و نهبت عمائم الناس و...» (مرآت الزمان، تصحیح علی سویم، ص ۱۸۷)؛ این واقعه در محرم ۴۷۰هـ/ اوت ۱۰۷۷م. و به تحریك قشیری نیشابوری و ابواسحق شیرازی روی داده بوده است.

۵۳. سیدات بلاط العباسی، ص ۱۵۱؛

شاید عجیب ترین واقعه که در بازار سه‌شنبهٔ بغداد اتفاق افتاده، واقعهٔ قتل مقتدر عباسی باشد که بعد از زندانی کردن برادرش قاهر، وسائلی برای قتل او فراهم آمد و یك بربری در میدان شماسه ــ که هنرنمایی می کرد ــ خود را به مقتدر ــ که تماشاچی بود ــ رساند، و «حربه چنان بر سینه‌اش زد که از پشت مقتدر برآمده از اسب در افتاد. پس، بربری، اسب برانگیخته آهنگ زندان کرد تا قاهر را خلاص کند، چون به بازار سه‌شنبه رسید، خرواری خار (یعنی یك بارآدور، بارجازکه معمولا پهنایش تمام کوچه را می گیرد) دوچارش شد، اسبش برمید، قضا را قلابی از دکان قصابی در حلقش افتاد، واسب از زیر بربری بجست، و بربری آویزان بماند! مردم مقتدر از عقب رسیدند و به همان خارش بسوختند.» (بحیره فزونی استرآبادی، ص ۷۱).

۵۴. شرح مشکلات *دیوان انوری*، انتشارات دانشگاه، ص ۷۷؛ مقدمهٔ بدیع الزمان بر *مناقب*، ص ۱۲.

محتاج است و در این مورد چنین سندی هنوز به‌دست نیامده.

اما درباره‌ٔ محلهٔ سه‌شنبهی کرمان و نسبت تورانشاه بدان، توضیح بیشتری لازم به‌نظر می‌رسد، چه مربوط به یك حادثهٔ تاریخی است. داستان این است که بعد از فتح کرمان توسط قاورد سلجوقی، مدتها سربازان او در خانه‌های مردم جا داشتند. سربازان ترك تا سال ۴۷۸ هـ/۱۰۸۵م. که سال جلوس تورانشاه پسر قاورد است در خانه‌های مردم بودند، و در واقع شاید بیش از سی سال از قانون «نزول» ــ که توقف سپاه در خانهٔ مردم است[55] ــ استفاده می‌کردند و این رفتار معلوم است که چگونه عکس‌العمل خواهد داشت.

بیرون آمدن سربازان ترك از خانه‌های مردم را طی داستان ظریفی این طور نوشته‌اند که: «...از حکایات عدل ملك عادل [تورانشاه] یکی آن است که... وقتی در شهور سنهٔ ۴۷۸ [هـ/۱۰۸۵م.] درودگری[56] در سرای شهر کار می‌کرد و شاگردی با وی ـ که به اولاد ترکان مشابهتی داشت. ملك از درودگر پرسید که:

ـ این کودك، ترك زاده است؟

درودگر گفت: این مسأله، حق تعالی، از تو پرسد! مادر این پسر می‌گوید که از من آمده است. ترکی در خانهٔ من به حُکمِ نزول ساکن است، لابد، جواب این، تو را باید داد!

و آن وقت مقام لشکری در شهر بود، و ربض هنوز نساخته، ملك تورانشاه را سخن درودگر بر آتش قلق و اضطراب نشاند، و دیدهٔ دلش از دود اندوه تیره گردانید، و حالی فرمود تا مهندسین ولایت و استادان بنا را حاضر کردند، و در ربض بیرون شهر بنای سرای خویش فرمود و در جنب سرای مسجد جامع، و مدرسه، و خانقاه، و بیمارستان، و گرماوه، و اوقاف شگرف بر آنها نهاد، و فرمود تا امراء دولت، و صدور حضرت و معارف ولایت، همه در ربض منزل ساختند. **و چون مکالمهٔ درودگر و ملك روز** سه‌شنبه بود، و همان روز بناء عمارات شد، آن محله به مَحَلّهٔ سه‌شنبهی معروف گردید...»[57]

به روایت ناصرالدین منشی، «همان زمان بر سر بام آمد و کمانی خواست، و سه چوبه تیر از سوی قبله انداخت، تیر اول فرمود که اینجا مسجد بسازید، تیر دوم که انداخت، گفت اینجا مرقد من سازید که چون از دنیا سفر کنم آنجا دفن کنید، و تیر سوم فرمود که اینجا سرای و کوشك و خانقاه و رباط جمعیت صوفیه هم متصل یکدیگر بسازند، و منادی در شهر زد که وای بر حال آن کس، که در خانهٔ کسی باشد، همه بیایند و خیمه‌ها زنند و یورد سازند، چنان که در نماز شام یك اسپاهی و ترك در خانهٔ کسی نماند...»[58]

---

55. مثل نزول سربازان فاتح بخارا در صدر اسلام که سربازان در خانه‌های مردم بودند، و یا لشکرکشی عمرولیث به نیشابور که سربازان در خانهٔ مردم جای گرفتند و وقتی زنی به او شکایت کرد، جواب داد که من از سیستان خانه بر پشت نیاورده‌ام که در اینجا سپاهی را در آن جای دهم.

56. به روایت *تذکرة الاولیاء* محرابی: گل کاری (یعنی بنایی).

57. *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص ۲۷.

58. تورانشاه در ۲۷ ذی‌القعدهٔ سنهٔ ۴۹۰ هـ/ نوامبر ۱۰۹۷م. درگذشته است. (حواشی *تاریخ وزیری*، ص ۲۸۴). سه سکه ←

در تاریخ کرمان نام محلهٔ سه‌شنبهی چندان بی سابقه و نا آشنا نیست. مورخ ما عقیده دارد که به علت بنای آن در روز سه‌شنبه به این نام معروف شده، عقیدهٔ من این است که این نام سابقهٔ قدیم تری دارد.

حافظ حسین کربلایی، در *روضات الجنات*، اوحدالدین کرمانی را از فرزندان تورانشاه نخستین شمرده، وهموست که تعبیر «سه‌شنبهی» در بارهٔ یکی از تألیفات او به کار برده است، و این تعبیر ظاهراً از مقدمهٔ *مناقب* استنباط شده که می نویسد: «... اوحدالحق و الملة والدین الکرمانی قدس الله سره العزیز از فرزندان سلطان تورانشاه کرمان معروف با سه‌شنبهی، به جهت آن سه‌شنبهی گفتند که ولادت و جلوس و وفات روز سه‌شنبه بوده است...»[۵۹]

وقتی در خانقاه رکن الدین سجاسی مقام مناسب را در می یابد و با شجاع الدین ابهری مناسبات حاصل می کند، «... خدمت شیخ می پرسد[۵۹] شما از کجایید؟ می گوید: از کرمان.

شیخ می فرماید که از کدام شهر؟ می گوید شهر جواشیر.

ـ نام چه داری؟ گفت: حامد.

ـ اصل و نسب چه داری؟ می گوید که از اولاد سلطان تورانشاه سه‌شنبهی.»

مجد خوافی که خود در کرمان سالها وعظ کرده می نویسد: «شاه قاورد سلجوقی دوازده پسر داشت همه مستعد شاهی... بفرمود تا قرعه زدند، به‌نام تورانشاه بر آمد که از همه کهتر بود، خاتم ملک به‌وی دادو در گذشت. برادران از این غصه هجرت کردند و ملک بگذاشت... تورانشاه تا به جایی رسید که امروز از وفات وی دویست و نود و اند سال است، که هنوز خاك تربت سه‌شنبهی را از حواشی کرمان، به اسم توتیا، به اطراف و اکناف جهان می برند...»[۶۰]

اشخاص دیگری هم منسوب به این محله داریم، چنان که فی المثل «ملك داود [بن؟] ملك ارسلان که در محلهٔ سه‌شنبهی آسوده، مشهور است که برادر ملك تورانشاه عادل بوده...»[۶۱]

شیخ جمال الدین مشتهر به ابوالحسین نیز از معروفان همین محله است و محرابی کرمانی گوید: «... چنین می گویند که حضرت شیخ ابوالحسین که در کرمان بوده اند در زمان ملك عادل بوده و ملك از جمله مریدان آن حضرت بوده‌اند، و ایشان را خانقاهی در محلهٔ سه‌شنبهی بوده که حالا بعضی از جدران و حیطان آن مانده و حمام سلغر که بنا نهاده اند چیزی از خانقاه مذکور داخل حمام شده، و

→ از تورانشاه است که در بردسیر ضرب شده، و وجود دارد: و فی بردسیر بکرمان اطلق لقب معزالدنیا والدین ایضاً علی تورانشاه ابن قرا ارسلان بك السلجوقی فی سکة بتاریخ سنهٔ ۴۷۴ و ۴۸۰ و ۴۸۱هـ. (*الالقاب الاسلامیه*، دکتر حسن الباشا، ص ۱۴۴، چاپ اسکندریه؛ ایضاً Catalogue ص ۳۴۰).

۵۹. مقدمهٔ *مناقب*، ص ۲ و ۱۳؛ مقصود ولادت و جلوس و وفات تورانشاه است که البته درست نیست و چنان که توضیح داده شد مقصود چیز دیگری است.

۶۰. *روضهٔ خلد*، چاپ محمود فرخ، ص ۱۳۱، این کتاب به سال ۷۳۳هـ/ ۱۳۳۳ میلادی تألیف شده است و در کرمان هم ظاهراً، تألیف شده.

۶۱. *مزارات کرمان*، چاپ کوهی، تصحیح سیدمحمد هاشمی، ص ۴۷.

مشهور است که حضرت شیخ در روز، صباح در مکه امامت خلایق می کرده اند و نماز عصر [در رودان؟] می گزارده اند، و گاهی که در رودان پر سه بیرون می برده اند بعضی منکران و حاسدان، خاك و خاکستر در زنبیل ایشان می ریخته‌اند و بی ادبیها می کرده اند...»[۶۲]

یکی دیگر بی بی طاهره بوده است که مدفن او در محلهٔ سه شنبه در مقابل و مقارن مقبرهٔ تورانشاه است، و **هفت خواهران** که ایضاً در محلهٔ سه شنبه آسوده اند، در مزاری که نیز قریب مقبرهٔ ملك عادل است، و **چهل دختران** که در دروازهٔ سر پل آسوده اند در گنبدی عالی متصل به دروازهٔ مذکور و معروف و مشهور است...»[۶۳]

این داستان بی بی طاهره، و هفت خواهران، و چهل دختران، عقیدهٔ مرا بیشتر ثابت می کنند که این محله، مقبرهٔ یکی از آن «بی بی» هاست که من در *خاتون هفت قلعه* از آن نام برده ام[۶۴]، و درواقع یکی از معابد آناهیتا بوده است، که البته زنان را برای تبرك و تیمن در آن دفن می نموده اند و محلی متبرك بوده، و پادشاهان سلجوقی نیز قبرستان خود را در همان محل قرار داده بودند، و علاوه بر این، افسانهٔ هفت دختران و چهل دختران، نظر مرا ثابت می کند که داستان دادن چهل دختر قاورد به سادات خبیص و آل بویه، ربطی با افسانه‌های چهل دختر و قلعهٔ دختر دارد، و این بی بی سه شنبه نیز یکی از همان بی بی هاست، و اینکه مجد خوافی می گوید: «... هنوز خاك تربت سه‌شنبهی را از حواشی کرمان، به اسم توتیا، به اطراف و اکناف جهان می برند...» نیز به خاطر تورانشاه نیست، بلکه به خاطر اعتنایی بوده که مردم کرمان قرنها پیش از اسلام وحتی پیش از زردشت، به این بی بی سه شنبه داشته اند.

این محله در کرمان همیشه شهرت داشته، علاوه بر آن، عبارت «کوچه بی بی سه شنبه» به عنوان یك ضرب المثل معروف است در کرمان، برای روز و محل نامعلوم یا بی انتها و دور دست. مردم «بیخ بی بی سه شنبه» را — که درواقع به معنی بن کوچه و زاویهٔ انتهایی کوچه است — مثل می زنند، مثلا: مرا فرستادی بیخ بیب سه شنبه».

یکی ازمراسم عامیانهٔ کرمان، نذر «آش بی ب سه شنبه» است، و این مربوط به داستانی می شود که در فولکلور کرمان معروف است[۶۵].

اما رفتن و انتقال اوحدالدین از کرمان به بغداد و سپس به اناطولی، ظاهراً یك علت دارد و آن این که بستگان و قوم و خویشهای او در آن حوالی زیاد بوده اند، و من اعتقاددارم که آن خانوادهٔ ترکان — که خلافت عثمانی را تشکیل داد، از اجداد و بستگان همین اوحدالدین کرمانی بوده است و در این

---

۶۲. *مزارات کرمان*، ص ۱۵۸.   ۶۳. *مزارات کرمان*، ص ۱۸۹.   ۶۴. *خاتون هفت قلعه*، چاپ سوم، ص ۱۷۴.

۶۵. من عین آن داستان را به روایت لهجهٔ کرمان از زبان یکی از معلمات کرمانی، خانم بی بی علیه رضوی ماهانی، درجایی نقل کرده ام، وداستان پسر پادشاه و سر بریده که درخورجین او بود و بعد تبدیل به هندوانه شد، وآشی که به شکرانهٔ این واقعه داد، که به عنوان آش **بیب سه شنبه** شهرت یافت، مفصل تر از آن است که اینجا نقل شود. توضیحاً باید اشاره کنم، که مراسم آش بی بی سه شنبه را زرتشتیان خصوصاً اجرا می کنند، علاوه بر این عین این مراسم «بی بی سه شنبه» در بیرجند نیز مرسوم است و هنوز هم اجرا می شود، و خود کلمه بیدخت و بیرجند نیز از کلماتی هستند که نسبت به مراسم آناهیتا دارند.

مورد اشارتی داریم که نقل آن بی مناسبت نیست، زیرا صحبت از یکی دیگر از مهاجرین همین عصر است، مهاجرینی که به‌هرحال، تاریخ ساز قرون‌وسطی در خاور میانه و خاور نزدیك شده‌اند.

یك صوفی جهانگرد، حاجی زین العابدین شیروانی که حدود یك صد سال پیش در اکناف عالم پرسه زده و سیاحت نامه‌های متعدد از چین و ترکستان و روم و هند و عراق و قفقاز دارد، و ملقب به مستعلی شاه[۶۶] است. در *ریاض السیاحة* چنین گوید:

«...عثمان بیگ بن طغرل، تولد عثمان بیگ در قریهٔ ماهان کرمان روی نمود، و به سبب هجوم سپاه چنگیزخان، پدر عثمان بیگ، با قبایل خود، از آن مکان به دیار آذربایجان عزیمت فرمود، وچون لشکر مغول به آذربایجان رسید، از آنجا نیز عطف عنان به طرف ارمن بگردانید، ودر آنجا قبایل وطوایف ایشان دو فرقه شدند:

ـ گروهی در همان دیار سکونت کردند،

ـ وفرقه‌ای ــ که قریب هفتصد خانه بودند ــ با پدر عثمان بیگ، روی توجه به صوب روم آوردند.

در آن زمان، سلطان آن مرزوبوم، علاءالدین کیقباد سلجوقی بود، وبا فرقهٔ باغیه محاربه می نمود ــ که عثمان بیگ وپدرش به خدمت سلطان رسید وکمر همت بسته، وجنگهای مردانه کرده، وشکست به جانب خصم سلطان افتاد... او را در کوتاهیه سکونت دادند...»[۶۷]

از طرف دیگر آرطغرل، همیشه می گفت که او نوادهٔ سلیمان است[۶۸]، اما کدام سلیمان؟ تحقیقات فراوانی دربارهٔ اصل ونسب وخاندان وتیره وایل وتبار خاندان عثمانی شده است، ولی به‌هرحال یك حلقهٔ مفقوده برای پیوند آن خاندان، با ترکمانان سلجوقی وترکمانان اغوزهنوزوجود دارد که باید روزی کشف شود، در مورد آن سلیمان که جد آنها بوده، نوشته‌اند که او از امرای سلطان محمد خوارزمشاه بود، «... طایفهٔ ترکمان، و عساکر خوارزم وخراسان، از نهیب قشون چنگیزخان، ترك دارودیار گفته، متوجه بلاد غرب شدند، از شرق، از جملهٔ ایل ترکمان، سلیمان شاه بود که ازجمله امرای سلطان محمد خوارزمشاه باشد، تا کنار فرات با طایفهٔ خود آمد، در آنجا به‌رحمت ایزدی پیوست، چنانچه در آنجا مزار ترك زیارتگاه و محل فاتحه‌خوانی عامه است.

در میان فرزندان سلیمان شاه اختلاف افتاد، گروهی به اطاعت مغلان، مراجعت به‌خراسان و خوارزم را [به] رفتن بلاد روم و شام ترجیح دادند، گروهی قبول نکرده و خدمت سلاطین سلاجقه پناهنده شدند.

آرطغرل غازی، با برادران اعیانی خود: دون‌دوربیك، وآقچه قوجه، با چهارصدخانه ازمهاجرین خراسان و خوارزم متوجه بلاد روم و قونیه شدند. مابقی ایل و ایمان سلیمان شاه، با سایر فرزندان

---

۶۶. عموماً میم اول آن را با فتحه می خوانند به معنای مست ومیخواره و ivrogne ولی ممکن هم هست مُستعلی با ضم میم خواند که با نام خلیفهٔ فاطمی و فاطمیان مستعلویه پیوستگی پیدا می کند، و از نظر اعتقادی بی‌تناسب هم نیست. و یا به معنی نیازمند علی و نیاز علی شاه.

۶۷. *ریاض السیاحة*، چاپ آقامیر آقاسی اوغلی قلی‌یف، مسکو، ص ۳۷۳.

۶۸. *قتل عام ارمنیان*، اسماعیل رائین، ص ۱۴.

سلیمان شاه به‌طرف خراسان و حب وطن ایشان را کشان کشان به‌خدمت مغولان سپرد... پسران سلیمان شاه وطایفهٔ آنها جزومغلان شدند واثری از آنها در هیچ جا خبر نمی دهد وبه کلی معدوم شدند، اما ارطغرل غازی و تفصیلی که نوشته در بطون تاریخ، به‌خدمت سلاجقه رسید، خدمات کرد، و مرحمتها دید تا بمرد و به‌رحمت ایزدی پیوست، پسرش عثمان بیگ غازی برجای او برآمد...»[۶۹]

حرف مستعلی شاه را نمی شود کنار گذاشت، زیرا یک روایت نادرکه تولد جدعثمانیها را در **ماهان** کرمان نوشته باشد تصادفی نیست ومن به‌عنوان یک کرمانی از آن نمی گذرم. می شود حدس زد که این آواره ازدیار کرمان، وبه‌عبارت بهتر مهاجر ازماهان به روم، به‌علت قوم وخویشی وبستگی خانوادگی سلجوقیان کرمان با سلجوقیان روم، به‌آنان پناهنده شده است، سلجوقیانی که اززمان الب ارسلان و خیلی پیش از اوحدالدین بر نواحی شرقی و مرکزی آناطولی مسلط شده بودند.

طغرل پدر عثمان بیگ ـــ که در تاریخ به‌نام «ارطغرل» معروف است، وپسرش عثمان بیگ ـــ که معروف به‌عثمان غازی است، همان کسانی هستند که به‌حکومت سلجوقیان روم خاتمه دادند، وخود سلسلهٔ جدیدی تأسیس کردند که به‌خاندان عثمانی معروف است، و این تسلط در سال ۶۹۹ هـ/۱۳۰۰ میلادی صورت گرفته است.

البته این مهاجرت، درواقع موج دوم مهاجرت سلجوقیان کرمان باید به‌حساب آید، زیرا صدسال قبل از آن به‌علت هجوم غزها، سردمداران سلجوقیان کرمان مجبور به‌مهاجرت شدند ـــ که اوحدالدین کرمانی عارف نیز جزءِ آنان بود ـــ وصدسال بعد، یعنی ایامی که از آن صحبت می کنیم باقیماندهٔ خاندان سلجوقی مجبور به ترک کرمان شده‌اند.

اما علت این مهاجرت، چنانِ که گفتیم گروهی ازسلجوقیان کرمان درهمان ابتدای هجوم غزها یا کشته ویا تبعید شده اند، واحتمالاً جمعی ازطبقات دوم وسوم این خاندان درروستاهای کرمان پراکنده مانده اند. از آن جمله حدس من این است که جمعی ازآنها درقریهٔ معروف به طغراجه ـــ که هنوزهم در کرمان معروف است ـــ جای گرفته‌اند، و این حدس نیز بدان علت است که نام این آبادی در اصل طغرلجرد (طغرل گرد= شهر طغرل) بوده و احتمالا از بناهای یکی از طغرهای سلجوقی کرمان است. هنوزهم مردم این ده در کرمان به‌رعونت وافاده وخود بزرگ بینی شهرت دارند ومَثَل است که می گویند: فلانی مثل خانهای طغراجه راه می رود! یا خودرا می گیرد وتفاخر می کند. معلوم می شود اینها ازاولاد همان شاهزادگان سلجوقی بوده اند وچون آبادی متعلق به اجداد آنها بوده کسی آنها را بیرون نرانده است.

چنین می نماید که گروهی نیزدرماهان ودهات جنوبی کرمان ساکن شده بوده اند، واینها همچنان باقی مانده‌اند تا عصر قراختاییان ـــ که در واقع جانشینان غزها بودند ـــ و حکومت خاتونهای قراختایی، که چون اهل خطاو مورد توجه مغول بوده اند، احتمالاً به‌دلایلی، باقیماندهٔ سلجوقیان را برنتافته‌اند ـــ شایدهم مشکلاتی ایجاد کرده بوده اند ـــ وبه‌هر حال مهاجرت عثمان بیگ درزمان یکی

---

۶۹. *تاریخ مسعودی*، ظل السلطان، ص ۲۵۶

از همین خاتونهای قراختایی و احتمالا عصمت الدین قتلغ ترکان صورت گرفته. او از حوالی ۶۵۵ هـ/۱۲۵۷م. تا ۶۸۱هـ/۱۲۸۲م. به‌تناوب، با قدرت تمام حکومت کرده، وغوغای دودستگی کرمان نیز در این زمان ــ به‌جای ترک و تاجیك ــ مجدداً به‌صورت «ترکانی» و «سلطانی» تجلی کرده بوده است[۷۰].

اما آن سلیمان که از آن نام برده‌اند کیست؟ ما در تاریخ سلجوقیان کرمان، دو سلیمان داریم که نام بردارند: «...سرهنگ زاده‌ای بود مجهول در کرمان، او را ظافرمحمد امیرك گفتند، هرسازی توانستی زد، و متهوری بود فضول دوست[۷۱]...»

ملك تورانشاه دوم که دوازدهمین پادشاه سلجوقیان کرمان بوده و گرفتاریهای بسیار داشت از اتابك محمد کمك خواست و اتابك این ظافر محمد را به کمك فرستاد، «...اتابك ازمشیز اورا به‌نیابت خوددرشهر فرستاد، چون ظافر در شهر آمد، دکان فضول بیار است وبضایع اکاذیب برطبق عرض نهاد، وچون عرصهٔ ملك ازطبقات صدور وامراء خالی بود، اوباشی دوسه درپی اش افتاد وحل وعقدو تولیت و عزل درون شهر به‌دست فروگرفته... و ملك تورانشاه بیچاره از آن غافل. روز هرمز ماه تیرسنهٔ ۵۷۲ خراجی، موافق سنهٔ ۵۷۹ هجری[۷۲]، علی الصباح، ظافر، با چند سرهنگ و بطال به‌در حجرهٔ ملك شد، وبی رخصت و استجازه در سرای حرم آمد، ــ و تورانشاه خودرنجور [بود] و به‌علت نقرس مبتلا. حجاب حرمت برداشت و برقع حیا ازرو برگرفت و آن مسکین رنجور را پاره پاره کرد، و محمدشاه بن بهرامشاه را از قلعه به‌زیر آورد و برجای وی بنشاند و گردن رفاعت بفراشت، و بروجه امتنان با اهل شهر می گفت که:

ــ نیم مردهٔ ظالم مکار غدار را برداشتم و پادشاه جوان بخت عادل نشاندم. و محمدشاه با آنکه کودك بود واز محبس قلعه به مجلس سریر ملك رسیده، به فراست اصالت و عرق سلطنت می دانست که اقدام بر آن کبیره، نه حد ظافر بود،...

محمدشاه، چون همیشه با معتمدان وخواص جانداران خود قرعهٔ مشاورت دفع ظافر می گردانید، دراین روز، یکی ازخواص او **علاءالدین سلیمان** نام گفت: ای پادشاه، دفع این غادرفاجر را روز به‌از این به‌دست در نمی آید، چون ما از شهر بیرون رویم، خداوند بفرماید که دروازه‌های چهارگانهٔ شهر فروبندند و کلید دروب و قلاع به‌خدمت او آورند، و خود با معتمدان ترك ودیلم بر باروی شهر نشیند، من اورا ضربه‌ای زنم، هر چه باداباد.

پادشاه گفت اگر این کار برنیامد و خطا افتد، خلقی بسیار کشته شوند و جهانی در بلا افتد. علاءالدین سلیمان گفت هرگاه دروازه‌ها بسته باشد هر فتنه و واقعه‌ای که باشد در بیرون باشد، اگر نعوذبالله او خلاص یابد شما دروازه‌ها فرو بندید و او را باز اندرون نگذارید.

پادشاه اورا دل داده گفت: بسم الله، با او بیرون شو... بر مقتضای فرمان، **علاءالدین سلیمان**، و موافقان، همه منتهز فرصت بودند، تا بر دردروازهٔ ماهان، علاءالدین سلیمان، نیزه‌ای بر پشت ظافر زد،

---

۷۰. *سمط العلی*، تصحیح مرحوم اقبال، ص۵۴.   ۷۱. *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص۱۰۵.   ۷۲. مطابق ۱۱۸۳م.

که سنان جان ستانش از زیر پستان ظافر بیرون آمد، و دیگر یاران مدد کرده او را پاره پاره کردند...»[۷۳]
ما، کار به بقیهٔ احوال آشفته کرمان نداریم، فقط توضیح می دهم که در دو روز قبل از آن که این اتفاق بیفتد «خبر دادند که فوجی غز بر دو فرسنگی شهر می گذرد، ظافر از غایت غرور، جانب حزم را مهمل گذاشت و با تنی چند معدود به تاختن غز شد...»، ولی معلوم بود که پشتوانه ندارد و شاه در کمین اوست، و تازه جنگ او با غز معلوم هم نبود که نتیجه‌ای می توانست داشته باشد.

به هر حال، مقصود از بیان مطلب این بود که این علاء الدین سلیمان، هر چند از نزدیکان، و شاید هم از شاهزادگان سلجوقی کرمان بوده باشد، اما بعید می نماید که او پدر، یا جد اوحدالدین به شمار برود، هر چند به هر حال شخصیتی نامدار است. در دوران فترت غز در کرمان، از احوال او نیز بیش از این اطلاعی نداریم.

اما، یك شاهزادهٔ سلیمان دیگر هم در تاریخ کرمان داریم، و آن عبارت از شاهزاده‌ای است که با دختر اتابك یزد ازدواج کرده بوده است. محمد مفید بافقی گوید: «...سلطان محمودبن ملکشاه [سلجوقی از سلجوقیان عراق] را از ملکه عطاخان [دختر علاء الدوله با کالیجار] دختری به‌وجود آمده، به **ترکان خاتون** موسوم گشت... **نبیرهٔ** قاورد شاه سلجوقی— که فرمانفرمای کرمان بود— ترکان خاتون را به‌جهت پسر خود **سلیمان شاه** خواستگاری کرد و به کرمان برد، و ترکان خاتون ملکهٔ آن ولایت گشته، مدرسهٔ عالی در آنجا بنا فرمود و به‌عیش و خرمی روزگار می گذرانید، تا درگذشت...»[۷۴]

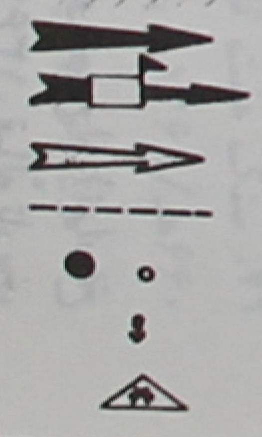
این سلطان محمودبن ملکشاه ظاهراً باید همان باشد که مادرش ترکان خاتون، با ملکشاه دعوا داشت که پسرش را ولیعهد کند و ملکشاه با برکیارق پسر دیگرش روی خوش نشان می داد و خواجه نظام الملك بر اثر همین رقابت زن و شوهر، به‌قتل رسید، و محمود هم خیری از عمر ندید و در ۴۸۸ هـ/۱۰۹۵ م. سه سال بعد از قتل خواجه، به‌مرض آبله درگذشت. ظاهراً دختر را هم به‌خاطر مادرش به‌ترکان خاتون موسوم ساخته.

اما آن نبیرهٔ قاوردشاه سلجوقی که با این دختر ازدواج کرده و سلیمان شاه نام داشته، متأسفانه نامش در تاریخ سلجوقیان کرمان نیامده و البته موردی هم نداشته، حقیقت آن است که قاوردشاه فرزندان متعدد داشت، یعنی **چهل دختر** داشت، که بیشتر آنها را به‌ازدواج سادات درآورد، و از پسرانش هم نام ایرانشاه و کرمانشاه و سلطانشاه و تورانشاه و شاهنشاه و مردانشاه و عمر و حسین در تاریخ ثبت شده.

به هر حال این ایرانشاه کشته شده که نوهٔ قاورد بود و فرزند او می شود نبیرهٔ قاورد، بنابراین می تواند همین سلیمان شاه نبیرهٔ قاورد باشد[۷۵]. اما اینکه جامع مفیدی نوشته ملکه شده و اوقاف داشته

---

۷۳. *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص ۱۴۳.
۷۴. جامع مفیدی، چاپ ایرج افشار، ج۱، ص ۸۱؛ مقدمهٔ *سلجوقیان و غز در کرمان*، ص ۷۰.
۷۵. در کرمان بعد از پسر نوه است، و بعد نبیره (یعنی پسر نوه، و اصلاً کلمهٔ نبیره نیز باید از همان نوه = نویره گرفته شده ←



کرمان در زمان سلجوقیان و غزها
حوزه حکومت سلجوقیان
لشکرکشی‌های قاورد
لشکرکشی‌هائی که در این سنوات به کرمان شده
هجوم طوائف غز
راه‌های عمده تجارتی
پایتخت و شهرهای مهم
بنادر
میدانهای جنگ
مقیاس ۱:۵۰۰۰۰۰۰
طرح و تنظیم از:
دکتر باستانی پاریزی
نظارت ترسیم و کارتوگرافی از:
خراسان
سیستان
بلوچستان
بشاگرد
خلیج فارس
مکران
فارس
شیراز
سیرجان
بردسیر
جیرفت
بم
زرند
یزد
خاش

ومدرسه داشته، اندکی بعید می نماید، مگر اینکه میان او وزیتون خاتون تخلیط کرده باشد، که «اوقاف عصمتی» او معروف بوده و «مدرسهٔ درب ماهان و رباط ربض یزدیان از ابنیهٔ او بود...»[۷۶]

حالا طرف ما در اینجا آیا نوهٔ دختری قاورد بوده یا پسری او خود مسأله‌ای است که یك درپنجاه می شود احتمال داد. به‌دلیل اینکه اوحدالدین خود را از اولاد تورانشاه معرفی کرده است، پس از اولاد تورانشاه است که پادشاه چهارم بوده است از قاوردیان در کرمان.

اما نبیره، پس باید او فرزند یکی از فرزندان تورانشاه باشد. از تورانشاه یك پسر به‌نام ایرانشاه داریم که اورا روحانیون زمان تکفیر کردند و «شیخ الاسلام وعلماء انام وقضاة عهد برخلع اومتفق شده، فتوی نوشتند که هرگاه پادشاهی الحاد وزندقه بر دین اسلام اختیار کند، خون اومباح باشد، ولاطاعة للمخلوق فی معصیة‌الله تعالی، و عوام را برخروج فتوی دادند.»[۷۷]

این سلیمانشاه می تواند پدر اوحدالدین باشد، و لابد با اوضاع و احوالی که برای پدرش پیش آمده، اوهم ناچار شده از کرمان مهاجرت کند، حالا کی به دربار خوارزم افتاده، وبعد ازفترت روزگار خوارزمشاهان، بالاخره سر ازروم درآورده مباحثی است که باید بیشتر ازاین مورد تحقیق قرارگیرد.

مهم این است که جملهٔ مستعلی شاه را نباید گفتاریك آدم مست ولا یعقل حساب کرد، اویك جایی این مطلب رادیده وخوانده ویا شنیده، وچون کاملاً شاذونادراست، وصریحاً از تولد در **ماهان** کرمان اسم می برد، نمی شود این عبارت او را بیخود رها کرد.

اما اینکه بعض اوقات نسب سلاطین عثمانی را به‌طوایف غزواغز می رسانند، شاید ازاین جهت باشد که وقتی ملك دینار غزبر کرمان تسلط یافت ومحمدشاه سلجوقی فراری شد، ملك دینار با این خانواده پیوند ازدواج پیدا کرد ودر شعبان ۵۸۳ هـ/ اکتبر ۱۱۸۷ م. بستر خودرا گرم کرد و «...خاتون کرمانی را ــ صبیهٔ ملك طغرل ــ عمهٔ محمدشاه را خطبه فرمود، واورا درحکم خوددر آورد... چه دختر ملك مؤید را ــ که در حبالهٔ او بود ــ از خراسان با خود نیاورده بود و در نیشابور گذاشته...»[۷۸]

بنابراین می توان احتمال داد که:

ـ اگر عمهٔ محمدشاه چندان پیر نبوده باشد،

ـ اگر ملك دینار ــ برخلاف معهود ــ گرفتاریها مجالش داده باشد،

→ باشد)، وبعد ازآن را نتیجه گویند ــ که جمع آن نتاج است، اینکه گویند فلانی ازنتاج فلان کس است یعنی فرزند فرزند فرزند طرف است (چهارپشت)، وپشت بعد ازآن را «ندیده»! گویند که پشت پنجم است وظاهراً بدین علت که هرچقدرهم عمر آدم طولانی شود هرگز ندیده را نخواهد دید.

۷۶. این کلمهٔ یزدیان، اشاره دارد تلویحاً به اینکه یزدیها آن را ساخته‌اند حالا آن خانم یزدی ساخته یا زیتون خاتون که با یزدیها قوم و خویش بوده می ماند برای بحث دیگری که جای آن اینجا نیست.

۷۷. *سلجوقیان و غز*... ص ۳۱.

۷۸. *وادی هفت واد*، ص ۶۲، نقل ازمحمد ابراهیم خبیصی. راجع به احوال این محمد ابراهیم خبیصی و تاریخ او: (*تواریخ آل سلجوق*، طبع هوتسما، ۱۸۸۴م)، رجوع شود به تحقیق نگارنده در کتاب *گنجعلی‌خان*، چاپ ۱۳۶۲، قبالهٔ تاریخ، ص ۱۷۹.

ـ اگر خاتون مؤیدی مثل اجل معلق از نیشابور، زود نرسیده باشد،
ـ وبالاخره اگر همهٔ عوامل آشکار و نهان فراهم شده باشد، آن وقت از ملك دینار فرزندی به جهان آمده است که نژاد از دو سوی داشته؛ از غز و ترکمان، و از احفاد او همان ارطغرل و عثمان بیگ باشند که دو نسل بعد، حاجی بکتاش، پیشوای بکتاشیهٔ روم تسلط او را به رومیة الصغری پیشگویی کرده، و بشارت داده، و پس از قدرت نیز، برای رسمیت، شمشیر به کمر عثمان غازی بسته، و تاج بر سر وی نهاده است.[۷۹]

به عبارت دیگر بکتاش صوفی ثابت کرد که:

نگذشت مدتی که زاهل سریر شد — بر آستان دولت ما هر که سر نهاد

سالها پیش که من کتاب نون‌جو را نوشتم، یك فصل آن اختصاص داشت به کسانی که حاضر شدند ترك یار و دیار بگویند و از فساد و آشفتگی محیط خود بگریزند و به دیار غربت پناهنده شوند، و تاریخچهٔ آن را از قرنها پیش ضبط کردم و صدها تن نویسنده و شاعر و هنرمند و موسیقی‌دان و طبیب و روحانی و متفکر را نام بردم که قربانی عقاید خویش و در واقع **تبعیدیان فکر** بودند، و در قسمتی از آن فصل کتاب ــ عنوان آن فصل «مدنیت، کولی دوره گرد هر جایی» است ــ چنین یادآوری کردم: «... این غربت مهاجرت، شرق و غرب و شمال و جنوب نمی‌شناسد، نوشین همانقدر در روسیه غریب است که جمال‌زاده در ژنو، و بزرگ علوی همانگونه در برلن شرقی چشم به راه است که بیست سال پیش از او صادق هدایت در پاریس، و سی سال بعد، بهمن محصص در ینگی دنیا. همه به قول ملاشاه هندی، بند بر پای قفل بر دل‌اند:

ای بند به‌پای قفل بر دل هشدار — وی دوخته چشم پای در گل هشدار
عزم سفر مغرب و، رو در مشرق — ای راهرو پشت به‌منزل هشدار

مولای روم خودمان، پدیدآور مثنوی معنوی، یکی از آوارگان روزگار خویش است، او نیز قربانی مهاجرت است.»

من در دنبالهٔ این بحث نظریه‌ای داده بودم که تکرار آن بی‌مناسبت نیست. نوشته بودم: **اصلاً، بیشتر شاهکارهای عالم را، بزرگان، در عالم مهاجرت پدید آورده‌اند.** مثل تاسو، شاعر بزرگ قدیم روم که در تبعید رومانی قدیم ماند و در آنجا درگذشت...»[۸۰]

راز توفیق اوحدالدین کرمانی در اناطولی هم، مثل مولانا که در همان روزگاران به آن نواحی افتاده بود، همان جوشش و خلجان روحی است که در غربت به اهل ذوق و حال و هنرمندان روی می‌دهد، و این هر دو تن نیز، محیط مناسب پرورش آن را در گوشهٔ خانقاه یافته بودند، که خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد.

---

۷۹. سنگ هفت قلم، ص۱۰۱ به نقل از مجلهٔ *دانشکدهٔ ادبیات تبریز*. (۵۱۲/۲۸) حاجی بکتاش، حوالی ۶۶۰هـ/۱۲۶۱م، به روم رفته بوده و سلسلهٔ طریقت بکتاشیه را سر و سامان داده بوده است.

۸۰. نون جو، چاپ دوم، ص۶۶۴.

اوحدالدین با اینکه زبان فارسی را به این شیوایی می دانسته و شعر می گفته، ولی اصولاً ترک بوده و در خانوادهٔ ترك بزرگ شده. اینکه در یك رباعی به این نکته اشاره می کند و می گوید:

اجداد من از صدور ایران بودند تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که به‌نفس خود کسی باشم من ما را چه از آن فخر که ایشان بودند[۸۱]

این تلمیحی که در کلمهٔ «سلیمان» به‌کار برده، ظاهراً به‌دلیل آن است که آخرین شاهزادهٔ ترکمان سلجوقی ــ که گویا به‌روم رفته ــ به‌نام **سلیمان شاه** بوده است، و او همان کسی است که چنان که گفتیم بعدها سلسلهٔ عثمانی را در رومیة‌الصغری تأسیس کرد.

حالا، این اوحدالدین ما، نوهٔ تورانشاه اول بوده یا دوم، باید بازهم تحقیق و تطبیق کرد، ولی البته ارتباط با تورانشاه دوم نیز می تواند پیدا کند، و به هرحال نبیره، می تواند با او معاصر باشد.

اوحدالدین درواقع ترك بوده و نه تاجیك. اصولاً ترکان در طول تاریخ، وقتی به‌کرمان می رسند، زبان خود را از دست می دهند. حکام کرمان بیشتر ترك بوده‌اند ــ خصوصاً بعد از اسلام ــ و با اینکه قبل از سامانیان و غزنویان از حکام ترك در کرمان نشانهایی داریم[۸۲]، بعد از آن تاریخ، یعنی از زمان قاورد سلجوقی، اصولاً یك حکومت خانوادگی ترکان در کرمان پیدا شده، چنان که بیش از صدوپنجاه سال ترکمانان سلجوقی حکومت راندند (تا ۵۸۴هـ/۱۱۸۸م.) و پس از آن ترکان غز حاکم بوده‌اند (تا ۵۹۲هـ/۱۱۹۵م.) و بعد از آن فخرالدین عباس (۶۰۴هـ/۱۲۰۷م.)، و سپس قراختاییان که سلسله‌ای تشکیل دادند از ۶۱۹ هـ/۱۲۲۲م تا امیر طالش (۷۱۶هـ/۱۳۱۶م.)، و آل مظفر نیز که با همان قراختاییان ازدواج کردند، ودورهٔ تیمورو آق قویونلوها و قره قویونلوها که تا ۹۰۷هـ/۱۵۰۱م طول کشیده و تمام دورهٔ صفوی که بیشتر حکام آن ترك بوده‌اند، چه از خانوادهٔ افشار و چه از خانوادهٔ قورچی باشی، و بالاخره ایام نادری که امام وردی بیگ بود (۱۱۴۲هـ/۱۷۳۹م) و در دورهٔ قاجار نیز که بیشتر ایام خود شاهزادگان قاجاری حاکم کرمان بودند.

ولی امروز در شهر کرمان، حتی یك قبیله و یك خانواده که به‌زبان ترکی صحبت همیشگی داشته باشد وجود ندارد، حتی افشارهای اسفندقه و بچاقچی ها هم ترکی را فراموش کرده‌اند یا به یك ترکی صحبت می کنند که نه ترکها آن را می فهمند نه فارسها.

به‌نظر من علت این که زبان ترکی در کرمان هیچ وقت پا نگرفته این بوده که ترکان به محض ورود به‌کرمان، از ولایت ما، زن می گرفته‌اند، و معلوم است دیگر، بچه‌های آنها چون با مادر بزرگ می شده‌اند، زبان ترکی را فراموش کرده خیلی زود فارسی زبان می شده‌اند، دلیل آن اینکه امروز بچه‌های ابراهیم خان ظهیرالدوله ــ همهٔ ابراهیمی ها، که اصلاً ترك بودند و روزی که به‌کرمان آمدند همه ترکی صحبت می کردند ــ امروز از همهٔ کرمانیها، «پخ و پهن تر» و به‌لهجهٔ محله شهری صحبت می کنند.[۸۳]

---

۸۱. رباعی ۱۲۷۵.

۸۲. مثل عباس ترك و بوغاء کبیر و وصیف ترك. (اواسط قرن سوم هجری). (*تاریخ کرمان*، وزیری).

۸۳. شاهد این نکته داستانی است که در باب همان تورانشاه مانحن فیه در کتب آورده‌اند: «... در آخر عهد ملك او ←

البته او در بغداد عربی هم آموخته بود و لابد یك نوع عربی به لهجهٔ کرمانی هم تکلم و یا به‌قول کرمانیها «کله بلغور» می‌کرده است،[۸۴] ولی زبان او زبان فارسی است محض و خالص، و به‌همین دلیل رباعیات او در منتهای شیوایی است.

در ابتدای مهاجرت، به‌بغداد می‌رسد و «... در مدرسه می‌رود و مدرس را می‌بیند و می‌گوید که طالب علم‌ام، مدرس او را به‌فقاهت تنزیل می‌کند و حجره معین می‌گرداند. خدمت شیخ آنجا نزول می‌کند، و کتاب *مفتاح* را که در مذهب امام اعظم شافعی رضی الله عنه است آغاز می‌کند.»

اوحدالدین در مدرسه مقام **معید** را هم به‌دست می‌آورد، اما در همین ایام ظاهراً کم‌کم آثار جذبه در او ظاهر می‌شود، «...روز، همه روز، در بغداد، پیاده از کوچه به کوچه، و از بازار به‌بازار می‌گردد، چون شب درمی‌آید می‌رود مشعلهٔ عسسان را می‌ستاند و با ایشان تا روز می‌گردد، آوازه منتشر می‌شود که فلان **مدرّس کرمانی** دیوانه شده است...»[۸۵]

فکر می‌کنم در این مورد، حرفهایی که مثلاً در باب شروانشاه زده و کارهای دیگری که انجام می‌داده، تهمت دیوانگی را درخور او کرده باشد.

حالا که به‌قول دهاتیها، آب به‌کرت آخراست و پایان مقاله نزدیك می‌شود، من یك اشاره‌ای به رباعیات اوحدالدین هم بکنم و بگذرم. زیرا حرفها را لابد دیگران زده‌اند، اشارهٔ من تنها به‌این نکته است که رباعی‌گویی ــ چاردانه ــ چنان می‌نماید که محل نشو و نما و رشد خود را در گوشهٔ خانقاه پیدا کرده بوده است، زیرا این تنها وزن قشنگ شعر فارسی است که می‌شود آن را با دف و نی همراه ساخت و با یك رقص کوتاه، در چهار حرکت، با چهار مصرع مطلب مهمی را به‌زبان آورد، و بعد ختم کرد و به زمین نشست. تنها اشکالی که در امر رباعی پیدا شده آن است که گویندگان رباعیها متأسفانه خیلی زود فراموش می‌شوند، علاوه بر آن، بسیاری هم رباعیهای دیگران را به‌خود نسبت می‌دهند، یا لااقل دیگران به آنها نسبت می‌دهند، و بالنتیجه رباعیات اوحدالدین نیز، از این گرفتاری، که خاص

→ [سلطانشاه]، از برادران او در کرمان تورانشاه مانده بود، او را به جانب بم فرستاد نه به طریق نیابت بل به حکم استهانت. چه ملك تورانشاه در میان زنان پرورده بود، و در تضاعیف شمایل او جنس بی‌سنتی بود، و اکثر سخن به زبان **کرمانی گفتی**، و سلطانشاه و دیگران از وی حساب پادشاهی بر نمی‌گرفتند». (*سلجوقیان و غز در کرمان*، ص ۲۳) این فارسی حرف زدن را برای او، ترکان، کسر و ننگ می‌شمرده‌اند و در کتب دیگر هم اشاره به آن کرده‌اند، ولی به هرحال او کرمانی صحبت می‌کرده، لابد چون زنان کرمانی در کاخ و دربار پدرش همه کرمانی صحبت می‌کرده‌اند.

صاحب *تکملة الاخبار* هم گوید، تورانشاه چون در میان زنان تربیت یافته بود، در لهجه‌ها و اداها تشبّه به نسوان کردی! (*تاریخ وزیری*، چاپ سوم، ص ۳۶۰ به‌نقل از تکملة).

۸۴. چنان که اگر قطعه‌ای که در آخر کتاب است (شمارهٔ ۱۸۱۰) منسوب به او باشد، از نوع همین عربی‌دانی اوست، البته او هم آن قطعه را ظاهراً به طنز در مرگ اخستان بن خاقان کبیر، ابوالهیجا، فخرالدین منوچهر بن فریدون شروانشاه، ملقب به جلال‌الدین و مکنی به ابوالمظفر (مرگ حدود ۵۹۷هـ/ ۱۲۰۰م) سروده است. از جمله از همین نوع عربی مآبی است رباعی شمارهٔ ۱۳۲۰.

۸۵. متن *مناقب*، ص ۲.

رباعی سرایی است، در امان نمانده است.

سیر تکاملی یك رباعی خوب در ادب فارسی تقریباً این است که یك گویندهٔ زبردست آن را به‌زبان می‌آورد، بعد دهان به‌دهان می‌گردد و همه می‌خوانند، بعد نام گوینده فراموش می‌شود، بعد یکی آن‌را به‌اسم خود می‌خواند، بعد دیگری آن را به شاعر مورد علاقهٔ خود نسبت می‌دهد، و بعد از یکی دو قرن، چون تعداد گویندگان یك رباعی خوب زیاد می‌شود و به قول معروف «یك کشمش می‌شود و صد صوفی!» پس صاحبان تذکره‌ها شر را از سر خود رفع می‌کنند و آن را تحت عنوان **لاادری** ضبط می‌کنند[۸۶]، از این نمونه است فی‌المثل رباعی: آنان که محیط فضل و آداب شدند، که دو گویندهٔ بزرگ و نیرومند، یکی خیام و یکی ابن سینا مدعی سرودن آن هستند، (یعنی ما مدّعی هستیم که آنها سروده‌اند) و حالا در تاریخ ادب و فرهنگ ما، کیست که با این دو غول ادب و حکمت بتواند درافتادگی کند، و آن را از چنگ یکی خارج کند و به دیگری بپیوندد.

یك وقت، در کتاب *نون جو*، این رباعی را از خیام دانسته بودم (البته به‌نقل از یك منبع دیگر):

قانع به یك استخوان چو کرکس بودن — به‌زان که طفیل خوان ناکس بودن

با نان جوین خویش، حقا که به است — کالودهٔ پالودهٔ هر خس بودن[۸۷]

حالا متوجه می‌شوم که آن نون جو خورهم همشهری خودمان همین اوحدالدین کرمانی بوده و رباعی از اوست با مختصر تفاوتی: با قرص جوین خویشتن بهتر از آن... (۱۳۰۹)

این تداخل رباعیها، مرا وادار کرد در همان کتاب یك نظریهٔ تازه‌ای تحت عنوان رباعیهای سرگردان به‌میان بکشم و ضمن نقل قول از یك نویسندهٔ معروف که می‌گوید: «... کیفیت فکر در این رباعیها آنقدر متنوع است که اگر یك نفر صدسال عمر کرده باشد، و روزی دومرتبه کیش و عقیده و مسلك عوض کرده باشد، باز قادر به‌گفتن چنین افکاری نیست»[۸۸] من در دنبال مطلب افزودم:

«... تعداد زیادی رباعی هست که گاهی به‌خیام و زمانی به بابا افضل و شیخ ابوسعید و مهستی و عراقی و خواجه عبدالله و عبید و حافظ و دیگران[۸۹] نسبت داده می‌شود، و مرحوم ژوکوفسکی، و بعد مرحوم براون، آنها را، **رباعیات سرگردان** وصف می‌کند، من به‌دنبال این تعبیر اضافه کردم که بنده تشبیه می‌کنم این رباعیات سرگردان را به دلارهای سرگردان، که در علم اقتصاد امروز به «اورودلار=دلاراروپایی» و «پترودلار=دلارنفتی» معروف شده است و اینها همان دلارهایی است که امریکا و خصوصاً «دالاس»، براساس «اصل چهار ترومن» و هم چنین «طرح مارشال» به اروپا و آسیا و افریقا کمك کرد و دولتهای فقیر را به‌ظاهر نجات داد، اما این سیل دلار ـ که بعضی رقم آن را از ۴۰۰ تا ۶۰۰ میلیارد دلار تخمین زده‌اند، به‌علت اینکه فساد بعضی دول و سیستم حکومتی آنها منجر به

---

۸۶. و آن وقت شاعری مثل آقای صهبا، بعد از قرنها می‌تواند دیوانی پدید آورد که به دیوان حکیم لاادری معروف است و بسیاری از همین شعرهای معروف در آن ضبط است.

۸۷. *نون جو*، ص۲۱۱. ۸۸. *دمی با خیام*، علی دشتی، ص۱۸.

۸۹. آن روز نام اوحدالدین هم ولایتی را فراموش کرده بودم، حالا اضافه می‌کنم.

آن شد که سرمایه‌داران بزرگی به آن دست یابند امروز از مشکلات امریکا و در واقع از عوامل سقوط دلار امریکاست. هر روز جمعی از ثروتمندان پر دلار (ثروتمندان پترو دلار و اورو دلار) به‌علت تحولات سیاسی هجوم می آورند به‌خرید یکی از ارزهای دیگر — درست مثل یك پایه ملخ که یك‌مرتبه می ریزد به درختی و یك شاخهٔ آن را لخت مادرزاد می کند، نتیجتاً بهای ارز آن مملکت را بالا می برند و برای آن مملکت و دنیا مشکل ایجاد می کنند... رباعیات سرگردان خیام هم همینطور، به‌طرف هر دیوان و هر شاعری، هر چندگاه یك بار سرازیر می شوند و سطح دیوان آن شاعر را بالا می برند، در حالی که بهای خود را به‌علت عدم اصالت پایین می آورند...»[۹۰]

اگر بخواهم توضیح بیشتر دهم، در هر دوره بعض از این رباعیات خوب، برای بالا بردن سطح دیوان یك گوینده، وارد دیوان او شده، گویندهٔ اصلی خود را به‌فراموشی سپرده‌اند، و چون چاپ و تکثیروجود نداشته، خیلی زود جا افتاده‌اند، بعدها همین عمل تکرار شده و بالنتیجه بسیاری از این رباعیات دارای چند گوینده و به‌قول معروف «کهرهٔ دومادره» شده‌اند، و وقتی هم که خیام با آن افکار بلند، به‌رباعی گویی شهرت یافت، همهٔ این رباعیات خوب، توسط کاتبانی که می خواستند رباعی بیشتر از خیام عرضه کنند، یا اصولاً به‌دلیل ناشناخته بودن صاحبانشان، شهرت پیدا کردند به‌اینکه گفتهٔ خیام، یا مولوی، یا شیخ ابوسعید، یا اوحدالدین کرمانی و سعدی و حافظ و سحابی استرآبادی هستند، و بالنتیجه یك بلبشویی در مورد رباعیات در زبان فارسی پدید آمد، که دقیق‌ترین کمپیوترهای عالم نیز از حل مسئلهٔ آن عاجز است.

نتیجه آنکه اگر یك گوینده یك یا چند رباعی خوب گفته بود و صد رباعی متوسط — آن چند رباعی خوب او از چنگش خارج شد و به‌دیوان خیام رفت تا او را صاحب هزار و گاهی دو هزار رباعی سازد[۹۱]، و برای گویندهٔ واقعی آن تنها همان صد رباعی متوسط باقی ماند، که به‌تدریج در تحریر و استنساخ دیوان، آن تعداد نیز — به‌علت اعمال ذوق و نظر خطاط و ناسخ — رو به‌کاهش رفت، و بسیاری فراموش شد.

در جزء رباعیات اوحدالدین، رباعیاتی که به‌نام دیگران هم ثبت شده‌اند، کم نیستند.

وقتی رباعی افسانهٔ عمر را می خوانیم که:

گر عمر بود تو را فزون از پانصد   افسانه شوی عاقبت از روی خرد...

نباید فراموش کنیم که همین رباعی در *تاریخ طبرستان* مؤلف به‌سال ۶۱۳هـ/۱۲۱۶م. با اندك تفاوتی این طور آمده:

گر عمر تو باشد به‌جهان تا سیصد   افسانه شمر زیستن بی‌مر خود
باری چوفسانه می‌شوی ای بخرد   افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد[۹۲]

و گویا در کتب قدیم‌تر از آن نیز هست.

از همین نمونه است: یك دست به مصحفیم و یك دست به‌جام، که گویا منسوب به خیام یا دیگران

---

۹۰. نون جو، ص ۵۳۴.   ۹۱. فی المثل *رباعیات خیام* چاپ مرحوم سعید نفیسی.   ۹۲. ابن اسفندیار، ص ۱۳.

است، ودل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه، که در دیوان **حافظ** هست، هر چند بنده تردید دارم که از حافظ باشد، یا: ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی ـ وی آینهٔ کمال شاهی که تویی (رباعی ۱۳۳)، که در عنوان کتب دیگران هست.

و باز این رباعیات که اصولاً به همهٔ گوشها آشناست:

ـ از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت...

ـ اندك خورو، گه گاه خورو، پنهان خور...

ـ بستردنی است هر چه بنگاشته‌ایم...

ـ ما جامه نمازی به لب خم کردیم...

ـ گفتم چشمم، گفت سرابی کم گیر...

ـ ناکرده گناه در جهان کیست بکو؟...

رباعی درون برون او که می گوید:

فریاد از آنچ نیست می‌دانندم[۹۳] زاهدنی‌ام و به زهد می‌خوانندم

گر زانك درون برون بگردانندم مستوجب آنم که بسوزانندم (۲۴۷)

به‌صورتهای مختلف توسط دیگران تضمین یا استقبال شده، از جمله ملامؤمنای گنابادی که تخلص خود را هم آورده و در عصر صفویه گوید:

مؤمن، آنان که خوب می‌خوانندت احوال درون بد نمی‌دانندت

عمری بودی چنان که خود می‌دانی یك چند چنان بِزی که می‌دانندت[۹۴]

گاهی هم یك رباعی وقتی گل می کند، رباعی گویان دیگر نه‌تنها آن را تقلید می کنند، بلکه تقلید را تکرار هم می کنند، مثل رباعی معروف ای دل همه اسباب جهان خواسته‌گیر، که گویا **سعدی** آن را ساخته، ولی در واقع تقلیدی بوده از رباعی اوحدالدین:

ناساخته کار این جهان ساخته‌گیر چون ساخته شد پاك برانداخته‌گیر

چون درنگری آنچه مراد دل تست آورده به‌دست و باز انداخته‌گیر

جالب تر از آن اینکه خود اوحدالدین که از این طرح خوشش آمده، ده نمونه دیگر نیز از آن پی در پی ساخته که لابد با دف و نی در خانقاهش می زده اند و می خوانده است و ردیف آنها عبارت بوده از:

ـ عمر از پی افزودن زر کاسته‌گیر

ـ در بندگیت دیو و پری صف زده‌گیر

ـ علم علوی و سفلی آموخته‌گیر

ـ در مملکت جهان فریدون شده‌گیر

ـ زین گلبن عمر تازه گلها چده‌گیر

ـ کارت همه در جهان به سامان شده‌گیر

---

۹۳. درمتنی: می خوانندم. ۹۴. *اژدهای هفت سر*، چاپ دوم، ص۶۳۳.

ـ ایوان سرای خویش برداشته گیر
ـ ای دل همه کار تو به بالا شده گیر
ـ با صَولت جمشید و فریدون شده گیر (رباعیات ۷۹۸ تا ۸۰۸)

و بالاخره این رباعی آخر:

سجاده بروی آب انداخته‌گیر — خود را به‌نماز و روزه بگداخته‌گیر
چون حجرهٔ باطنت مصفا نبود — پرنقش و نگارگلشنی ساخته‌گیر
(رباعی ۴۱۲).

اما چنان می نماید که سعدی که آمده و آن رباعی، «اسباب جهان» را ساخته همهٔ اینها را به «چاه باراتر» فراموشی انداخته است.

همینطور است: نیکی و بدی که در نهاد بشر است، یا قومی به‌گمان فتاده اندر ره‌دین یا: او را ز درون خانه دردی باید — کز قصه شنیدن این گره نگشاید[۹۵]
در خانه اگر تو را بود چشمهٔ آب — به از رودی که آن زجایی آید (۱۹۹)،

که عیناً بدین صورت منسوب به مولوی است:

کاریز تو را درون جان می باید — کز عاریه‌ها تو را دری نگشاید
آن چشمه که در خانهٔ تو می‌زاید — به از رودی که از برون می آید[۹۶]

مثل اینکه این توارد و گاهی تداخل و تجانس رباعیات درمیان اهل اطلاع و تذکره نویسان و شعرا تا حدودی مجاز شمرده شده وکم و بیش از آن با دیدهٔ تساهل گذر کرده اند و به هر حال، هر زبانی، یك خاصّه‌ای داردوهررباعی ولو آنکه بادیگری مشابه باشد، بالاخره جایی برای خوددارد، ودرواقع باید به‌زبان همان اوحدالدین همشهری خود بگوییم که هر گل بوی خود دارد:

ای دل نفس تو می‌شمارند آخر — بنگر که رقیبان به چه کارند آخر
عالم باغی و خلق مانند گل‌اند — گلها همه یك بوی ندارند آخر
(۷۰۶)

همان طورکه آقای ابو محبوب اشاره کرده، وآن طورکه استاد فاضل آقای شفیعی کدکنی توضیح داده اند، بسیاری از این رباعیات در کتب دیگر هم هست، حتی خود مخلص بسیاری از آنها را به‌نام دیگران در کتابهای خود آورده‌ام:

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست — حکمی که زحکم حق فزون آید نَیست
هر چیز که هست آن چنان می‌باید — وان چیز که آن چنان نمی باید نیست

من از قول **خواجه نصیر** این رباعی را نقل کرده‌ام[۹۷]، حالا معلوم می شود که حق همشهری کرمانی را به خواجهٔ خراسانی داده‌ام[۹۸].

---

۹۵. در اصل: گهر نگشاید؟ ۹۶. *فرمانفرمای عالم*، ص ۲۱۰. ۹۷. *حماسه کویر*، ص ۴۳۴ چاپ دوم.
۹۸. متن کتاب، رباعی ۱۴۶.

اگر در مورد حق خواجه نصیر و اوحدالدین کرمانی نتوانیم قضاوت را به نفع یکی تمام کنیم، در یک مورد من ناچار هستم مایه بگذارم و از حق همشهری خود بگذرم، و آن مورد رباعی (۱۷۰) است آنجا که می فرماید:

من خاك تو در چشم خرد می آرم...

این رباعی یك داستانی در تاریخ دارد که نمی شود از آن چشم پوشی کرد.

ما قبلاً خوانده بودیم که «چون در حضرت سلطان تکش تغمده‌الله برحمته، حُسّاد، [نصرة‌الدین کبودجامه را] تخلیط کردند و عزم پادشاهانه بر گرفتن او مصمم شد متجسّسان را فرستاد تا سر او پیش تخت آرند. اموال خطیر مر آن جماعت را تکلف کرد و گفت مرا زنده به‌خدمت برید، اگر فرمان سیاست به‌نفاذ رساند فرمان او بر جان روان است.

موکلان مال بستدند و اورا به خدمت آوردند، و آن سلطان جشنی عظیم داشت، چون چشم او بر کبود-جامه افتاد خواست که موکلان را سیاستی کند که در انفاذ فرمان تأخیری کرده بودند، **کبود جامه** رباعیی انشاء کرد و نبشت و به‌حضرت فرستاد. رباعی:

من خاك تو در چشم خرد می آرم — عذرت نه یکی، نه ده، که صد می آرم

سرخواسته‌ای به‌دست کس نتوان داد — می آیم و بر گردن خود می آرم،

پادشاه رقم عفو بر جریدهٔ جریمه او کشید... و بوس بر سر و روی او داد و تمامت آن مجلس خانه و بنگاه بدو بخشید، و ابیات او بسیار است...»[۹۹]

خوانندهٔ عزیز، مشکل من کرمانی را در این ماجرا خوب می توانی تصور کنی، که با مازندرانیها و کبودجامه‌ایها چطور باید تسویه حساب کنم. ولی من خطاب به خود اوحدالدین می کنم و می گویم، همشهری بزرگوار، کرمانی هستی باش؛ اهل محل سه شنبهی هستی باش، صاحب خانقاه و خرقه هستی باش، رباعی می سرایی بسرای، مناقب داری داشته باش، همهٔ اینها به‌جای خود، ولی من، به‌عنوان یك معلم تاریخ، حاضر نیستم آن رباعی را از دفتر شاه کبود جامه پاك کنم و به تو درویش آسمان جُل بدهم. آخر در تمام تاریخ ایران، واقعه‌ای بدین لطافت، منظره ای بدین بدیعی، حادثه‌ای با این همه تحرك و انتریك، هیچ گاه پیدا نمی شود. بالاتر از آن، برای اثبات اثر شعر در امور سیاسی و اجتماعی، این واقعه و این داستان، یك بحثی است که می شود دویست تا شاگرد زن و مرد را به پشت صندلی و میز درس میخکوب کرد، و دو ساعت تمام در باب آن حرف زد.

حالا من بیایم از همهٔ این حادثهٔ عجیب ــ هر چند که اندکی اغراق و شاید هم ساختگی می نماید ــ چشم بپوشم و رباعی را بدهم به تو شیخ خانقاه نشین، که در باب اول کتاب آن را از خود بدانی؟ باشد که کتاب را عوفی در زمان جلال الدین اکبر پادشاه هند ــ عصر صفوی ــ تألیف کرده باشد. داستان آنقدر مهیج است که نمی شود از سر آن گذشت[۱۰۰]. من که شعر دهها شاعر دیگر را به اشتباه به

---

۹۹. *لباب الالباب* عوفی، براون و قزوینی، ج ۱، ص ۵۲.

۱۰۰. مثل چند داستان عجیب و غریب تاریخی دیگر که هر چند بطلان آنها مسلم است (از قبیل داستان ملاقات کرزوس ←

شعرای کرمان بخشیده‌ام[۱۰۱]، اینجا ناچارم و تعهد دارم که این رباعی را از همولایتی خود بگیرم و به یك مازندرانی بدهم.

البته ما در تاریخ ادبیاتمان «میر رباعی» و «شیخ رباعی» داشته‌ایم[۱۰۲] و بوده‌اند کسانی که یك کتاب پانصد صفحه‌ای رباعی دارند،[۱۰۳] وحتی رباعی صد تومانی هم هست؛ یعنی رباعیی که برای صاحبش صد تومان مداخل رسانده است. اما من می‌دانم که همهٔ صاحبان آنهمه رباعیها در آرزوی آن بوده و هستند که کاش مردم این مملکت، آن یك کتاب رباعی و آن چند هزار رباعی را از آنها می گرفتند و به جای آن، یك رباعی، آری یك رباعی برای او می گذاشتند؛ رباعیی که مثل رباعی «اوج زحل»[۱۰۴] دو تا غول علم و ادب ــ یعنی بوعلی سینا و خیام ــ بر سر آن دعوا داشته باشند. یا رباعیی که صاحبش را در نظر خلق به مرحلهٔ تکفیر برساند ولی هزار سال بعد هم بازگو بشود. رباعیی که مظفرالدین شاه قاجار هم رباعی صد تومانی وصف خودش را فراموش کند[۱۰۵] و رباعی خیام را برای شاهد در

→ وسولون و کورش)، ولی با این همه، تاریخ حاضر نیست از نقل آنها چشم بپوشد. (رجوع شود به مقالهٔ نگارنده، «افسانه‌در تاریخ»، کوچهٔ هفت پیچ، چاپ چهارم، ص ۳۳۸).

۱۰۱. *اژدهای هفت سر*، ص ۵۰۵ تا ۵۲۰.

۱۰۲. شیخ رباعی مشهدی «به رباعی تمایل داشت، از این رو «شیخ رباعی» نامیده شد. در زمان اکبرشاه به هند مسافرت کرد...» او گویا تیرگر بود. (نون جو، ص ۴۴۳).

۱۰۳. گویا سحابی استرآبادی شش هزار رباعی داشته است.

۱۰۴. از قعر حضیض خاك تا اوج زحل — کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم زقید هر مکر و حیل — هر بند گشاده شد مگر بند اجل

این رباعی آنقدر معروف شده که روسها برای آنکه آن را مسلّم از ابوعلی سینا بدانند کتابی در مجموعهٔ اشعار بوعلی به نام *اوج زحل* چاپ کرده‌اند (دوشنبه ۱۹۸۰م). به کوشش شریف حسین زاده؛ کمال ص. عینی، خدائی شریف اوف. درهمین کتاب آن رباعی معروف که ما به خواجه نصیر طوسی نسبت می‌دادیم، به نام بوعلی آمده (ص ۴۵):

با دشمن من چو دوست بسیار نشست — با دوست نشایدم دگر بار نشست
پرهیز از آن شکر که با زهر آمیخت — بگریز از آن مگس که بر مار نشست

۱۰۵. مظفرالدین شاه، در سفر دوم خود به فرنگ، به تاریخ چهارشنبه، ۵ رجب ۱۳۲۰ ق. [سپتامبر ۱۹۰۲م.] که از اروپا برگشته بود، دررشت: «در سر نهار، فخرالملك رباعی که صدیق خلوت ازطهران به توسط فخرالملك فرستاده بود به عرض رسانید، **یك صد تومان هم انعام مرحمت فرمودیم** که برایش بفرستند. رباعی را هم فرمودیم در اینجا بنویسند:

شاها که دوباره گرد گیتی گشتی — خورشید صفت گذشتی از هر دشتی
اندر دل شهریار هر اقلیمی — از مهر و وفا تخم محبت کشتی.»

(*سفرنامه*، ص ۱۴۹)

من مطمئنم که همان روز بعد از ناهار اگر از مظفرالدین شاه می پرسیدند: اعلیحضرتا! یك باردیگر رباعی درمدح خودتان را بخوانید؛ شاه فراموش کرده بود و نمی توانست بخواند، اما دو صفحه بعد در همین *سفرنامه*، وقتی در همان رشت به تماشای گاوبازی رفته بوده است متوجه می شود که «بچه سیدی هم بود، شعر می خواند، خوب می خواند، این اشعار را خواند که در روزنامه نوشته می شود:

تو فخر بدین کنی که من می نخورم — صد کار کنی که می غلام است آن را
ور می نخوری طعنه مزن مستان را — گر دست دهد توبه کنی یزدان را ←

سفرنامهٔ خود بیاورد. رباعیی که صاحب آن مثل مرحوم قدس نخعی، صدها هزار تومان خرج کند و آن را به زبان ژاپونی ترجمه کند و با تصویر به چاپ برساند، ولی ژاپونیها به جای رباعی قدس، رباعی خیام، منتهی ترجمهٔ فیتزجرالدش را بخوانند. رباعیی که هم پیمانه‌های خیام آن را به حساب خیامشان بگذارند و عاشقان مولانا آن را در دیوان شمس جای دهند و مریدان حافظ در جزءِ رباعیات حافظ درآورند و فرنگیها در جزءِ آثار فیتزجرالد آن را به شمار آورند و آخر هم از دیوان «حکیم لاادری» سر درآورد ولی با همهٔ اینها مردم این مملکت، از ارس تا چابهار آن را از حفظ داشته باشند.

سالها مردم فکر می کردند که رباعی معروف «در مسلخ عشق جز نکو را نکشند...» از ملک الشعرا بهار است، و این حرف را در حیات بهار هم می گفتند و می نوشتند و او نیز می دید و تکذیب نمی کرد. سالها گذشت، به نام سرمد کاشی در *ریاض العارفین* دیده شد و عجب آنکه اندکی بعد معلوم شد از او هم نیست و از شاه محمد قزوینی است.[۱۰۶] حالا خدا عالم است که از کجا به دیوان این شاه محمد راه یافته است؟!

حتی آنها که رباعی را به خط جلی بر کفن خود می نوشتند که روز قیامت شفاعت خواه آنها باشد: «سرخوش کار اله لطف و کرم است ـ از معصیت و سیاهکاری چه غم است...»[۱۰۷] من مطمئنم گویندهٔ

→ تا سه ساعت به غروب مانده آنجا بودیم، یك زاغچه هم با گلولهٔ تفنگ پنج فشنگی از سیصد قدم خیلی خوب زدیم، بعد از صرف چای آمدیم به منزل اتابك اعظم و...» (ص ۱۵۱). رباعی منسوب به خیام است و البته شاه هم درست نقل نکرده. شاید هم آن بچه سید غلط خوانده و صحیح آن این طور است:

گر می نخوری طعنه مزن مستان را / بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو فخر بدان کنی که می می نخوری / صد کار کنی که می غلام است آن را

مقصود من تکرار حرف عموی جد بزرگوار همین مظفرالدین شاه، یعنی آقا محمدخان قاجار است که یك روز صبح خبر دادند دیشب چهار تا از زنان باباخان (فتحعلی شاه بعد) پسر زاییده‌اند، و آقا محمدخان که هنوز رشادتها و قبول عام لطفعلی خان زند را فراموش نکرده بود ـ هر چند دیگر لطفعلی خان نبود ـ بلافاصله به زبان آورد:
ـ یکی بزاد، لطفعلی خان بزاد؛ حالا هم یك رباعی بگو، رباعی «اما تو چنان که می نمایی هستی» باشد.

۱۰۶. *تاریخ تذکره‌های فارسی*، گلچین معانی، ج ۲، ص ۶۶۹. همین روزها یك جا این رباعی را منسوب به شیخ اجل سعدی شیرازی خواندم:

گر در همه شهر یك سر نیشتر است / در پای کسی رود که درویش‌تر است
با این همه راستی که میزان دارد / میل از طرفی کند که زر بیشتر است

البته نمی شود پا توی کفش افصح المتکلمین کرد، ولی سالها پیش پدر من این رباعی را در راه بیابان میان پاریز و سیرجان برای کوتاه کردن راه، برای من خواند و هرگز نگفت از سعدی است. آن هم بدین صورت:

زاین قافله هر کس که ستم کیش‌تر است / از خلق به منزل دو قدم پیش‌تر است
ور در همه راه یك سرِ نیشتر است / در پای کسی رود که درویش‌تر است

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، این دو بیت از جهت تناسبی که با راه و بیابان پرخار دارند، از رباعی سعدی خیلی بهترند. حالا کسی از سعدی استقبال کرده یا سعدی از دیگران، خدا داناست، نه باستانی پاریزی!

۱۰۷. مصراع اول وزن درستی ندارد، ولی خوب، در آن دنیا نکیر و منکر که *المعجم فی معاییر اشعار العجم* نخوانده‌اند که ایراد بگیرند!

این بیت بازهم آرزومی کرده که به جای این رباعی، همان رباعی کفر آمیز بوعلی یا خیام رامی گفته بوده تا بعد از مرگ به نامش بخوانند، ولو آنکه او را نگذارند در قبرستان عمومی دفن شود.

درجزءِ رباعیات اوحدالدین هم مثل سایر رباعی گویان، رباعیاتی هست که به نام دیگران هم ثبت شده و بالنتیجه اهل ادب را در تحقیق خود سرگردان ساخته است.

* * *

برگردیم به حرف آوارهٔ بیابانهای کرمان، ودرپایان مقاله توجیه کنیم دلیل مهاجرت این مردرا که در سنین جوانی چگونه از خانه و مسکن چشم پوشیده و سر در بیابان «بی سرانجامی» نهاد.

روزی که آن استاد سوئدی ازمن خواسته بود تاچند سطری درباب اوحدالدین برای خوانندگان اسکاندیناوی وعلل مهاجرت اوبنویسم، من اشاره کردم، که داستان مهاجرت اوحدالدین، درشرق، آنهم برای ساکنین شهرهایی مثل کرمان ویزد— که بیابانی هستند— یك امر ساده و پیش پا افتاده است، اما برای خوانندهٔ آن طرف درهٔ اسکاژراك چطور؟ من نمی‌دانم، برای یـك خوانندهٔ اسکاندیناوی، چطورمی توان تشریح کرد مهاجرت آدمیزادی‌را درهشتصد سال پیش از سرزمینی که گاهی فاصلهٔ میان دو آبادی از ۱۲ فرسنگ (۷۲ کیلومتر) بیشتر است ودر این فاصلهٔ طولانی، جزچند گیاه خاردار، نشانه‌ای ازحیات نیست، وبه‌قول خودمن «اگر شتری هم در این بیابانها بمیرد، کلاغی و پرنده‌ای نیست که بیاید چشم آن را از حدقه خارج کند» زیرا در این فواصل یك قطره آب نیست، ویك سایهٔ درخت نیست، وحرارت آفتاب گاهی تا ۵۰ درجهٔ سانتیگراد بالای صفرمی رسد، وتماماً ریگ است و بیابان، که پای شتر نیز— با وجود پهن بودن— در آن فرو می رود، و عبور تنها در شب ممکن است وبه کمك هدایت ستارگان، واگر کسی راه را گم کند، مرگ دردناك او از تشنگی، حتمی وقطعی است. آری، توضیح چنین مسئله‌ای برای خواننده‌ای که شب وروزبارندگی داردوسایه دارد ودرخت دارد، وعلاوه بر آن حرارت سرزمینش گاهی به ۵۰ درجه زیرصفرمی رسد تفاوت اززمین تا آسمان، و به‌قول افغانیها تفاوت میان لغمان وپغمان است، وبه هر حال به‌حساب دقیق صد درجه حرارت تفاوت درکار است!

و باز نمی‌دانم چگونه علت مهاجرت آدمی مثل اوحدالدین را توجیه کنم، برای ساکنین کشورهایی که امروزبالای چهارهزاردلاردرآمد سرانه دارند، وگوشت گوسفندوگاوآنها به‌صورت کوهها و تپه‌هایی در سردخانه‌ها انباشته شده، و بازار مشترك آنها در آخرین جلسهٔ خود تصمیم می گیرد، که ایرلند سالیانه صدهاتن ازمقدار استحصال شیر و لبنیات خود بکاهد و کم کند تا تعادل نرخها به‌هم نخورد ودخل وخرج شیردوشی وماست بندی سر به‌سر شود، در برابر سرزمینی که‌در همان روزهای مهاجرت اوحدالدین، «سفرهٔ وجود ازمطعومات چنان خالی [شده بود] که دانه‌ای در هیچ خانه‌ای نماند. قوت هستی وطعام خوش، در گواشیر، چندگاهی استهٔ خرما بود— که آن را آرد می کردند و می خوردند و می‌مردند! چون استه نیز به آخر رسید، گرسنگان نطع های کهنه[۱۰۸] و

---

۱۰۸. یعنی سفره‌های چرمی و هر کالای چرمی و پوستی.

دلوهایِ پوسیده، و دبّه‌های دریده، می سوختند و می خوردند،[۱۰۹] و هر روز چند کودك در شهر گم می شد ــ که گرسنگان ایشان را به‌مذبح[۱۱۰] هلاك می بردند، وچند کس فرزند خویش، طعمه ساخت و بخورد![۱۱۱]

درهمه شهر وحومه، یك گربه نماند، ودرشوراع، روزوشب، سگان وگرسنگان در کُشتی بودند: اگر سگ غالب می آمد، آدمی را می خورد و اگر آدمی غالب می آمد سگ را...

یك من غله به دیناری نقره میسر نمی شد... از تراکم مردگان، در محلات، زندگان را مجال گذر نماند، و کس را پروای مرده، و تجهیز و تکفین بنود...»[۱۱۲]

توجیه چنین احوالی برای جوانان اسکاندیناوی و انگلستانی و کانادایی و فرانسوی که هیچ، برای جوانان شرق ومردم ایران ونواحی کم آب وکم درآمدی که درقرن اتم گوشت وپنیر ونانشان‌را ازهزاران فرسخ می آورند، و بی خون دل در کنار آنان می گذارند، سخت مشکل است، اصولاً این احوالی است دیدنی و درك کردنی، نه‌شنیدنی و بازگفتنی.

و طبعاً مهاجرت یك جوان ۱۶ سالهٔ کرمانی در آن گیرودار امری است که به هرحال غیرقابل توجیه نیست.

آری در چنین اوضاع و احوالی، **مهاجرت**، یك امر پیش پا افتاده است که گفته‌اند:«الفرار ممالایطاق من سنن المرسلین»! و شاید همین روایت، مبنای فکر سعدی، مهاجر بزرگ دیگر همان روزگار اوحدالدین شده باشد ــ که سالها و سالها آوارهٔ لبنان و حجاز و سایر نقاط عالم بود ــ و به‌زبان حال می فرمود:

سعدیا، حب وطن، گرچه حدیثی است شریف　　نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

باستانی پاریزی
شهریور ماه ۱۳۶۶

---

۱۰۹. و باز، لابد، می‌مردند.　　۱۱۰. قصاب خانه، کشتارگاه.

۱۱۱. و این مربوط به سال ۵۷۷هـ/۱۱۸۱م. یعنی حوالی سالهای تولد اوحدالدین کرمانی است.

۱۱۲. مقدمه *تاریخ کرمان*، ص۲۶ به نقل از *عقدالعلی*.

مقدمه

ترجمهٔ احوال

نام

نام وی براساس معتبرترین اسناد «حامد» بوده است که محی الدین عربی نیز از او به همین نام «اوحدالدین حامد بن ابی الفخر» نام می برد[1]. ولیکن در *آثار البلاد* از او به عنوان «ابوحامد احمد» نام برده شده است[2]. همین نام عیناً به وسیلهٔ برخی معاصران نقل شده که بی شك مأخذ آنان همین کتاب بوده است: ازجمله می توان از مجلهٔ *یادگار* نام برد[3]. تذکره هایی مانند *آتشکدهٔ آذر* و *تذکرة الشعرای* محمد عبدالغنی خان (ص ۲۲) و *مجمع الفصحا* (ج۱ ص ۲۳۶) و *ریاض العارفین* هدایت (ص ۴۷) او را به نام «ابوحامد» یاد کرده اند. در *هفت اقلیم* (ج۱ ص ۲۶۵) نام او به صورت «روح الدین حامد» ذکر شده که غلط است و در هیچ مأخذی از وی چنین یاد نشده است. و *تذکرهٔ روشن* (ص ۹۲) از او به صورت «ابوالمحامد اوحدی کرمانی» نام برده است. امّا معتبرترین سند همان *فتوحات مکیهٔ* محی الدین عربی است که با وی دیدار و ارادت داشته و همان نام «حامد» را در کتاب خود ذکر کرده که بعداً در *شدالازار* (ص ۳۱۰) و *نفحات الانس* (ص ۵۳۲) و *مرآت الخیال* (ص ۲۲۰) و *ریحانة الادب* (ج۱ ص ۲۰۱) و *الذریعة* (ج۹ ص ۲۲۸) نقل شده است.

نام پدر

محی الدین عربی نام پدر وی را «ابوالفخر» ذکر کرده است که به نظر می رسد لقب وی باشد. در *شدالازار* (ص ۳۱۰) و *الذریعة* (ج۹ ص ۲۲۸) همین نام ذکر شده که بدون شك به دلیل اعتبار *فتوحات مکیه* صحیح است.

---

۱. فتوحات مکیّه، باب ۸، ص۱۲۷.

۲. *آثارالبلاد*، ص۲۴۸.

۳. مجلهٔ *یادگار*، شمارهٔ ۹ و ۱۰، سال چهارم، ص۸۲.

ریحانة‌الادب (ج۱ ص۲۰۱) نام پدر وی را «ابوالفخر حسین» ضبط کرده است ولیکن مأخذ آن معلوم نیست.

در نسخه‌ای خطی متعلق به ۷۴۲ هجری که به شمارهٔ ۴۸۷ در کتابخانهٔ «لالااسماعیل» موجود است[۴]، از شخصی به نام: «الشیخ اوحدالدین محمدبن ابی الفخار احمدبن محمد الکرمانی الصوفی» نام برده شده است که به احتمال قوی ضبطی اشتباه است. به نظر می رسد در اینجا «حامد» تبدیل به «محمد» و «ابوالفخر» مبدل به «ابوالفخار» شده باشد و با توجه به نام «احمد» و نیز با توجه به نوشتهٔ *آثار البلاد*ــ که حتماً اشتباه است ــ ممکن است نام پدر او «احمد» و ملقب به «ابوالفخر» بوده است. در این صورت با توجه به قرائنی که بعد خواهم گفت این نام تصحیفی از نام فرد مورد نظر ماست.

مؤلف *مناقب اوحدالدین* او را از فرزندان «تورانشاه سه‌شنبهی» حاکم کرمان می داند. این تورانشاه که در ۵۷۹ هجری قمری به قتل رسید، از سلاجقهٔ کرمان بوده است که از ۴۳۳ تا ۵۸۳ هجری قمری بر بلاد کرمان حکمرانی می کردند. البته این نسبت دقیق و صحیح به نظر نمی رسد و ممکن است از ساخته‌های آن مؤلّف بوده باشد؛ ولیکن با توجه به اینکه *مناقب* در زمان حیات فرزندان اوحدالدین نوشته شده و بسیار نزدیك به زمان اوست، و نیز منقولات آن خیلی غیر معقول نیست شاید بتوان به نوعی آن را توجیه کرد؛ بدین ترتیب که ممکن است اوحدالدین بی نسبت با این خاندان نباشد ولیکن با توجه به تصریح محی الدین به نام پدر او نمی توان تورانشاه بن طغرل را پدر او دانست، اما می توان احتمال داد که او و پدرش «ابوالفخر» نسبت نزدیك با تورانشاه داشته‌اند و تورانشاه نیز اوحدالدین حامد را به علت هوش و ذکاوت و یا هر علت دیگر، ــ به گفتهٔ مؤلف *مناقب*ــ به ولیعهدی برگزیده باشد. این حدس استبعادی ندارد و تا حدودی با گفته‌های محی الدین و مؤلّف *مناقب* تطبیق دارد، به خصوص که خود اوحدالدین نیز در یك رباعی می گوید:

اجداد من از صدور ایران بودند — تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که به نفس خود کسی باشم من — ما را چه از آن فخر که ایشان بودند

البته کلمهٔ «فخر» نیز که در این رباعی آمده قابل توجه است. بنابراین ممکن است وی از نسل «تورانشاه اول» یعنی «عمادالدین تورانشاه بن قرا ارسلان»، از سلاجقهٔ کرمان بوده باشد و البته این احتمالی بیش نیست.

محل تولد

شك نیست که او کرمانی است؛ در *مناقب*، (ص۷) اصل او از جواشیر کرمان دانسته شده است؛ بعید نیست که در همانجا نیز متولد شده باشد. به طور کلی در مأخذ دیگر به جز *مناقب*، که مطلب آن را ذکر کردیم، در این خصوص ذکری به میان نیامده است.

---

۴. راجع به این نسخه بعداً توضیح بیشتری داده خواهد شد.

لقب

«اوحدالدین» لقب اوست و غالب مأخذهای معتبر از فتوحات مکیه و مناقب به بعد همگی همین لقب را برای وی ذکر کرده‌اند. البته بسیاری نیز اوحدالدین را با «اوحدی» اشتباه و خلط کرده‌اند مثلاً تذکرهٔ روشن (ص ۹۲) و *قاموس الاعلام* (ج ۲ ص ۱۰۶۵) و *ریاض العارفین* هدایت (ص ۴۷) و *هدیة العارفین* (ج ۱ ص ۲۲۸) و *آتشکدهٔ آذر* لقب وی را «اوحدی» ذکر کرده‌اند و به نظر می‌رسد که وی را با «اوحدی مراغی» اشتباه گرفته باشند و همین اشتباه که در برخی کتب معاصر نیز نفوذ کرده باعث خلط اشعار این دو شاعر شده است. چنان که دکتر عباس اقبال آشتیانی در کتاب *تاریخ مفصّل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت*، (ج ۱، ص ۳۵) می‌گوید: «اوحدی کرمانی که جام جم را به نام خواجه منظوم کرده...».

همین اشتباه در کاتالوگها و فهرستهای نسخ خطی و میکروفیلمها و... برخی کتابخانه‌های مختلف نیز وارد شده است؛ از جمله *فهرست نسخه‌های خطی*، از آقای احمد منزوی و *فهرست میکروفیلمهای دانشگاه تهران*، از آقای دانش پژوه و فهرست نسخه‌های خطی مجلس و کتابخانهٔ مسجد سپهسالار و برخی کتابخانه‌های دیگر جهان. مثلاً *مجمل فصیحی خوافی* (در ص ۳۰۹) می‌گوید: «اوحدالدین الکرمانی صاحب ترجیع المشهور». و بی شك مقصود وی همان ترجیعات مشهور اوحدی مراغی است به‌مطلعهای:

تـا بـه کـنـون پـرده نشین بـودیـار	در پس ایـن پـرده نـمـی‌داد بـار
و: در خـرابـات عـاشـقـان کـویـی است	وانـدر آن خـانـهٔ پـری رویی است

که همین ترجیعات در اغلب فهرست نسخه‌های خطی به‌نام «اوحدالدین کرمانی» و یا «اوحدی کرمانی» ثبت شده است. حتی گاهی *دیوان اوحدی مراغی* و «ده نامه» را به نام اوحدی کرمانی ثبت کرده‌اند که بدون شك این به علت خلط لقب «اوحدالدین» و تخلّص «اوحد» با تخلّص «اوحدی» است که متعلق به «اوحدی مراغی» است.

تخلص شعری

تخلّص شعری وی «اوحد» است و خود نیز در رباعیات بسیاری آن را آورده است مانند:

«اوحـد» درِ دل می‌زنی امـا دل کـو	عمری است که راه می‌روی منزل کو
و: علت زاحـد بـه اوحـد آمـد حـرفی	علت بگذار کاینك «اوحد» احد است
و: بـا دیـده درآی و صنـع ربّـانی بین	و آسایش شیخ «اوحـد» کرمانی بین

و...

تخلّص وی نیز بسیار مورد اشتباه واقع شده است و گروهی او را دارای تخلّص «اوحدی» دانسته‌اند از جمله محمد عبدالغنی خان فرح آبادی در کتاب *تذکرة الشعراء*، (ص ۲۲) و... ولیکن با توجه به ابیات فوق مسلماً صحیح نیست. «شمس تبریزی» نیز وی را با لفظ «اوحد» یاد می‌کند: «مرا آن شیخ اوحد به‌سماع بردی...» (ص ۳۴۷) اشتباه در تخلّص وی نیز مانند لقب وی در برخی کتب

تاریخ یا تذکره و... نفوذ یافته است و مایهٔ اشتباهات و خلط رباعیات این دو شده و حتی گاهی رباعیات مسلّم «اوحدالدّین» به «اوحدی» و نیز برعکس نسبت داده شده است.

مدت عمر، ولادت و وفات

تاریخ ولادت وی در هیچ مأخذی ذکر نگردیده و البته بعداً راجع به آن کاملاً توضیح خواهیم داد.

در تاریخ وفات وی اختلاف است و این سالها در تاریخ وفات او ذکر شده است:

۵۳۴ ـ ۵۳۶ ـ ۵۶۲ ـ ۶۳۰ ـ ۶۳۴ ـ ۶۳۵ ـ ۶۳۶.

تاریخ اول به وسیلهٔ *هدیة العارفین* مطرح شده که می گوید: «اوحدالدین الکرمانی ابوحامد الشاعر المتوفی سنة **۵۳۴** اربع و ثلاثین و خمسمأة.»[5] به نظر می رسد که مأخذ آن *کشف الظنون* بوده است که نوشته: «مصباح الارواح و اسرار الاشباح ـ للشیخ اوحدالدین احمدبن الحسن ابن النخجوانی الکرمانی المتوفی سنة **۵۳۴**، منظومة اولها: ابتداء سخن به نام خداست.»[6] اگر مورد اشارهٔ حاجی خلیفه صاحب *کشف الظنون* همان اوحدالدین مورد نظر ماست، مسلماً اشتباه کرده است. ولیکن به نظر می رسد که اشاره به او نباشد زیرا مطلع «مصباح الارواح» که نقل کرده است به طور کلی در وزن و قافیه با مطلع «مصباح الارواح» منسوب به اوحدالدین کاملاً متفاوت است.

تاریخ **۵۳۶** نیز به وسیلهٔ *مجالس العشّاق*[7] و *ریاض العارفین* و *آتشکدهٔ آذر* و *مجمع الفصحا* مطرح شده و ظاهراً مأخذ اصلی اینها همان *مجالس العشّاق* بوده است.

تاریخ **۵۶۲** نیز در *قاموس الاعلام* آمده است.

تاریخ **۶۳۰** نیز مربوط به *ریاض العارفین*[8] لکهنوی است که مأخذ اصلی آن شناخته نشد.

این چهار تاریخ که ذکر شد صحیح نیست زیرا:

اوّلاً: به گفتهٔ صاحب *مناقب اوحدالدین*، وی به هنگام حملهٔ ترکان غز به کرمان و استیلای آنان بین سالهای ۵۷۵ تا ۵۸۱، در شانزده سالگی از کرمان گریخت.

ثانیاً: به تصریح «*رسالهٔ فریدون سپهسالار*»[9] با مولوی (متولد ۶۰۴) و به گفتهٔ خود شمس تبریزی در *مقالات شمس*[10] با شمس تبریزی (متولد ۵۸۲) و به گفتهٔ خود محی الدین عربی در *فتوحات مکیه* و جامی در *نفحات الانس*[11]، در سال **۶۰۲** با محی الدین (متولد ۵۶۰) در دمشق ملاقات و دیدار داشته است و نیز به گفتهٔ مؤلف *شدالازار*، شیخ عزالدین مودودبن محمدبن محمود الذهبی، مرید شیخ روزبهان بقلی در سال **۶۰۶** به دیدار اوحدالدین نایل شده است.[12]

---

۵. *هدیة العارفین*، ج۱، ص۲۲۸. ۶. *کشف الظنون*، ج۲، ص۱۷۰۵.

۷. *مجالس العشّاق*، حسین بایقرا، چاپ نولکشور کانپور، ص ۷۵.

۸. *ریاض العارفین*، لکهنوی، چاپ راولپندی، ج۱.

۹. *رسالهٔ فریدون بن احمد سپهسالار*، ص۲۵. ۱۰. *مقالات شمس*، ص ۳۴۷ و ۳۴۸.

۱۱. *نفحات الانس*، ص ۳۳۸. ۱۲. *شدالازار*، ص ۳۱۰ و ۳۱۴.

ثالثاً: به گفتهٔ ابن فوطی در *الحوادث الجامعه*[۱۳] وی در تاریخ **۶۳۲** هجری به شیخ الشیوخی رباط مرزبانیهٔ بغداد منسوب شد و به تصریح مؤلّف *مناقب* در همین سال بر بستر مرگ شیخ شهاب الدین عمر سهروردی حضور داشت.

رابعاً: به گفتهٔ مؤلّف *مناقب اوحدالدین* و نامه‌ای که از اوحدالدین در دست هست، خلیفهٔ عباسی «المستنصر» (۶۴۰_۶۲۳) در هنگام وفات اوحدالدین بر بالین وی حاضر بود.

تاریخ **۶۳۴** را *خزینة الاصفیاء* بدین صورت بیان کرده: وفات شیخ در سال ششصد و سی و پنج به اتفاق اهل اخبار است و بعضی ششصد و سی و چهار نیز گفته‌اند.

چون سفر کرد از جهان فنا — در جهان پادشاه کرمانی

«متقی پاک بین» بگو سالش — هم بگو «پادشاه کرمانی»[۱۴]

که مقصود از «متقی پاک بین» به حساب حروف ابجد ۶۳۵ و نیز «پادشاه کرمانی» ۶۳۴ است. *طرائق الحقایق* سال وفات وی را ۶۳۶ نوشته است.[۱۵] ولی با توجه به اینکه *آثار البلاد* و *مجمل فصیحی* از نزدیک ترین منابع به زمان اوحدالدین هستند و وفات وی را در سال ۶۳۵ نوشته‌اند، لذا این تاریخ از اعتبار بیشتری برخوردار است و این گفته را بهتر می توان پذیرفت، بخصوص که اجماع بیشتری بر آن وجود دارد.

نسخه‌ای خطی ـــ که قبلاً یادشد ـــ تألیف ۷۴۲ هجری متعلق به کتابخانهٔ لالااسماعیل ترکیه به‌شمارهٔ ۴۸۷، که فیلم آن به شمارهٔ ۵۷۳ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است، نوشته‌ای بدین مضمون دارد: «الشیخ اوحدالدین محمدبن ابی الفخّار احمدبن محمدالکرمانی الصّوفی وُلِدَفی ذی الحجّة سنة احدیٰ وستین وخمسمأة (۵۶۱) وتوفی فی یوم الاثنین ثالث شعبان خمس وثلاثین و خمسمأة (۵۳۵) و دفن بالشّونیزیّة ببغداد.»

چنین فردی را دقیقاً با همین نام ولقب و مشخصات در هیچ مأخذی نتوانستم پیدا کنم وظاهراً این همان فرد مورد نظر ماست و کاتب در نام او اشتباه کرده که قبلا نیز توضیح داده شد. ولیکن در اینجا باید به تاریخ ولادت ووفات توجه کرد که آشکارا غلط است زیرا در اینجا وفات بیست و شش سال قبل از تولّد است! و غفلت و سهل انگاری کاتب هویداست و این نوع اشتباهات در این نسخه بی سابقه نیست. و به‌طور کلی «محمدبن ابی الفخار» می تواند تصحیفی از «حامدبن ابی الفخر» باشد. لازم به تذکر است که *آثارالبلاد* از او به صورت «ابوحامد احمد الکرمانی» یاد کرده و همین لفظ «احمد» در اینجا نیز ذکر شده است. سال ۵۳۵ نیز بدون شك سهوقلمی است در ۶۳۵.

قراین دیگری نیز بر این تطبیق وجود دارد بدین ترتیب که در *آثارالبلاد* آمده: «مات سنة خمس و ثلاثین و ستمأة ببغداد.»[۱۶] (۶۳۵) و مجمل فصیحی خوافی می گوید: «وفات شیخ اوحدالدین

---

۱۳. *الحوادث الجامعه و التجارب النافعة فی المأة السّابعة*، ص ۷۳.
۱۴. *خزینة الاصفیاء*، ج ۲، ص ۲۶۶.
۱۵. *طرائق الحقایق*، ج ۲، ص ۶۲۷.
۱۶. *آثارالبلاد و اخبار العباد*، ص ۲۴۸.

الکرمانی صاحب ترجیع المشهور به بغداد در سیم شعبان المعظم سنة المذکورة[۱۷]» و این هر دو مأخذ که نزدیك ترین منابع به زمان اوحدالدین هستند محل وفات او را بغداد دانسته اند و مجمل، سوم شعبان را نیز افزوده است. و این مطابقت آشکار است. در این صورت با اطمینان بیشتری می توانیم بگوییم که شخص مذکور در این نسخه همان فرد مورد نظر ما «اوحدالدین کرمانی» است. لذا تاریخ تولّد وی را می توان همان ذی الحجّهٔ سال ۵۶۱ دانست که به نظر صحیح نیز می رسد و در این صورت مدت عمر وی ۷۴ سال خواهد بود.

مسائل و قراین دیگری که وجود دارد و باید مورد بررسی و دقّت قرار گیرد این است که به گفتهٔ مؤلّف *مناقب اوحدالدین*، وی در ۱۶ سالگی از کرمان گریخت و بنا به حدس مرحوم استاد فروزانفر در مقدمهٔ همان کتاب، وی در ۵۷۵ هجری شانزده ساله بوده و از کرمان گریخته است و این مطابق است با سال هجوم ترکان غز به کرمان، که در این صورت تاریخ ولادت او ۵۵۹ و مدّت عمرش ۷۶ سال خواهد شد. لیکن بر طبق مأخذی که ذکر کردیم ولادت او در ذی الحجّهٔ سال ۵۶۱ بوده و بنابر این در سال ۵۷۷ از کرمان گریخته است و با این حساب مدت عمرش ۷۴ سال خواهد بود و این به نظر من صحیح تر است زیرا هجوم و گیر و دار ترکان غز به کرمان از ۵۷۵ شروع شده و تا سال ۵۸۱ که سال سقوط کامل کرمان و انقراض حکّام «آل قاورد» و تسلّط کامل غزّان بر آن دیار بوده ادامه داشته است، و در بین این سالهاست که حکومت «آل قاورد» در اثر اختلافات داخلی سابق و هجوم غزان دچار ضعف شدیدی شده و سقوطش قابل پیش بینی بوده است؛ و طبیعی تر به نظر می رسد که در بین سالهای ۵۷۵ تا ۵۸۱ از کرمان گریخته باشد که با توجه به منابع یاد شده و نسخهٔ خطی مذکور باید همان سال ۵۷۷ باشد که شانزده سال داشته و مادرش برای رهایی از گیر و دارها و کشتارها وی را به اصرار از کرمان فراری داده است. لذا با این استدلالها می توان تاریخ تولّد وی را ذی الحجّهٔ سال ۵۶۱ و وفاتش را روز دوشنبه سوم شعبان سال ۶۳۵ در بغداد دانست که مدت عمرش نیز ۷۴ سال می شود، و این با حدس مرحوم استاد فروزانفر نیز نزدیك است.

محل دفن

با توجه به *آثارالبلاد* و مجمل فصیحی و نسخهٔ خطی لالا اسماعیل که قبلاً ذکر کردیم محل دفن وی بغداد است که در آن نسخه محل آن جا را «شونیزیّه» نامیده است و به نظر صحیح نیز می رسد؛ حداقل اینکه به طور حتم محل دفن وی بغداد است. صاحب *تذکرهٔ میخانه* قبر او را در «صالحیهٔ دمشق» می داند و «...کتاب قصر *عارفان* گوید: قبر وی (فخرالدین عراقی) در صالحای دمشق قفای مرقد با نوروصفای شیخ محی الدین بن العربی واقع، و قبر کبیرالدین ملتانی فرزندش در جنب وی، وهمانجا قبر شیخ اوحدالدین کرمانی است.»[۱۸] این گفته صحیح نیست زیرا اوحدالدین پس از انتصاب به

---

۱۷. *مجمل فصیحی خوافی*، ص ۳۰۹.

۱۸. *لمعات*، فخرالدین عراقی، تصحیح محمد خواجوی، پاورقی ص ۳۹.

شیخ الشیوخی بغداد دیگر سفری نداشت و به گفتهٔ مؤلف *مناقب* و کاتب نسخهٔ اساس ما که نامه یا موعظهٔ اوحدالدین به مستنصر خلیفه را نقل کرده است و مطابق با *مناقب* و برخی تذکره‌های دیگر است، خلیفه المستنصر بالله درهنگام فوتِ اوحدالدین در کنار بستر او بوده و اوحدالدین آن موعظه را برایش گفته است، لذا باید پذیرفت که وفات و دفن وی در بغداد بوده است.

همسران

مؤلّف *مناقب اوحدالدین* در حکایت هفدهم می نویسد: «شیخ قطب الدین ـ رضی الله عنه ـ را دختری می باشد که از دختر ضیاء الدین ابو نجیب است ـ رضی الله عنه ـ به خدمت شیخ رکن الدین می دهد، بعد از تطویل ایّام از وی دختری به وجود می آید و چون خدمت شیخ اوحدالدّین را ـ رضی الله عنه ـ به خدمت شیخ رکن الدین کرامت متمشّیٰ می شود، مقام و منزلت و مکان و عزّت عالی و رفیع می شود، دختر خود را به خدمت شیخ می دهد.»[19]

بنابراین شیخ قطب الدین ابهری دختری داشته که از ازدواج او با دختر ضیاء الدین ابو النجیب سهروردی به وجود آمده، و رکن الدین سجاسی با این دختر ازدواج کرده و از او دختری در وجود می آید و شیخ رکن الدّین این دختر را به تزویج شیخ اوحدالدین کرمانی شاگرد خود در می آورد. این اوّلین همسر اوحدالدین است که فرزندانی برای وی به دنیا می آورد.

امّا اوحدالدین کنیزی را نیز به زنی گرفت. بدین ترتیب که: «حضرت شیخ ـ رضی الله عنه ـ روزی در بازار نخّاسان گذر می کرد، دلّالی مزاد می کرد که کنیزك بدخو و بدخلق و کج طبع بدکار و بدکردار و سلیطه و بدزبان که می خرد؟ با اینهمه عیب می فروشم. خدمت شیخ برِ دلّال می رود و می فرماید با اینهمه عیوب به چند است؟ دلّال می گوید: به چندینی، فی الجمله مبایعه می کند و به بهاءِ نیکو می خرد و چون به خانه می آیند فی الحال جنگ می کند.»[20]

این دومین زن اوحدالدین است که یك دختر برای وی به‌دنیا می آورد. چنان که مؤلّف *مناقب* می گوید وی زنی بدخو و بدزبان بوده و مرتّباً به شیخ اوحدالدّین و پیروان و مهمانانش ناسزا می گفته و از هیچ کاری ابا نداشته است، چنان که حتی شیخ اوحدالدّین را کتك می زده است. یك بار که شیخ مهمانانی را به خانه آورده بود زنش او را به باد کتك می گیرد و با وسایل آشپزخانه به جان او می افتد و اصحاب و مهمانانش به‌یاری او آمده و وی را از دست این زن می رهانند و آنگاه شیخ زین الدین صدقه به او می گوید: «این بلا و عذاب را تاکی مشاهده خواهید کردن؟»[21] و اصحاب نیز به او می گویند این کنیز بدخو را یا بفروشید و یا به کس دیگر دهید و یا از خانه برانید و طلاقش دهید. شیخ اوحدالدین چنین پاسخ می دهد: «ای اصحاب، به ارادت و خواست خاطر، بلا و محنت را قبول کردم، زیرا که در منادای من یزید، تمامت اخلاق ذمیمهٔ او را شرح کردند، من خود قبول کردم، چیزی را که به ارادت قبول کنم در طریق مردان جایز نیست که بلا و عذاب را از سر خود دفع کردن و بر دیگری تحویل کردن،

---

۱۹. *مناقب اوحدالدین*، ص ۶۰ـ۵۹. ۲۰. مأخذ سابق، حکایت ۲۰، ص ۶۸. ۲۱. همانجا، ص ۶۹.

چه مروّت باشد خلقی را از دست او خلاص دادم ورهانیدم و باز در عذاب اندازم، علی الخصوص که این ساعت اخلاق ذمیمهٔ او صد چندان شد که اوّل بود، به طریق اولی تر من کشم و تحمّل کنم از آنچه قومی را و خلقی را به دست او گرفتار کنم مروّت نباشد.»[۲۲] این زن به گفتهٔ مؤلّف *مناقب* مدتی بعدوفات می یابد.

در حقیقت اوحدالدین این کنیزرا برای این خریده بود تا با تحمّل رفتار و اخلاق و نفس خویش را در برابر سختیها و شداید آزموده ساخته و غرور و تکبّر خویش را بشکند. این ماجرا شبیه به حکایتی است که شیخ سعدی در باب تواضع از کتاب *بوستان* آورده بدین مضمون:

«بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بُدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثُعبانش آلوده دندان به‌زهر — گرو برده از زشترویان شهر...
نه گفت اندر او کار کردی نه چوب — شب و روز از او خانه در کندو کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
زسیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی به کاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال — چه خواهی، ادب یا هنر یا جمال؟
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر — به دست آرم، این را به نخّاس بر
و گر یک پشیز آورد سر مپیچ — گران است اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکو نهاد — بخندید، کای یار فرّخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش و لیک — مرا زاو طبیعت شود خوی نیک
چو زاو کرده باشم تحمّل بسی — توانم جفا بردن از هر کسی
تحمّل چو زهرت نماید نخست — ولی شهد گردد چو در طبع رُست.»[۲۳]

فرزندان

شیخ اوحدالدین دختری از همسر اوّلش ـ دختر شیخ رکن الدین سجاسی ـ داشت که نام وی را «ایمنه» نهاده بود. به گفتهٔ مؤلّف *مناقب اوحدالدّین* «شیخ شهاب الدین عمر سهروردی» این دختر را از کودکی از شیخ اوحدالدین درخواست کرده و به نزد خود برده و اورا تعلیم داده بود. این دختر بسیار باهوش و دانا بوده و حتی به درخواست شیخ شهاب الدین در مجالس او حضور داشت. شیخ شهاب الدین در کودکی اورا همیشه بر سجادهٔ خویش می نشاند و وی را احترام و اعزاز بسیار می نمود و به‌راستی شیفتهٔ این کودك شده بود و «هر روز بامدادی برِ اورفتی و سلام کردی و پرسش

---

۲۲. همانجا، ص ۷۰ـ۶۹.

۲۳. بوستان سعدی، تصحیح محمدعلی فروغی، ص ۱۳۵ـ۱۳۴.

فرمودی، بعد از آن برِ اصحاب آمدی.»[۲۴]

شیخ اوحدالدین در اواخر عمر خود قصد سفر حجاز کرد. او که در ملطیه بود نامه‌ای به شیخ شهاب الدین نوشته و درخواست کرد که دخترش را نزد او بفرستد تا با هم به سفر حجاز بروند، زیرا ممکن است عمرش وفا نکند و از دیدار فرزند محروم بماند، و بدین ترتیب «ایمنه خاتون» در آخرین سفر حج پدر به همراه او بود.

شیخ اوحدالدین در مکّه این دختر را به خواستگاری عمادالدین پسر وزیر «اخلاط» و پایمردی و اصرار همراهان به ازدواج او درمی آورد. امّا ظاهراً عمادالدین با این دختر به نیکی رفتار نمی کرد و او را آزار می داد و کتك می زد و دشنام می داد و هرگاه که شیخ اوحدالدین او را نصیحت می کرد سودی نداشت و عاقبت این وصلت به طلاق انجامید. از این پس ایمنه خاتون هرگز ازدواج نمی کند، و در کنار پدر می ماند و به عبادت و ریاضت مشغول و «از جملهٔ اصحاب طبقات می شود و سیر و سلوك و طریق ارشاد را به اقامت می رساند.»[۲۵]

ایمنه خاتون پس از وفات پدرش (سال ۶۳۵) از بغداد به شام می رود و در عرفان و سلوك شهرتی به هم می رساند و لقب «ستّ العلماء» می یابد. این دختر در زمان تألیف *مناقب اوحدالدین*، یعنی نیمهٔ دوم قرن هفتم زنده بوده و در دمشق می زیسته است. از این پس، از سرنوشت او چیزی در دست نیست.

«فاطمه» فرزند دیگر اوحدالدین است که از همان کنیزكِ بدخو به‌دنیا آمده بود؛ این دختر نیز در بد خلقی و کودنی دستِ کمی از مادر خود نداشت. وی اصولاً استعداد یادگیری نداشته و به گفتهٔ مؤلّف *مناقب اوحدالدین* حتّی کارهای مربوط به زنان را نیز نمی دانسته و فرا نگرفته است و پیوسته شیخ را آزار می داد.

فاطمه نیز با شیخ در قیصریّه می زیسته و هنگامی که در اواخر سال ۶۳۱، و پس از آخرین حج، از قیصریه به بغداد می رود تا بر بالین شهاب الدین عمر سهروردی حاضر شود، فاطمه در قیصریّه می ماند. پس از وفات شیخ اوحدالدین، آن هنگام که مغولان قیصریّه را تسخیر و ویران کردند، فاطمه نیز به دست آنان اسیر و به «چغاتو نغاتو» بُرده می شود. سپس، در زمان سلطان رکن الدین قلج ارسلان ابن کیخسرو از سلاجقهٔ روم، که امیر معین الدّین پروانه و امیر شرف الدّین بگلر بگ و فخرالدین علی صاحب و چند تن دیگر را برای مذاکراتی نزد «هلاکو» گسیل می دارد، آنان فاطمه را نیز که نزدِ یکی از مغولان بوده است درخواست می کنند و با خود به قیصریّه باز می گردانند. بدین ترتیب بار دیگر او به خانهٔ سابق پدری در قیصریّه باز می گردد و از طرف شیخ شهاب الدین عیسیٰ اهری ـــ از مریدان شیخ اوحدالدین ـــ مورد استقبال و احترام قرار می گیرد. مدتی بعد وی فاطمه را به نکاح یکی از اصحاب شیخ امین الدین یعقوب، برادر خود، درمی آورد. از او فرزند پسری به دنیا می آید که در هشت سالگی فوت می کند.

«اوحدالدین پسری نیز داشته که اعقاب او در نخجوان می زیسته اند؛ مولانا کمال الدین عبدالقادر

---

۲۴. *مناقب اوحدالدین*، ص ۶۱. ۲۵. همانجا، ص ۶۴.

نخجوانی که شیخ الاسلام بوده و به انواع فضایل و کمالات آراسته بوده و شأن عالی ظاهراً و باطناً داشته و وفات او به سال ۸۰۱ در تبریز اتفاق افتاده و در مقابر سرخاب دفن شده از اولاد اوحدالدین است؛ مزار او تا قرن دهم هجری مشهور و زیارتگاه بوده است. فرزندان او نیز تا همین تاریخ وجود داشته‌اند... بقایای فرزندان اوحدالدین علی التحقیق تا قرن دهم هجری معروف بوده و از طبقهٔ علما و اصحاب فضل محسوب می شده‌اند.»[۲۶] البته از این پسر و فرزندان دیگر اوحدالدین در مناقب هیچ ذکری نرفته است.

جوانی، تحصیلات و سفرها

اوحدالدین در شانزده سالگی و به هنگام آشوبهای کرمان و حملهٔ ترکان غُز (به احتمال قوی ۵۷۷ هجری) همانطور که گفتیم از کرمان به اصرار مادرش به بغداد گریخت. سپس به علّت بی کسی و بی پولی به مدرسه‌ای در بغداد وارد می شود و در آنجا به تحصیل علم می پردازد و کتاب *مفتاح* تألیف ابن القاصّ طبری (متوفی ۳۳۵) را که متنی معتبر در فقه شافعی بوده است می خواند و به علت هوش و ذکاوت و مطالعات دیگر به مقام «مُعیدی» می رسد ـ یعنی کسی که به عنوان خلیفه و جانشین استاد، دروس را برای طلّاب تقریر می کند.

پس از وفات استاد مدرسهٔ «حکّاکیّه» به تدریس در آن مدرسه گماشته می شود. البته در این زمان وی فقیهی مشهور بوده است.

در اثر رواج تصوّف بخصوص در بغداد، احساس می کند که علم و بحث و مدرسه او را اغنا نکرده و هنوز روح تشنهٔ او سیراب نشده است، راه دیگری می جوید، به تصوّف متمایل می شود. امّا به مشایخ صوفیّه هیچ اعتقادی نمی ورزد و آنها را به هیچ می گیرد. اعتقاد او در آن زمان این بود که اگر آنان به مقامات عظیم معنوی و کرامات دست یافته‌اند فقط در اثر عبادت و ریاضت بوده است، پس چرا کس دیگری چنان نتواند؟ بدین ترتیب برای دستیابی به مقامات معنوی به ریاضتهای سخت می پردازد. تصمیم می گیرد پیاده و بی زاد راه به سفر حج برود و چون از بزرگان بوده و عادت به سختی نداشته است به تمرین سختیها می پردازد تا برای این سفر آماده شود؛ گرسنگیها و روزه‌داریهای طولانی، عبادات و نمازهای مداوم و شبانروزی، بیدارگردیها و پیاده و پابرهنه رویهای شبهای سرد و روزهای داغ و... تمرینهای او بوده‌اند، امّا ذرّه‌ای شوق و جذبهٔ عارفانه در دلش ظاهر نمی شود. به خاطر همین اعمال و رفتار، آوازهٔ او در شهر می افتد که مدرّس کرمانی دیوانه شده و همهٔ علومی را که کسب کرده ضایع کرده است! کارش به جایی می کشد که در اثر پابرهنگی و ژولیدگی و آواره گردیش، کودکان به دنبال او افتاده وی را مسخره کرده و بر او سنگ می انداخته‌اند، نصیحت شاگردان و دوستدارانش نیز در او کارگر نمی افتد.

روزی پس از این ماجراها، خسته و آشفته و خاک آلود، بر کنار دجله می نشیند. کمی دورتر،

---

۲۶. همانجا، مقدمهٔ مصحح، ص ۳۷.

آن طرف دجله، «رباط درجه» است از آنِ شیخ رکن الدین سجاسی. از این خانقاه پلکانی تا لب جاری آب کشیده شده است که از آن برای وضو و آب برداشتن پایین می آیند. «شیخ رکن الدین» از خانقاه گام بیرون می نهد و دمی در پیش خانقاه می نشیند، نظر به آن سوی رود می افکند و ژولیدهٔ خاک آلود را می بیند که گاهی کودکان گردِ او را می گیرند و هیاهو می کنند و او سر در گریبان خویش، به جاری زلال آب می نگرد، بلکه سایهٔ خورشید را در آن نظاره کند؛ در جست وجوی جذبهٔ الهی و شوق عشق، که در گوشهٔ مدرسه‌ها و حجره‌ها و بحثها یافته نمی شود. خود می گوید:

ما جامه نمازی به لب خُم کردیم | خود را به می ناب بمردم کردیم
آن عمر که در مدرسه‌ها گم کردیم | در کنج خرابات بیابیم مگر

رکن الدین از شاگردانش احوال آن شوریدهٔ ژولیده را می پرسد، می گویند: مدرّس کرمانی است، مدرّس مدرسهٔ حکّاکیّه، گویند که دیوانه شده است، پس از عمری درس و بحث و علم، سر به آوارگی گذاشته است. شیخ رکن الدین و لبخندی،... شیخ شجاع الدین ابهری را که از شاگردانش بود می فرستد تا مدرّس کرمانی را نزدش دعوت کند. لیکن این شوریده با شجاع الدین مجادله می کند و از آمدن امتناع. ریاضتهای خود را به رخ او می کشد و می گوید: کدام شیخ می تواند این گونه کند که من کردم؟ من از آنان برترم و مرا نیز به شیخ تو احتیاجی نیست! شجاع الدین نرمی می کند و پس از سه بار آزمایش، که نیت او را می خواند و کرامت خویش را آشکار می کند، وی راضی می شود و با شجاع الدین به نزد رکن الدین سجاسی می رود. پس از کمی صحبت با او در خانقاه «درجه» مقیم می گردد و بعد از شش هفت چلّه نشینی ملول و خسته می شود و شبی از آنجا می گریزد و به دزفول می رود. عارفه‌زنی به کرامت حال وی را در می یابد و او را نصیحت به بازگشت می کند، اما وی باز به مجادله می پردازد. سرانجام پس از دیدن کرامت او پشیمان می شود و توبه‌کنان و شتابان باز می گردد و از خدمت شیخ رکن الدین پوزش می طلبد و سر تسلیم فرود می آورد و پس از خدمتها و مراقبتها و ریاضتها به مقامات بلندی نایل می شود و مقام خلافت وی را به دست می آورد و خرقه از او می گیرد. خود می گوید:

بس خون جگر که شیخ من با من خورد | تا کرد مرا چنین که می بینی مرد
من بد بودم شیخ مرا نیکو کرد | من نیز همان کنم که او با من کرد

از این پس به سفرهای طولانی و سخت و سازنده می پردازد و برای حج به حجاز می رود. اوحدالدین نُه بار به حج رفته است که آخرین حج او با دخترش ایمنه‌خاتون بوده که نقل کردیم؛ و از آنجا به قیصریه می رود. آخرین سفرش به بغداد و حضور بر بستر مرگ شهاب الدین عمر سهروردی است؛ و این در سال ۶۳۲ بود که در همانجا از طرف خلیفه به شیخ الشیوخی بغداد منصوب شد.

او مسافرت را بسیار دوست می داشت و مدّت طولانی از عمرش را به سفر گذرانید. خود دربارهٔ سفر می گوید:

جز دُرد سفر دلم نمی آشامد | دل را دگر آبی به جهان نارامد
گویند به هر جا که رسم زآمد و شد | کان «اوحد» سودازده‌ام باز آمد

و: هر کس که سفر کرد پسندیده شود پیش همه کس چو مردم دیده شود
از آب لطیف تر نباشد چیزی لیکن چو مقام کرد گندیده شود

برخی از شهرهایی که وی به آنجا سفر کرده عبارتند از: بلاد آذربایجان و قفقاز، نخجوان و تبریز و گنجه و شروان و... و آمِد، اخلاط، اربیل، بغداد، حلب، خوارزم، دزفول، دمشق، سیواس، قونیه، قیصریه، گرجستان، ماردین، مدینه، مکه، مصر، ملطیه، موصل، آمل و بلاد طبرستان و...

در بسیاری از این شهرها با عرفا و مشایخ بزرگ عصر خود ملاقات و دیدار می کند که شرح آنها بعداً خواهد آمد. وی در ضمن سفرهای خود به بغداد بازمی گشت و آنگاه دوباره آغاز سفر می کرد و بدین سان به اکثر بلاد نامبرده چندین بار سفر کرده است.

در هنگام جوانی با شیخ رکن الدین سجاسی به سفری می رفته است که شیخ دچار بیماری می شود، آنگاه که به تکریت می رسند، اوحدالدین که از بیماری شیخ خود بسیار ناراحت بود از او اجازه می گیرد و برای آوردن دارو می رود و حاکم آن دیار با وجود آنکه وی را نمی شناخته بسیار تکریم و احترامش می کند و هنگامی که او به نزد شیخ باز می گردد و ماجرا را می گوید، رکن الدین پاسخ می دهد: من از هیکل خود مجرّد شدم و در او داخل شدم و تو را بزرگداشت کردم.

محی الدین عربی این ماجرا را در *فتوحات مکیه* آورده[۲۷] و دیگران نیز از او نقل کرده اند مانند جامی در *نفحات الانس*.[۲۸]

ظاهراً وی در میانهٔ سالهای ۵۸۷ تا ۵۹۲ سفری به آذربایجان و قفقاز و شهرهای این دیار داشته است همچون تبریز و گنجه و نخجوان و شروان. به نظر می رسد که اقامتش در نخجوان و شروان طولانی بوده و شهرت بسیاری به هم رسانیده باشد. اوحدالدین در شروان بیست چلّه نشینی داشته است.

مؤلّف *مناقب اوحدالدین* ماجرایی را از زمان اقامت اوحدالدین در شروان بیان می کند که بدین ترتیب در *نفحات الانس* نقل شده است: «در بعضی تواریخ مذکور است که چون وی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاك کردی و سینه به سینهٔ ایشان باز نهادی. چون به بغداد رسید، خلیفه پسرکی صاحب جمال داشت، این سخن بشنید. گفت او مبتدع است و کافر، اگر در صحبت من از اینگونه حرکتی کند وی را بکشم، چون سماع گرم شد، شیخ به کرامت دریافت. گفت:

سهل است مرا بر سر خنجر بودن در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده‌ای که کافری را بکشی غازی چو تویی رواست کافر بودن

پسر خلیفه سر بر پای شیخ نهاد و مرید شد.»[۲۹]

تذکره های دیگر نیز ظاهراً همگی این ماجرا را از قول «جامی» نقل کرده اند. چون *آتشکدهٔ آذر*، *مجمع الفصحا* (ج۱، ص۲۳۶)، *ریاض العارفین* (ص۴۷)، *مجالس النفایس* و *هفت اقلیم* (ج۱،

---

۲۷. فتوحات مکیه، ج۱، باب ۸، ص ۱۲۷.

۲۸. *نفحات الانس*، ص ۵۳۲. ۲۹. *نفحات الانس*، ص ۵۳۴-۵۳۳.

ص ۲۶۵)، *خزینة الاصفیاء* (ج ۲، ص ۲۶۵)، *مرآت الخیال* (ص ۲۱۹ ـ ۲۲۰) و *صحائف العالم*. فقط نقل تذکرهٔ روشن و *مجالس العشّاق* اندك تفاوتی با بقیه دارد و نقل *مناقب اوحدالدین* نیز با همهٔ تذکره‌ها تفاوت دارد. بدین ترتیب که *تذکرهٔ روشن* همان پسر خلیفه را مورد این ماجرا می‌داند و تفاوت آن با تذکره‌های دیگر در این است که وی او را مشخص کرده و پسر المستنصر معرفی می‌کند.[۳۰] *مجالس العشاق* نیز ماجرا را با کمی تفاوت مطرح و مورد آن را «پسر پادشاه» معرفی کرده است،[۳۱] ولی نام خلیفه را مشخّص نمی کند. امّا *مناقب اوحدالدین* که ماجرا را به‌طور کامل و با آب و تاب و به صورتی رمانتیك مطرح کرده است وی را یکی از خادمان خوش چهرهٔ شروانشاه اخستان به نام «عزیز» می‌داند و رباعیاتی نیز از او نقل می کند.

آنچه *مناقب اوحدالدین* مطرح کرده از اعتبار و استحکام بیشتری برخوردار است زیرا اوّلاً از نظر تاریخی معتبرتر است و ثانیا این ماجرا باید مربوط به دوران شهرت او و روش جمال شناسانهٔ تصوف او در بلاد عراق و شام و آسیای صغیر باشد، بدون شك در این دوره‌ها و سرزمینها بخصوص در بغداد که محل رشد و نام آوری اوحدالدّین بوده است، خلیفه و خلیفه‌زاده نمی توانستند نسبت به روش او بی اطلاع باشند، به‌طوری که ـ طبق نقل تذکره‌ها ـ خادمانِ پسر خلیفه روش شیخ را برای او توضیح دهند و او را از رفتن به مجلس شیخ منع کنند. زیرا پیش از آن، اوحدالدین مدتها در بغداد بوده و حتی «خلیفه الناصر یك بار او را به عنوان رسول خویش به تبریز نزد اتابك اوزبك بن محمد فرستاد»[۳۲] که ماجرای آن در *مناقب* ذکر شده است. این خلیفه الناصر جدّ خلیفه‌زادهٔ مذکور است. پیداست که اوحدالدین از زمان جدّ این خلیفه‌زاده در بغداد مشهور بوده و خلفای عباسی نیز نسبت به او احترام قائل بودند و اوحدالدین نمی توانسته در بغداد گمنام باشد. بدیهی است این ماجرا با اوایل ورود اوحدالدین به شروان تطبیق بیشتری دارد و لذا نقل *مناقب اوحدالدین* را با اطمینان بیشتری می توان پذیرفت. بخصوص که مناقب نویسان غالباً سعی دارند مطالب خیلی بزرگ‌تر را ـ حتیٰ موهوم ـ به شیخ خود نسبت دهند و اگر این ماجرا با پسر خلیفه «المستنصر» بود بدون شك مؤلّف *مناقب* نیز آن را به همو نسبت می داد نه به خادمِ شروانشاه که نسبت به خلیفه از اهمیت بسیار کمتری برخوردار بود.

به‌هرحال در شهر شروان، شروانشاه نیز ارادتی به شیخ پیدا می کند و اوحدالدین نیز با او نزدیك می شود. به طوری که پس از مرگ شروانشاه اخستان بن منوچهر مرثیه‌ای در رثای وی می سراید بدین مطلع:

جمیع الناس غمگینٌ که شروانشاهُهُم مرده است   وفاتُ شاهِهِم اکنون طرب من قلبهم برده است

به نقل مؤلّف *مناقب اوحدالدین* یکی از سفرهای پرماجرای اوحدالدین به گرجستان، به منظور آزادی یکی از خدمتگزارانش بود که ظاهراً گرجیان به اسارت برده بودند و شبی شیخ او را در خواب می بیند که زاری می کند تا شیخ برای خدا ازدست ظالمان خلاصش کند. فردای آن روز شیخ با یکی از

---

۳۰. تذکرهٔ روشن، ص ۹۳.   ۳۱. *مجالس العشاق*، ص ۷۴.

۳۲. جست‌وجو در *تصوّف ایران*، دکتر زرین کوب، ص ۱۸۰.

اصحاب خود راه سفر گرجستان را در پیش می گیرند. به گفتهٔ مؤلّف *مناقب* سلطان گرجستان زنی بود «رسودان خاتون» نام که دختر ملکه تامارا و همسر مغیث الدّین طغرلشاه بن قلج ارسلان سلجوقی، ملك ارزروم بود.

به هر حال شیخ «... بر در سرای سلطان می رسد و بر درِ سرای می رود و می پرسد که سلطان شمارا نام چیست؟ و چگونه کس است؟ می گویند که سلطان ما عورت است و نامش رسودان خاتون است. به کمال ولایت خود بی حاجت وزیر و پرده‌دار در اندرون سرای می رود؛ چون نظر خاتون بر شیخ می افتد بر می خیزد و استقبال می کند و اکرام و اعزاز به‌جای می آورد و تقرّب عظیم می کند و خدمت شیخ را نزد خود مقام می سازد و می نشاند و در آن صورت و سیرت و اخلاق و فصاحت و تقریر و بیان و بلاغت و لیاقت شیخ تعجّب می کند و محبّت و عشقی در خاتون ظاهر می شود، حجّاب و مقرّبان خود را اشارت می کند که در این سرای به جهت خدمت شیخ مقام می سازند و خدمتها و رعایت عظیم می کنند و هر وقت که از مهمات و مصالح مملکت و پادشاهی خود فارغ می شود و مجلس و محافل او خلامی شود به حضرت شیخ می رود و از هر باب حکایت می کند، روز به روز عشق و محبّت متضاعِف و مترادف می شود امّا اظهار نمی تواند کردن و صریح گفتن، امّا به طریق کنایت و رمز تقریر می کند و خدمت شیخ خود را بر آن می آورد که یعنی معلوم نمی کنم و به طریق دیگر تأویل می کند.

روزی سخت خلوت به خدمت شیخ در می آید و بر قرار اول به رموز و لُغز مشغول می شود، بعد از آن تقریر اوصاف و بیان اخلاق خود می کند و مدح ستر و صورت خود می کند، خدمت شیخ را به هیچ وجه گیرا نمی آید، این بار می گوید که ای شیخ! برخیز و با من بیا تا خزاین و دفاین و اموال و اسباب خود را به تو عرض کنم، شیخ می فرماید مرا با خزاین و اموال و اسباب تو چه کار است!؟ چه در خور من است که مرا استعراض می کنی؟ به جدّ می گیرد و شیخ را می ستاند و به خزاین خود می برد و از جای به جای و موضع به موضع می گرداند و عرض می کند،... در اثناءِ سیر سخن می گوید... این بار ملکه آغاز می کند و محبّت و افشای راز و تعشّق خود را ظاهر می کند و می گوید که چندین مدّت است که مرا با تو عشقی عظیم افتاده است و چندان که با تو به رمز و کنایت گفتم معلوم نیست که معلوم می کردی و مخفی می داشتی و امّا معلوم نمی شد، احوال من با تو بر این طریق است؛ و دست در شیخ می زند و به جدّ می گیرد که البتّه تو را با من یکی باید شدن و مقصود و مطلوب من حاصل کردن، چندان که اجتهاد می کند و طُروق می اندیشد به هیچ وجه خدمت شیخ اجابت نمی کند و قبول نمی شود، چون بدین طریق میسّر نمی شود تقریر می کند که بر طریق زناشویی بستاند و پادشاهی و مملکت من بکند و این جایگاه اقامت سازد و پادشاه شود. چون خدمت شیخ این مشاهده می فرماید کفایت عقل و تدبیر را به‌کار می فرماید و می گوید مصلحت است، بعد از آن خدمت شیخ می فرماید اکنون تو راز و مقصود خود افشا کردی و عرض داشتی، ما را نیز کاری و مصلحتی نزد شماست و تا این روز نه تو پرسیدی که به چه کار آمده‌ای و نه ما با تو عرض داشتیم: مرا غلامی هست و در فلان وقت لشکر تو به‌اسیری برده‌اند، لشکر خود را اشارت کن تا آن غلام بیاورند، بعد از آن با همدیگر فکری بکنیم... چون می آورند خدمت شیخ می فرماید که مرا نیز جماعت و اصحاب و مردم اند و خویشان اقربا، و من پسر

فلان پادشاهم و پادشاهی کرمان به ما تعلّق می داشت و من ترك سلطنت و پادشاهی خود کردم و این وجه را قبول کردم، بروم و به خویشان و اقربای خویش مشورتی و اتفاقی بکنیم و آن چنان که مصلحت باشد بیاییم و تو را بستانیم، بدین طریق و شکل از دست او خلاص می یابد.»[۳۳]

در سفر دیگری به قونیه در منزل محی الدین عربی با او دیدار و گفت‌وگو داشته‌اند. جامی در *نفحات الانس* از قول محی الدین عربی نقل کرده که در سال ۶۰۲ هجری اوحدالدین در منزل وی بوده و ماجرایی از خواجه یوسف همدانی را برایش نقل کرده است.[۳۴] در همین سالها او به بلاد دیگر روم سفر کرده است.

مظفرالدّین کوکبوری (۶۳۰ـ۵۸۶) امیر اربل نیز نسبت به اوحدالدین ارادت داشته و حتی خانقاه «جُنینه» را با دِه اطراف آن وقف او کرده بود. در ماجرایی که «کوتوال» بر ضد مظفّرالدین شوریده بود، با پادرمیانی و روش صلح آمیز اوحدالدین و دادن امان به او قلعه را از او بازپس گرفتند و مظفرالدین نیز به خواهش اوحدالدین به کوتوال امان داده بود، و لیکن پس از مدّتی کوتوال را به قتل رسانده و این ماجرا موجب رنجش شیخ شده و با دلگیری از سلطان از اربیل خارج شده و می رود. چند رباعی نیز در ارتباط با این قضیه دارد از جمله:

ما را چه پلاس و چه طراز اکسون   چه عیش و نشاط و چه غم گوناگون
چون همّت من فرونیاید به دوکون   چه خانقه جنینه ما را و چه تون

و نیز رباعیات ۵۲ و ۱۷۷۳ و ۱۷۷۷ و ۱۷۷۸ و ۱۷۷۹ و ۱۴۰۳ مربوط به این ماجراهاست.

به گفتهٔ مؤلّف *مناقب*، اوحدالدین سفری به مصر نیز داشته و در آنجا به زیارت قبر ذوالنّون مصری رفته است. و نیز در همین سرزمین بوده که محی الدین عربی به ملاقات شیخ رفته و دیداری دیگر بین آنان واقع شده است و شیخ اوحدالدین میان او و صدرالدّین قونوی را که تیره شده بود اصلاح می کند و محی الدین را با صدرالدین آشتی می دهد. ظاهراً محی الدین از صدرالدین دلگیر بوده و پوزشهای او را نمی پذیرفته است.

صدرالدین قونوی از شاگردان و مریدان محی الدین بوده که به اوحدالدّین نیز ارادتی تمام داشته است. محی الدّین مدّتی وی را به اوحدالدین سپرده و به سفر حجاز و حج روانه کرده است. صدرالدین تقریباً مدّت پانزده سال ملازم اوحدالدین بود و همواره می گفت: «آنچه ما را حاصل است همگی به یُمن همّت و ضمن برکت و نظر عالی آن بزرگ است و همیشه فرمودی: که شیر از پستان دو مادر مزیده‌ام، مراد حضرت شیخ محی الدّین و حضرت شیخ اوحدالدّین است.»[۳۵]

اوحدالدّین یك بار در بین سالهای ۶۰۸ تا ۶۱۲ از جانب خلیفه الناصر لدین الله به رسالت به تبریز و به جانب اتابك اوزبك می رود تا پیام خلیفه را به وی برساند؛ پیام خلیفه مبنی بر سرکوبی شورش «منگلی» امیر نواحی همدان بر ضد خلیفه است. این منگلی از دست نشاندگان اتابك اوزبك بود و گاهگاهی به‌سوی بغداد حمله می برد. اتابك و منگلی با هم نیز چندان میانهٔ خوبی نداشتند. خلیفه نیز

---

۳۳. *مناقب اوحدالدین*، ص ۲۳ـ۲۱.   ۳۴. *نفحات الانس*، ص ۳۳۸.   ۳۵. *مناقب اوحدالدین*، ص ۸۷.

می‌خواست از همین اختلاف آنان بر ضد خودشان سود بجوید، زیرا روش خلفای عباسی در این دوره‌ها این بود که به‌علت ضعف در مقابل حکّام و امرای محلی و ولایات، آنان را به جنگ با یکدیگر مشغول می‌داشتند تا فرصت و اندیشهٔ حمله به بغداد را نکنند و در جنگ با هم تضعیف شوند.

اوحدالدّین به تبریز روانه شده و پیام را می‌رساند ولیکن می‌گوید: «اگر چه امیرالمؤمنین خلیفه چنان فرموده است و هم در مکتوب شرح داده، امّا من که اوحدالدین کرمانی‌ام می‌گویم مصلحت نیست قصد منگُلی کردن، او را رعایت باید کردن.»[۳۶]

به همین علّت خلیفه از وی رنجیده و خشمگین می‌شود و در بازگشت از او استقبالی نمی‌کند و وی را بار نمی‌دهد، لیکن اوحدالدّین پس از بازگشت به بغداد، زمانی فرصتی یافته و گفتهٔ خود را بازیرکی چنین شرح می‌دهد: «... من مشاهده کردم که قلع او فساد ولایت است و بسیار خلل می‌باشد... اگر چه منگلی را عداوت و اختلاف هست و در ملك زحمتی می‌رساند، اضعاف آن با اتابك عداوت دارد. اگر چه اتابك در ظاهر محبّت می‌نماید اما در باطن عدو و خصم بزرگ است، همگنان را معلوم نیست که چندین نوبت قصد وطمع دراین ولایت کرد و بسی خرابی که به‌وجود او ظاهر گشت و بعد قضاءالله وقَدَره خرابی این ولایت بر امر او نهاده‌اند، منگلی در میانه سدّی عظیم است، چون او در میانه قلع شد این بار اتابك خصم گشت و قصد ولایت کرد اما به وجود منگلی این معنی او را میسّر نمی‌باشد. با شما گرگ آشتی دارد، چون منگلی از میانه برخاست شما مقاومت آن نتوانید کردن، ولایت بر سَرِ او رود، تا منگلی زنده است اتابك از دفع کردن او فراغت آن ندارد که به‌دار الخلیفه اندیشهٔ بد ورزد، اما چون منگلی را برداشت دیگر اتابك را خصم ودشمنی نماند و این نوبت به شما تعلّق دارد، ایشان را مصلحت این است که به همدیگر مشغول کنید تا شرّ هر دو از این طرف مندفع گردد.»[۳۷] و این بار شیخ دوباره مورد تفقّد و محبّت و توجه خلیفه واقع می‌گردد. اما شیخ از این رسالت همواره اظهار نارضایتی می‌کرد و آن را مایهٔ سقوط خود می‌دانست چنان که در یك رباعی می‌گوید:

آن یافت که بودم به ملولی گم شد	صد گونه فضایل به فضولی گم شد
من بودم و یك دل که خدا را می‌جُست	آن نیز به شومیِ رسولی گم شد

وی ظاهراً در حدود سال ۶۱۶ در ملطیه از بلاد روم بوده و آوازهٔ او به گوش سلطان عزّالدین کیکاووس غالب (۶۱۷_۶۰۷) در سیواس می‌رسد و بدو می‌گویند که شیخ بر خزاین غیب آگاه است. لذا سلطان عزّالدین افرادی را می‌فرستد و او را به اجبار به سیواس نزد سلطان می‌برند تا سلطان را به‌دست آوردن گنجها و خزاین و فتحهای دیگر یاری دهد. امّا شیخ به هیچ وجه اجابت نمی‌کند و زیر بار نمی‌رود و در نتیجه به امر سلطان، وی را در زنجیر کرده و به زندانی تاریك و کثیف می‌اندازند؛ البته طولی نمی‌کشد که سلطان عزّالدّین طبق پیش بینی اوحدالدین به‌دست چند تن از خواصّ خود به‌قتل می‌رسد و آنان برادرش، سلطان علاءالدّین را که به دستور برادر در زندان بود آزاد می‌کنند و به تخت می‌نشانند، و این یکی شیخ را آزاد می‌کند و با احترام و عزّت به ملطیّه باز می‌گرداند.

---

۳۶. همانجا، ص ۱۹۶. ۳۷. *مناقب اوحدالدین*، ص ۱۹۷ و ۱۹۸.

مؤلّف *مناقب* در حکایت پنجاه و دوم، ماجرایی را در خوارزم راجع به اوحدالدین و سلطان جلال الدین، پسر خردسال سلطان محمد خوارزمشاه نقل می کند، که سلطان محمد پسرش جلال الدّین را در زنبیل می گذارد و برای شیخ گسیل می دارد[۳۸]، آن هم پس از اینکه شیخ زنبیلی برای سلطان می فرستد تا برای صوفیان غذا و مقداری پول درخواست کند؛ صحّت این ماجرا مورد تردید است و به نظر صحیح نمی آید، و شاید نوعی اغراق گویی در ماجرایی دیگر باشد. ولیکن دیدار شیخ با نجم الدّین کبریٰ در این شهر هیچ گونه استبعادی ندارد.

در این قضیه که در خانقاه واقع می شود، نجم الدین کبریٰ در آغاز اوحدالدین را نمی شناسد و پس از دیدن کراماتی بر منبر رفته و شروع به وعظ می کند و یك رباعی از اوحدالدین می خواند بدین عبارت:

[چندین مخور افسوس] که نتوان دانست می باش به ناموس که نتوان دانست
خالی شو و از سر تکلّف برخیز پای همه می بوس که نتوان دانست

و اوحدالدین را یار خود می خواند. اشك در چشمان اوحدالدین حلقه می بندد و نجم الدین متوجه شده و می پرسد: آیا از مریدان شیخ اوحدالدّین هستی؟ پاسخ می دهد: بلی، آنگاه می پرسد در کدام شهر متولّد شده ای؟ می گوید: کرمان، و ناگاه نعره ای می زند و از خانقاه به در می رود در حالی که پی در پی می گوید: نتوان دانست، نتوان دانست؛ و از آن پس دیگر کسی او را در آن شهر نمی بیند و نجم الدین کبریٰ و اصحابش هر چه در پی او می گردند پیدایش نمی کنند. زمان وقوع این واقعه باید پیش از سال ۶۱۶۰ باشد.

اوحدالدّین در شهر حلب نیز با سعدالدّین حموی ملاقات داشته که در *مناقب* ذکر شده است.

آخرین دورهٔ سفر وی از ملطیه به قصد حج آغاز و به بغداد ختم شد، و دخترش ایمنه خاتون نیز همراه او بود. در اثنای این سفر چون به دمشق می رسد با یکی از مریدانش به نام شیخ عثمان رومی ملاقات می کند. سپس شیخ با دخترش و عده ای دیگر به سوی حجاز می رود و در مکه دختر را به تزویج عمادالدّین پسر وزیر اخلاط در می آورد که این ازدواج منجر به جدایی شد. پس از حج به «ملطیه» بازگشته و گویا به «قیصریه» هم رفته است. مدّتی بعد در اثر آزار سلطان علاءالدین کیقباد، از سلاجقهٔ روم به سوی بغداد می رود.

به گفتهٔ مؤلّف *مناقب*، اوحدالدین در راه خوابی می بیند که چنین است: «در راه شبی در واقعه خدمت شیخ شهاب الدین سهروردی را ـ قدس الله روحه العزیز ـ می بیند که به خدمت شیخ تقریر می کند که زودتر برس و درآمدن مسارعت نمای که قرب چهار ماهست که از حضرت ربوبیّت جلّت قدرته اذن شده که از دنیا رحلت کنم و من از حضرت باعظمتش استدعا و التماس کردم که مرا مَهْل فرمایند تا رسیدن شیخ اوحدالدین کرمانی، تا نماز جنازهٔ من بگزارد و به دست خود مرا دفن کند. اکنون زنهار تعجیل کن.»[۳۹]

---

۳۸. همانجا، ص ۲۰۲ تا ۲۰۷. ۳۹. *مناقب اوحدالدین*، ص ۲۴۰.

آنگاه اوحدالدین با شتاب خود را به بغداد می رساند و دستش را در دست شهاب الدین که چند سالی بود که نابینا شده بود می نهد. عمادالدین پسر شیخ شهاب الدین «بر سبیل تعریف می گوید: بابا شیخ اوحدالدین است که رسیده است و دست شما را گرفته، شیخ شهاب الدّین از این معنی عظیم می رنجد و بانگی بر پسر می زند که چه محتاج تعریف تست، فی الحال که شیخ رسید، بوی عمّ خویش شیخ ضیاءالدین ابونجیب ـ قدّس الله سرّه ـ به مشام رسید.»[۴۰]

همان شب شیخ شهاب الدین جان تسلیم می کند و اوحدالدین بر او نماز می گزارد و ترتیب کفن و دفن او را می دهد و سپس به همراه اهل بغداد و مریدان شیخ به عزا می نشیند.

پس از این واقعه خلیفه المستنصر در پی اوحدالدّین می فرستد و وی را به مقام شیخ الشیوخی بغداد نصب می کند؛ در ابتدا شیخ نمی پذیرد و می گوید: «مرا ارادت نیست که در این شهر اقامت سازم.»[۴۱] ولیکن سرانجام با اصرار اهالی بغداد و فشار واحیاناً تهدید خلیفه این مقام را می پذیرد.

ابن فوطی می گوید: «وفیها رتب الاوحد الکرمانی الصوفی شیخاً للصّوفیّة برباط المرزبانیة و خلع علیه واعطی بغلة و نفذمعه حاجب الی هناك وهو شیخ حسن السّمت، متکلّم بلسان اهل الحقیقة و ارباب الطّریقة قدم بغداد و نزل بجامع ابن المطلب و کان النّاس یقصدونه ویحضرون عنده من الفقراء والصّوفیة فاشتهر ذکره»[۴۲] طبق این گفتهٔ معتبر، این واقعه در سال ۶۳۲ بوده است که خلیفه به وی خلعت می دهد و او را سوار بر مرکب به همراه شیخ حسن السّمت به رباط مرزبانیه گسیل می دارد و کارش بیش از پیش بالا می گیرد. اوحدالدین سه سال بر این مقام بود تا اینکه در سال ۶۳۵ در همان جا وفات یافت.

البته باید دانست که شیخ عمادالدّین پسر شیخ شهاب الدین از روی حسد از شیخ الشیوخی اوحدالدّین ناراضی بوده است و دست به تحریکاتی برضد او می زند و گروهی را از او جدا می کند. حتّی فردی را اجیر می کند تا نزد قاضی شکایت کند که اوحدالدین هزار دینار از من گرفته و دیگر بازپس نداده است. شیخ می گوید: چنین چیزی را به یاد ندارم، ولیکن ممکن است از خاطرم رفته باشد. و به هر حال مهلتی می خواهد تا آن دین را ادا کند. آن شخص نمی پذیرد و اصرار می کند که باید همین لحظه ادا کنی و گرنه باید به زندان بروی؛ و شیخ می پذیرد که به زندان برود، ولیکن در راه آن شخص تحت تأثیر جاذبهٔ روحانی و تعالی اخلاق اوحدالدین توبه و به دروغ خود اعتراف می کند و می گوید که: به من یاد دادند که چنین کنم.

یك بار نیز عمادالدین و یارانش شایعهٔ مرگ اوحدالدین را در بصره و موصل و برخی اماکن دیگر که مریدان و شاگردان اوحدالدین در آنجاها بودند منتشر می کنند تا آنان را پراکنده سازند، امّا سرانجام کاری از پیش نمی برند و اوحدالدّین همچنان تا پایان عمر به همین مقام باقی می ماند. شاید یکی از علل اختلاف در تاریخ وفات وی همین انتشار شایعهٔ مرگ او به تحریك عمادالدین باشد.

برای اطلاع بیشتر از این سفرها و ماجراها می توان به *مناقب اوحدالدین* رجوع کرد. وی غالباً به

---

۴۰. همانجا. ۴۱. همانجا، ص ۲۴۲. ۴۲. *الحوادث الجامعه و التجارب النافعه فی المأة السابعة*، ص ۷۳.

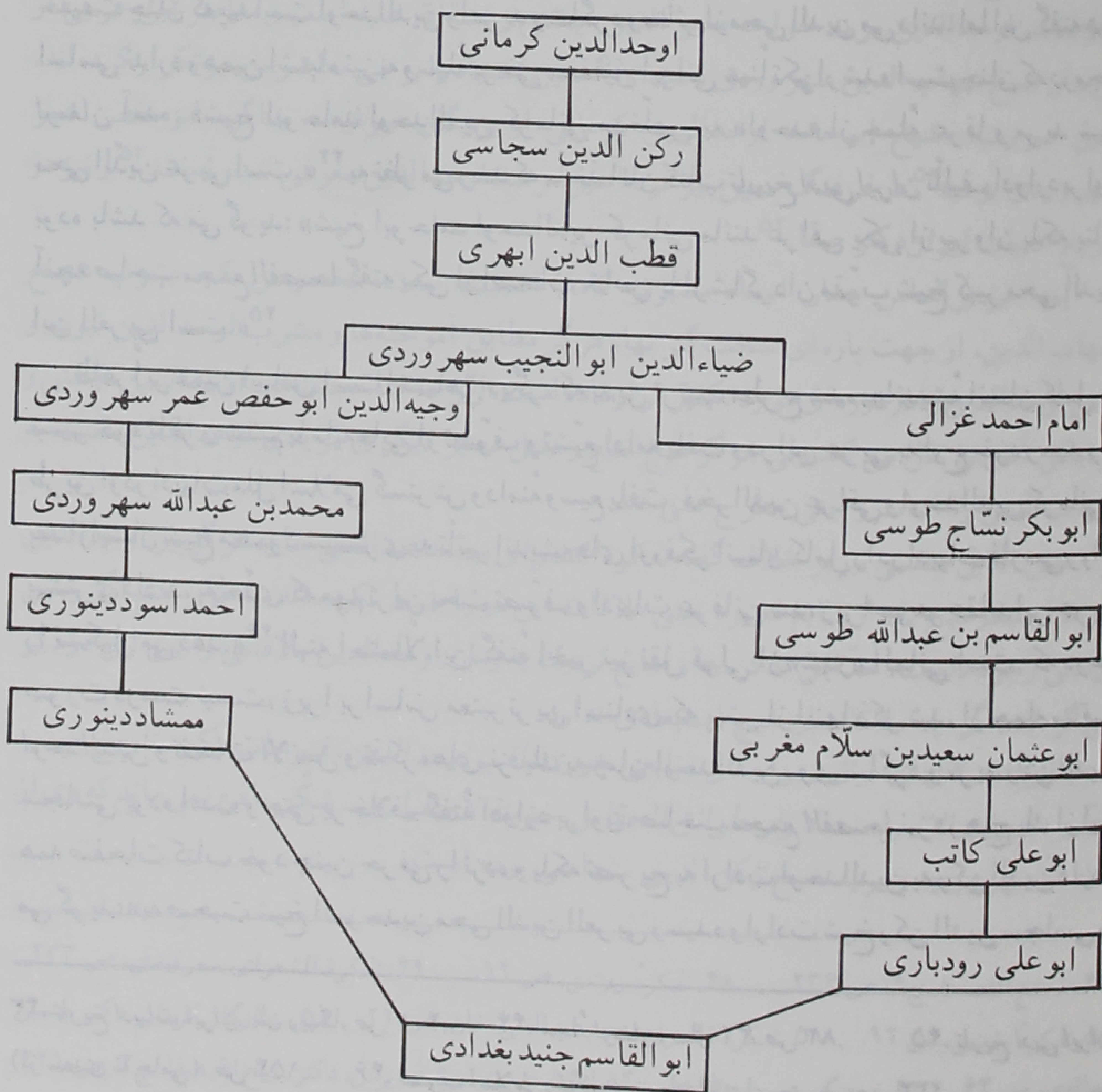
صورت ناشناس سفر می کرده و گاهی به خدمت کاروانها و... مسافران دیگر درمی آمده است وحتی یك بار که ناشناس سفر می کرد به وسیلهٔ چند نفر مضروب گردیده است.

استادان و مرشدان

چنانکه متذکّر شدیم، پس از گریختن از کرمان به بغداد، در آنجا به تحصیل علم پرداخت و در فقه شافعی به درجهٔ مُعیدی رسید؛ و بعداً مدرس مدرسهٔ حکاکیه گردید. البته نام استادان وی در فقه نامعلوم است و نه در *مناقب* و نه در هیچ مأخذ دیگری ذکری از آنان نرفته است.

رکن الدّین سجاسی اولین و بزرگ ترین و شاید تنها پیر بزرگ اوحدالدین است که ماجرای آشنایی آنها را ذکر کردیم.

شهاب الدین سجاسی برادر رکن الدین سجاسی از دیگر پیران طریقت که اوحدالدین به



درخواست رکن الدین مدّتی در خدمت او می بود. شهاب الدین سجاسی فردی خشن و تندخو بود و هر که به خدمتش می رفت پس از مدّت کوتاهی از وی می گریخت، گریختنی!. شیخ اوحدالدین مدّتی بدون شکایت او را خدمت می کند و با وی به سفر نیز می رود و پس از مدّتی به خدمت رکن الدین باز می گردد. ماجرای آن را *مناقب اوحدالدین* نقل کرده است.

رکن الدین سجاسی، پیر اوحدالدین، از مریدان قطب الدّین ابهری (۵۷۷-۵۰۰) و وی از خلفای ضیاءالدین ابوالنجیب عبدالقاهر بن عبدالله بن محمد بن عمویّهٔ سهروردی (۵۶۲-۴۹۰) بود و او نیز خرقه از عموی خود وجیه‌الدین ابوحفص عمر بن محمدبن عبدالله قاضی سهروردی گرفته بود. به‌طور کلی شجرهٔ تصوّف اوحدالدّین بر طبق نمودار از دو شاخه به جنید بغدادی می رسید و خود او نیز از سلسلهٔ سهروردیه است.

یان ریپکا می گوید: «اوحدی کرمانی در مظان ارتداد بود که بی گمان در مورد شاگرد مهم ترین منادی وحدت وجود، یعنی محی الدّین عربی اسپانیایی مغربی امری شگفت نیست.»[۴۳] وی در حقیقت چنان که پیداست اوحدالدین را مرید و شاگرد و متأثّر از محی الدین می داند. اما این گفته هیچ اساسی ندارد و همین اشتباه نیز به وسیلهٔ برخی محققین ایرانی عیناً تکرار شده است چنان که در مجلهٔ *ارمغان* آمده: «شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی متخلّص به «اوحد» از جملهٔ عرفا و مرید شیخ محی الدّین عربی است.»[۴۴] به نظر می رسد که مأخذ آنان کتاب *تاریخ ادبی ایران* تألیف ادوارد براون بوده باشد که می گوید: «شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی مانند عراقی یکی از پیروان بلکه بنابر آنچه صاحب *مجمع الفصحا* گفته یکی از اصحاب خاص یا از شاگردان مقرّب شیخ کبیر محی الدین ابن العربی است.»[۴۵]

ظاهراً بر همین اساس است اشتباهی دیگر، که بدین ترتیب مطرح شده: «اندیشهٔ انسان کامل در مسیر خود تا قرن ششم با مایه‌هایی از تصوّف و تشیّع ادامه یافت و در ابن عربی به اوج خود رسید و از طریق او در ادبیات ملل اسلامی گسترش و دامنهٔ وسیع یافت. فخرالدین عراقی و اوحدالدین کرمانی و بعد از ایشان شیخ محمود شبستری به تأثیر اندیشه‌های او، فکر انسان کامل را در ادبیات فارسی رواج بیشتری دادند، به حدّی که مهم ترین بحث تصوّف و ادبیات عرفانی شد، زیرا جوهر عقاید ابن عربی را تشکیل می دهد.»[۴۶] البته احتمالاً این گفتهٔ اخیر نیز نقل قولی از «شِدِر» آلمانی است. که در هر صورت درست نیست، زیرا بر اساس معتبرترین اسنادی که پیش از اینها ذکر شد، از جمله *مناقب اوحدالدین* و *نفحات الانس* و تذکره‌های نزدیك به زمان اوحدالدین، وی شاگرد و مرید رکن الدین سجاسی بوده است و حتی برخلاف گفتهٔ ادوارد براون، صاحب *مجمع الفصحا* نیز در هیچ یك از این همه صفحات کتاب خود چنین حرفی را نزده و بلکه تصریح به ارادت اوحدالدین به رکن الدین دارد و می گوید: «به صحبت شیخ الموحدین محی الدین العربی رسیده و ارادت شیخ رکن الدین سجاسی را

---

۴۳. *تاریخ ادبیات ایران*، یان ریپکا، ص ۴۰۲. ۴۴. مجلهٔ *ارمغان*، سال ۳۲، ص ۸۲. ۴۵. *تاریخ ادبی ایران* (از سعدی تا جامی)، ص ۱۵۴. ۴۶. *تصوف اسلامی*، نیکلسون، یادداشتهای مترجم، ص ۲۳۳.

گزیده...»[۴۷] و در میان تمام منابع، فقط تذکرهٔ روشن چنین نوشته: «مولانا ابو المحامد اوحدی کرمانی مرید و خلیفهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی و مستفید از خدمت شیخ محی الدین ابن عربی بود.»[۴۸] و بدون شك کلمهٔ «مستفید» هرگز بدین معنی نیست که اوحدالدین مرید و شاگرد و از اصحاب خاص و مقرّب! محی الدین بوده است. البته غالب تذکره‌ها و حتی خود *فتوحات مکیّه* ابن عربی دلالت بر مصاحبت و دیدار و ملاقات این دو دارد و لیکن نه شاگردی و مریدی. چنان که گفتم هیچ منبعی چنین مسئله‌ای را مطرح نکرده و معلوم نیست مأخذ ادوارد براون چه بوده است.

از دیگر کسانی که به عنوان پیر و مراد اوحدالدین نام برده شده، شیخ شهاب الدین عمر سهروردی است و این نقل فقط در *تذکرة الشعرای* سمرقندی آمده است بدین ترتیب: «شیخ اوحدالدین کرمانی یکی از اکابر اولیاست و مرید شیخ الاسلام والمسلمین شهاب الدین ابوحفص عمر سهروردی بوده.»[۴۹] و نیز در تذکرهٔ روشن بدین ترتیب: «مولانا ابو المحامد اوحدی کرمانی مرید و خلیفهٔ شیخ شهاب الدین سهروردی...»[۵۰] و در *تذکرة الشعرا* محمد عبدالغنی خان نیز آمده: «ابوحامد اوحدالدین مرید خواجه معین الدین چشتی رحمة‌الله علیه است و معاصر ابن عربی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی است.»[۵۱] همین اشتباه را برخی معاصرین نیز تکرار کرده‌اند، بدین صورت: «شیخ ابوحامد اوحدالدین کرمانی از بزرگان صوفیه... شاگرد ابوحفص عمر سهروردی بود.»[۵۲] در فرهنگ معین نیز فرد اخیر مرشد اوحدالدین معرفی شده است.[۵۳] و نیز در *تاریخ ادبیات ایران* دکتر صفا.[۵۴]

اینها نیز براساس همان اسناد معتبرتر کاملاً اشتباه است، بخصوص که مشرب شیخ شهاب الدین، از جهت پاره‌ای سخت گیریها، هرگز مطابق آموخته‌ها و مشرب اوحدالدین نبوده و حتی اوحدالدین را در دوره‌ای مورد تکفیر قرار داده است. اگرچه صاحب *مناقب اوحدالدین* دوستی و نزدیکی آنان را نقل می کند ولی هرگز هیچ منبع و دلیل معتبر دیگری مریدی اوحدالدین نسبت به شهاب الدین را اثبات و حتی مطرح نمی کند.

معین الدین چشتی نیز بر خلاف گفتهٔ *تذکرة الشعرای* محمدعبدالغنی خان، هرگز پیر اوحدالدین نبوده است و هیچ یك از منابع معتبر، حتی ملاقات این دو را ضبط نکرده‌اند. به‌طور حتم اگر چنین ارادتی وجود داشت، حدّاقل تذکره‌ها و منابع نزدیك به زمان اوحدالدین ملاقاتی را بین این دو ذکر می کردند، اگرچه ملاقاتشان هیچ استبعادی ندارد.

بنابر استدلالهای فوق و براساس منابعی چون *مناقب اوحدالدین*، *فتوحات مکیه*، *تاریخ حبیب السّیر*، *نفحات الانس*، *شدالازار*، *طرائق الحقایق*، *خزینة الاصفیاء* و... شکّی باقی نمی ماند که وی از سلسلهٔ سهروردیه و مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده است.

---

۴۷. *مجمع الفصحا*، ج۱، ص ۲۳۶. ۴۸. *تذکرهٔ روشن*، ص ۹۲. ۴۹. *تذکرة الشعرای سمرقندی*، ص ۲۳۳.
۵۰. *تذکرهٔ روشن*، ص ۹۲. ۵۱. *تذکرة الشعرا*، محمدعبدالغنی خان، ص ۲۲. ۵۲. *ستارگان کرمان*، دکتر حسین بهزادی، ص ۶۴. ۵۳. فرهنگ معین، ج۵، ص ۸۳۰. ۵۴. *تاریخ ادبیات ایران*، دکتر ذبیح الله صفا، ج۲، ص ۲۲۱.

معاصران و دیدارها

محی الدین عربی از مشهورترین همعصران اوحدالدین بوده است (۶۳۸ـ ۵۶۰). آن دو در دمشق و قونیه و مصر با یکدیگر دیدارهایی داشته‌اند، که قبلاً اشاره‌ای کردیم. جامی در *نفحات الانس* ماجرای دیدار اوحدالدین را در منزل محی الدین، در سال ۶۰۲، این طور نقل می کند: «شیخ محی الدین بن العربی در بعضی مصنفات خود می گوید که در سنهٔ اثنین و ستّمأة شیخ اوحدالدین حامد کرمانی در شهر قونیه در منزل من بود. وی گفت. در بلاد ما خواجه یوسف همدانی که زیاده از شصت سال بر سجادهٔ شیخی و ارشاد نشسته بود روزی در زاویهٔ خود بود که خاطر بیرون رفتن در دل وی خطور کرد؛ و عادت وی آن نبود که در غیر جمعه بیرون آید و آن بر وی گران آمد و نمی دانست که کجا باید رفت؛ و بر مرکبی سوار شد و سَرِ وی را بگذاشت تا هر کجا که خدای متعال خواهد وی را ببرد. آن مرکب او را از شهر بیرون برد و به بادیه درآمد تا وی را به مسجدی ویران رسانید و بایستاد. شیخ فرود آمد و به مسجد در آمد، دید که شخصی سر در کشیده است. بعد از ساعتی سر بالا کرد، جوانی بود با هیبت، گفت یا یوسف مرا مشکل شده است و ذکر شیخ آن را بیان فرمود. بعد از آن گفت ای فرزنده هر گاه تو را مشکلی شود به شهر درآی و از من بپرس و مرا در رنج میفکن. شیخ گفته است که آن جوان به من نظر کرد و گفت هر گاه مرا مشکلی شود هر سنگی مرا یوسفی است مثل تو. شیخ ابن العربی می گوید که من از آنجا دانستم که مرید صادق به صدق خود تحریك شیخ خود به جانب خود می تواند کرد.»[55] غالب تذکره‌ها مصاحبت و دیدار این دو را متذکر شده‌اند.

شیخ شهاب الدین ابوحفص عمر سهروردی (۶۳۲ـ ۵۳۹) همعصر مشهور دیگر اوست، برخی وی را مرشد اوحدالدین پنداشته‌اند که گفتیم براساس اسناد صحیح نیست. مشهور است که وی اوحدالدین را کافر و مبتدع خوانده است، و لیکن *مناقب* چیزی راجع به این مسئله ندارد و برعکس روابط بسیار نزدیك این دو را نقل می کند و ما ماجرای ایمنه‌خاتون و حضور اوحدالدین بر بستر مرگ شهاب الدین را بیان کردیم.

جامی در *نفحات الانس* می گوید: «در رسالهٔ اقبالیه مذکور است که شیخ رکن الدین علاء الدوله ـ رحمةالله تعالی ـ گفته است که آن روز که قافله در منیٰ بود یکی از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی ـ قدس الله تعالی روحه ـ آنجا بود. به زیارت وی رفتیم. الحق بس مردی عزیز بود. ساعتی بنشستیم و از هر نوع سخن می رفت. از وی پرسیدم که ما شنیده‌ایم که شیخ شهاب الدین ـ قدس سرّه ـ شیخ اوحدالدین را مبتدع خوانده و پیش خود نگذاشته است، راست است؟ آن پیر گفت: بلی، و من در آن مجمع در خدمت شیخ حاضر بودم که کسی ذکر شیخ اوحدالدین می کرد. فرمود که پیش من نام وی مبرید که او مبتدع است. اما روزی دیگر هم خدمت شیخ حاضر بودم که با شیخ گفتند که این سخن را شیخ اوحدالدین شنیده و گفته که هر چند شیخ مرا مبتدع گفت اما مرا این مفاخرت بس که نام من بر زبان شیخ رفت، و در این معنی بیتی عربی گفته است و آن بیت این است:

---

۵۵. *نفحات الانس*، ص ۳۳۸.

ماسـاءنی [ذکـراك] لی بـمسبـة   بـل سـرّنی انی خـطـرت ببـالکـا
(بد نیامد مرا آنکه به دشنامی یاد کردی، بلکه شاد گردانید مرا اینکه بر دل تو گذشتم) شیخ شهاب الدین ـ قدس سره ـ خُلق وی را تحسین کردند.»[۵۶] البته این بیت به‌شکلی دیگر از شاعری «ابن الدومینه» نام است.[۵۷]

به‌هر حال اگر بخواهیم گفتهٔ صاحب *مناقب اوحدالدین* را نیز بپذیریم استبعادی در میان نیست و این تکفیر می‌تواند قبل از نزدیك شدن این دو به یکدیگر باشد. درهر صورت مشرب و طرز تفکّر این دو با هم کاملاً متفاوت بوده و تنها نقطهٔ مشترك میان آنها به‌طور حتم فقط حفظ ظواهر شرع بوده است. این مسئله از رباعیّات وی نیز برمی‌آید. وممکن است همین مسئله باعث نزدیکی این دو شده باشد. به‌هر حال اگر شیخ شهاب الدین با اوحدالدین دوستی نمی‌داشت قطعاً اصحاب و مریدانش نیز هرگز پس از مرگ وی اوحدالدین را به شیخ الشیوخی نمی‌پذیرفتند و با او در مجلس سوگ شهاب الدین شرکت نمی‌جستند. می‌توانیم این طور تصوّر کنیم که مبتدع خوانده شدن اوحدالدین از جانب شهاب الدین در اوایل کار اوحدالدین و قبل ازروابط نزدیك این دو با هم بوده است.

شمس تبریزی (متولد ۵۸۲) نیزیکی دیگر ازبزرگ‌ترین عرفای همعصر اوحدالدین واحتمالاً از شاگردان و مریدان رکن الدّین سجاسی بوده است. البته مرحوم استاد فروزانفر در این امر تشکیك کرده‌اند و گفته‌اند: «بعضی گفته‌اند که شمس الدین مرید و تربیت یافتهٔ رکن الدّین سجاسی است که شیخ اوحدالدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمی‌نماید وممکن است که اوحدالدین و شمس الدین هر دو به خدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقهٔ این دو با یکدیگر چنان که بیاید تا اندازه‌ای این قول را که در منابع قدیم‌تر هم ضبط نشده ضعیف می‌سازد.»[۵۸] البته باید گفت که اختلاف طریقه نمی‌تواند دلیلی بر انکار این مسئله باشد و می‌توان گفت که رکن الدین شاگردان خود را به گونه‌ای تربیت می‌کرده که هر یك مستقلاً بتوانند دست به کشف بزنند و طریق سلوك را به نحوی خاص خویش پیش گیرند. به‌هر حال با توجه به‌احوال شمس تبریزی که به یك پیر قناعت نکرده و سفرهایی را به‌خاطر شاگردی پیران مختلف پیش گرفته بود، هیچ بعید نیست که شمس تبریزی مدّتی نیز شاگردی رکن الدین را کرده باشد.

ماجرای برخورد و دیدار شمس الدین و اوحدالدین بسیار مشهور است و غالب تذکره‌ها آن را آورده‌اند، با این تفاوت که گروهی ماجرا رادر بغداد و گروهی در دمشق ذکر می‌کنند. به نظر می‌رسد که در دمشق صحیح‌تر باشد. ماجرا ازاین قرار است که روزی اوحدالدین که در حال نظارهٔ بتان و زیبارویان بوده است، شمس بر وی می‌گذرد. «شیخ شمس الدین تبریزی ـ قدس سره ـ از وی پرسیدند که در چه کاری؟ گفت: ماه را در طشت آب می‌بینم. پس شیخ شمس الدین گفت که اگر بر

---

۵۶. *نفحات الانس*، ص ۵۳۳ـ۵۳۲.   ۵۷. *تاریخ ادبی ایران*، ص ۱۵۴.

۵۸. *رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد*، بدیع الزمان فروزانفر، ص ۵۶.

قفای دنبل نداری چرا بر آسمانش نمی بینی؟»[۵۹] «که بی حجاب ماه به نظر تو درآید؟»[۶۰] «جامی شاعر مشهور قرن نهم این داستان را به نظم درآورده است:

شمس تبریز دید کاوحددین | کرده نظّارهٔ بتان آیین
در دمشق از هوای غمزه زنان | گرد هنگامه‌هاست طوف کنان
سر بدو برد آشکار و نهفت | گفت: ای شیخ در چه کاری؟ گفت:
چشمهٔ آفتاب می بینم | لیک در طشت آب می بینم.
گفت: هیهات این چه بی بصری است | راست بین باش این چه کج نظری است
سر زپستی به سوی بالا کن | سوی خورشید چشم خود واکن»[۶۱]

ماجرای دیگری نیز از دیدار این دو نقل شده و بدین صورت است که پس از پاسخ شمس در ماجرای فوق «اوحدالدین به رغبت تمام گفت که بعدالیوم می خواهم در بندگیت باشم، گفت به صحبت ما طاقت نیاری. شیخ به جد گرفت، فرمود به شرطی که علی ملأالناس درمیان بازار بغداد با من نبید بنوشی! گفت: نتوانم. گفت: برای من نبید خاص توانی آوردن؟ گفت نتوانم. گفت: وقتی من نوش کنم با من توانی مصاحبت کردن؟ گفت: نه نتوانم. شمس الدین بانگی بزد که از پیش مردان دور شو!»[۶۲]

به نظر می رسد که این روایت بدین صورت از ساخته‌های مخالفان اوحدالدین باشد، زیرا خود شمس آن را بدین صورت نقل می کند: «خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد، با ایشان اسرار گوید؛ مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی، باز به خلوت خود درآوردی. روزی گفت چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم به شرط آنك آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان، و من نخورم؛ گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم: تا تو فاسقی باشی نیك بخت و من فاسقی باشم بدبخت، گفت: نتوانم، بعد از آن کلمه‌ای گفتم، سه بار دست بر پیشانی نهاد.»[۶۳] و در حقیقت پیداست که مقصود شمس «آزمایش اوحدالدین بوده است در مقام تجرید و تفرید که حقیقت آن در مرحلهٔ معاملات صرف نظر از خلق و توجه به خالق است به تمام و کمال همّت، و صاحب این مقام را پس از رعایت دقایق اخلاص، اندیشهٔ رد و قبول عام نباشد.»[۶۴] البته پیداست که روش شمس در رابطه با مذهب و افکار عام، پشت پا زدن به ظواهر و سنتها بوده ولی اوحدالدین به تمام و کمال ظواهر شرع را با دقّت رعایت می داشته و پا از آن فراتر نمی گذاشته است و این نیز خود نوعی توجه او به مظاهر را بیان می کند.

شمس تبریزی سخن دیگری نیز دربارهٔ اوحدالدین دارد. آنجا که بحث هوا، یعنی جذبهٔ عشق الهی را مطرح می کند، می گوید: «اما شرح هوا، بدان که از این هوا زر وزن و دنیا نمی خواهیم، بلکه گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آنکه مستی هوا کم شود... عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به

---

۵۹. *نفحات الانس*، ص ۵۳۳. ۶۰. *خزینة الاصفیاء*، ج ۲، ص ۲۶۶. ۶۱. *ستارگان کرمان*، ص ۶۴.

۶۲. *رساله در تحقیق احوال زندگانی مولانا...*، ص ۵۸.

۶۳. *مقالات شمس*، تصحیح احمد خوشنویس، ص ۳۴۷ و ۳۴۸. ۶۴. *رساله در تحقیق احوال مولانا...*، ص ۵۸.

مستی روح بـوی بردندی و راه یافتندی، اوحد نزدیک‌تر بود به تمامی هوا.»[۶۵]

مولاناجلال الدین محمّد بلخی از همعصران دیگر اوحدالدین است. دیدار این دو اوّل بار توسّط فریدون بن احمد سپهسالار مطرح شده بدین صورت: «دیگر وقتی خداوندگار مادر محروسهٔ دمشق بود چند مدّت با ملك العارفین موحد مدقّق کامل صاحب الحال والقال شیخ محی الدین عربی و سید المشایخ والمحققّین الشّیخ سعدالدین حموی و از سیدالمشایخ شیخ عثمان الرومی و موحّد مدقق عارف کامل فقیر ربانی شیخ اوحدالدین الکرمانی و ملك المشایخ و المحدّثین شیخ صدرالدین القونوی صحبت فرموده‌اند و حقایقی که تقریر آن طولی دارد. به همدیگر بیان کرده.»[۶۶]

به‌طور حتم این دیدار نباید بعد از سالهای ۶۳۰ یا ۶۳۱ باشد زیرا اوحدالدین از سال ۶۳۲ تا آخر عمر در بغداد بوده و سفری در این زمان از وی ضبط نشده است و همان طور که گفتیم بغداد پایان سفر او بود. در سالهای ۶۳۰ و یا ۶۳۱ نیز یك دوره سفر را آغاز کرده است و به طوری که اشاره رفت آخرین سفر حج او بود و پس از بازگشت از حج به ملطیّه و قیصریّه رفت. بنابراین دیدار با مولانا نمی‌تواند در خلال این سالها یعنی از سال ۶۳۰ به بعد باشد. با توجه به اینکه مولانا در سال ۶۰۴ متولد شده است در این زمان ۲۶ سال سن داشته. از طرفی، اوحدالدین در سال ۶۱۶ و ۶۱۷ در ملطیه و سپس مدتی در زندان سیواس بوده است، لذا در این سالها نیز دیدار آنان درست به نظر نمی‌رسد. چون مولانا در سال ۶۱۶ دوازده ساله بوده است، بنابراین دیدار این دو یا باید بین سالهای ۶۱۸ تا ۶۳۰، یعنی از چهارده سالگی تا بیست و شش سالگی مولانا باشد و یا قبل از ۶۱۶، یعنی پیش از ۱۲ سالگی. نظر اول به عقیدهٔ من صحیح‌تر است زیرا کیفیت بیان فریدون بن احمد بدون شك حکایت از کودکی مولانا ندارد. پس باید پذیرفت که دیدار مولانا با اوحدالدین در نوجوانی وی یعنی از چهارده تا بیست و پنج یا بیست و شش سالگی او بوده است.

افلاکی در *مناقب العارفین* نظر مولانا را راجع به اوحدالدین چنین نقل می‌کند: «همچنان از کُمّل اصحاب منقول است که روزی در بندگی مولانا حکایت شیخ اوحدالدین کرمانی ـ رحمة‌الله علیه ـ می‌کردند که مردی شاهد باز بود اما پاکباز بود و چیزی نمی‌کرد، فرمود کاشکی کردی و گذشتی.

ای بـرادر بی‌نهـایت در گهی است　　　بر هـر آنـچ می‌رسی بـالله مَـه ایست

چنانك درویشی به خدمت ابایزید ـ رحمة‌الله علیه ـ آمد تا مرید شود، شیخ فرمود که از این گناهان مشهور که در افواه اناث و ذکور مذکور است هیچ کرده‌ای؟ گفت: نی؛ فرمود که: برو همه را ببین و بگذر آنگاه بیا و مرید شو تا مبادا که در خلوات آن زهدِ صِرفِ تو، تو را رهزنی کند و عُجبی در باطن تو سر زند و بکلّی ذلول شیطان ذلیل شوی و از شومی خودبینی از خدابینی محروم مانی، چه از دید طاعات عُجب هستی می‌زاید و از دیدن گناهان مسکنت و شکستگی سر می‌زند، پس مرد مردانه آن است که روز به روز بیشتر شود و پیشتر رود و دمبدم از قال به حال ارتحال نماید، همانا که در این راه تعلّق و توّقف موجب هلاك تست.

---

۶۵. مقالات شمس، ص ۱۳۳.　　۶۶. *رسالهٔ فریدون بن احمد سپهسالار*، تصحیح مرحوم سعید نفیسی، ص ۲۵.

همچنان روزی حضرت مولانا فرمود که شیخ اوحدالدین در عالم میراث بدگذاشت فَلَه وزرُها و وزرُمن عمل بها

هر که او بنهاد ناخوش سنّتی　　سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان راهست میراث از خوش آب　　آن چه میراث است اورثنا الکتاب»[۶۷]

به‌طور کلی نظر مولانا این است که شاهد بازی نباید در سطح ظاهر متوقف شود بلکه باید از آن گذشته و به عمق آن رسید و در درون جمال شاهد، جمال الهی و حقیقت هستی را یافت. البته تفسیر افلاکی با برداشت ما تفاوت دارد و ما در آینده که توضیح بیشتری در اعتقادات اوحدالدین خواهیم داد، آن را شرح بیشتری می دهیم. اگرچه تفسیر افلاکی بسیار زیبا و بجاست. به‌هر حال این اعتقادی نیست که فقط اوحدالدین داشته باشد، چنان که شیخ شطّاح، روزبهان بقلی شیرازی نیز عشق انسانی را نردبان عشق الهی می داند و توقف در آن را جایز نمی شمارد و می گوید: «عشق الانسان سُلّم عشق الرحمن»[۶۸] و «این ره امتحان عشق عشاق ازل است، تا بر این صراط چو موی که حلاوت عشق انسانی است، به بالاءِ دوزخ بنگذرند، به بهشت مشاهدهٔ ازل نرسند، زیرا که قضا مقضی آمد.»[۶۹]

شیخ نجم‌الدین کبریٰ، احمد بن عمر بن محمد خوفی خوارزمی، که در جنگ در برابر مغولان به شهادت رسید (۶۱۸هـ.ق) از همعصران اوحدالدین است و ماجرای برخورد این دو را قبل از این ذکر کردیم.

شیخ نجم‌الدین دایه، ابو بکر عبدالله بن محمد رازی (متوفی ۶۵۴) نیز از همعصران وی بود و دیدار کوتاهی با اوحدالدین داشت.

سعدالدین محمدبن مؤیّد بن عبدالله بن علی حموی (احتمالاً متوفی ۶۵۸) و شاگرد و خلیفه‌اش مجدالدین بغدادی (مقتول ۶۰۷ یا ۶۱۷) نیز در شهر حلب با اوحدالدین ملاقات داشته‌اند، این مجدالدین ازشاگردان بزرگ نجم‌الدین کبریٰ نیز بوده است.

شیخ کامل تبریزی در قیصریّه وفقیه زاهد تبریزی در تبریز وفقیه احمد از صوفیان قونیه نیز در این شهر، با اوحدالدین دیدارهایی داشته‌اند.

شیخ علی حریری ابوالحسن بن حسین بن منصور (متوفی ۶۴۵) نیزدیدار کوتاهی با اوحدالدین در مصر، و در حمّام داشته و وی را «مرد» نامیده است.

شیخ عثمان رومی ازدیگر مشایخ صوفیهٔ قرن هفتم است که اوحدالدین در دمشق، در آخرین سفر خود به حجاز و زیارت کعبه او را ملاقات می کند و شیخ عثمان پسر خود شرف‌الدین را به‌همراه اوحدالدین به سفر مکّه می فرستد.

صدرالدین محمدبن اسحاق قونوی (متوفی ۶۷۳) از مهم‌ترین پیروان محی‌الدین عربی که محی‌الدین وی را به اوحدالدین سپرده و ظاهراً در حدود پانزده سال نزد اوحدالدین بوده و ارادت فراوانی نیز به اوحدالدین داشته است به‌طوری که «وصیت کرده بود که خرقهٔ ابن عربی را پس از

---

۶۷. *مناقب العارفین*، افلاکی، ج۱، ص ۴۴۰ـ۴۳۹.　۶۸. *عبدالعاشقین*، ص۸۸.　۶۹. همانجا، ص ۷۷.

مرگ و به هنگام دفن در او پوشانند و سجّادهٔ اوحدالدین را فرش قبرش سازند.»[۷۰] دیدار آنان در مصر بود که صدرالدین به اجازه و سپارش محی الدین به همراه اوحدالدین راهی سفر حجاز می شود، وی ظاهراً پس از حج با اوحدالدین به حلب می رود و حضور سعدالدّین حموی را در می یابد و آنگاه با او به ملطیه می رود و مدتی نزد اوحدالدین می ماند. قبلاً نیز راجع به وی صحبت کرده ایم.

شجاع الدین ابهری ازدیگر مریدان و شاگردان بنام رکن الدین سجاسی بود که پیش از این گفتیم اوحدالدین را به نزد رکن الدین می آورد.

سیف الدین سعیدبن مطهّر باخرزی (متوفی ۶۵۸) از خلفای نجم الدین کبریٰ نیز از معاصران اوحدالدّین بوده و لیکن ملاقاتی میان آنان ضبط نشده است، بعید نیست که دیداری میانشان اتفاق افتاده باشد.

سراج الدّین ابوالثّناء محمودبن ابی بکر ارموی (۶۸۲_۵۹۴) که از حکما و فقها و علمای مشهور بود در ملطیه به ملاقات اوحدالدین شتافت و مدتی از وی مستفید گردید.

قاضی تاج الدین ابواحمد محمدبن حسین ارموی (متوفی ۶۵۳) که از شاگردان معتبر امام فخرالدین رازی (متوفی ۶۰۶) وازحکمای مشهور بود، از اوحدالدین هواداری می کرد، وی در بغداد می زیست و با اوحدالدین دیدارهایی نیز داشت.

ابوالفرج عبدالرحمٰن بن الجوز (متوفی ۵۹۷) ازدانشمندان هواخواه رکن الدین سجاسی بوده و در بغداد می زیسته و دیداری نیز با اوحدالدین داشته است.

شیخ عزّالدین مودود بن محمدبن محمود الذهبی از شاگردان و مریدان شیخ روزبهان بقلی شیرازی بود که پس از مرگ شیخ روزبهان در محرّم سال ۶۰۶ به سفر حجاز رفت و در آنجا با اوحدالدین دیدار کرد. این دیدار و سال آن را *شدالازار* ذکر کرده است.[۷۱] غالب این دیدارها در *مناقب اوحدالدین* آمده است.

شاگردان و مریدان و پیروان

از شاگردان و مریدان و پیروان بلافصلِ او که غالباً *مناقب اوحدالدین* نام برده است می توان افرادزیر را ذکر کرد:

۱. یوسف سرماری

۲. نورالدین لرستانی

۳. نورالدین توقانی

۴. کریم الدین قزوینی

۵. سیدی نجم الدین ـ که از خلفای اوحدالدین بود.

۶. کریم الدین نیشابوری ـ که چهار رباعی از او در مدح و مرثیهٔ اوحدالدین در پایان رباعیات

---

۷۰. مناقب، مقدمهٔ مصحح، ص ۳۲. ۷۱. *شدالازار*، ص ۳۱۴.

اوحدالدین آمده که بدین مضمون است:

هر تن که در او جوهر دین مفرد نیست — ای دل عرضش دان که عرض مقصد نیست
دل گفت کـه در حیّز امکـان وجود — گر جوهر فقـر هست جز اوحـد نیست

و: در عـالم تـرکیب دل مفـرد نیست — مرد است درین محل که جز مقصد نیست
آن چیز کـه حـدّ فقر پنـداشته‌ای — فضل احد است و حدّ این اوحد نیست

و: آن شیخ که در جهان کسش مثل ندید — بیهـوده فـراق دوستـان بـرنگـزید
پیونـد از این جهـان سفلی ببریـد — بـرگشت زمـا مقـام علوی طلبیـد

و: لا اثبـات است چـون بـه‌الاّ پیوست — از مـا نرهـد هر آنـك بـا مـا پیوست[۷۲]

....

۷. فخرالدین حسن
۸. عمادالدین ملطیه‌ای
۹. عزیز ــ خادم اخستان شروانشاه
۱۰. شمس الدین عمر بن احمد تفلیسی ــ که از خلفای اوحدالدین بود و سه رباعی از او در مدح شیخ در پایان رباعیات اوحدالدین آمده که بدین مضمون است:

ای همّـت تـو مـدبّـر مـلك ابـد — وی وصف تـو در کمال بگـذشته زحـد
واوی است نشـانهٔ ولایت بـه میـان — ورنـه دوری نیست زاوحـد بـه احـد[۷۳]

و: چـون همّت او مـدبّـر مـاست ابـد — انـدر طلبش جـان بـدهم تـا بـه لحـد
ور زانـك زمن سؤال پـرسـد ملکی — گویم بـه جواب او کـه اوحد، اوحـد

و: ای چشمـهٔ حیوان لب تـو عـالَم را — در کـار هـزار مـرده کن یـك دَم را
وای گشتـه خجل دم مسیـح از دم تـو — چـون تو گهـری کجـا بـود مـریم را

۱۱. سعدالدین نخجوانی ــ که از خلفای اوحدالدین بود.
۱۲. زین الدین صدقه ــ نیز از خلفای اوحدالدین بود.
۱۳. تقی الدین اردو گردی
۱۴. بشیر ــ که خادم اوحدالدین بود.
۱۵. بدرالدین مختار ــ از خلفای معتبر او بود
۱۶. اخی احمد ــ شحنهٔ وقت ملطیه
۱۷. شیخ احمد نخجوانی
۱۸. شیخ احمد تبریزی
۱۹. شهاب الدین عیسیٰ اهری

---

۷۲. این بیت در میکروفیلم و نسخهٔ عکسی نیامده است.

۷۳. در کنار این رباعی در نسخه اساس نوشته شده: ورنه نبود دوری از اوحد به احد.

۲۰. معین الدین تبریزی
۲۱. فخرالدین عبدالعزیز بن عبدالجبّاربن عمر اخلاطی ــ که قاضی تفلیس و از همکاران خواجه نصیرالدین طوسی نیز بود.

اینان پیروان بلافصل او بودند و لیکن وی با واسطه نیز پیروانی داشت که از اعتقادات وروش او متأثر بودند. ازاین گروه افراد زیر را می توان نام برد.

۱. اوحدی مراغه‌ای اصفهانی (۷۳۸-۶۷۰) ــ با واسطه مرید اوحدالدین بوده وپس ازگرایش به اوحدالدین تخلّص خودرا «اوحدی» قرارداده است. وهمین تخلص باعث اشتباه برخی اشعاراین دو شده است، که قبلاً توضیح دادیم. برخی وی را از مریدانی می‌دانند که در خانهٔ اوحدالدین چلّه‌نشینی می کردند، ومثلاً قاضی نورالله شوشتری می‌نویسد: «... مرید شیخ الشیوخ اوحدالدین کرمانی بوده»[۷۴] و *تاریخ حبیب السّیر* نیز نوشته است: «... شیخ اوحدی از اصحاب شیخ اوحدالدین کرمانی است و این نسبت مبنی از آن است»[۷۵] و به تبع آنان، *آتشکدهٔ آذر* و *مجمع الفصحا* (ج۱، ص۲۳۶) و *خزینة‌الاصفیاء* (ج۲، ص۲۶۵) و *دانشمندان آذربایجان* (ص۵۵) و *تاریخ نظم ونثر در ایران* (مرحوم نفیسی، ج۱، ص۱۷۳) نیز همین اشتباه را تکرار کرده‌اند. البته مؤلّف *ریحانة‌الادب* (ج۱، ص۲۰۱) و نیز مؤلف *سخنوران آذربایجان* (ج۲، ص ۹۷۹) به این مسئله توجّه داشته‌اند. با توجه به فاصله‌ای که میان تاریخ وفات اوحدالدین (۶۳۵) وتولد اوحدی (۶۷۰) وجود دارد پیداست که این گفته بی اساس است و احتیاج استدلال دیگری نیست.

۲. فخرالدین عراقی ــ که او نیز عقاید مشابهی با اوحدالدین داشت. نقل شده است که این فرد نیز در چلّه‌خانهٔ اوحدالدین می زیسته است که صحیح نیست زیرا وی در سال ۶۱۰ متولّد شده ودر هنگام وفات اوحدالدین بیش از ۲۵ سال نداشته است و «بلکه هنوز در سلوك قدم نگذارده بود.»[۷۶] آنچه مسلّم است عراقی درهندوستان مرید مولانا بهاءالدین زکریا مولتانی بوده است ولی هیچ مأخذ وسند معتبری ملاقات بین او و اوحدالدین را ثبت نکرده است و به طور کلی اوحدالدین نیزدر کرمان مقیم نبوده است که در آنجا خانقاهی داشته باشد و اوحدی و عراقی و حسینی در آن به‌سر برند.

۳. سیدحسینی سادات ــ راجع به این فرد نیز مانند اوحدی و عراقی گفته شده است ولیکن هیچ سند معتبری آن را تأیید نمی کند، اگرچه وی همعصر اوحدالدین بوده است.

۴. شاه قاسم انوار

۵. نصیرالدین محمدبن احمدخویی ــ صاحب *مطالع الایمان*

و...

---

۷۴. *مجالس المؤمنین*. ۷۵. *تاریخ حبیب السّیر*، ج۲، ص ۲۲۰.

۷۶. *لمعات*، تصحیح محمد خواجوی، مقدمه، ص ۲۱.

ریاضتها و خلق و خو

چنان که گفته آمد اوحدالدین پس از تدریس در مدرسهٔ «حکّاکیّه» تصمیم گرفت که همچون صوفیان به ریاضت و خودسازی بپردازد و صفای باطنی به دست آورد. بدین منظور خواست پای پیاده به حج برود ولیکن چون عادت به سختیها نداشت در آغاز به تمرین پرداخت. به عبادتها و روزه‌های طولانی دست زد و برهنه پا در کوچه‌های بغداد می گشت تا با رکن الدین سجاسی آشنا شد، آنگاه به خدمت او و نیز کارهای پست و سخت پرداخت و به خدمت شهاب الدین برادر رکن الدین درآمد که این مردی تندخو و خشن بود و کسی تاب تحمل وی را نداشت، ولیکن اوحدالدین خدمت خود را نزد او به پایان برد. وی تا سال ۶۳۲ به مسافرتهای طولانی پرداخت و هفتاد و دو چله نشینی کرد، چنان که خود می گوید:

«اوحد» دم دل می زنی، اما دل کو؟ عمری است که راه می روی، منزل کو؟
تا چند زنی لاف ز زهد و طامات هفتاد و دو چله داشتی، حاصل کو؟

نیز برای ساختن و پروردن صبر و تحمل خویش کنیزی تندخو را به زنی گرفت که ماجرای آن ذکر شد. خود نیز می گوید:

او را خواهی دل به غمش یکتو کن از بد بُبر و هر چه کنی نیکو کن
خواهی که طریق نیک خویان ورزی با خوی بد رفیق بدخو، خو کن

اوحدالدّین به گفتهٔ خودش طبعی حسّاس داشته است و از برخی حکایات مناقب و مجادلات او برمی آید که ظاهراً در آغاز کار تندخو نیز بوده و کلّه شقّی نیز گاهی از او سر می زده است. ولیکن روی هم رفته از حسن خُلق برخوردار بوده است، خود نیز می گوید:

ای دوست من از هیچ مشوّش گردم وز نیمهٔ نیم ذرّه دلخوش گردم
از آب لطیف تر مزاجی دارم دریاب مرا وگرنه آتش گردم

از مهم ترین و عالی ترین خصوصیات اخلاقی وی سعهٔ صدر اوست که باعث می شد هر شیوه‌ای را به گونه‌ای بنگرد و با مخالفان به مدارا و مهربانی رفتار کند، اگر چه به او تهمت می بستند و حتّی گاهی آزارش می دادند، خود نیز در چند رباعی این موضوع را ذکر می کند. مانند:

اینها که ز اسرار قَدَر بی خبرند بی هیچ بهانه دشمن یکدگرند
ما با همه شیوه‌ای بسازیم و لیک چه سود که جمله خلق کوته نظرند

در این باره ماجرایِ تکفیر کردن شهاب الدین سهروردی و پاسخ اوحدالدین را آوردیم که شهاب الدین حسن خلق وی را تحسین کرده بود.

اعتقاد و روش اوحدالدین

وی فقیه شافعی بوده و از رباعیات وی نیز پیداست که ظواهر شرع را کاملاً رعایت می کرده است. امّا طریقهٔ او در تصوّف مبنی بر ستایش زیبایی و مظاهر آن بود. و خود این روش را اینگونه بیان می کند:

جان طفلِ ره است و شاهدی دایهٔ اوست شاهد بازی همیشه سرمایهٔ اوست

این صورت زیبا که توَش می بینی ‌‌ آن شاهد نیست لیکن این سایهٔ اوست

و دلیل این اندیشه را بدین صورت بیان می دارد:

از مادر معنی چو نزاید معنی ‌‌ ناچار به صورتی بزاید معنی

چون بی صورت دید نشاید معنی ‌‌ صورت باید تا بنماید معنی

البته باید در اینجا یادآور شوم که بنیان و اساس اعتقادات تصوّف در میان همهٔ اهل تصوّف کمابیش مشترك بوده است و به نوعی از یك سر چشمه منشأ می گیرد؛ نهایت اینکه بروز و ظهور این اعتقادات و روشها به مقتضای وضع زمان و مکان متفاوت است و نسبت به موقعیتهای مختلف اجتماعی زمینه‌های شخصی، از شدت وضعف برخوردار بوده و سیر کمالی خاصی را پیموده است؛ اگر چه «استاد محترم آقای بدیع الزمان فروزانفر در *سعدی نامه* نوشته اند: هر یك از مشایخ صوفیان بنیاد کار و طریقت خود را بر ورزش یکی از مقامات و پایداری در تحقق بدان یا سیر در یکی از احوال و مراقبت آنها نهاده اند، چنان که بعضی سُکر و عزلت، گروهی مراقبت باطن و دسته‌ای صحبت و ایثار را اصل قرار داده اند و برخی از مشایخ راستین عشق و وداد را پایهٔ ترقّی و کیمیای سعادت شمرده اند.»[۷۷] ولیکن این دلیل نیست بر اینکه مسائل و اصول دیگر به نحوی مورد پذیرش آنان نبوده و یا به کلّی منکر آنها باشند، بلکه گاهی اظهار بی پروای مسائل که به‌قول متصوّفه افشای اسرار الهی است، آن هم نزد همه کس و نامحرمان، مذموم شمرده می شود. اگر حلّاج اناالحق می گفت، یا بایزید و یا دیگران، می بینم که عملاً هیچ یك از متصوّفهٔ بعدی حلاج را تکفیر و انکار صریح نکردند و سخنی بر ضد او نگفتند، مگر تحت عنوان افشای اسرار.

چنان که حافظ می گوید:

گفت آن یار کزاو گشت سر دار بلند ‌‌ جرمش این بود که اسرار هویدا می کرد

بعدها نیز همین نظر به نوعی به‌وسیلهٔ محی الدین عربی، به‌عنوان وحدت وجود کمال بیشتری یافت، و در غالب آثار متصوفه به صورتی مطرح شد.

مسئلهٔ عشق و زیبایی نیز از همین مقوله است. تفحّصی در زندگی عرفا و صوفیانی که اسنادی اززندگی آنان در دست هست، به خوبی نشان می دهد که غالب آنان به نوعی در زندگی خود عشقی داشته‌اند و مسئلهٔ زیبایی به‌نحوی در اعتقادات آنان جایی داشته است. اشعار غالب آنان مشحون از وصف معشوق و زیبایی یار است، بخصوص که احادیثی نیز راجع به این مسئله از پیامبر نقل شده، از جمله: «الله جمیل ویُحبّ الجمال» و «النظرة الی المرءة الحسناء والخضرة یزیدان فی البصر»[۷۸] ودر اغلب تألیفات عرفانی چون *سوانح العشاق* احمدغزالی و *عبهر العاشقین* روزبهان بقلی و *لمعات* فخرالدین عراقی و... بحثها و فصلهای مشبعی مرتبط با این مسئله آمده است وحتّی عین القضاة نیز صریحاً مسئلهٔ عشق و زیبایی را مطرح می کند:

اوحدالدین معتقد است که محبوب، یعنی خداوند در همهٔ عالم ظهور و تجلّی دارد:

---

۷۷. *حافظ* شیرین سخن، دکتر معین، ص ۹۴. ۷۸. *جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۱۸۹.

آن چیست زهستی به جهان در که جز اوست		یا کیست نه نیست لطفش از دشمن و دوست
اندر ره معرفت تو بی چشم کسی		تو گم شده‌ای و گرنه عالم همه اوست

وی که زیبایی را مظهری از عالم معنی می داند و از دریچهٔ رخ زیبا بدان عالم و زیباییهایش می نگرد و راه می برد، همواره در پی شاهدان زیبا روست تا تجلّی محبوب را در آنها ببیند. می گوید:

آن شاهد معنوی که جانم تن اوست		جان در تن من زصورت روشن اوست
این روی نکو که شاهدش می خوانند		آن شاهد نیست لیك این مسکن اوست

لذا روی نیکو را جمال الهی می داند، ولیکن معتقد است که این نظر بازی و رخ نگری نباید از شهوت مایه بگیرد و در مرحلهٔ سطحی متوقف بماند و بنابراین می گوید:

خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل		مانند سماعیل به نزدیك خلیل
گر شاهد را برای شهوت طلبی		سگ بر تو شرف دارد و شیطان تفضیل

و: هر کاو سوی شاهدی به شهوت نگرد		صدیق نباشد بر ما زندیق است

و: خلقان همه آلتند مپسند که تو		صانع بگذاری و در آلت پیچی

او معتقد است انسان که در جهان صور زندگی می کند وسائل و وسائطی به جز همین صور برای درك معانی و حقایق برتر ندارد و راه خود را باید در میان همین صور بگشاید و در ورای آنها حقایق اصیل را کشف کند و به درك معانی و عشق الهی نایل شود. خود می گوید:

زان می نگرم به چشم سر در صورت		کز عالم معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ما در صوریم		معنی نتوان دید مگر در صورت

این در واقع نوعی جهان بینی عرفانی و واقع نگری و انسانگرایی صوفیانه است که پایه و مایهٔ افکار و بینشهای اوحدالدین را تشکیل می دهد. به قول یان ریپکا این دسته از صوفیان «تجلیل از زیباییهای آسمانی را در تکریم زیباییهای زمینی می دانستند.»[۷۹] و این نوعی اومانیسم است که در ادبیات و عرفان و تصوف اسلامی دارای دوره‌ای خاصّ خود و سیر تکاملی ویژه‌ای بوده است که ظاهراً همین مسئله در نهایت به طرحِ «انسان کامل» انجامیده است، چرا که زیبایی خود کمال است. حتی هنر و ادبیات اروپا نیز در دورهٔ پویایی و تحرّك خود از چنین مایه‌هایی برخوردار بوده است. با نگاهی ژرف به پرده‌های نقاشی هنرمندان بخصوص ایتالیا و مجسمه‌های هنرمندان ایتالیا و یونان پی می بریم که چه توجهی به نمودن زیباییهای انسانی، در تاریك ترین زوایای بدن و زمین وجود داشته است.

ظاهراً این روش نگرشی نزدیك تر به انسان دارد و بیشتر در میان آنان سیر می کند و خبر بیشتری از اینجا دارد، تا نگریستن به آسمان و غفلت از زمین و سر به هوایی! تفاوت میان آنکه در آسمان می گردد و به زمین می نگرد، با آنکه در زمین می گردد و به آن می نگرد در این است که آن یکی وسیع تر می بیند، اما با طرحی در هاله‌ای از ابهام و کلیّتی نامفهوم و دور، و این یکی محدودتر می بیند و لیکن آنچه را می نگرد

---

۷۹. *تاریخ ادبیات ایران*، یان ریپکا، ترجمه دکتر شهابی، ص ۴۰۲.

دقیق تر وروشن تر است واز نزدیك لمس می کند. این است تفاوت بینش اوحدالدین با بسیاری دیگر.

چنان که گفتیم روش پرستش زیباییها و ستایش آنها بینش وروش تازه‌ای نبوده ودر سیر کمالی خود به اوحدالدین رسیده است. در قرن سوم نیز گروهی از صوفیان بودند که به «حُلمانیه» شهرت داشتند و پیر و ابوحُلمان دمشقی بودند. «این حُلمانیان مردمی باذوق و خوش مشرب بوده‌اند که به پیروی از پیر خود هر جا زیبا رویی را می دیده‌اند، بی روپوش و ملاحظه و به آشکار پیش وی به خاك می افتاده‌اند و سجده می کرده‌اند.»[80] ظاهراً پیروان این گروه تا قرن پنجم هجری نیزمی زیسته‌اند.

شیخ روزبهان بقلی در *عبهر العاشقین* می گوید: «بقاءِ عشق به بقاءِ حُسن است.»[81] «چندان که نظر عاشق در صفات معشوق حُسن اصلی بیند عشقش بیش باشد،... برای آنکه در اصل عشق با حُسن متّحد است.»[81] «چون جان عاشقِ به عشق انسانی تربیت یافت و در سرّ عشق راسخ شد،... نفس امّاره در تحت لگد قهر عشق، مطمئنّه گشت... سیرِ منازل عشق انسانی بی روح تمام گشت، وی را آداب و علم طریق حاصل شد. در شواهد آثار شاهد یافت، لکن به معنی آن نرسید،... چون اززندان امتحان به‌درآید، حلاوت عشق انسانی بازنیابد، زیرا که ذوق آثار جمال حق بدید، لطایف آن وی را از وسایط برهانید، ودراین منزل بعد ازتهذیب منتظر لوایح باشد.»[82] دراین مرحله که تکامل روح است وتمرین عشق الهی به وسیلهٔ عشق انسانی، که دراثر زیبایی پدید آمده است، روح ازهوا وهوسها پاك و وارد عشق الهی شده است و مراحل و منازل این عشق را به طور ورزیده طی می کند و: «اگر — العیاذبالله ـ دَمِ عشق انسانی دربدایت عشق ربّانی پدیدآید، مردرادرفترت طبیعت افکند، ودیر دیر با منازل خود رسد، زیرا که در این شرك است.»[83] اوحدالدین نیز در یك رباعی می گوید:

تا شاهد را زشخص جویی زنخست
تا دفتر غم زدل نشویی زنخست
شاهد به بر تو زنخ ساده بود
شاهد معنی است ساده رویی زنخست

حتّی مولوی نیز چنین نظری دارد:

این از عنایتها شمر کز کوی عشق آمد ضرر
عشق مجازی راگذر برعشق حق است انتها
غازی به‌دست پورخود شمشیرچوبین می‌دهد
تا او درآن اُستا شود شمشیر گیرد در غزا
عشقی که برانسان بود شمشیر چوبین آن بود
آن عشق با رحمان شود چون آخرآید ابتلا
عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها
شدآخر آن عشق خدامی کرد بریوسف قفا[84]

عین القضات همدانی نیز چنین می گوید: «دریغا عشق فرض راه است همه کس را. دریغا اگر عشق خالق نداری باری عشق مخلوق مهیّا کن تا قدر این کلمات تو را حاصل شود.»[85] و«صیّاد ازل چون خواست که ازنهاد مجنون مرکبی سازد ازآنِ عشق خود که اورا استعداد آن نبود که به‌دام جمال عشق ازل افتد که آنگاه به تابشی از آن هلاك شدی، بفرمود تا عشق لیلی را یك چندی از نهاد مجنون

---

۸۰. شرح مثنوی شریف، فروزانفر، ج ۱، ص ۳۱ـ۳۰.
۸۱. *عبهرالعاشقین*، ص ۴۷. ۸۲. *عبهرالعاشقین*، ص ۹۹. ۸۳. *عبهرالعاشقین*، ص ۹۱.
۸۴. *دیوان غزلیات شمس*. ۸۵. *تمهیدات*، تصحیح عفیف عسیران، ص ۹۶.

مرکبی ساختند تا پختهٔ عشق لیلی شود، آنگاه بار کشیدن عشق الله را قبول تواند کردن.»[۸۶]

راجع به تمثّل، یعنی تجلّی جمال الهی در مظاهر گوناگون وجود نیز چنین می گوید: «اگر عشق حیلهٔ تمثل نداشتی همهٔ روندگان راه کافر شدندی، از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار بر یک شکل و بر یك حالت بینند از دیدن آن وقت او را وقت ملالت آید، اما چون هر لحظه یا هر روزی در جمالی زیادت و شکلی افزون تر بینند، عشق زیادت شود، و ارادت دیدن مشتاق زیادت تر. «یحبّهم» هر لحظه تمثّلی دارد مر «یحبّونه» را و «یحبّونه» هم چنین تمثّلی دارد. پس در این مقام عاشق هر لحظه معشوق را به جمالی دیگر بیند، و خود را به عشقی کمال تر و تمام تر.»[۸۷] آنگاه در تعریف و توضیح تمثّل می گوید: «بنای وجود آخرت بر تمثّل است و تمثّل شناختن نه اندك کاری است بلکه معظم اسرار الهی، دانستن تمثّل است و بینا شدن بدان؛ دریغا «فتمثّل لها بشراً سویّاً» جوابی تمام است. تمثّل جبرییل خود را از آن عالم روحانیت در جامهٔ بشریت به طریق تمثّل به مریم نمود، و او جبرییل را بر صورت آدمی دید و وقت بودی که صحابهٔ مصطفیٰ جبریل را بر صورت اعرابی دیدندی و... اگر جبریل است روحانی باشد، اعرابی در کسوت بشریت دیدن صورت چون بندد؟ و اگر جبریل نیست کرا دیدند؟ ... ای دوست این خبر را نیز گوش می دار که خواص امّت را آگاه می کند. گفت «ایّاکم و النظر الی المُردِ فانّ لهم لوناً کلونِ الله» وجای دیگر گفت: «رأیت ربّی لیلة المعراج علی صورة شابٍّ أمردٍ قطط.» این نیز هم در عالم تمثّل می جوی.»[۸۸] و آنگاه راجع به تمثّل و تجلی جمال الهی و معنوی در صوَر چنین ادامه می دهد: «دریغا رأیت ربّی لیلة المعراج فی احسن صورةٍ، این «احسن صورت» تمثّل است،... «انّ الله خلق آدم و اولاده علی صورة الرحمن» هم نوعی آمده است از تمثّل. دریغا از نامهای او، یکی مصوّر باشد که صورت کننده باشد، اما من می گویم که او مصوّر است یعنی صورت نماینده است. خود تو دانی که این صورتها در کدام بازار نمایند و فروشند؟ در بازار خواص باشد. از مصطفی ـ صلعم ـ بشنو آنجا که گفت: انّ فی الجنّة سوقاً یُباع فیها الصّور. گفت: در بهشت بازاری باشد که در آن بازار صورتها فروشند. «فی احسن صورةٍ این باشد.»[۸۹]

احمد غزالی نیز در کتاب *سوانح* می گوید: «بدایت عشق آن است که تخم جمال از دست مشاهده در زمین خلوت دل افگند، تربیت او از تابش نظر بود.»[۹۰]

فخرالدین عراقی نیز در *لمعات* چنین می گوید: «... پس پردهٔ اسباب و چهرهٔ احباب محتجب است، نظر مجنون هر چند بر جمال لیلی است، اما لیلی آینه‌ای بیش نیست و لهذا قال: من عشق وعف وکتم ومات، مات شهیدا، نظر مجنون در حُسن لیلی بر جمالی است که جز آن جمال همه قبیح است، و اگرچه مجنون نداند، ان الله جمیل، غیر او را نشاید که جمال باشد... و هو یحب الجمال، جمال محبوب به ذات خود است، اوست که به چشم مجنون نظر به جمال خود کند در حسن لیلی، و بدو خود را دوست می دارد... پس بر مجنون که نظرش در آینهٔ دوست بر جمال مطلق بود قلم انکار نرود که نظر در

---

۸۶. همانجا، ص ۱۰۵ـ۱۰۴. ۸۷. همانجا، ص ۱۲۵ـ۱۲۴. ۸۸. همانجا، ص ۲۹۴ـ۲۹۳. ۸۹. همانجا، ص ۲۹۶. ۹۰. *دو رسالهٔ عرفانی در عشق*، *سوانح فی العشق*، احمد غزالی، تصحیح ایرج افشار، ص ۳۵.

آینهٔ حسن لیلی بر جمال مطلق آید.»[۹۱] به عبارت دیگر اعتقاد این گروه بر آن است که چون بنده در اثر طی مراحل سلوك به‌جایی می رسد که خداوند چشم و گوش و دل و زبان او می شود، پس آنچه می بیند خداست که زیبایی خویش را در جمال صورت شاهدان می بیند.

جامی نیز آنجا که ماجرای حکم به ابتداع اوحدالدین از جانب شهاب الدین سهروردی را مطرح می کند بدین گونه به دفاع از این گروه برمی خیزد:

«می تواند بود که مراد شیخ شهاب الدین ـ قدس سره ـ به ابتداع وی از آن بوده باشد که می گویند وی در شهود حقیقت توسّل به مظاهر صوری می کرده و جمال مطلق را در صور مقیّدات مشاهده می نموده... قال بعض الکبراء العارفین ـ قدس الله تعالی اسرارهم ـ نزد اهل توحید و تحقیق این است که کامل آن کس بود که جمال مطلق حق سبحانه در مظاهر کونی مشاهده کند به بصر، همچنان که مشاهده می کند در مظاهر روحانی به بصیرت، یشاهدون بالبصیرة الجمال المطلق المعنوی بمایعاینون بالبصر الحسن المقیّد الصّوری. و جمال با کمال حق سبحانه دو اعتبار دارد: یکی اطلاق که آن حقیقت جمال ذاتی است من حیث هی هی و عارف، این جمال مطلق را در فناء فی الله ـ سبحانه ـ مشاهده توان کرد، و یکی دیگر مقیّد و آن از حکم تنزّل حاصل آید در مظاهر حسّیّه یا روحانیّه. پس عارف اگر حسن ببیند چنین بیند و آن جمال را جمال حق داند متنزّل شده به مراتب کونیّه. و غیر عارف را چنین نظر نباشد، باید که به‌خوبان ننگرد تا به‌هاویهٔ حیرت در نماند. و قال ایضاً: و از اهل طریق کسانی اند که در عشق به مظاهر و صور زیبا مقیّدند و چون سالك درصدد عدم ترقّی باشد در معرض احتجاب بود، چنانچه بعضی از بزرگان ـ قدس الله تعالیٰ ارواحهم ـ از آن استفاده کرده‌اند و فرموده‌اند: نعوذ بالله من التّنکیر بعد التّعرّف و من الحجاب بعد التجلّی. و تعلّق این حرکت حسّی نسبت به این سالك از صورتی ظاهر حسّی که بر صفت حسن موصوف بود تجاوز نکند. هر چند شهود و کشف مقیدش دست داده بود و اگر آن تعلّق و میل حسّی از صورتی منقطع شود، به صورتی دیگر که به‌حُسن آراسته باشد پیوند گیرد و دایماً در کشاکش بماند، تعلّق و میل به صورت، فتح باب حرمان و فتنه و آفت و خذلان او شود. اعاذناالله عزّ وجل و سائر الصالحین من شرذلك.

حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به جماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و **شیخ اوحدالدین کرمانی** و شیخ فخرالدین عراقی ـ قدس الله تعالیٰ اسرارهم ـ که به مطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می نموده‌اند آن است که ایشان در آن صور مشاهدهٔ جمال مطلق حق سبحانه می کرده‌اند و به صورت حسّی مقیّد نبوده‌اند و اگر از بعض کُبَرا نسبت به ایشان انکاری واقع شده است مقصود از آن، آن باشد که محجوبان آن را دستوری نسازند و قیاس حال خود بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خذلان و اسفل السّافلین طبیعت نمانند. والله تعالی اعلم باسرارهم.»[۹۲]

این پاسخ و توجیه به‌نظر دقیق و درست می رسد.

مولوی نیز اگر چه چنین روشی نداشته ولیکن رگه‌هایی از این اندیشه در آثارش به چشم می خورد.

---

۹۱. *لمعات*، ص ۷۰ـ۶۹.   ۹۲. *نفحات الانس*، ص ۵۳۴ـ۵۳۳.

از جمله در مثنوی رابطهٔ صورت و معنی را بدین ترتیب بیان می دارد:

«نور حق را نیست ضدّی در وجود / تا به‌ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لاتدرکه / وَهْوَ یُدرِك بین تو از موسیٰ وکه
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن زاندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون زدانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانّاالیه راجعون.»[۹۳]

نهایت اینکه بدون استثناء همگی عرفا بر این قول متّفقند که این پوست مرحلهٔ اولیه است و باید از آن فراتر رفت و دل بدان نداد، بلکه از آن حق و جمال او را جُست. چنان که شیخ سعدی نیزمی فرماید:

«چنان فتنه برحُسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل به پوست / وگر ابلهی داد، بی‌مغز کاوست
می صِرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیا و عقبیٰ فراموش کرد.»[۹۴]

شیخ علی حریری نیز که ذکر اورفت از کسانی بوده که در این مسیر راه افراط پیش گرفته است.

خلاصه اینکه عاشق، صفات خداوند در جمال معشوق و شاهد می بیند و روح خویش را به سوی آن شاهد معنوی کمال می بخشد. بدین ترتیب عشق انسانی پدید می آید و این خود نردبان عشق الهی است. یعنی سیر عاشق در سلوك عشق الهی، با جذبهٔ جرقهٔ زیبایی انسانی آغاز و در عشق انسان آبدیده و چابك می شود، و آنگاه انسان با دلی صافی، پای در وادی عشق الهی می گذارد و مراحل آن را با مهارت طی می کند و این حالت همواره و مداوم است و انقطاع ناپذیر، وحُسن و عشق و تمثّل جمال محبوب با هم بدر است و هر لحظه به شکلی عاشق را به سوی خویش جذب می کند، و این راه هر کس نیست، چرا که وادی پرخطری است.

اوحدالدین به‌خاطر همین روش و اعتقادات مورد طعن و تکفیر و تمسخر و آزار قرار گرفته است و به وی تهمت اباحتی می بندند، یعنی کسی که در طریق خداوند هر عمل، و حتّی هر گناهی را مباح می شمارد. و اوحدالدین نیز چنین پاسخ می گوید:

قومی که اباحتی به من می بندند / برریش و سبال خویشتن می خندند
معروف و جنید و شبلی ار زنده شوند / بالله که اباحت مرا بپسندند

و: آنها که درین راه فلاحی باشند / کی یار می و جفت صراحی باشند
گر خلوت و عزلت از اباحت باشد / پس جملهٔ انبیا مباحی باشند

وی را شاهد باز می نامند و او شاهد را چنین توضیح می دهد:

---

۹۳. مثنوی مولوی، کلالهٔ خاور، دفتر اول، ص ۲۵. ۹۴. بوستان، تصحیح فروغی، ص ۱۰۱.

آنها که مدام شاهدی می‌جویند تا ظن نبری کز پی صورت پویند
لطفی که دل کسی بیاساید ازو آن را به زبان حال شاهد گویند

و آنگاه در پی لجاجتهای مخالفان چنین می گوید:

آن را که به هفت آسمان درباز است او را چه غم است اگر جهان بی ساز است
گویند مرا چرا تو شاهد بازی خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است

و دیگر بار با کنایه به مخالفین چنین از خود دفاع می کند:

هر چند مرا قصد سلامت باشد در من زهمه خلق ملامت باشد
هر یك به هزار فعل بد مشغولند چون من نظری کنم قیامت باشد.

گله می کند و می رود:

بی‌آنك شود زما گناهی پیدا هر روز کنندمان به نوعی رسوا
رفتیم و گذاشتیم او را به شما تا باز بهانه‌تان نباشد برما

و چون از توضیح نظریات خویش برای ظاهر بینان و زهّاد نومید می شود، می گوید:

تا در سر سودای تو منزل کردیم سوزی است مرا کز آتش دل کردیم
در شهر همه مباحی‌ام می‌خوانند نیکو نامی زعشق حاصل کردیم

نظریات و مخالفتهای شهاب الدین عمر سهروردی و مولوی و شمس تبریزی را راجع به وی قبلاً ذکر کردیم. به طور کلی می توان گفت که آنان که با این روش موافق نبوده اند عقیده داشتند: «به حکم آنکه چون متعلّق حمد که احسن است یا احسان غیر او را نیست لاجرم جمیع محامد را رجوع به حضرت اوست. پس در هر که حُسنی مشاهده کنی یا احسانی معاینه ببینی پرتو حُسن وی باشد واثر احسان او بود، چون ماسوی الله را وجود عاریت است به چه سرمایه جود تواند فروخت و به چه سرمایه حُسن تواند فروخت، پس همان به که روی به اصل حسن و احسان آری و به عاریه روزگار نگذاری.»[۹۵]

مؤلّف *صحائف العالم* نیز پس از آوردن احادیثی از پیامبر و ائمّه در ردّ همهٔ اهل تصوّف، و برشمردن سلسله‌های چهارده گانهٔ صوفیّه، و بررسی قول متصوّفه در وحدت وجود و موجود، و جبر، و تعشّق، همهٔ گفته‌ها را مردود دانسته و کفر و الحاد می شمارد و آنگاه می گوید: «و از جملهٔ عشاق ایشان که کتمان عشق نکرده اند شیخ اوحدالدین کرمانی و شیخ ابراهیم عراقی است. ملاّ جامی در کتاب *نفحات الانس* نقل نموده که چون شیخ اوحدالدین کرمانی در سماع گرم شدی پیراهن امردان چاك کردی و....»[۹۶] پس از نقل ماجرای پسر خلیفه یا پادشاه! آنجا که شیخ اوحدالدین مقصود آن پسر را درمی یابد، چنین می گوید: «... شیخ مزبور از قراین حالیه یا از ایحاء شیاطین کما قال الله تعالی: «اِنَّ الشّیاطینَ لَیُوحُونَ اِلیٰ اَوْلیائِهِم»* مراتب را دریافت کرده چون در سماع گرم شد این رباعی را گفت... مریدان او حمل به کرامت شیخ کردند.»[۹۶]

۹۵. *جواهر الاسرار*، خطی، کمال الدین حسین خوارزمی، ۳۱۵a، ج۳.
۹۶. *صحائف العالم*، خطی، نسخهٔ مجلس شورا. * . سورة الانعام، آیهٔ ۱۲۱.

البته این نوع مخالفت مورد بحث ما نیست زیرا چوب انکار وی مولوی و همهٔ دیگران را نیز رانده و کسی را فروگذار نکرده است. آنچه ما از مخالفتها مطرح کردیم مربوط به عرفای زمان او و زهّاد و فقهای دیگر همعصر و بعد از اوست که یا خود صوفی و عارف بوده و یا از پیروان آنان و یا از عوام زمان او بوده‌اند.

آثار اوحدالدین

به‌جز این مجموعه که اساس کار ماست اثر کامل و تدوین شدهٔ دیگری از اوحدالدین در دست نیست. این مجموعه، که مشخصات نسخه شناسی آن خواهد آمد، تشکیل شده است از یك مقدمه که خود کاتب به نثر مصنوع نگاشته و پس از آن فصولی را به نثر آورده و به آن «فواید» نام داده است. این بخش همه به زبان عربی است که ترجمهٔ آنها را در پاورقی آورده‌ام.

قسمت اول آن دربارهٔ انواع مردم و سعادت و شقاوت آنهاست. سپس قسمتی در طلب، قسمتی در اقسام وجود، موعظهٔ اوحدالدین به خلیفه المستنصر، و کلامی موجز در محبّت و معصیت است، پس از آن سه قسمت دیگر که آنها هم به زبان عربی است آورده شده است که هر سه از مناقب اوست و اوّلی در *مناقب اوحدالدین* آمده است و دو تای دیگر در آن نیست.

پس از آن نظمی به فارسی تحت عنوان «وزن معجون» آمده و به اوحدالدین نسبت داده شده است؛ البته شبیه به آن در نسخهٔ خطی دیگری هم آمده است که متعلق به دارالکتب قاهره است و مشخصات نسخهٔ آن بعداً خواهد آمد.

پس از این نظم فهرست فصول و ابواب رباعیات، و بعد از آن نیز رباعیات در دوازده باب با فصول مختلف و موضوعات گوناگون آغاز می شود. البته این تقسیم بندیها از خود کاتب است.

در نسخه‌ای خطی که به شمارهٔ ۱۸۱۹ متعلّق به کتابخانهٔ بایزید ولی الدین بوده و در قرن نهم کتابت شده است و فیلم آن به شمارهٔ ۴۴۱ و عکس آن به شمارهٔ ۷۹۵ـ۷۹۳ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است، منظومه‌ای عربی در ۱۰۷ بیت آمده است تحت عنوان «منظومة فی اصول الدین» و در بالای صفحه نوشته شده: «بسم الله الرحمن الرحیم هذا کتاب منظومة فی اصول الدین لمولانا اوحدالدین کرمانی قدس سره». مطلع این منظومه این است:

الحمدُلله فی سرٍّ و اعلانِ   حمداً علی انّ لنصر الحق انشانی

و در بیت دهم چنین آمده:

و بعده اوحدُ قد قال مؤتنفاً   العلم للخلق فی التوحید نوعانِ

ولیکن با وجود ذکر نام او در این بیت این منظومه از اوحدالدین نیست زیرا در آخرین بیت چنین آمده است:

فی عام خاءٍ و فاءٍ بعده الف   و فی خجند علی اطراف سیحانِ

که تاریخ سروده شدن این منظومه و محل آن را بیان می کند. بر اساس حروف ابجد، خا و فا و الف مطابق است با ۶۸۱، حال اینکه اوحدالدین در سال ۶۳۵ فوت کرده و این ابیات چهل و شش سال پس

از مرگ وی در خجند سروده شده است. البته امکان دارد این منظومه را یکی از مریدان و شاگردانش پس از مرگ او با برداشت از کلمات او سروده و به جهت ارادت نامش را در شعر خود آورده باشد، ولیکن محتوای این منظومه که مباحث کلامی است این نظر را نیز مورد شك قرار می‌دهد. در این مجموعه فقط یك رباعی از اوحدالدین آمده که شمارهٔ آن در متن ۱۵۴۶ است.

در نسخهٔ خطی دیگری که به شمارهٔ ۳۲۹۹ متعلق به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، و تاریخ کتابت آن قرن نهم و اصل آن از قرن هفتم است، در صفحهٔ ۸۵ گفتاری در تفسیر کلامی از حلّاج آمده و منسوب به اوحدالدین دانسته شده است، ولیکن به نظر نمی رسد از اوحدالدین باشد، بخصوص بیتی که در اوّل آن آمده در *تمهیدات* عین القضاة هست و مضامین و مفاهیم کلام نیز دقیقاً مطابق است با نظریات عین القضاة. به هر حال ما تمام این گفتار کوتاه را که دو صفحه در قطع کوچك بیشتر نبود در اینجا نقل می کنیم تا با نظریات و کلمات عین القضاة به سنجش درآید:

«معنی سخن قدوة الواصلین شیخ حسین منصور حلاج ـ قدس سره ـ که گفته است: ستر الله ظاهر الشریعة عنك و کشف باطن الکفر لك فان ظاهر الشریعة کفیٌ مخفی و باطن الکفر معرفة جلیة، جوابی که شیخ بزرگوار اوحدالدین فرموده است:

در مذهب عشق کفر رسوا آمد　　　از دست بت شاهد یکتا آمد

بدان اعزك الله فی الدارین که کفر ظاهر است و کفر باطن. اما کفر ظاهر است که خدای را شریك گوید یا حکمی از احکام شرع را رد کند، اما کفر باطن را مراتب است. چون سالك حق تعالی و تقدس میدان شریعت را به پایان رساند و درین مقام متابعت ثابت قدم گردد به برکت متابعت رسول صلی الله علیه از مقام محبّی به مقام محبوبی رسد: قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله، چون محبوب حق گردد حق تعالی محبوب خود را به جذبهٔ عنایت به حضرت جلّت خود کشد. در اول قدم ابراهیم وار عالم ملکوت او را کشف گردد که: وکذلك نری ابراهیم ملکوت السّماء والارض. اول نوری که سالك را دراین مقام پیش آید نور جلال باشد و حقیقت ابلیس از این نور است که: خلق الله نور ابلیس من نار[97] جلاله: و این نور سوزنده است برای آن گفت که: خلقتنی من نار؛ تا هستی سالك را به کلی بسوزاند و فنای کلّی بشود[98] به بقای حقیقی، و این نور در آن عالم به مثابت ماه است در این عالم، چون سالك این نور را مشاهده کند، پندارد که حضرت ذات است و بارگاه ربوبیت، ابراهیم وار بگوید که: فلمّا رأی القمر بازغاً قال فلا ارنی، در حال سجود کند، چه گویی کسی را نور جلال را که حقیقت ابلیس است سجود کند، شرعاً کفر نباشد. این اول مرتبه است از کفر باطنی، این کفر را کفر جلالی شیطانی گویند تا از ولایت شیخ که صورت لطف حق است دستگیری کند. گوید که این مقام سجود و وقوف نیست، از آن مقام ترقی دهد تا بر نور جمال تو رسد که حقیقت و نور محمد است ـ صلی الله علیه ـ که خلق الله نور محمد من نور جماله؛ و این نور در آن عالم به مثابت آفتاب است درین عالم؛ چون سالك این نور را مشاهده کند از اول

---

۹۷. اصل: باد.　　۹۸. اصل: نشود.

شریف‌تر و عظیم‌تر، باز ابراهیم‌وار بگوید: فلمّا رأی الشمس بازغةً قال هذا ربّی هذا اکبر؛ در حال در سجود رود چه گویی کسی را که نور جمال که حقیقت و نور محمد است ـ علیه السلام ـ خدای گوید و سجود کند، شرعاً کفر نباشد. و این کفر مرتبهٔ دوم است از مراتب کفر باطنی، این کفر را کفر جمال قلبی گویند تا از صورت لطف حق دستگیری کند و بگوید که این مقام سجود و وقوف نیست و رای حضرت جمال و جلال بارگاه کمال است که آن حضرت ذات است؛ بر بُراق همّت سوار باید شد، پروانه‌وار بر نور شمع حقیقی ازلی باید زد، از آن مقام نیز سالك را ترقی دهد و سالك را درین مقام عجزی در پیش آید که: العجز عن درك الادراك ادراك. حق تعالی جذبه‌ای از جذبات خود حضرت..... (خوانده نمی شود) خود بفرستد و بنده محبوب عاجز گرداند، هر چند در خود نگرد همه حق را بیند و همه اجزا بی..... (ازاین به بعد یك خط است که در حاشیه نوشته شده است و به علت برش خوردگی قابل خواندن نیست).»

«مصباح الارواح» نیز منظومه‌ای عرفانی بوده که به اوحدالدین نسبت داده شده است و از قدیم بر این اعتقاد بوده‌اند و در غالب تذکره‌ها نیز ذکر شده است و لیکن بدون شك از اوحدالدین نیست و سرودهٔ فرد دیگری به‌نام «ایلطغان بردسیری» است، برای اطلاع بیشتر در اثبات این مسئله می‌توان به مقدمهٔ استاد فروزانفر بر *مناقب اوحدالدین* رجوع کرد. عجالتا اثر دیگری از اوحدالدین در هیچ جا ذکر نشده است و می‌توان با احتمال قریب به یقین پذیرفت که اثر دیگری ندارد.

نسخه شناسی و روش کار ما

این متن انتقادی که اکنون مطالعه می کنید بر اساس نسخهٔ منحصر به فردی از *رباعیات اوحدالدین* فراهم آمده است که در کتابخانهٔ ایاصوفیا به شمارهٔ ۲۹۱۰ موجود است و فیلم آن به شمارهٔ ۱۴۲۲ و عکس آن به شمارهٔ ۳۸۵۸ تا ۳۸۶۲ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود و محفوظ است و مادر تصحیح و تنظیم کتاب حاضر از نسخهٔ عکسی و فیلم آن سود برده‌ایم.

این نسخه مجموعه‌ای است از رسالات عرفانی عرفای مختلف، از جمله عین القضاة، و شیخ شهاب‌الدین سهروردی و اشعار شیخ فریدالدین عطّار و... در آغاز این مجموعه، پس از مقدمهٔ کاتب به فارسی، «فواید» اوحدالدین به زبان عربی آمده است و ما البته ترتیب آن نسخه را به‌طور کامل حفظ کرده و ترجمهٔ آن را در پاورقی آورده‌ایم. پس از آن نظمی در «معجون اسقف» و سپس فهرستی از ابواب دوازده‌گانه و فصول آن آورده شده است، که تمام تقسیم بندیها از جانب کاتب است، چنان که خود در مقدّمه نیز توضیح داده است. کلّ مجموعه در حدود ۴۶۰ برگ و دارای خطی خوش است.

رسم الخط نسخهٔ اساس ویژگیهایی خاص دارد که البته سعی کرده‌ایم همهٔ موارد را به رسم الخط امروزین باز گردانیم. آن ویژگیها به شرح زیر است:

که: گاهی به صورت «کی» تحریر شده است.

د: طبق رسم الخط قدیم برخی جاها به صورت ذ نوشته شده است.

ك و گ: هر دو گاهی به صورت گ و گاهی به شکل ك تحریر شده که تشخیص آنها اغلب دشوار است.

پ: با یك نقطه و به صورت ب است.
آی: بُن مضارع وفعل امر آمدن گاه به صورت «آء» نوشته شده است، و نیز «ی» اضافه به صورت همزه.
چ: با یك نقطه به صورت ج است.
نه: در پاره‌ای موارد به شکل «مَه» تحریر شده است؛ که در این موارد شکل اصلی حفظ شد تا لطافت لفظ از بین نرود.
ای: شناسهٔ دوم شخص مفرد مخاطب پس از های غیر ملفوظ به صورت همزه نوشته شده است؛ مثلاً «رفتهٔ» به جای «رفته‌ای».
ــ های غیر ملفوظ در اتصال به علامت جمع «ها» حذف شده است؛ مثلاً نالها، خانها و سینها به جای ناله‌ها و خانه‌ها و سینه‌ها.
ــ علامت کسره به صورت الفی کوچك زیر حرف مکسور نوشته شده‌است.
ــ غالباً طبق رسم الخط قدیم زیر حرف «سین» سه نقطه گذارده است.
ــ غالباً «الف» در کلمهٔ «است»، هنگام اتصال به کلمهٔ ماقبل حذف شده است مانند: حقیقتست، معنیست... به‌علاوه در ماضی نقلی نیز «ه» حذف شده است به صورت: افتادست، کردست ورفتست.
ــ «بـ» حرف اضافه به کلمهٔ بعد چسبیده است و علامت فتحه بر آن است مثل: بَجُر، بَپیش وبَراز. در افعال «بـ» با حرکت ضمه آمده است مانند بُبَری، بُنماید و بُبَرم (از فعل بردن).
ــ کاو مخفف «که‌او» و کاین مخفف «که‌این» به صورت «کو» و «کین» آمده است.
ــ کلمات چه توان و چه کنی و چه کنم به صورت «چتوان» و «چکنی» و «چکنم» تحریر شده است. همان طور که گفتیم تمام این موارد را به رسم الخط امروزین برگردانده‌ایم.
نکتهٔ گفتنی اینکه ما برای سهولت در توضیح و مراجعه، رباعیات را در این کتاب شماره‌گذاری کرده‌ایم واین شماره‌ها ربطی به مراجع ومآخذ ندارد. رباعیات تا پایان شمارهٔ ۱۷۲۴ مربوط به نسخهٔ اساس واز شمارهٔ ۱۷۲۵ به بعد مربوط به مآخذها ومنابع دیگری است که توضیح داده خواهد شد. این منابع دو دسته هستند. یکی جُنگها و مجموعه‌های خطی و دیگر تذکره‌ها. این مجموعه‌های خطی عبارتند از:

۱. نسخهٔ خطی مجموعه‌ای ازرسالات عرفانی متعلق به کتابخانهٔ بغدادلی وهبی به شمارهٔ ۲۰۲۳ در ۳۱۷ برگ به خط نستعلیق عبدالرحیم بن علی بن محمدبن المؤید، که در قرن دهم نوشته شده و کاتب سفرهای خود را روی جلد کتاب ذکر کرده است. فیلم آن به شمارهٔ ۶۴۳ و عکس آن به شمارهٔ ۱۲۳۵ تا ۱۲۳۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است که مورد استفاده قرار گرفت. این مجموعه فقط بخش منثور عربی را داراست و نام آن در نسخهٔ اساس *فائدة من اوحدالدین کرمانی* است و تا سر حدیث «لوکشف الغطاءِ...» را شامل است.

۲. جُنگ خطی به‌نام *مجموعهٔ اشعار ومراسلات* متعلّق به کتابخانهٔ لالااسماعیل به شماره ۴۸۷ و در ۲۸۳ برگ (در نسخهٔ عکسی) از ۷۴۲ هجری است وفیلم آن به شمارهٔ ۵۷۳ وعکس آن به شمارهٔ ۱۰۳۲ تا ۱۰۳۴ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است ومأخذ ما بوده، این جنگ، فقط

شامل ۱۸ رباعی، ۷ قطعه (۲۰ بیت) و ۷ تک بیت و یك مصراع از اوحدالدین است که شماره‌های آنها به ترتیب زیر است:
۱۱۵ _ ۱۷۸ _ ۶۱۶ _ ۷۴۸ _ ۷۸۸ _ ۱۵۳۹ _ ۱۶۰۷ _ ۱۷۳۴ _ ۱۷۴۸ _ ۱۷۴۹ _ ۱۷۵۷ _ ۱۷۵۹ _ ۱۷۶۱ _ ۱۷۶۹ _ ۱۷۷۶ _ ۱۷۷۷ _ ۱۷۹۱ _ ۱۷۹۲ _ ۱۷۹۴ _ ۱۸۱۱ _ ۱۸۱۳ _ ۱۸۱۴ _ ۱۸۱۵ _ ۱۸۱۶ _ ۱۸۱۷ _ ۱۸۱۸ _ ۱۸۲۰ _ ۱۸۲۱ _ ۱۸۲۲ _ ۱۸۲۳ _ ۱۸۲۴ _ ۱۸۲۵ _ ۱۸۲۶

این اشعار در برگهای ۱۱۴ و ۱۵۶ و ۱۵۷ و ۲۰۸ و ۲۱۴ جُنگ فوق الذکر آمده است و علامت اختصاری که برای آن انتخاب کردم «لا» است.

۳. مجموعهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ سلیمانیه به شمارهٔ ۱۲۰۸ که فیلم آن به شمارهٔ ۶۱۲ و عکس آن به شمارهٔ ۱۲۰۷ تا ۱۲۱۰ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است و مورد استفادهٔ ما قرار گرفت. این نسخه دارای رباعیهای شمارهٔ زیر است:
۱۰۹۴ _ ۱۷۲۵ _ ۱۷۳۰ _ ۱۷۸۰ _ ۱۷۹۵ _ ۱۸۱۲

این رباعیات در جلد سوم نسخهٔ عکسی آمده است و علامت آن را «سل» قرار دادم.

۴. نسخهٔ خطی متعلق به دارالکتب قاهره به شمارهٔ ۴۳۶۳ مورخ ۱۰۰۵ هجری در ۱۹ صفحه و هر برگ ۱۶ سطر، به خط تعلیق است. عکس آن به شمارهٔ ۶۹۴۴ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است و شامل ۹۰ رباعی و یك قطعه است، که در این کتاب به شماره‌های زیر درج شده است:
۵۳_۷۸ و ۳۵۰_۹۷ و ۱۵۵۷_۱۰۱ و ۲۵۴_۱۴۵_۱۴۶_۱۹۱_۲۰۳_۳۳۴_۵۰۰_۵۰۹_۵۲۸_۵۵۰_۵۶۵_۵۶۸_۵۷۱_۵۷۸_۵۸۱_۵۸۲_۶۳۶_۶۸۸ و ۸۱۹_۷۲۸_۹۰۵_۱۰۲۰_۱۰۸۴_۱۰۹۰ _ ۱۱۰۳ _ ۱۱۵۳ _ ۱۱۶۲ _ ۱۱۶۳ _ ۱۳۷۷ _ ۱۴۱۶ _ ۱۵۳۳ _ ۱۵۹۰ _ ۱۵۹۸ _ ۱۶۲۵ _ ۱۶۴۳ _ ۱۶۶۹ _ ۱۶۸۲ _ ۱۷۱۶ _ ۱۷۱۸ _ ۱۷۲۶ _ ۱۷۲۷ _ ۱۷۲۸ _ ۱۷۲۹ _ ۱۷۳۲ _ ۱۷۳۳ _ ۱۷۳۵ _ ۱۷۳۶ _ ۱۷۳۷ _ ۱۷۳۸ _ ۱۷۳۹ _ ۱۷۴۳ _ ۱۷۴۴ _ ۱۷۴۷ _ ۱۷۵۰ _ ۱۷۵۳ _ ۱۷۵۶ _ ۱۷۵۸ _ ۱۷۶۰ _ ۱۷۶۲ _ ۱۷۶۳ _ ۱۷۶۵ _ ۱۷۶۷ _ ۱۷۶۸ _ ۱۷۷۱ _ ۱۷۷۲ _ ۱۷۷۴ _ ۱۷۷۵ _ ۱۷۸۲ _ ۱۷۸۳ _ ۱۷۸۴ _ ۱۷۸۵ _ ۱۷۸۶ _ ۱۷۸۷ _ ۱۷۸۸ _ ۱۷۸۹ _ ۱۷۹۰ _ ۱۷۹۲ _ ۱۷۹۳ _ ۱۷۹۶ _ ۱۸۰۰_۱۸۰۱_۱۸۰۲_۱۸۰۳_۱۸۰۴_۱۸۰۵_۱۸۰۶_۱۸۰۷_۱۸۰۸_۱۸۰۹ در هر برگ ۵ رباعی آمده است. علامت آن را «قا» برگزیده‌ام.

۵. جُنگ خطی متعلق به کتابخانهٔ ملی تهران به شمارهٔ ۱۳۱، به خط نستعلیق متعلّق به قرن ۱۳ قمری. دراین مجموعه از صفحهٔ ۲۵۳ تا ۲۶۲ شصت و دو رباعی از اوحدالدین آمده است که به شماره‌های زیر در این کتاب آورده‌ایم:
۱۱۳ (مصراعهای ۲ و ۴ ناقص) _ ۱۴۶ _ ۱۶۰ و ۱۵۶۰ _ ۱۷۴ _ ۱۹۳ و ۱۵۷۶ _ ۲۱۱ _ ۲۱۶ و ۶۸۷ _ ۲۹۸ _ ۳۲۰ _ ۳۴۱ _ ۳۴۸ _ ۳۸۲ و ۱۵۲۸ _ ۴۱۲ _ ۴۵۵ _ ۴۵۶ _ ۵۲۱ و ۱۲۰۶ _ ۵۸۶ _ ۵۸۹ _ ۵۹۸ _ ۶۰۴ _ ۶۲۴ _ ۶۴۹ _ ۶۵۰ _ ۶۶۱ (مصراعهای دوم و چهارم ناقص) _ ۶۷۷ _ ۷۱۶ _ ۷۴۱ و ۱۳۶۹ _ ۷۸۱ _ ۷۹۷ و ۱۶۷۸ _ ۷۹۹ _ ۸۲۶ _ ۸۸۱ _ ۸۸۵ _ ۹۱۴ _ ۹۲۳ _ ۹۳۶ _ ۱۰۸۰ _ ۱۰۸۲ _ ۱۱۴۶ _ ۱۱۵۳ _ ۱۱۶۴ _ ۱۱۹۱ _ ۱۱۹۴ _ ۱۲۰۷ _ ۱۲۳۷ _ ۱۲۷۶ _ ۱۲۸۴ _ ۱۳۹۳ _ ۱۴۰۷ _ ۱۴۱۰ _

الباب الاول

فی التوحید والتقدیس والذکر ونعت النبوة صلی الله علیه وسلم واصحابه رضی الله عنهم وما یناسب هذا الباب

التوحید

والتقدیس والتنزیه

اولین صفحهٔ رباعیات در نسخهٔ اساس

۱۴۳۸ ـ ۱۴۸۰ ـ ۱۵۳۰ ـ ۱۵۵۸! ـ ۱۶۶۹ ـ ۱۶۸۲ ـ ۱۶۹۱ ـ ۱۷۴۰ ـ ۱۷۴۲ ـ ۱۷۴۵ ـ ۱۷۵۲ ـ ۱۷۷۰

علامت آن را «مل» بر گزیدم.

۶. *مناقب اوحدالدین کرمانی* که مؤلّف آن معلوم نیست و در نیمهٔ دوم قرن هفتم یعنی در زمان حیات فرزندان اوحدالدین تألیف شده و به تصحیح مرحوم استاد بدیع الزمان فروزانفر و توسط بنگاه ترجمه و نشر کتاب به چاپ رسیده است. *مناقب* نیز دارای اشعاری است که شمارهٔ آنها در این کتاب به شرح زیر است:

۱۱۳ (فقط بیت دوم)_۴۰۸_۴۳۱ (بیت دوم)_۶۰۰ (بیت دوم)_۸۱۷_۱۲۴۱_۱۴۰۳_۱۵۵۸(بیت دوم)_۱۷۱۶_۱۷۲۴_۱۷۴۱_۱۷۵۱_۱۷۵۵_۱۷۷۳_۱۷۷۸_۱۷۸۰_۱۷۹۴_۱۸۱۰_۱۸۱۹ (فقط یك مصراع).

ضمناً اشعاری به شماره‌های زیر در دیوان و نسخه‌های خطی و جُنگها نبوده است و فقط به طور پراکنده و در تذکره‌ها به نام اوحدالدین ضبط شده بود:

۱۵۴۶ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ بایزید ولی الدین به شمارهٔ ۱۸۱۹ متعلق به قرن نهم، که قبلا ذکر شد. با علامت «با».

۱۷۳۱ ـ *نفحات الانس* ـ *ریحانة الادب*.

۱۷۴۶ ـ *هفت اقلیم* ـ *ریاض العارفین* هدایت ـ *آتشکدهٔ آذر*.

۱۷۵۴ ـ *هفت اقلیم*.

۱۷۶۶ ـ *تذکرهٔ روشن*.

۱۷۹۷ ـ *آتشکدهٔ آذر* ـ *ریاض العارفین* هدایت ـ *مجمع الفصحا*.

۱۷۹۸ ـ *تذکرهٔ روشن* ـ *ریاض العارفین* لکهنوی.

۱۷۸۱ و ۱۷۹۹ و ۱۷۶۴ ـ *مجالس العشّاق*.

توضیح اینکه شماره‌های فوق منحصراً در همین منابع به نام اوحدالدین است و در منابع دیگر اصلاً این رباعیها نیامده است. پیداست که این سخن بدین معنی نیست که این منابع فقط دارای همین اشعار هستند!

به هر حال گاهی که در متن اشکالات و غلطهایی آشکار از نظر وزن یا قافیه وجود داشت در پاورقی توضیح داده‌ام و نیز اگر جزئی اصلاح پذیر بود، آن را با توضیح در پاورقی، اصلاح قیاسی کرده و اگر توضیحی نیز لازم داشت، آورده‌ام.

در قسمت تعلیقات نیز حتّی المقدور موارد اشاره به آیات و روایات را با ذکر مأخذ آورده‌ام و ابیات عربی را ترجمه کرده‌ام و اسامی تاریخی و ضرب المثلها را نیز توضیح داده‌ام، «ما اُبرّئُ نفسی». البته به‌طور حتم غالباً منابع فکری این رباعیات از روایات بوده است که برخی بسیار مشهور هم هستند، بخصوص در رباعیات اخلاقی و عبادی. به‌هر حال حتّی المقدور آشکارترین و نزدیك‌ترین و روشن‌ترین اشارات را با مأخذ ذکر کرده‌ام، و امیدوارم از کمترین اشتباهات برخوردار بوده باشد.

در پایان این گفتار بر من است که مراتب سپاس و قدردانی خویش را نسبت به استادان والامقام و دوستانی که یاریم دادند، به جای آورم.

سپاس دارم و منت، از استاد ارجمند دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که مرحمت رهگشایی و رهنمایی و تشویق خویش را نثارم کردند. و نیز استاد محترم دکتر پورنامداریان که از هیچ گونه یاری و راهنمایی دریغ نداشتند و از مشورت ایشان سودها بردم و مرا مرهون الطاف خویش ساختند. ضمناً باید سپاسگزاری کنم از خانم شهلا اکبری و برادرم مسعود ابومحبوب که چندی در تنظیم و بازنویسی فیشهای رباعیات و استخراج برخی رباعیات منسوب به دیگران و تنظیم فهرست رباعیات و برخی واژه‌ها یاریم دادند.

امیدوارم شایستگی این محبتها و توان جبران زحمات کسانی که مرا مورد تفقّد قرار دادند، داشته باشم.

بجاست که از مسئولین و کارکنان انتشارات سروش نیز سپاسگزاری کنم که با حسن نیت تمام به چاپ این اثر اقدام نمودند. و نیز نباید فراموش کنم آقای کمال اجتماعی جندقی را که ویرایش این اثر را به‌عهده گرفته و با کار دقیق و دلسوزانه و توجهات به‌جای خود مرا مرهون خویش نمودند.

احمد ابومحبوب

نقل بعض اصحابه ان الشیخ لما کان مقیما بملطیه حضر
جماعة من الشیوخ والفضلاء وتکلموا فیما اکتب الله
سبحانه وتعالی اولا علی اللوح المحفوظ فمنهم من نقل
من شرح المعرف انه اول ما کتب الله علی اللوح المحفوظ من لم یرض
بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی فلیطلب
ربا سوائی والشیخ رضی الله عنه ساکت فلما رجع الی منزله
وتهجد فی تلک اللیلة وسأل الله تعالی ان یریه اول ما کتب الله
علی اللوح المحفوظ بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله المنعم باعاده
ومستدعی الشکر من عباده وملهم الشاکرین بارشاده ومحرم
الجاحدین بابعاده فلما اصبح اخبر بعض اصحابه ذلک

ع

قال امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه می فرماید
لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قال علیه السلام

آخرین صفحهٔ نثر در نسخهٔ اساس

متن

۱ـ من فوائد الشیخ العالم الرّبّانی اوحدالدین الکرمانی، فرائد نثره و قلائد نظمه ـ قدس الله وجهه‌العزیز. اما بعد حمدالله عزّاسمه وجلّ ذکره، چون غرر کلمات ودُرر ابیات از قدوهٔ اهل طریقت و کاشف اسرار حقیقت که بحری است از اصول معانی و کنزی از کنوز رموز یزدانی مطالعه کرده آمدواز دقایق حقایق آن بویی به مشامِ جان رسید از لطایف آن فواید که انیس ترح نفس، بلك متنفّس روح است روحی تمام یافت. امّا چون ترتیبی مرتّب نداشت و بعضی ابیات که به مثابت کبریت احمر بودو بعضی به مکانت اکسیر اکبر، درهم آمیخته بودند، و بعضی از مرجان در پای شبَه ریخته، واجب دید که برحسب ادراك طبع خویش هر فرعی را اصلی وهر نوعی را (۱a) فصلی پیدا کند تا از تناسب ابیات چون دم به‌دَم ربْع را ذوق بیشتر باشد خاطر زنگار گرفته از تکرار اصناف معانی متناسب و متجانس زودتر جلا یابد و نظر دل از مشاهدهٔ انوار آن اسرار لحظه به لحظه روشن تر گردد، بدین سبب براین ترتیب که در ابواب شرح خواهد دادن، مجموعه‌ای بپرداخت که اعجوبه‌ای است از فراید امثال و انموذجی از غرایب بی مثال. امید است که چون به مطالعهٔ صاحبدلی رسد، اگر در بعضی فصول بیتی را درمابین آن اصول مباینتی باشد ورای روشن آن صاحبدل را صورتی زیباتر روی نماید، اصلاح دریغ ندارد و به عین رضا ملاحظت نماید که اختلاف معانی از کنه وصف بیرون است و مظنونات ضمایر در حجاب غیب مکنون، «والله یعلم ماتُسرّون و ما تُعلنون»[1] هو «الذی بیده ملکوت کل شیءٍ و الیه ترجعون.»

۲ـ اما فرائد نثره: فقد قدمت ما نطق به باللسان العربی ـ قدس الله روحه ـ بعض ما وجدت فی الکتب (۱b) بیده من فوائد تقریره و عوائد تذکیره؛ قال فی بعض رسائله:* الناس علی خمسة اضرب عامیٌّ و

۲ـ اما فرایدِ نثر او: برخی از بیانات مفید و تذکرات سودمندش را که به زبان عربی بیان کرده ـ ←

---

۱. اصل: یسرّون و یعلنون   * . از اینجا تا پایان متن عربی در مجموعهٔ (بغ) آمده است.

مستحق و غنی و مغنی و فقیرٌ فالعامی من لیس له فیه من الحق شیءٌ ولا یرجی له ذلك، والمستحق من هو خالٍ عن الحقّ ملآن ممّا[۲] سِواه و لکنّه اهلٌ لانْ یرشد الی الحق بارشاد و اجتهاد، والفقیر من خلا عمّا سوی الله[۳] ولکنّه ما امتلأ من الله، والغنیُّ من امتلأ من الله بعد خلوّه عمّا سواه والمغنی من یعین الطالب علی الخلوّ عمّا سوِی الحق وهو نایب الله و خلیفته مأمورٌ بدعوة العباد، اعانتهم[۴] علی سلوك الطریق بحسن الارشاد تارة یدعو ویرجی صلاح العاجل وتارة یعین ویمنی[۵] نجاح الآجل والله تعالی یکشف عن بصیرته حتی یَطلع[۶] علی فساد احوالهم و صلاحها وینظر الی نهایة مآلهم و نجاحها فیدعوا[۷] العوام کدعوة الخواصّ و فایدة ذلك مع قطع الرّجاعنهم انّهم[۸] اعوان لطالب الحق عن طریق سلوك الآخرة با بدانهم واذا ایسوا من الآخرة فالحقّ با لکلیّة یقتضی ایاسهم الی عدم الانتفاع بهم وحکمة الحقّ (۲a) لاتقتضی ذلك ولکلٍّ منهم سعادةٌ و شقاوةٌ تلیق بهم. **فسعادة العامی** فی قبول الآخرة ان یعدّ من الخواص فی هذه الدنیا **بتشبّههم** با حوالهم[۹] ولهذا قال ـ علیه السّلام ـ: «من تشبّه بقومٍ فهو منهم» ویخفّف عنه العذاب فی الآخرة، وشقاوته الجحود والاستکبار[۱۰] والانکار علی احوال اهل الحق وضرره[۱۱] معاندة اهل الحق لهم فی الدنیا و یضاعف العذاب فی الآخرة و یدعوُا المستحق و یعینه بلطف الحیل و المداراة حتی یطلعه[۱۲] الله علی استحقاقه فیشدده علیه بعد ذلك حتی یوصله الی ما یستحق، **وسعادة المستحق** فی قبول الدعوة یشبهه بالمستغنی فی هذه الدّنیا ومجاورته فی الآخره ویدعوا[۱۳] الفقیر ویعینه علی الامتلاء بالحق؛ و **سعادة الفقیر** الارتقاء من درجة الفقر الی ذروة الغنی عاجلاً و آجلاً و یدعوا[۱۳] الغنی الی مقام البذل و السّماحة واعانة المحتاج بحسن التّربیة و الفصاحة؛ **وسعادة الغنی** انقیاد الفقراء الیه طالباً لمعاونته لهم فی هذه الدنیا (۲b) و انتفاعه بلقاء الحق فی دار الکرامة جزاءً له علی ما بذل[۱۴] من الغنی؛ و آخر مرتبة الفقیر اول رتبة الغنی و آخر رتبة المستحق اول رتبة الفقیر و لیس للعامی مرتبة الاّ بالنّسبة الی العوام.

← قدس الله روحه ـ ودر نوشته‌ها به خط او یافتم در اول قرار دادم؛ در برخی از رسائلش می گوید: مردم بر پنج نوعند، عامی ومستحق و غنی ومغنی وفقیر؛ پس عامی آن است که چیزی از حق با او نیست و این امید برای او نمی رود. ومستحق کسی است که تهی از حق وپر از غیر اوست ولیکن اهل آن هست که با کوشش وراهنمایی به حق دست یابد. وفقیر آن است که از غیر خدا خالی شده ولیکن هنوز از خدا پر نشده است. وغنی کسی است که بعد از خالی شدن از غیر خدا، از خدا پر شده ومغنی کسی است که طالب خالی شدن از غیر حق را یاری می دهد وخود نایب خدا وخلیفهٔ اوست، مأمور است به دعوت بندگان ویاری آنها در سلوك وطی طریق، با بهترین راهنمایی؛ گاه دعوت می کند و امید به صلاح فوری دارد و گاه یاری می دهد و رستگاری فرجام را آرزو دارد، و خدای تعالی از بصیرت او پرده برمی گیرد تا بر فساد وصلاح احوال آنان اطلاع یابد وبه نهایت مقصد ورستگاری آنان بنگرد، پس عوام رادعوت می کند هم چنان که خواص را، وفایدهٔ این با وجود قطع امید از آنها این است که آنان با ←

---

۲. اصل: عمّا ۳. الحق ۴. اعانهم ۵. نهی ۶. اصل: تطلع ۷. فیدعوُ ۸. (بغ) این کلمه را ندارد.
۹. الی باحوالهم ۱۰. استنکار ۱۱. ضرورة ۱۲. یطلع ۱۳. یدعو ۱۴. جزاءً علی بدل

۳ـ ومن کلامه ـ رحمة الله علیه ـ: قال: طلب الحق باب لا یذل قارعه و حقیقة الطّلب ایثار المطلوب علی ماسواه و مالا یدرك کلّه لا یترك کلّه و الانفاس رأس مال الطلب و السعید من یربح و الشقیّ من یخسر و المغبون من لا یربح و لا یخسر والوقت سیف[۱۵] والفرصة غنیمة والعاجل زایل ضرورة و الآجل آتٍ لامحالة و لا یفید النّدم بعد الفوات ولا یباع نعیم الابد بالشّهوات والحق اظهر من اَن یظهر بشرح وبیان، واللبیب من لا یقنع بالعلم بغیر عمل ولا یسرّع[۱۶] بالعمل من غیر علمٍ و کلّ میسّر لما خلق له، وفّق الله کلّ طالب للصدق فی الطلب و الاخلاص للمطلوب بحوله و قوته و تیسیره انه الولیّ ذوالفضل والجود والاحسان والکرم والامتنان و هوحسبنا و نعم المعین. (3a)

جسم خود یاران کسی هستند که طالب حق است از راه سلوك آخرت، و هنگامی که آنان از آخرت نومید گردند، پس به طور کلی حق اقتضای عدم بهره‌وری آنان را از آخرت خواهد داشت. و البته حکمت حق چنین اقتضا نمی کند (که آنان از آخرت بی بهره باشند). و برای هر یك سعادت و شقاوتی است که شایستگی آن را دارند. پس سعادت عامی در قبول آخرت است که در این دنیا در اثر تشبّه به احوال خواصّ، از آنان شمرده شود و بدین علت فرموده است ـ علیه السلام ـ: «کسی که تشبّه به قومی کند از آنان است» و تخفیف خواهد یافت عذاب او در آخرت، و شقاوت عامی انکار و استکبار و تکذیب احوال اهل حق است و ضرر او دشمنی اهل حق با آنان است در دنیا، و عذاب او در آخرَت افزوده می گردد. و مستحق او را می خواند و با انواع چاره‌ها و مدارا یاریش می دهد تا اینکه خدا او را بر استحقاقش آگاه سازد، سپس او را نیرو می دهد تا به آنچه استحقاق دارد برسد. و سعادت مستحق در قبول دعوت است که او را به مستغنی شبیه می کند، و مجاورت با مستغنی در آخرت. و فقیر او را می خواند و یاری می دهد برای پر شدن از حق. و سعادت فقیر ارتقا از درجهٔ فقر است به اوج غنیٰ در حال و آینده، و غنی او را دعوت می کند به مقام بذل و جوانمردی و کمك به نیازمند با اخلاق نیك و سخن خوب. و سعادت غنی وابستگی فقرا به اوست که طالب یاری او در این دنیا هستند و سود او لقای حق است در دارِ کرامت و این پاداشی است برای او به خاطر آنچه از غنیٰ بذل کرده است. آخرین رتبهٔ فقیر اولین رتبهٔ غنی است و آخرین رتبهٔ مستحق اولین رتبهٔ فقیر. و برای عامی رتبه‌ای نیست جز نسبت به عوام.

۳ـ و از سخنان اوست ـ رحمة الله علیه ـ گفت: طلب حق دری است که کوبندهٔ آن خوار نمی شود، و حقیقت طلب ایثار مطلوب است بر آنچه جز اوست، و آنچه به تمامی حاصل نمی شود به تمامی از دست نمی رود، و جانها سرمایهٔ طلب هستند و سعادتمند کسی است که سود کند و شقی کسی است که زیان کند، و مغبون کسی است که نه سود کند و نه زیان، و وقت شمشیر است و فرصت غنیمت، و دنیای زودگذر (حال) به ضرورت رفتنی است و آخرت (آینده) به ناگزیر آمدنی است، و آنگاه که

---

۱۵. در حاشیهٔ خطی که این کلمه در آن است نوشته شده: «قاطع» که به‌طور حتم مربوط به «سیف» است.

۱۶. لایشرع

۴ـ ومن فوائده ـ روّح الله تربته ـ: الوجود[۱۷] اربعة[۱۸]، خيرٌ محض و شرٌّ محض و شرّ وخير ولا خير و لا شرّ؛ فمن كان جميع افعاله خيراً كان انساناً بصورته، ملكاً بصفاته، ومن كان جميع افعاله شرّاً كان انساناً بصورته شيطاناً بصفته؛ ومن كان خيرٌ وشرٌّ[۱۹] كان تارةً ملكاً وتارةً شيطاناً ومن لا خير فيه ولا شر فيه كان انساناً بصورته بهيمةً بالصّفة؛ والخير هو الواجب والشرّ هو الحرام والخير والشر مندوب مكروه.

۵. ومن موعظته كتب الى المستنصر ـ انار الله برهانه[۲۰] ـ: اختارك[۲۱] الله على جميع خلقه مع غناه عنك فاختر الله على جميع خلقه مع احتياجك اليه و هو ما رضى لك ان يكون فوقك احدٌ بالقدر و المحل؛ فلا ترضِ نفسك[۲۲] ان يكون فوقك احدٌ بالقصد[۲۳] و اختارك لامر لا يصلح له غيرك فلا تحلّ[۲۴] الى غيرك (3b) ما انت مسئولٌ عنه[۲۵] «وابتغ فيما اتاك الله الدّار الآخرة ولا تنس نصيبك من الدّنيا واحسن كما احسن الله اليك».

۶ـ ومن نكته ورموزه: المحبّةُ حسنَة بباطن القلب و المعصية سيّئةُ بظاهر الجسد؛ والله اكرم من ان

فرصت از دست رود پشیمانی بیهوده است، و نعمتهای ابدی به شهوات فروخته نمی شود، و حق آشکارتر از آن است که به شرح و بیان هویدا شود، و خردمند کسی است که به علم بدون عمل قانع نشود و در عمل بدون علم نشتابد، و هر کس و هر چیز برای کاری خلق شده، خداوند هر طالب را توفیق دهد به صدق در طلب و اخلاص برای مطلوب، به حول و قوت و آسان نمودن او که همانا ولی و بخشنده و احسانمند و کریم و منّان است و او ما را کافی است و بهترین مددکار.

۴ـ و از فواید اوست ـ روّح الله تربته ـ: وجود بر چهار نوع است، خیر محض و شر محض و شر و خیر، و نه خیر و نه شر؛ پس آنکه همهٔ افعالش خیر باشد به صورت انسان و به صفت فرشته است، و آنکه همهٔ افعالش شر باشد به صورت انسان و به صفت شیطان است، و کسی که خیر و شر بود گاهی فرشته است و گاهی شیطان، و کسی که نه خیری در اوست و نه شرّی، به صورت انسان است و به صفت حیوان؛ و خیر آن است که واجب است و شرّ حرام است و خیر و شر مندوب و مکروه است.

۵ـ و از موعظهٔ اوست که به مستنصر خلیفه نوشت ـ انارالله برهانه: خداوند با اینکه از تو بی نیاز بود تو را بر جمیع خلق خود برگزید، پس او را بر تمام خلق برگزین با وجودی که تو خود به او نیاز داری. نیز او راضی نبود تا کسی در قدر و مقام برتر از تو باشد، پس تو نیز راضی مشو که کسی در قصدِ [خدا] بالاتر از تو باشد. او تو را برای امری برگزید که غیر تو صلاحیت آن را نداشت، پس آنچه را که تو از آن مؤاخذه می شوی به غیر خود وامَگذار «وطلب کن خانهٔ آخرت را در آنچه خدا به تو داده و بهره ات را از دنیا نیز فراموش مکن و نیکی کن چنان که خداوند بر تو نیکی کرد.»

۶ـ و از نکته‌ها و رموز او: محبت حسنه‌ای است در باطن قلب و گناه سیئه‌ای در ظاهر جسم، و ←

---

۱۷. اقسام الوجود ۱۸. اربعة عقلاً ۱۹. خیراً و شراً ـ که این نحو صحیح تر است.

۲۰. کتب الی الخلیفه المستنصر بالله انارالله ۲۱. قد اختارك ۲۲. لنفسك ۲۳. فی القصد و العمل

۲۴. اصل: نحلّ ۲۵. در «بغ» به‌دنبال این کلام اضافه شده: فلاتکل لغیرك

یعذّب[۲۶] تحقیق احوال الباطن بتمحیق احوال الظاهر.

۷ـ صار[۲۷] منزویاً ذاخلوة مشغولاً بامر نفسه طالباً خلوة[۲۸] اسرار الملکوت بنا[۲۹] علی قوله ـ علیه‌السلام[۳۰] ـ «من اصبح اربعین صباحاً[۳۱]...» جاء صاحب ضرورة عظیمة فقال: ایّها الشیخ کن شفیعاً عندالسلطان فی فلان؛ فردّه الشّیخ بنا علی انّ میقات الخلوة ما انقضی[۳۲] بعد فحرم ذلک الشیخ[۳۳] عن تلک الحاجة فیودی[۳۴] فی سرّه اذا طلب[۳۵] منک حاجة تکلموا[۳۶] بها ان[۳۷] سمعوا حدیث[۳۸] وجادوا و الّا فقد اثبت[۳۹] بما وجب قبل، وکان قدبقی مدّة الخلوة ثلثة ایّام (4a) وانّ الشیخ قد خرج وما التفت الیٰ اتمامه فتوجّه الی دارالسّلطان وقضی تلک الحاجة من اجل ذلک الشخص.

۸ـ دخل یوم الجمعه فی محراب جامع الکوفه موجّهاً وجهه بلقاء ربّه مفرّغاً سرّه بنظر الحق فلمّا توجّه و استقر الامر نادیٰ منادٍ: ایّها الشّیخ کن متنبّها فان اخمصتک قدصار بالحین[۴۰] فی ینبوع قد نبعت منه آثار «لوکشف الغطاء ما ازددت یقینا» و نطق مدحه[۴۱] لسان صاحب الشریعة حیث قال: «انا مدینة العلم و

خداوند کریم تر از آن است که درستی احوال باطن را به خاطر نادرستی احوال ظاهر عذاب کند.

۷ـ در طلب اسرار ملکوت خلوت گزید و به خویش مشغول شد بنا بر گفتهٔ رسول علیه‌السلام: «کسی که چهل روز صبح کند...». روزی کسی نزد او آمد که حاجتی عظیم داشت، گفت: ای شیخ، دربارهٔ فلان امر، مرا نزد سلطان شفاعت کن. پس شیخ او را رد کرد، زیرا میقات چلّه به پایان نرسیده بود. پس آن شخص را از آن حاجت محروم کرد. پس آنگاه در باطن شیخ ندا داده شد که: هنگامی که از تو حاجتی طلب شد سخن بگو، اگر سخن را شنید ندونکویی کردند [چه بهتر] وگرنه به آنچه در پیش واجب شده پایدار بوده‌ای. از مدت خلوت سه روز باقی مانده بود، ولیکن شیخ خارج شد و به اتمام خلوت توجهی نکرد. پس به خانهٔ سلطان روی آورد و آن حاجت را برای آن شخص به‌جای آورد.

۸ـ روز جمعه به محراب مسجد جامع کوفه داخل شد در حالی که روی به دیدار پروردگارش داشت و درونش را به نظر حق پرداخته بود. پس چون روی کرد و امر واقع شد، منادیی ندا داد: ای شیخ، آگاه باش که قدمهایت بر چشمه‌ای قرار گرفته است که از آن آثار «اگر پرده‌ها برداشته شود بر یقینم افزوده نمی گردد.» جوشید، همو که زبان صاحب شریعت به مدح او گشوده شد، هنگامی که گفت: «من شهر علمم و علی دروازهٔ آن.» پس آنگاه که گفتار به گوش شیخ رسید، از آن مکان دور گردید در حالی که آن را تعظیم می کرد. به خاطر بزرگداشت و گرامیداشت (آنجا) به مکانی غیر از آن راضی بود. پس (این

---

۲۶. یعذبه ۲۷. صارالشیخ ۲۸. جلوة ۲۹. بناء ۳۰. اصل: اللّام ۳۱. من اخلص لله اربعین صباحاً، در نسخهٔ اساس ما به‌دنبال این عبارت تا آخر خط چیزی نوشته نشده است. ۳۲. یقضی (بدون نقطهٔ یاء) ۳۳. الشخص ۳۴. فنودی ۳۵. مناقب: طُلِبَتْ ۳۶. مناقب: تکلّم ۳۷. مناقب: فان، به تصحیح مرحوم فروزانفر. ۳۸. مناقب: جُدْتَ ۳۹. مناقب: اَتَیْتَ ۴۰. اصل مانند متن است ولیکن نامفهوم است. شاید «فانّ اخمصتیك قد صارتالحین» یا «فانّ اخمصك قد صار بالحین» صحیح باشد. ترجمهٔ ما نیز براساس همین حدس است. ۴۱. بمدحه

علیٌّ بابها»؛ فالشیخ لمّا قرع سمعه بهذا المقال صار منزجراً عن ذلك المكان معظماً اياه مرضياً غيره بتبجيله و تعظيمه، فصار[۴۲] سبب صفاء باطنه و انجلاء سره مراراً الی الآن. اللهم بحرمته و بحرمة جميع عبادك الصالحين عجّل فرجنا و نجّنا من همزات الشياطين.[۴۳] (4b)

۹ـ نقل[۴۴] بعض اصحابه انّ الشيخ لماكانَ مقيماً بملطيه حضره[۴۵] جماعة من الشّيوخ والفضلاء و تكلّموا فيما ذا كتب الله ـ سبحانه و تعالى اولاً على اللوح المحفوظ، فَمنهم من نقل من شرح *التعرّف* انه[۴۶] اول ما كتب الله على اللوح المحفوظ «من لم يرض بقضايي ولم يصبر على بلايي ولم يشكر على نعمايي فليطلب ربّاً سوايي.»؛ والشيخ ـ رضی الله عنه ـ ساکت فلمّا رجع الی منزله وتهجّد فی تلك الليلة و سأل الله تعالى ان يريه اول ما كتب الله على اللوح المحفوظ [فرأی كُتِبَ عليه][۴۷]: «بسم الله الرحمن الرحيم الحمدلله المنعم بايجاده و مستحق الشكر من عباده وملهم الشاكرين بارشاده وملهم الجاحدين بابعاده.» فلما اصبح اخبر بعض اصحابه [عن] ذلك.

۱۰ـ قال امير المؤمنين عليٌّ ـ كَرَّمَ الله وجهه ـ می فرماید: لَو كُشِفَ الغطا[ءُ] مَا ازددتُ يقيناً و قال عليه السّلام[۴۸] (5a)

→ امر) سبب صفای باطن و روشنی دل او شده است. خداوندا به حرمت او و به حرمت همهٔ بندگان صالحت در گشایش کار شتاب کن و ما را از وسوسه‌های شیاطین نجات بخش.

۹ـ برخی اصحاب او نقل کرده اند که هنگامی که شیخ در ملطیه مقیم بود، جماعتی از شیوخ و فضلا نزد او حاضر شدند و در این باره سخن گفتند که اولین چیزی که خداوند بر لوح محفوظ نگاشته چه بوده است. پس یکی از آنان چیزی را از شرح تعرّف نقل کرد که: همانا اولین چیزی که خداوند بر لوح محفوظ نگاشته این است که «کسی که راضی به قضای من نیست و بر بلای من صبر ندارد و شکر نعمتهای مرا نمی گزارد، پس باید پروردگاری جز مرا بطلبد.» شیخ ـ رضی الله عنه ـ ساکت بود. چون به منزلش بازگشت و در آن شب به تهجّد پرداخت و از خدای تعالیٰ خواست که اولین چیزی را که بر لوح محفوظ نگاشته بدو نشان دهد، [دید بر آن نوشته شده است]: «بسم الله الرحمن الرحیم ستایش خدای راست که در ایجاد خود نعمت دهنده است و از جانب بندگانش شایستهٔ سپاس است، و با ارشادش الهام دهندهٔ سپاسگزاران است و با دور کردنش محروم کنندهٔ منکران.» پس هنگامی که صبح شد برخی اصحابش را بر آن امر آگاه کرد.

۱۰ـ امیر المؤمنین علی ـ خداوند ذات او را گرامی دارد ـ می فرماید: اگر پرده‌ها برداشته شود بر یقینم افزوده نمی گردد. و گفت ـ درود بر او ـ ...

---

۴۲. وصار ۴۳. در «بغ» پس از این کلمه اضافه شده: لاحول ولاقوة الّا بالله العلی العظیم. ۴۴. نقل عن

۴۵. حضر عنده ۴۶. او ۴۷. وهو ۴۸. اصل: علیه السَّلم. «بغ» این حدیث را ندارد. در نسخهٔ اساس ما که از روی عکس ومیکروفیلم آن است، پس از این کلام نیز دیگر چیزی ضبط نشده است و پایان آخرین خط همان صفحه نیز هست. فقط در صفحهٔ بعد نسخه و فرمول معجون اسقف به نظم نوشته شده که در صفحهٔ بعد می آید.

وزن معجون

تِـربـد و سقمـونیـا پـانـزده درم — هست بسبـاسـه قـرَنفُـل چـار هم
دار فلفـل هم بسـورنجـان چنیـن — قـاقـلـه بـادار صیـنـی سـه درَم
جـوز بـوزیـدان آَسارون سـه و نیم — قنـد و پنجـاه و عسـل اوقیّـه هم
چـون کنی معجـون اسقف دم بـه‌دم — گفت سینـا کِی[۱] چنیـن‌هـا می‌کـنم

نثر ایضاً له

تربد	محموده	دار فلفل	قرنفل	بسباسه	سورنجان
پنج مثقال	پنج مثقال	۲ درم	۲ م	۲ م	۲ م

قاقلَه	دارصینی	جوز	بوُزَیدان	آَسارون	قند	عسل کف گرفته (5b)
۱ م نیم	یکدرم نیم	یکدرم نیم	۱ م	۱ م	پنجاه درم	یك وقیّه ۱

---

۱. اصل: کر

و بعد کلامه نثراً بالعربية سرعتُ
فی تحریر ابیاته نظماً بالفارسيّة و ترتيب دقايقه و تركيب حقايقه و بوّبتها باباً اصولاً كل باب منها
يتضمّن فصولاً كما يذكر بمنّه و حفى لطفه.

الباب الاوّل

فی التوحيد والتهليل و الذكر و غيره و نعت النبوّة و الصحابة رضی الله عنهم و ما يناسب هذا الباب
التوحيد التنزيه والتقديس التهليل والذكر المناجات القدرة القرآن نعت النبوّة
مدح الصحابه التوكل الرّضا والتسليم الاسرار العرفان(6a) القضا والقدر التقدير
الخوف الرّجا.

الباب الثانی

فی الشرعيات و العبودية و ما يتعلق بها
الشريعة الطاعة العبوديّة الطريقة الحقيقة اليقين التّوبه الصّوم الحج
طلب الاخرة الصدق الصفا البصر.

الباب الثالث

فی التصوف و مايتعلق باحوال الباطن والمريد
التصوف المجاهدة الحضور الحيرة القرب الصمت القلب و حقايقه
الطّلب(6b) القناعة الفقر الايثار التجريد السّكر والوجد التقليد الفراغة
السّرّ كتمان السّر الحال والوقت المريد و انكاره ترك التكلّف الوحدة طلب
الخلوة التنبيه والوعد والوعيد الاعتقاد فی الدين اجتناب الحرام.

الباب الرابع

فی الطهارة و تهذیب النفس و معارفها و مایلیق بها عن ترك الشهوات

طهارة النفس　معرفة النفس و تهذيبها　فضيلة النفس على ساير الحيوان　الحجاب بسبب النفس　ترك النفس　ترك الهوىٰ والمعاصى　ترك الاختلاط　ترك الدنيا(٧a)　قطع العلايق　البصيرة بعيوب النفس　الاعتراف بالذنب　قطع النظر عن عيوب الناس　النّدامه نذير الشّيب.

الباب الخامس

فی حسن العمل و مایتضمّنه من المعانی مما اطلق علیه اسم الحسن

حسن العمل　حسن المعاشرة　حسن الكلام　حسن الخلق وسوء الخلق　حسن المجاورة حسن النظر　حسن الضيافة　حسن ادب المجلس.

الباب السّادس

فی ماهو جامع لشرایط العشق و المشاهدة و الحسن والموافقه و ما یلیق بهذاالباب

العشق　المشاهدة　الحسن　الشوق(٧b)　الصورة والمعنى　طلب الوصال　الهجر والفراق　الموافقة والمرافقة　المراقبة　حفظ الصحبة　الصديق والعدو　عدم الصديق والوفا　الرفيق　عدم الرفيق　القرين السّوء　التعجب.

الباب السّابع

فی خصال الحمیده عن العقل و العلم و ما یحذو جذو هذاالنمط

العقل　العلم　الحلم　العدل　التّواضع　التّحمل　الشكر　المراعات　الاستعطاف الاعتذار　الاستعانه　الشرف بالهم العاليه.(٨a)

الباب الثامن

فی الخصال المذمومة و ما یتولد منها

الحقد　النّفاق والزرق والرّيا　الغيبة　الحرص　الطمع　الشّره　البخل　الجهل الكبر　العجب　الغفلة　ضيق العيش　الظلم　المكافات　الشكاية　العتاب الشهوة.

الباب التّاسع

فی السّفر والوداع و ما یلیق هذا النوع

السّفر　والوداع　العجز　الكسل(٨b)　النظر فى عواقب الامور　العافية　الاشارة

التقصير احداث الزمان مذمّة اهل الزمان الغمّ والحزن الثقيل الاراذل مغالطة.

الباب العاشر

فى البهاريّات والخمريّات ما تضمنه الحقيقة فى صورة المجاز والسّماع وساير مايذكر فى هذا الباب
البهاريّات الخمريّات الحشيش السّماع الدّفّ الغنا الشمع اليقظة والنوم
الهديّة النظم السّوال و الجواب(٩a)

الباب الحادى عشر

و فيه فصلان:
الفصل الاوّل: فى الطّامات
الفصل الثانى: فى الا قاويل المختلفة.

الباب الثانى عشر

فى الوصيّة و الاسف على مافات و ذكر الفنا و البقاء و وصف حالته و ذكر مرثيته
الوصيّة تضيلع العمر العزلة المسكنة الموت البقا وصف حالته
مدح الشيخ مرثيته.(٩b)

الباب الاول

فی التوحید و التقدیس و الذکر و نعت النبوّة ـ صلی الله علیه و سلّم ـ و اصحابه ـ رضی الله عنهم ـ و ما یناسب هذا الباب

التوحید و التقدیس و التنزیه

۱

در دیدهٔ هرك توتیای تو بود / سلطان زمانه و گدای تو بود
البّته کمالْ هیچ کس را نرسد / آنجا که جلال کبریای تو بود

۲

کی عقل به سر حدّ جمال تو رسد / بی جان به سراچهٔ وصال تو رسد
گرجملهٔ ذرّات جهان دیده شود / ممکن نبود که در جمال تو رسد

۳

انصاف زاختلاف ایام فرق / پیدا کردی به گفت حق را الحق
آنجا که کمال کبریای قدم است / توحید من و تو کفر[1] باشد مطلق

۴

هر چند که روشنی فزاید خورشید / در دیدهٔ خفّاش نیاید خورشید
دل طاقت نور تو کجا دارد پس / آنجای که خفاش نماید خورشید (۱۰a)

۵

این سودا را نمی‌توان کرد نهان / در کاسهٔ سر باشد و در کیسهٔ جان
اندر سر و سینه رو طلب کن اثرش / کاو را نتوان دید بدین دیده عیان

۶

دل گفت که ای جان من آن زهره کراست / کز خاك در تو توتیا یاردخواست

---

۱. من و کفر تو: ۱۶۳۸

از ذات منزّهی و از عیب جدا ‌ ‌ ‌ ‌ تو پاکی و بر تو «قل هو الله» گواست

۷

در دایرهٔ وجود موجود تویی ‌ ‌ ‌ ‌ مقصود نگویمت که معبود تویی
گر در غزلی نام خط و زلف برم ‌ ‌ ‌ ‌ می‌دان که بهانه است مقصود تویی

۸

یاری که منزّه آمد از شبه و بدل ‌ ‌ ‌ ‌ دریاب او را به علم ذوقی و عمل
کی ذات مقدسش نماید به تو روی ‌ ‌ ‌ ‌ از فاو من والی و فی و هل و بل

۹

مشغول هوا تو را کجا بشناسد ‌ ‌ ‌ ‌ خود کیست که عقل از هوا بشناسد
این کار به بازوی تن خاکی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ هم نو[ر][2]ی باید که تو را بشناسد

۱۰

آن را که دلش خانهٔ توحید بود ‌ ‌ ‌ ‌ در کون و مکان طالب تجرید بود
وآن را که شب و روز بود بر در او ‌ ‌ ‌ ‌ شبها همه قدر و روزها عید بود

۱۱

پیدا و نهان و شادی و غم همه اوست ‌ ‌ ‌ ‌ بنیاد وجود سست و محکم همه اوست
خواهی که چو خورشید ببینی او را ‌ ‌ ‌ ‌ در بند زخود دیده و عالم همه اوست

۱۲

تا با خلقی تو بی‌گمان بی‌دینی ‌ ‌ ‌ ‌ تا قبلهٔ تو خلق بود مسکینی (10b)
از هر چه جز اوست دیده و دل بر دوز ‌ ‌ ‌ ‌ تا سلطنت اول و آخر بینی

۱۳

مؤمن که به صدق ازو نرنجد چیزی ‌ ‌ ‌ ‌ در پیش دلش جز او نسنجد چیزی
حق بر عرش است و عرش دانی چه بود ‌ ‌ ‌ ‌ آن دل که درو جز او نگنجد چیزی

۱۴

آتش نزند در دل ما الّا[3] او ‌ ‌ ‌ ‌ کوته نکند منزل ما الّا او
گر جمله جهانیان طبیبم گردند ‌ ‌ ‌ ‌ حل می نکند مشکل ما الّا او

۱۵

هر دل که به میدان هوای تو بتاخت ‌ ‌ ‌ ‌ با نیک و بد زمانه یکسان در ساخت
دلها همه در بوتهٔ عشق تو گداخت ‌ ‌ ‌ ‌ چونانك تویی جزتو تورا کس نشناخت[4]

---

۲. در اصل این قسمت پاك شده بود. ۳. من: شمارهٔ ۳۷۶. قطعاً غلط است زیرا در ردیف درست نیست.
۴. جز تو کست می نشناخت: شمارهٔ ۳۵۵

۱۶

آنجا که سراپردهٔ اجلال جلال | جانها همه‌واله‌اند[5] زبانها همه‌لال
دنیا دل ما نبرد و عقبی نبرد | ما را همه مقصود وصال است وصال

۱۷

خود را چونمود او نه‌خیال است و نه‌طیف | توچون و چگونه دانیش باشد حیف
هرگز نرسی به‌ذات او تا گویی | ماهو و متی و لم و این و کم و کیف

۱۸

عقل ارچه همه علومها می‌داند | در دانش تو رسد فرو می‌ماند
ای دوست تویی که هستی خود دانی | آن کیست تو را چنان که هستی داند

۱۹

در نفی تو خلق را امان نتوان داد | جز در ره اثبات تو جان نتوان داد
با آنکه زتو هیچ مکان خالی نیست | در هیچ مکان از تو نشان نتوان داد (۱۱a)

۲۰

ای دوست تو را زان به‌عیان نتوان دید | کالبتّه به چشم جسم جان نتوان دید
از تو بگذر که تو زتو چندان است | کز غایت تو ز تو جهان نتوان دید

۲۱

گفتم که زرخ پردهٔ عزّت بردار | بسیار کس‌اند منتظر آن دیدار
نیکو سخنی بگفت آن زیبایار | دیدار قدیم است برو دیده بیار

۲۲

من گرچه سزای راه درگاه نیم | جز بر در سایهٔ هوالله نیم
چون من توام و تومن، توام راه‌نمای | تو آگهی از من و من آگاه نیم

التّهلیل و الذکر

۲۳

خواهی که ببینی دل کارآگه را | و از خود به خدا عیان ببینی ره را
بر تخت درون نشان به شمشیر زبان | شاهنشه لااله‌الاّالله را

۲۴

خواهی که به منزل برسانی ره را | در مملکت ابد ببینی شه را
برخالص و مخلص تو طلب لازم دان | لالایی لااله‌الاّالله را

---

۵. و: شمارهٔ ۴۸۹

۲۵

در ذات مقدّست کسی را ره نیست	وزعین کمال تو کسی آگه نیست
سرمایهٔ سالکان راه طلبت	جز گفتن لااله‌الّاالله نیست (11b)

۲۶

زنهار توای دل زخدا آگه باش	چندانك تو را جهد بود در ره باش
در بند زر و سیم تو تاکی باشی	رو طالب لااله‌الّاالله باش

۲۷

لا همچو نهنگ در کمین است ببین	الّا چو خزینه در یقین است ببین
راهی است زتو تا تو کشیده چو الف	سرّ ازل و ابد همین است ببین

۲۸

مسکین دل من به وصل والا نرسید	ازشیب وجود خود به‌بالا نرسید
جان من و صدهزار جانهای دگر	مستغرق لا شد که به الّا نرسید

۲۹

چون شخص به‌نورِ ذکر بینا گردد	موسی صفت او به طور سینا گردد
عیسی زبان در قدم و دم باشد	در گنبد نیلگون مینا گردد

۳۰

تابتوانی مدام می‌باش به‌ذکر	کز ذکر تو را راه نمایند به‌فکر
محرم چو شدی در حرم اجلالش	بینی به‌عیان تو روی معشوقهٔ بکر

۳۱

از ذکر شود خانهٔ فکرت معمور	وز ذکر شود دیو و شیاطینِ زتو دور
گر تو نفسی به‌ذکر حق بنشینی	بیزار شوی زخویش و ز جنّت و حور

۳۲

خود را تو قبا پوش کن و ذاکر باش	وین جام بقانوش کن و ذاکر باش
گر می‌خواهی طریق اسرار خدا	در سینهٔ خود گوش کن و ذاکر باش

۳۳

دل آن نفس از معرفت آکنده شود	کز هر چه نه ذکر اوست برکنده شود (12a)
آن را که به‌صد جان کَنِشش جمع کنی	شاید که به هر هوس پراکنده شود

مناجات، فرماید:

۳۴

مجنون پریشان توَم دستم گیر	چون می‌دانی کان توَم دستم گیر

هر بی سروپای دستگیری دارد — من بی سر و سامان توَم دستم گیر

۳۵

در کتم عدم چو برگزیدی ما را — در ربقهٔ بندگی کشیدی ما را
آخر به کدام عیب رد خواهی کرد — اول که تو با عیب خریدی ما را

۳۶

یارب بپذیر از کرم آوردهٔ ما — بنگر به طریق لطف در کردهٔ ما
ما ننگ به زیر خرقه پنهان داریم — تو از کرم و لطف مدر پردهٔ ما

۳۷

دردی است دراین دلم که درمانش نیست — زاین درد نمرد دل مگر جانش نیست
یارب تو به فضل خویش جایی برسان — سر رشتهٔ این غصّه که پایانش نیست

۳۸

پای آبله و دست تهی، سینه کباب — جان پرغم و دل پرآتش و دیده پرآب
سر پرهوس و صبر نه و عمر خراب — یارب تو به فضل خویش ما را دریاب

۳۹

با ضربت قهر تو نعیم است عذاب — با شربت لطف تو سراب است شراب
در قدرت ما نیست رسیدن به صواب — یارب همه را به‌لطف عامت دریاب (12b

۴۰

لطف تو و قهر تو همیشه به هم است — لکن چو ضعیفیم به جان در ستم است
ای آنکه ز هیچ هر چه خواهی بکنی — با من همه آن کن که طریق کرم است

۴۱

یارب تو مرا عاشق صادق گردان — با عشق توَم دمی موافق گردان
من خوددانم که عشق کاری است بزرگ — من لایق آن نیم تو لایق گردان

۴۲

یارب تو مرا بُویِ دلی روزی کن — در کوی دلم تو منزلی روزی کن
عمرم بگذشت و حاصلی نیست مرا — ای حاصل جمله حاصلی روزی کن

۴۳

یارب زبد و نیک جهانم بستان — دست هوس از دامن جانم بستان
آباد کن این دل خرابم به‌کرم — وز هر چه نه آن تست زانم بستان

۴۴

یارب تو به فضل خویش موزونم کن — وز دست فضول خویش بیرونم کن

لطف تو به هیچ بخششی کم نشود — چون بیم کمیت نیست افزونم کن

۴۵

یارب ز سرشک رخ زر و سیمم ده — یعنی قدم رضا و تسلیمم ده
در مکتب اخلاص و ره صدق و صفا — حرفی دو زصبر و شکر تعلیمم ده

۴۶

یارب من اگر چه عاصی و گمراهم — وز بدکاری[۶] فتاده در افواهم
اومید به رحمت تو می‌دارم از آنك — گوینده‌ٔ لااله‌الّااللّٰهم

۴۷

یارب تو مرا زخواب بیداری ده — وزمستی غفلتم تو هشیاری ده (13a)
در یافتن آنچ مرا بودَه است — من عاجزم ای خدا توَم یاری ده

۴۸

یارب ما را زخود هراسان گردان — بر ما ره رسم طلب آسان گردان
مردیم[۷] زعیب خویش ما را به‌کرم — از جملهٔ خویشتن شناسان گردان

۴۹

یارب تو مرا به‌ژنده ارزانی دار — غم را به من فکنده ارزانی دار
تاج و کمر و تخت به سلطان دادی — درویشی را به بنده ارزانی دار

۵۰

یارب تو نگه‌دار دلم را از غیر — تا ماند جان من مدام اندر سیر
بینایی ده به حضرت خویش مرا — خواهی تو به‌کعبه دار و خواهی در دیر

۵۱

یارب تو مرا به آبرو فرمان بخش — چون درد توداده‌ای تومان درمان [بخش]
ای عالم مطلق و تو دانای به‌حق — بخشنده تویی به‌بخشش خودمان بخش

۵۲

یارب تو مرا به هیچ مغرور مکن — وز خویشتنم به هیچ مهجور مکن
از بهر رباطی و دهی ویرانه — درویشی را از دل من دور مکن

۵۳

یارب تو مرا به خلق محتاج مکن — عقلم به هوای طبع تاراج مکن
گر من دم معراج زنم این[۸] هوس است — از خاك در توَم[۹] تو بی تاج مکن

---

۶. اصل: بدکرداری — ۷. اصل: بردیم — ۸. آن: قا — ۹. از حال در خودم: قا

۵۴

یارب همه عمرم پی دین تو دوان — مگذار که باشم اینچنین سرگردان
یا در دل من زعشق یك قطره چکان — یا در جانم زشرع حرفی بنشان (13b)

۵۵

یارب زقناعتم توانگر گردان — وز نور یقین دلم منوّر گردان
اسباب من سوختهٔ سرگردان — بی منّت مخلوق میسّر گردان

۵۶

یارب تو دل مرا مصفّا گردان — وز خدمت غیر تو مبرّا گردان
کاری که صلاح ما درآن خواهد بود — بی‌منّت مخلوق مهیّا گردان

۵۷

یارب زشراب عشق سرمستم کن — یکباره به بند عشق پابستم کن
در هر چه نه عشق است تهی دستم کن — در عشق خودت نیست کن و هستم کن

۵۸

یارب به خودم هیچ نفس وامگذار — بر من در طبع بوالهوس وامگذار
هرچند که بردرت کم از هیچ کسم — از خویشتنم به هیچ کس وامگذار

۵۹

از عشق تو هر لحظه فغان در بندم — بیم است که شوری به جهان در بندم
یارب تو مرا به لطف توفیقی ده — تا باز کنم چشم و زبان در بندم

۶۰

در سایهٔ رحمت تو خورشید شویم — وزلطف تو نیکبخت جاوید شویم
جز لطف تو اومید نداریم دگر — مپسند که از لطف تو نومید شویم

۶۱

هرچند که در شهر به‌رندی فاشم — وانگشت نمای جملهٔ اوباشم
یارب تو مرا از درِ خود دور مکن — مگذار که رسوای جهانی باشم

۶۲

ای از کرم تو خلق را امن و امان — در قبضهٔ قدرت تو عاجز دل و جان (14a)
ما را تو زهرچه آن نشاید برهان — آنگاه[۱۰] به هرچه آن بباید برسان

---

۱۰. وانگاه: شمارهٔ ۱۲۵

۶۳

عمری گشتم شیفته و آواره | نومید شدم زخویشتن یکباره
ای آنک به هیچ چاره محتاج نئی | دریاب کسی را که ندارد چاره

(۶۲/د)

۶۴

ای در طلب تو عاقلان دیوانه | در راه غم تو آشنا بیگانه
چون می‌نتوان با تو شدن هم خانه | در نور خودم بسوز چون پروانه

۶۵

ای در دو نفس صد گنه از من دیده | وز فضل و کرم پردهٔ من ندریده
وای من بتر از هرچه به‌عالم بتر است | وای تو به تو از من بتر آمرزیده

(۱۳a)

۶۶

گشتم به هوس گرد بد و نیك بسی | حاصل نشد از عمر مرا جز هوسی
تا می‌ماند زعمر یارب نفسی | دریاب که جز تو نیست فریاد رسی

۶۷

از خلق نه کاهد نه فزاید کاری | الاّ به خدای برنیاید کاری
ای آنك گشانیدهٔ هر کار تویی | تا تو نگشایی نگشاید کاری

۶۸

ای از ره لطف راعی هر رَمه تو | مقصود جهانیان زهر دمدمه تو
جزتو همه هر چه هست تشویش ره است | ما را زهمه باز رهان ای همه تو

۶۹

ای آنك دوای دردمندان دانی | درمان [و] علاج مستمندان دانی
هرچ از دل ریش خویش گویم با تو | ناگفته تو صد هزار چندان دانی (۱۴b)

۷۰

ای راهنمای راه خوبان ازل | وای طعمهٔ حضرتت نه علم و نه عمل
بی علم و عمل به حضرتت راهی نیست | وانگه به برمحققان هر دو زَلَل

۷۱

چندانك نگاه می کنم از چپ و راست | می ترسم از آن دمی که آن دم نه سزاست
قول من و فعل من همه عین خطاست | یارب تو بده که من نمی‌دانم خواست

(۶۲/ه)

۷۲

بی باد تو آب و گل ما هیچ بود | بی عشق تو جان و دل ما هیچ بود
از ذکر تو یك نفس اگر وامانیم | در هر دو جهان حاصل ماهیچ بود

۷۳

ای خدمت تو سعادت و پیروزی — مولای تو بودن سبب بهروزی
از خدمت تو دست ندارم که زتو — هم عمر فزون می‌شود و هم روزی

۷۴

هرجا[ن] که شنیده است ندای دردت — بر دوش دل افکند ردای دردت
با درد تو دل کیست که درمان طلبد — صد جان عزیزان به فدای دردت

۷۵

آنها که درین جهان زغوغا برهند — از خرسندی و از مدارا برهند
یارب تو بدانچ هست خرسندی ده — تا ما برهیم و خلق از ما برهند

۷۶

توفیق کسی را که موافق باشد — حالش همه باعشق مطابق باشد
یارب تو مرا اگر نیم لایق عشق — در کار کسی کن تو که عاشق باشد

۷۷

چون معترفم بدانچ سرمستی هست — در حضرتت افلاس و تهیدستی هست (15a)
من آنِ توَم، تو را چه باشد؟ هیچی — تو آن منی مرا همه هستی هست

۷۸

بر جان منت دسترسی نیست که نیست — واندر دلم از تو هوسی نیست که نیست
تنها نه منم چنین که در جمله جهان — زین سان که منم از تو کسی نیست که نیست

۷۹

بیچاره دل شکسته چون بستهٔ تست — بی مرهم وصل هر زمان خستهٔ تست
چون می گسلی از آنك پیوستهٔ تست — گر بستهٔ تست دل نه بشکستهٔ تست

۸۰

کس نیست که چون من زتو دل تافته نیست — سر رشتهٔ وصل تو کسی بافته نیست
لطف تو مگر دست بگیرد، ورنه — راه تو به پای چون منی یافته نیست

۸۱

تا خاك تو کحل دیدهٔ ما گردد — در دیدهٔ ما سرّ تو پیدا گردد
یارب تو به فضل خویش جایی برسان — زان پیش که این دو رشته یکتا گردد

۸۲

بر من در رحمت که گشاید جز تو — شادیّ دل من که فزاید جز تو
از گرد ره تو سرمه‌ای ساخته‌ام — زان در چشمم کسی نیاید جز تو

۸۳

در دیدهٔ دیده‌ام تویی بینایی / در لفظ و عبارتم تویی مبنایی
در هرقدمم راه تو می‌بنمایی / ای من تو شده تو من چه می‌فرمایی

۸۴

من خواجهٔ عالمم تو معبود منی / مقصود جهانم و تو مقصود منی
هر جا که دلی است شاهدی می‌طلبد / من شاهد حضرتم تو مشهود منی (15b)

۸۵

یارب تو حلاوتی به جانم برسان / وز هجر زمانه با وصالم برسان
جز تو همه ناقصند در عین وجود / ای کامل مطلق به‌کمالم برسان

۸۶

ای لطف تو زهر نیستی را تریاك / وای قهر تو از نیستی ما بی‌باك
از خاك ترابی که کنی آب حیات / پس آب حیات را مریزان در خاك

۸۷

یك دم بی‌غم مرا تو بی غم گردان / مقصود من خسته میسّر گردان
بنمای‌مرا روی، مکن، این خوش نیست / تو با من و من بی تو چنین سرگردان

۸۸

ای در عالم عیان تر[11] از هر چه عیان / در بی‌چونی نهان تر از هر چه نهان
نزدیك تری به بندگان از ره جان / ای دورتر از هر چه بود[12] عقل گمان

۸۹

بردارد اگر بر درش افکنده شویم / آزاد کند زصدق اگر بنده شویم
ای آنکه زمرده زنده بیرون آری / ما را نفسی ده که بدان زنده شویم

۹۰

زین گونه که حال ماست ای بار خدای / گردست نگیری تو در آییم از پای
[یا][13] صبر کرامت کن و تسلیم ورضا / یا صدمت قهر خویش ما را منمای

۹۱

ای آنك تو را همه صفت احسان است / با عفو تو طاعت و گنه یکسان است
زان کرده گناهی که دلم ترسان است / گر عفو کنی به نزد تو آسان است

---

۱۱. اصل: تو ۱۲. در اصل همینطور بود. احتمال دارد «بَرَد» به‌جای آن صحیح تر باشد.

۱۳. این قسمت در اصل جوهری شده و خوانده نمی‌شد.

۹۲

ای مایهٔ رهبری و گمراهی تو — سهل است مرا طاعت اگر خواهی تو (16a)
گر خوانم و گر نخوانمت می‌دانی — گر خواهم و گر نخواهم آگاهی تو

۹۳

گه خسته دل و سوخته خرمن باشم — گه بسته دم و گشاده دامن باشم
یارب همگان را تو به مقصود رسان — باشد که در آن میان یکی من باشم

۹۴

ای آنک برِ تو قدر دارد آهی — درویشی را فضل نهی برشاهی
آنجا که عنایت تو باشد باشد — کاهی کوهی وگرنه کوهی کاهی

۹۵

دل پرتو لطف تست رایش بفزای — در مقعد صدق خویش جایش بنمای
شهباز سپید عالم پاک است او — این زنگلهٔ خاک زپایش بگشای

۹۶

ای آنك به دوست جان دشمن بخشی — مسکینان را هزار مسکن بخشی
بر درگه تو پیر شدم گرچه بدم — شاید که مرا به پیری من بخشی

۹۷

در راه تؤم گر زیم و گر میرم — دل بر که نهم چون زتو دل برگیرم
پیری بر[14] رحمت تو قدری دارد — چون بر در تو پیر شدم بپذیرم

۹۸

یارب مددی زلطف تعیینم کن — تحصیل رضای خویش آیینم کن
داعی اجل چون طلب روح کند — توحید به وقت نزع تلقینم کن

۹۹

آنجا که نه پیدا نه نهان در گنجد — کی داعیهٔ سود و زیان در گنجد
اما چوگناه عاصیان عفو کنند — باشد که رهی در آن میان درگنجد (16b)

۱۰۰

لطفی بکنی عنایت از سرگیری — زین نقد دغل که می‌زنم زرگیری
در مملکتت هیچ نیاید خللی — گر هیچ کسی را به کسی برگیری

---

۱۴. در: قا

۱۰۱

بنیاد دل ما غم تـو ویـران کـرد ما را هوس عشق تو سرگردان کرد
زآنجا که تویی مگر که[15] لطفی بکنی پیداست کز اینجا که منم چه توان کرد

۱۰۲

از لـطف تو هیچ بنده نـومید نشد مقبـول تو جـز مقبل جـاویـد نشـد
لـطفت بـه کـدام ذرّه پیـوست دمی کـان ذرّه به از هـزار خورشیـد نشد

۱۰۳

فـرمان فـرمان اگر فـرستی شایـد درمـان درمان مـا از آن افـزایـد
عصیـان عصیان گرچـه زما می‌آیـد احسـان احسان زحضـرتت می‌آیـد

۱۰۴

ای خالق هر تـوانگر و هـر درویش می سازی کار هر یك از اندك و بیش
از لطف و کرم ساخته کن کار جهان کز صنع تو یك ذرّه نگردد کم و بیش

۱۰۵

در[16] آتش عشق رنگ دل بزدایـد[17] جز در غم عاشقی[18] طرب نفزایـد
در عشق دل و دلبـر[19] ثـابت بـایـد یارب تو دلی بخش که آن را شایـد

۱۰۶

چون من به تو دادم دل و دین بس باشد نفـرین توم از آفـرین[20] بس باشـد
من می‌گویم جمله تـویی من هیچم تسبیـح بزرگ من همین بس بـاشـد

۱۰۷

من لـوح دل از جمله امـانی شستم جـان را زنشاط و کـامـرانی شستم (17a)
تا آتش سودای تو در جان من است من دست از آب زنـدگـانـی شستم

۱۰۸

مقصـود میان من و تـو پنهـان است دل را سببی هست که سرگردان است
زینجا که منم حدیث بس دشوار است زآنجا که قبول تست بس آسان است

۱۰۹

ای جـان مرا امیـد جـاویـد بـه تـو روشن دل من چو روی خورشید به‌تو
فـارغ کنم از امیـد و بیـم دگران چـون بیم دلم زتست و اومید بـه تو

---

۱۵. تو: قا ۱۶. جز: ۹۴۴ ۱۷. نزداید: ۹۴۴ ۱۸. جز در غم تو عشق: ۹۴۴

۱۹. در عشق تو دل دلیرو: ۹۴۴ ۲۰. اصل: اذفرین

۱۱۰

ای از تـو خـرابی سبب آبـادی — وای در[۲۱] غم تو هزار جان را شادی
در بنـدگیت از دو جهـان آزادم — هـرگز دیـدی بنـده بـدین آزادی

۱۱۱

از عقـل بلنـد اگر نیم پستم گیـر — هشیـار زمانـه گرنیم مستم گیـر
با هر که زتو گریختم سود نداشت — از تـو به تـو در گریختم دستم گیـر

۱۱۲

از خـاك ره خـود آبـم ارزانی دار — یا رؤیت خود به خوابم ارزانی دار
چون هستی تست کنج[۲۲] دلهای خراب — یـارب تـو دل خـرابم ارزانی دار

۱۱۳

از تست فتاده در خلایق شـروشور — در پیش تو درویش و توانگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر — وای با همه در حُضور و چشم همه کور

۱۱۴

ای از همـه بی‌نیاز و ای بنـده نواز — و از تست که کار من نمی‌گیرد ساز
صد مشغله در راه من انـداختـه‌ای — آنگـه گویی تمـام بـا من پـرداز (۱۷b)

۱۱۵

نـه چارهٔ آنـك بـا تـو گردم همـراز — نـه زَهـرهٔ آنـك از تـو بـرآرم آواز
کـارم زتـو البتـه نمی‌گیـرد[۲۳] سـاز — کـار من بیچـاره حـدیثی است دراز

۱۱۶

ای آنك تو را به هیچ کس نیست نیاز — کوتاه کن این قصّه که شد کار دراز
مـا درخور عجز خویشتن می‌نـالیم — تو درخور لطف خویشتن چاره بساز

۱۱۷

ای از دو جهان به حسن و زیبایی فاش — ای از همه پنهان و به پیدایی فـاش
بر حالت مـا مگیر زان روی کـه مـا — سـودا زدگانیم بـه شیـدایی فـاش

۱۱۸

یـارب مگـذارم اینچنین بی‌حـاصـل — نه دین به سلامت و نه دنیـا حاصـل
بنمـای رهـی کـزو میسّـر گردد — بی‌منّت دعـوی همـه معنی حـاصـل

---

۲۱. وزیك: ۳۰۹ — ۲۲. گنج هم صحیح است. — ۲۳. نمیگردد: لا

۱۱۹

گر غمگینم چو از تـوَم دلشـادم — وَار دلشـادم چـو بـا تـوَم آزادم
تن با تو به شادی و بـه غم در دادم — یعنی کـه کـریم الـطرفین افتـادم

۱۲۰

از درد سـر خـویش نـدانم چـونم — وز دایـرهٔ وجـود خـود بیـرونم
یارب تو مـرا از سرو گردن بـرهان — کـز خود بـه سری زگردنی افـزونم

۱۲۱

ای از پی دیـدنت مـنـوّر چشمم — نور تو گرفتـه است سراسـر چشمم
از خـاك در تو سـرمه‌ای بخش مـرا — تـا جز تـو کسی نمانـد اندر چشمم

۱۲۲

آن را کـه فرامـوش نئی یـادش کن — پیوسته غم تو می‌خورد شـادش کن (18a)
در عشق تو پیر گشت رنجش منمای — در بنـدگیت بـه مـزد آزادش کن

۱۲۳

در حضـرت تـوصدق و نیـاز آوردم — وز درد تـو قـصّـهٔ دراز آوردم
نقدی که به من سپرده بودی به اَلَست — قلب و دغـل و شکسته بـاز آوردم

۱۲۴

ای از پی لـطف تـو دل من نگـران — چون پوشیدی تو پرده بر من مدران
زین پس من و بندگیت تا من بـزیم — تـو نیز گذشتـه را زمن در گذران

۱۲۵

ای از کـرم تو خلق را امن و امـان — در قبضهٔ قدرت تو عاجـز دل و جان
ما را تو ز هر چه آن نشاید بـرهان — وانگاه[۲۴] به هرچه آن بباید[۲۵] برسان

القدرة

۱۲۶

استاد چو صانع آمد و چابـك دست — آسان باشد به نزد او بست و شکست
در صنعت او چنانك خواهد پیـوست — گه هست کند زنیست و گه نیست زهست

---

۲۴. آنگاه: ۶۲ — ۲۵. اصل: نباید. در شمارهٔ ۶۲ نیز «بباید» است.

القرآن

١٢٧

خاصیت قرآن توندانی شاید — خوانی و معانیش ندانی شاید
قرآن ز برای بندگی شاید بود — تو از پی جامگیش خوانی شاید (18b)

١٢٨

بگذر زمکان و کون عالم بهطلسم — وزهستی لامکان تصوّر کن قسم
چون می‌شاید گذشتن ازجوهر وجسم — قانع مشو از معرفت ذات به اسم

نعت النبوّة

١٢٩

فرمان ده ملك انبیا کیست؟ تویی — مصداق تعزُّ من تشا کیست؟ تویی
روشن نظر لقد رَایٰ کیست؟ تویی — مرد ره حضرت دنا کیست؟ تویی

١٣٠

صدری که چو بدر کرد عالم انور — بگذشت وی از نُه فلك و هفت اختر
زین عالم شش جهت برآمد برتر — از فضل خدا تاج لعمرك برسر

١٣١

من خود[26] بهچه دل زنم دم سودایش — یا من چه سگم که دیده سازم جایش
گردست رسد جملهٔ معصومان را — در دیده کشند جمله خاك پایش

١٣٢

جز[27] در غم تو شادی من نفزاید — جز در طلبت جان و دلم ناساید[28]
خاك در تو چو سرمه در چشم کشم[29] — ملك دو جهان به چشمم اندر ناید

١٣٣

ای نسخهٔ نامهٔ الهی که تویی — وای آینهٔ کمال شاهی که تویی
بیرون زتو نیست هر چه در عالم هست — از خود بطلب هر آنچ خواهی که تویی (19a)

مدح الصحابه

١٣۴

صدری که بهصدق در دوکونین او بود — در شرع نخست قرةالعین او بود
با خواجهٔ کاینات در پردهٔ خاص — حق می‌گوید که ثانی اثنین او بود

---

٢۶. یامن: ١۶٣۴ ٢٧. چون: ۴٨٧ ٢٨. نگشاید: ۴٨٧ ٢٩. سرمه شد در چشم: ۴٨٧

۱۳۵

صدری که زفیض پرتو گوهر او — بگذشت زآسمان جان اختر او

شمعی است بهشت را که طاووس فلك — پروانه مثال می‌رود بر در او

۱۳۶

ای آنك بیان علم قانون تو بود — ترتیب نُبی زطبع موزون تو بود

از خون تو بود صبغةالله از آنك — صبّاغی صبغةالله از خون تو بود (۱۹b)

امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب ـ رضی الله عنه ـ

۱۳۷

ای گوهر فضل و علم و دریای علوم — از رای تو شد دُرج دو گوهر منظوم

در هفت فلك ندید و در هشت بهشت — نه چرخ چو تو پیشرو ده معصوم

امیرالمؤمنین حسن ـ رضی الله عنه ـ

۱۳۸

ای آنکه چو تو شهی زمانه بنزاد — از جملهٔ کفر گشته جانت آزاد

مر مردن تو گرچه خرابیّ تن است — شمشیر گزید[۳۰] و کرد آن را آباد

امیرالمؤمنین حسین ـ رضی الله عنه ـ

۱۳۹

ای ماه زحسن خلق تو یافته بهر — پر مشك زباد خُلق تو جملهٔ دهر

در هر دو جهان کجا توان بود این قهر — کان آب حیات را بکشتند به زهر[۳۱] (۲۰a)

التوکّل

۱۴۰

او را خواهی از زن و فرزند بِبُر — مردانه در آی و خویش و پیوند ببُر

---

۳۰. خوب خوانده نشد. ولیکن شکل کلمه طوری است که باحدس ما مطابق درمی آید. اصولا این رباعی باخطی بسیار بدو ناخوانا که به‌طور کلّی با خط متن نسخه متفاوت است نوشته شده است واحتمالا آن را بعداً اضافه کرده‌اند. با همان خط در حاشیه زیر مصراع چهارم این رباعی نوشته شده: «یعنی شهید کرد».
این رباعی دراصل مناسب حال امام حسینع است ورباعی بعدی که درنعت امام حسینع است مناسب اینجاست. وکاتب اشتباه کرده و جای این دو رباعی را خلط کرده است.

۳۱. این رباعی با حال امام حسنع مناسب است و کاتب آن را اشتباهاً اینجا آورده است.

هر چیز که هست بند راه است تو را
با بند چگونه ره روی بند بُبر

۱۴۱

عشّاق به فضل آشنایان تواند
سرگردانان شکسته پایان تواند
جز از تو گدایی نکنم من زیرا
سلطان جهان جمله گدایان تواند

۱۴۲

رزّاق یکی است هرکه جز او مرزوق
ایمان این است و آن دگر کفر و فسوق
انصاف بده کژ بنشین راست بگو
رزق از خالق، تکیه چرا[۳۲] بر مخلوق؟

الرّضا و التّسلیم

۱۴۳

اقسمت بمن رجوت ان یدنیکم
انّی معکم بکلّ ما یعنیکم
ان کان رضاکم فنایی فیکم
ارضی بجمیع حالةٍ ترضیکم

۱۴۴

تقدیر چوسابق است تعلیم چه سود
جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
پیوسته زبیم عاقبت می‌سوزی
این کارچو بودنی است پس بیم چه سود (۲۰b)

۱۴۵

خواهی که خدا هرچ نکو با تو کند
ارواح ملایك همه رو با تو کند
یا هرچ رضای او در آن است بکن
یا راضی شو به هرچ او با تو کند

۱۴۶

جزحق حَکَمی[۳۳] که حکم را شاید نیست
شخصی[۳۴] که زحکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می‌باید
وآن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

۱۴۷

راضی چو نئی بدانچ او با تو کند
آن کن که خوش آیدت چو رو با تو کند
خو با تسلیم و [با] رضا کن تا دیو
از تو برمد فرشته خو با تو کند

۱۴۸

ایزد همه کار بد و نیکو داند
او راز دل رومی و هندو داند
با چون و چرای او چرا افتادی
چون حاکم اوست کار او او داند

---

۳۲. اصل: بحرا   ۳۳. حکیمی: قا   ۳۴. هستی: قا

۱۴۹

آنجا که سعادت است چه تسبیح و چه چنگ[۳۵] | آنجا که شقاوت است چه نام و چه ننگ
در راه قضا یکی است اسباب و درنگ | تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

۱۵۰

گر هست سعادتت چه شکّر چه شرنگ | ور زانك شقاوت است چه صلح و چه جنگ
از هر چه ازو می‌رسدت از بدو نیك | تسلیم و رضا باید، ورنه سر و سنگ

۱۵۱

می کن ستمی و هرچه بادا بادا | کم گیر دمی و هرچه بادا بادا
از سود و زیانِ آنچ نامش عمر است | ماییم و دمی و هرچ بادا بادا

۱۵۲

گر کِشتهٔ ما غم آورد غم دِرَویم | گر بهرهٔ ما درد بود درد خوریم (21a)
در کار خدا مرا تصرّف نرسد | امروز درآمدیم و فردا برویم

۱۵۳

تو بر دل من حکم روانی می کن | هر حکم روانی که توانی می کن
من دل به تو دادم آنِ من تا اینجاست | آنِ تو تو دانی آنچ دانی می کن

۱۵۴

تو به دانی دوای جانم کردن | من هیچ دوای خود ندانم کردن
از تو کِششی و کوشش از من پس ازین | تا تو نکنی من چه توانم کردن

۱۵۵

تا بتوانم به‌ترك غمها سازم | گر بگریزم من از غمت ناسازم
گفتی غم من به پای توتاخته[۳۶] نیست | گو پای مباش من زسر پا[۳۷] سازم

۱۵۶

ای دل نه همه ساله شکر باید خورد | بسیار شکر که برحذر باید خورد
ما سینه و گرد ران بسی رَد کردیم | تا لاجرم امروز جگر باید خورد

۱۵۷

چون از خُم تست می چه صافی و چه درد | از تو چه بزرگ تحفه‌ای جان و چه خرد
هم بار تو گر بار کسی شاید برد | هم پیش تو گر پیش کسی باید مرد

۱۵۸

ای گشته به اسباب غمت جانم شاد | از درد تو هرگز دل من سور مباد

---

۳۵. اصل: حنك ۳۶. اصل: ناحته ۳۷. اصل: زپاسر. ولی از نظر قافیه و معنی صحیح نبود.

هر کس که نمیرد چومن اندر پایت
او خود نبود زنده که هرگز مزیاد

۱۵۹

چون کار زاندازه نخواهد افزود
آن به که به‌هرچه هست باشی خشنود
جهد من و تو هیچ نمی‌دارد سود
جز آنچ نهاده‌اند نتواند بود (21b)

۱۶۰

با قوّت پیل مور می‌باید بود
با ملك دو كون عور می‌باید بود
این طرفه تر است حال هر بی ادبی[38]
می باید دید و کور[39] می‌باید بود

۱۶۱

ایّام دلم گرچه به غم می‌گذرد
برفرق سرم پای ستم می‌گذرد
شادی به من سوخته کم می‌گذرد
فی‌الجمله چنانك هست هم می‌گذرد

۱۶۲

تا من باشم زپیش رویت نشوم
فارغ نفسی ز گفت و گویت نشوم
از سگ بترم اگر برای دل تو
خاك قدم سگان کویت نشوم

۱۶۳

گر یار جفا کند پسندیدهٔ ماست
خاك قدمش چو دیده در دیدهٔ ماست
هر جور و جفا که می‌کند آن نه ازوست
آن نیز هم از طالع شوریدهٔ ماست

۱۶۴

گر واقفی ای مرد به‌هر اسراری
چندین چه خوری بیهده را تیماری
چون می‌نرود به اختیارت کاری
خوش باش درین زمان که هستی باری

۱۶۵

در دیدن روی یار اگر چشم شوی
باید که زپای تا به سر چشم شوی
با کشتن و سوختن همی سازچو شمع
تا چشمهٔ نور و نور هر چشم شوی

۱۶۶

تا برد به‌غارت غمت از من دل و دین
با هیچ کسم نه مهر مانده است نه‌کین
دنیا و دلی داشتم و جان و تنی
هر چار تو داری زکه ترسم پس ازین

۱۶۷

ای دل طلب یار به مشتاقی کن
وزبادهٔ نیستی دمی ساقی کن (22a)
خواهی که کمال معرفت دریابی
یك لحظه از آن خویش در باقی کن

---

۳۸. مردم بادب رسند جایی که رسند: ۱۵۶۰ ـ این طرفه نگر که عیب هر آدمی: مل ۳۹. کو: مل

۱۶۸

هر جان که شنیده است ندای غم تو
بر دوش دل افکند ردای غم تو
تا هست غم تو نام شادی نبرم
شادیّ همه جهان فدای غم تو

۱۶۹

تو زنده نئی مگر به جان غم او
شادی مطلب جز از نشان غم او
بر سر ننهی افسر اقبال ای دل
تا سر ننهی بر آستان غم او

۱۷۰

من خاك تو در چشم خرد می‌آرم
عذرت نه یکی نه ده که صد می‌آرم
سر خواسته‌ای به دست کس نتوان داد
می‌آیم و بر گردن خود می‌آرم

۱۷۱

چون کار به‌جدّ و جهد ما[40] برناید
دلتنگ مشو که آنچنان می‌باید
چون نور فرا رسد چنان[41] بگشاید
کز دامن صبح روز روشن زاید

۱۷۲

در راه طلب عُجب خطایی است بزرگ
تسلیم و رضا مهر گیایی است بزرگ
در راه بماندنت خطایی نبود
افتادنت از راه خطایی است بزرگ

۱۷۳

تا هست نشان گفت و گویی با تو
تسلیم نباشد سر مویی با تو
دل محرم راز کی شود تا داند
از دوستی دو کون مویی با تو

۱۷۴

تسلیم و رضا به زشت کیشان ندهند
و[42] اسرار خدا به‌دل پریشان ندهند
خود بینان را به ره حجابی است بزرگ
صاحب خبران خبر بدیشان ندهند (22b)

۱۷۵

با دادهٔ حق اگر تو راضی باشی
از همچو خودی کی متقاضی باشی
راضی شو و خوش باش که یك هفته دگر
مستقبلی آید که تو ماضی باشی

۱۷۶

آن کس که به بندگی قرارش باشد
با چون و چرای او چه کارش باشد
گر بنده‌ای اختیار در باقی کن
آن خواجه بود که اختیارش باشد

---

۴۰. بجهد و جد تو: ۲۶۱ ۴۱. فراز شد جهان: ۲۶۱ ۴۲. مل «واو» راندارد.

الاسرار

۱۷۷

در نقطهٔ خویشتن مرا مشکلهاست — همچون[۴۳] سرو پای دایره ناپیداست
آن به که ازین قاعده بیرون آییم — کاین کار به پرگار نمی‌آید راست

۱۷۸

روحی که منزّه است از عالم خاک[۴۴] — مهمان تو آمده است از عالم پاک
می ده تو به بادهٔ صبوحی مددش — زان پیش که گوید انعم‌الله مساک

۱۷۹

زان پیش که ما طفیل آدم بودیم — در خلوت خاص با تو همدم بودیم
این صحبت ما با تو نه امروزین است — پیش از من و تو من و تو با هم بودیم

۱۸۰

پرسیدم از آن کسی که برهان داند — آن کیست که او حقیقت جان داند
خوش خوش به جواب گفت کای صفرایی — آن منطق طیر است سلیمان داند

۱۸۱

در دایرهٔ وجود بی سهو و سقط — دلها زتو[۴۵] دور نیست چو نقطه زخط (23a)
بر مرکز عهد اول از خطّ ازل — جانها همه دایره است وعشق تو نقط

۱۸۲

در خود نگر ار نئی تو واقف زجهان — و اندر تن خود بین همه پیدا و نهان
گر زانك نمی‌رسد یقینت به گمان — پس خواندن علمها چه سود و چه‌زیان

۱۸۳

آن دم که بهم زدیم تنها من و تو — با خلق نکرده‌ایم پیدا من و تو
هر یك به‌گمان بیهده می گویند — حال من و تو نداند الاّ من و تو

۱۸۴

روزت بستودم و نمی‌دانستم — شب با تو غنودم و نمی‌دانستم
ظن برده بُدم به من که من من باشم — من جمله تو بودم و نمی‌دانستم

۱۸۵

دل بی‌شاهد از آن نداند بودن — کاو را بی او به مرگ ماند بودن

---

۴۳. اصل: چون چون. البته در اصل نسخه بر روی «چون» دوم «همه» اضافه شده. و کاتب خواسته اشتباه را تصحیح کند ولیکن «چون» اول را پاك نکرده است. ۴۴. جانی که منزهست زآلایش خاك: لا ۴۵. همه: ۹۹۳

چیزی است که صوفیانش آن می خوانند — شاهد آن است و آن تواند بودن

۱۸۶

آنها که همی دهند نادیده نشان — در کوی تحیّرند و در بحر گمان
چیزی است نهان ز دیدهٔ آدمیان — و آنها که ندیده‌اند شادند زبان

۱۸۷

قومی به گمان فتاده اندر ره دین — قومی دگر اوفتاده در راه یقین
ناگاه به گوشه‌ای برآرند آواز — کای بی‌خبران راه نه آن است و نه این

۱۸۸

در دیدهٔ ما نگر جمال حق بین — کاین نور حقیقت است و انوار یقین
حق نیز جمال خویش در ما بیند — این فاش مکن که خونت ریزد به زمین (23b)

۱۸۹

تا با خودم از هر دو جهان بیرونم — چون بی‌خودم از هر دو جهان افزونم
این حال که هست شرح نتوانم داد[46] — دانم که خوشم ولی ندانم چونم

۱۹۰

شبهای دراز باغمت می‌سازم — پوشیده چنانک کس نداند رازم
میدان بلا و من درو می‌تازم — دل رفته و می‌روم نه جان در بازم[47]

۱۹۱

ای دل تو درین واقعه دمسازی کن — وای جان به موافقت سراندازی کن
ای صبر تو پای غم نداری بگریز — وای عقل تو کودکی برو بازی کن

۱۹۲

هر دل نبود قابل اسرار خدا — در هر گوشی نگنجد اسرار خدا[48]
هستند عقول یکسر[49] ار درنگری — سرگشته و واله شده در کار خدا

۱۹۳

آن قوم که راه بین فتادند و شدند — کس را[50] زیقین خبر ندادند و شدند
آن بند که هیچ کس ندانست گشود — یک بند دگر بَرو نهادند و شدند

۱۹۴

مردان چو حدیث وصل جانان شنوند — ار زنده بمانند زنقصان شنوند

---

۴۶. اصل: دادن ۴۷. اصل همینطور بود ولی شاید «که جان در بازم» صحیح تر باشد.
۴۸. در هر کویی نگنجد ابرار خدا: ۴۷۷ ۴۹. یکسرد: ۴۷۷ ۵۰. به: مل

درد ره عاشقان کمالی دارد　　سرّ دو جهان درون جانان شنوند

۱۹۵

دُرّی است ثمین که آن به سفتن ناید　　سرّی است نهان که آن به گفتن ناید
جان ده که مگر ازو بیابی بویی　　کاین کار به خوردن و به خفتن ناید

۱۹۶

تا خواجه زنور خویش منفك نشود　　در عالم اهل دیده بی‌شك نشود (۲۴a)
رو دیده به دست آر که اسرار خدا　　با عقل مزوّرِ تو مدرَك نشود

۱۹۷

در عالم عشق هر که را یار بود　　صندوق وجودش همه اسرار بود
با این همه گر زخود نشانی بدهد　　در حال مقامش رسن و دار بود

۱۹۸

عقل از ره تو حدیث افسانه برد　　در کوی تو ره مردم بیگانه برد
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را　　سودای تو از کعبه به[51] بتخانه برد

۱۹۹

او را زدرون خانه دردی باید　　کز قصّه شنیدن این گهرنگشاید
در خانه اگر تو را بود چشمهٔ آب　　به از رودی که آن زجایی آید

۲۰۰

در بادیهٔ وصال آن شهره‌نگار　　جانبازانند عاشقان رخ یار
مانندهٔ حلّاج انا الحق گویان　　و از هر کنجی هزار سر بر سرِ دار

۲۰۱

افتاد مرا با سر زلفین تو کار　　عیبم مکن و به کار خویشم بگذار
اندر سر زلف تو دلی گم کردم　　جویای دل خودم مرا با تو چکار

۲۰۲

هر دل که خبردار شد از اسرارش　　گر نور بود سوخته شد در نارش
گر شبه سلامتی کسی را بینی　　زان است که او بی‌خبر است از کارش

۲۰۳

کو دل که بگوید[52] نفسی اسرارش　　کو گوش که بشنود دمی گفتارش
معشوقه جمال می‌نماید شب و روز　　کو دیده که تا برخورد از دیدارش (۲۴b)

---

۵۱. در اصل: «و» بجای «به» بود که ظاهراً درست نبود.　　۵۲. بداند: قا

۲۰۴

زنهار به گفت و گوی [منشین به] اوباش   غافل منشین و گم مکن عمر به لاش
خواهی که شود بر تو همه سرّی فاش   با خود می باش و با خود البتّه مباش

۲۰۵

چون آینه کرد صفّه‌ای را نقّاش   تا نقش سه صفّه رو نماید زصفاش
هستی تو چهار صفّهٔ چین علوم   یا قابل نقش باش یا آینه باش

۲۰۶

این راز درونی مشمر کاری خُرد   کاینجای نه صاف می گذارند نه دُرد
دنیا داری و عاقبت خواهی بُرد   این به باشد چو عاقبت خواهی مُرد

۲۰۷

در دل سخنت چو جان نگه می‌دارم   خون می‌خورم و زبان نگه می‌دارم
با دل سخن وصل تو می گویم از آن   جان را به اومید آن نگه می‌دارم

العرفان

۲۰۸

از بهر شناختن نکو کن خود را   زیرا که سزا نکو بود نیکو را
بس نادره رسمی است که در راه طلب   تا بی تو نباشی[۵۳] نشناسی او را

القضا و القدر

۲۰۹

واقف نشود کسی بر اسرار قضا   بس بوالعجب است کار و بازار قضا (۲۵a)
در کوی حقیقت همگان معذورند   کس نیست که او نیست گرفتار قضا

۲۱۰

در مطبخ عشق پاکبازان قضا   کردند به غربیل بد از نیك جدا
از چشمهٔ غربیل فرو شد مقصود   مستی همه بر سر آمد اینك من و ما

۲۱۱

کار قدر از چون و چرا بیرون است   چونی و چرایی زصفا[۵۴] بیرون است
آن کس که به‌یك[۵۵] حرف ز ما برگردد   خطّش درکش کز خط ما بیرون است

---

۵۳. نگردی: ۷۶۷   ۵۴. قضا: مل   ۵۵. زیك: مل

۲۱۲

بنیاد وجود سخت سست افتاده است وین قابض روح نیك چست افتاده است
با کیست خصومت که حوادث را نیز بستست[۵۶] که ازروزنخست افتاده است

۲۱۳

نیکی و بدی که در نهاد بشر است شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره دین چرخ از تو هزار بار سرگشته‌تر است

۲۱۴

نقّاش ازل چو نقشها می‌پرداخت کس نقش سعادت از شقاوت نشناخت
امروز هر آنك از پی مقصودی تاخت آن یافت که دی قدر برای او ساخت

۲۱۵

سرّ قدر از جهانیان پنهان است آن سر به طریق عقل نتوان دانست
در جستن آن نقطه که مقصود آن است چون دایره هرك هست سرگردان است

۲۱۶

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست سودت نکند یاری هر یار که هست
تقدیر به‌هر قضاءِ[۵۷] ناچار که هست در خواب کند هر دل بیدار که هست (۲۵b)

۲۱۷

خوش باش که در ازل بپرداخته‌اند نرد من و تو بی من و تو ساخته‌اند
بر نطع قضا به‌کعبتین تقدیر[۵۸] نرد من و تو بی من و تو باخته‌اند

۲۱۸

چون سرّ قدر طعمهٔ ابدال شود آن جملهٔ قال و قیل پامال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد هم قاضی عقل را زبان لال شود

۲۱۹

از قرب بعید شوق باید بودن پیوسته ملازم تو شاید بودن
لکن به‌خلاف آنچ رفته است قلم از دست من و تو برنیاید بودن

۲۲۰

هر چند که عقل داری و دیده و هوش ایمن مشو و به‌دیگران پرده بپوش
کانجا که قضا بر تو کمین بگشاید نه دیده به کارآیدت آنجا و نه گوش

---

۵۶. اصل: بستست ۵۷. قضای: مل ـ ۶۸۷ ۵۸. اصل: تقدیراند

۲۲۱

محکوم قضا که بنده خوانند او را
بر بالش شرع کی نشانند او را
گر چرخ به کام تو نگردد بمرنج
کاو نیز چنان رود که رانند او را

۲۲۲

بر هرچ نهم دل که چنان خواهد بود
ایّامش از آن حال بگرداند زود
چون کار ز اختیار من بیرون شد
تدبیر من و عهد تو کی دارد سود

۲۲۳

بر رهگذرم هزار جا دام نهی
گویی که بگیرمت اگر گام نهی
یك ذرّه جهان زحکم تو خالی نیست
حکمم تو کنی و عاصیم نام نهی

۲۲۴

من خواهم راز آشکارا نکنم
والبته هرآنچ هست پیدا نکنم (۶a
آن تو همان است که گویی که مکن
چون مقدور است چون کنم تا نکنم

۲۲۵

شمشیر فلك پاره کند جوشنها
پیکان قضا تیره کند روشنها
زنهار به مرگ دیگران شادمشو
دودی است برآید زهمه روزنها

۲۲۶

چون دایرهٔ وجود من بنهادند
در مشورتم پیام بفرستادند
چون کار مرا قرار بی من دادند
دانم که مراد من دروبنهادند

التّقدیر

۲۲۷

از دیده دل من ارچه پرنور تر است
با دیده دل از آفت خود دورتر است
رنج از دل و دیده نیست از تقدیر است
دل معذوراست و دیده معذورتراست

۲۲۸

آنها که زاسرار سخن می گویند
و از علم ابد نو و کهن می گویند
بس بی‌خبرند جمله تقدیر خداست
در هرزه سخن از سرو بُن می گویند

۲۲۹

یك تن بنمای در جهان از زن و مرد
کاو از ستم زمانه خونابه نخورد
نیك و بد ما جمله به تقدیر خداست
با کار خدا هیچ نمی‌شاید کرد

۲۳۰

حکمی کـه ازو چاره نبـاشد پـرهیز — فـرموده و امـر کرده از وی بگـریز
وانگـه به میـان امر و نهیش عـاجز — در مانده جهانیان که گژ دار و مـریز (26b)

۲۳۱

ای دل اگرت هست خـرد راهنمـا — در هر سوری[59] که آیدت بیش نما
ساکن شو و بر مطپ که هرگز نشود — تـدبیر من و تـو دفـع تقدیـر خدا

الخوف

۲۳۲

قـد کنت اقـول لا ابـالی بجفـا — کـردیم چنانـك می‌بنـوشیم[60] زوفا
الآن اذاصبّ من الـحبّ صـفـا — تـرسم کـه کـدورتیش بـاشـد زقفـا

۲۳۳

آن راهـزنـان کـه راه نـاگه بـزننـد — ره بـردل مـردمـان آگه بـزننـد
راهی دورست و رهـزنـان بسیـارنـد — می‌ترسم از آنك برتو این ره بزنند

۲۳۴

انعـام تـو هـر گرسنـه را می‌پـرورد — هر تشنه زجوی فضلت آبی می‌خورد
دل در پی اومیـد تو شـادی می‌کـرد — هم بخت بـد از امید نـومیدم کـرد

۲۳۵

دم باکه زنم کنون که همـدم بنمانـد — دل ریش شـد و امید مـرهم بنمانـد
من خوش به امید وصل او می‌بـودم — اکنون به چه خوش شوم که آن هم بنماند

۲۳۶

من در پی عشق تو چه پویم که کیم — وصلت به کدام مـایه جـویم که کیم
گر لـطف تـوم دست نگیـرد امـروز — فـردا به کجـا روم، چگـویم کـه کیم

۲۳۷

در عشق زهمنشین بـد می‌تـرسم — یعنی کـه ز مـرد بی‌خـرد می‌تـرسم (27a)
بـا تنهایی چنـان خوشستم کـه اگر — در آینـه بنگـرم زخـود می‌تـرسم

۲۳۸

بی روی تو خونـابه چکـاند چشمم — کاری به جز از گریه نـداند چشمم

---

۵۹. اصل: صوری — ۶۰. اصل: می‌بوسم

می‌ترسم از آنك حسرت دیدارت — در چشم بماند و نماند چشمم

۲۳۹

نی همچو منت به عمر یاری خیزد — یاری چو منت به روزگاری خیزد
من خاك توم تو می‌دهی بر بادم — ترسم که میان ما غباری خیزد

۲۴۰

او را که همه ملك جهان بس نبود — می‌دان به‌یقین کز هرِ[۶۱] خس نبود
کوته نظری مکن سخن کوته کن — معشوق جهان عاشق هر کس نبود

۲۴۱

گر کس دارد زنیك و بد خواه امید — شاید که من از تو دارم ای ماه امید
گفتی که تو را چرا امید از من نیست — خوی تو و بخت من و آنگاه امید؟

۲۴۲

دستی نه که از دل گرهی برگیرد — پایی[۶۲] نه‌که بار گنهی برگیرد
ترسم که زبی دلی سرانجام دلم — از سینه برون رود رهی برگیرد

۲۴۳

تا رهبر تو طبع بدآموز بود — بخت تو مپندار که پیروز بود
تو خفته به عیش و شب عمرت کوتاه — ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۲۴۴

ای دل طمع وصل به بیهوده مدار — کز دوست جز او نیست کسی بر خوردار
هر کس زکمال او [ورا] نیست خبر — او در پس پرده مانده ما در پندار[۶۳] (27b)

۲۴۵

بردار نظر زدیگران تا خود باش — وزمکر خدا حذر کن و با خود باش
ور زانك نجات آخرت می‌طلبی — تو نیك شو و جمله جهان گو بد باش

۲۴۶

ماییم که دم عشق تو پیوسته زنیم — وز هجر تو دست بر دل خسته زنیم
وصل تو دری نمی‌گشاید ما را — پس سر همه عمر بر در بسته زنیم

۲۴۷

فریاد از آنچ نیست و می‌خوانندم — زاهد نیم و بزهد می‌خوانندم[۶۴]
گر زانك درون برون بگردانندم[۶۵] — مستوجب آنم که بسوزانندم

---

۶۱. اصل همینطور بود. نتوانستم بدانم چیست. ۶۲. اصل: پای ۶۳. اصل: بنزار

۶۴. میدانندم: ۸۳۳ ۶۵. درون من برون گردانند: ۸۳۳

۲۴۸

تا ظن نبری کز آن جهان می‌ترسم وز مردن وز کندن جان می‌ترسم
چون مرگ حقیقت است چرا ترسم ازو من نیک نزیستم از آن می‌ترسم

۲۴۹

هرگز به وصال چون تو یاری برسم بیرون زغمت به هیچ کاری برسم
زین سان که منم میان دریای فراق هرگز بینی تا به‌کناری برسم

۲۵۰

انصاف همی دهم که بس بی‌کارم عمری است که عمری به‌زیان می‌آرم
هنگام رحیل آمد و من بی‌حاصل نه بدرقه‌ای نه زاد راهی دارم

۲۵۱

ماییم درِ هیچ صوابی نزده با تو نفسی به هیچ بابی نزده
ترسم که به‌خاك در شوم باد به دست بر آتش سودای تو آبی نزده

۲۵۲

رخسار به خون دیده باید شستن کانجا گل بی‌خار نخواهد رستن (۲۸a)
با نیك و بد زمانه می‌باید ساخت تا خود به چه زاید این شب آبستن

الرجاء

۲۵۳

آنجا سخنی زهر نوایی نخرند بی حاصلیی[۶۶] زهر گدایی نخرند
نومید مشو بهرچه داری پیش آی کانجا همه چیزی به‌بهایی نخرند[۶۷]

۲۵۴

بنیاد دل ما غم تو ویران کرد ما را هوس عشق تو سرگردان کرد
زآنجا که تویی مگر که[۶۸] لطفی بکنی پیداست کزاینجا که منم چه توان کرد

۲۵۵

با هر درمم اگر دو صد بدره بود با مهر کرامت تو یك ذرّه بود
گر کفر همه وجود در من باشد با بحر عنایت تو یك قطره بود

۲۵۶

بی جام چو جمشید نمی‌شاید بود بی شام چو خورشید نمی‌شاید بود

---

۶۶. اصلی: بی حاصل

۶۷. ردیفها در اصل همینطور بود ولی به‌نظر می رسد «بخرند» صحیح تر باشد. ۶۸. تو: قا

گیرم که به طاعت تو مشغول نیم　　از لطف تو نومید نمی‌شاید بود

۲۵۷

بی ذل کسی به‌پادشایی نرسد　　هرگز به دُرست مومیایی نرسد
گر رهرو را به فعل خود وادارند　　پس کس به مقام پیشوایی نرسد

۲۵۸

با رنگ ز تیغ او دلم نزداید　　می‌باشم از آن گونه که او فرماید
نومید نیم ز فضل او زیرا کاو　　هرگه که دری ببست صد بگشاید (۲۸b)

۲۵۹

چون قطرهٔ مهر او چکیدن گیرد　　دل جامهٔ عافیت دریدن گیرد
چون باد عنایتش وزیدن گیرد　　اسباب بلا زمن بریدن گیرد

۲۶۰

آن کس که نبوّت به‌شبانی بخشد　　سلطانی را به‌پاسبانی بخشد
چون هست امید تو بدو دل خوش دار　　کاو هر نفسی بتازه جانی بخشد

۲۶۱

چون کار به جهد و جدّ تو[۶۹] برناید　　دلتنگ مشو که آنچنان می‌باید
چون نور فراز شد جهان[۷۰] بگشاید　　کز دامن صبح روز روشن زاید

۲۶۲

راه تو به‌جز تو دیگری ننماید　　بی‌حکم تو کس را نفسی برناید
بگشای در بستهٔ شادی برما　　هر گه که دری ببست صد بگشاید

۲۶۳

چون از سر جد پای نهادی در کار　　سر رشتهٔ خود به‌دست عشقش بسپار
می‌کوش به قدر جهد و دل خوش می‌دار　　کاو چارهٔ کار تو بسازد ناچار

۲۶۴

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد　　مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت به کدام ذرّه پیوست دمی　　کان ذرّه به از هزار خورشید نشد

۲۶۵

گر درعمل عشق به‌کاری برسم　　از بادهٔ وصلت به‌خماری برسم
در بحر وصال تو بسی خواهم بود　　آخر به لبی یا به‌کناری برسم

---

۶۹. بجد و جهد ما: ۱۷۱　　۷۰. فرارسد چنان: ۱۷۱

۲۶۶

تـا چند بـه هجر تـو مشوش بـاشم — در دست هـوای تو بـر آتش بـاشم (28b)

گیـرم کـه وصـال تـو میسّـر نشـود — آخـر بهامید ساعتی خـوش بـاشم

۲۶۷

بنگر که چنین ما به چه تدبیر شدیم — گشـتیـم گدای دَرِ او میـر شـدیـم

مـا زانك بـهطاعتش نکـردیم قیام — بـا حلقهٔ بنـدگیّ او پیـر شـدیم

۲۶۸

دعوی طلب گرچه مجاز است از تو — سـرنامهٔ دهـر بینماز است ازتـو

گر معصیتت هـزار چنـدان بـاشـد — نومید مشو چو نی نیـاز است از تو

۲۶۹

مـاییم بـه عشق تـو تـولاّ کـرده — وزطـاعت و معصیت تبـرّا کـرده

آن را کـه عنایت تـو باشـد بـاشد — نا کرده چو کرده، کرده چون ناکرده

۲۷۰

ملك تـو نکـاهـد ار مـرا بنـوازی — و افـزون نشـود اگر مـرا بگـدازی

نـومیـد نیم ز لـطف تـو آخـر کـار — جـایی بـرسـانـدم بـهبـازی بـازی

الباب الثانی

فی الشرعیّات و ما یتعلق بها

الشریعة

۲۷۱

اصل همه اوست و هرچه جز او فرع است — هر کس که جز این داند او را صرع است
در تارکیت شمع و چراغی باید — جسمت شمع است و آن چراغت شرع است (29a)

۲۷۲

هر چند که عقل رهبر آگاه است — اندر ره شرع پای او کوتاه است
در بارگهی که شرع شاهنشاه است — رهبر که نه پیروی کند گمراه است

۲۷۳

جان آید و راه عشق می‌پیماید — ره دشوار است رهبری می‌باید
عقل آمد و ره به خود نمی‌داند رفت — شرع آمده است تا رهش بنماید

۲۷۴

عقل آن باشد که شرع را برتابد — بی رهبر شرع عقل گمره یابد
عقل است چو خانه شرع چون روزن او — روزن باید که روشنی در تابد

۲۷۵

هر چند به عقل راه می‌شاید دید — بی‌رهبر شرع کس به‌جایی نرسید
سرگردان بود عقل بی‌رهبر شرع — سردار وجود شد چو در شرع رسید

۲۷۶

عقل از ره جان به نور شرع آگه شد — در شرع آویخت و رهشناس آنگه شد
گر عقل به هر واقعه رهبر بودی — پس کافر عاقل چه سبب گمره شد؟

۲۷۷

گرزانك تو را هست ز تحقیق خبر
جز بر سر پول شرع مپسندگذر
در صومعه چون تو بوی معنی یابی
پس نام خرابات ادب نیست، مبر

۲۷۸

خیز از سخن سرّ خود و کل بگذر
وازخوی[1] که عزّت است وزذل بگذر
سیل است عقول و شرع پل بسته بَرو
در سیل مَیُفت و بر سر پل بگذر

۲۷۹

آیین قلندر ار نظر کوتاهی است
ترتیب ادب علامت آگاهی است (29b)
چون سِر به زبان شرع می‌شاید گفت
گفتن به زبان دیگری گمراهی است

۲۸۰

هر کاو زحقیقت وجود آگاه است
با او سخن دراز بس کوتاه است
در عالم امر شرع شاهنشاه است
وین جمله برون زپردهٔ این راه‌است

۲۸۱

چون دیدهٔ عقل راهرو بگشاید
در ظلمت شب همی چراغش باید
چشم ارچه که روشن است از نور بصر
جز شرع ره راست بد و ننماید

۲۸۲

از عقل مجرّد به دوایی نرسی
بی‌شرع به‌برگی و نوایی نرسی
شرع است که آن تورا رساند به‌خدا
ورنی تو بدین عقل به جایی نرسی

۲۸۳

چون ما به هوای طبع و عادت گرویم
بی‌شرع ز عقل این سخن کی شنویم
چون عقل درین واقعه سرگردان است
آن اولیٰ‌تر که از پی شرع رویم

الطّاعة

۲۸۴

زان پیش که از جمله فرومانی فرد
آن کن که نبایدت پشیمانی خورد
امروز بکن که می‌توانی کاری
فردا چه‌کُنی که هیچ نتوانی کرد

۲۸۵

گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود
وآن چیز که خیر تُست او آن فرمود

---

۱. اصل: حوی

سبحان چو تو را حساب خواهد کردن　　شاید گفتن تو را که سلطان فرمود (۳۰a

۲۸۶

در کار آویز و گفت و گو را بگذار　　کز گفت نشد هیچ کسی برخوردار
از گفت چه سود، کار می‌باید کرد　　باری بکنی به که بگویی صدبار

العبودیة

۲۸۷

گرمایهٔ همّت است در گوهر تو　　الّا به خدا فرو نیاید سر تو
گردِ در حق طواف کن از سر صدق　　تا کعبه کند طواف گردِ در تو

۲۸۸

جز با تو حوالتت نباشد فردا　　جز فعل تو آلتت نباشد فردا
بنگر که خدا باتو چه کرده‌است امروز　　آن کن که خجالتت نباشد فردا

۲۸۹

زآن جان وجهان تا هوس[لی] در سر ماست　　این عقل عقیله از کجا درخور ماست
مادام که خاك در او افسر ماست　　سلطان همه جهان گدای در ماست

۲۹۰

در غمکدهٔ بندگیت شادیهاست　　آن را که زبندگیت آزادیهاست
شاگرد هوس نداند این معنی را　　در دانش این واقعه اُستادیهاست

۲۹۱

بگریز ز خلق اگر توانی بگریخت　　در دامن حق اگر توانی آویخت
در هر چه تورا مراد باشد دل‌بند　　ناچار تو را از آن بخواهند گسیخت

۲۹۲

خواهی که دم تورا مبارك دارند　　نام تو چو یاسین و تبارك دارند
خاك در او بوس که شاهان جهان　　از خاك در تو تاج تارك دارند (۳۰b

۲۹۳

آن کن که توانگران گدای تو شوند　　صاحب نظران جمله برای تو شوند
بر خاك درش چو سرنهی از سر صدق　　هر جا که سری است خاك پای تو شوند

۲۹۴

در دهر هر آنك تخم خدمت پاشد　　رخسار دلش به خار غم نخراشد

مخدوم از آن شدی که[2] خادم بودی مخدوم بود کسی که خادم باشد

۲۹۵

با صدق اگر دل تو همره گردد از معرفت دو عالم آگه گردد
گردِ در حق گردِ اگر می‌خواهی تا با تو غم دراز کوته گردد

۲۹۶

گر بد داند و گر نکو او داند گر جرم کند وگر عَفو او داند
تا زنده‌ام از وفا نگردانم روی من بر سر آنم آن او او داند

۲۹۷

می‌دان که اگر او دمی آن تو شود کار دل تو به کام جان تو شود
خود را باشی تو را به خود باز هلد او را شو تا او همه آن تو شود

۲۹۸

گر کم کوشی به‌کار خود گر[3] بسیار جز کردهٔ او برون مَیا از سر کار[4]
بگذار تو اختیار و با خواجه بساز تو بنده‌ای و بنده نباشد مختار[5]

۲۹۹

چون از در او هیچ مرا نیست گزیر ای دل درِ او گیرو در آن درگه میر
زنهار ازو بادگری روی مکن ما را درِ او بس مَه‌امیر و مَه‌وزیر (31a)

۳۰۰

او را به کف آور کم اینها همه‌گیر کز جمله گزیر است وزو نیست گزیر
خود رابی او امیر عالم شده گیر هم او گوید تو را که ای میر بمیر

۳۰۱

دل را دیدم شیفته در راه هوس وزغایت غم نه پیش می‌دید و نه پس
گفتم که تو را خلق چنین عاجز کرد درگاه خدا گزین کزین درگه بس

۳۰۲

هرگاه که آنچنان کَت افتد باشی هر چند که نیك می‌کنی بد باشی
در بندگیش چو نفع خود می‌طلبی بی‌هیچ گمان تو بندهٔ خود باشی

۳۰۳

حُسنی که گواه صنع[6] معبود بود چون حسن بتم زلطف موجود بود

---

۲. مخدوم شدی از آنك: ۱۲۵۲ ۳. ور: مل ۴. برون نیاید از کار: مل
۵. محتاج: مل ۶. حُسن: ۱۱۱۸

رو بـر در او ایاز می‌بـاش مُدام　　تا عـاقبت کـار تـو محمـود بـود

۳۰۴

رو در پی درد او کـه درمـان گردی　　گر جـز دراو زنی پشیمـان گردی
تـاج سر دیگـران نیرزد خـاکی　　خـاك در او باش کـه سلطان گردی

۳۰۵

بـرخاك در تـو تحفه گرجـان باشد　　همچون مثل زیره به کـرمان بـاشد
دین و دل و دنیا چو فدای تو کنند　　پـای ملخ مـور سلیمـان بـاشـد

۳۰۶

در بنـدگیش اگر تـو نیکـو بـاشی　　فـرمان ده این طارم نُـه تـو بـاشی
اول قـدم آن است کـه او را طلبی　　آخـر قدم آن بـود که تـو او بـاشی

۳۰۷

گر بنـوازی بنـدهٔ مـقبـول تـوَم　　ور ننـوازی چـاکـر معزول تـوَم (۳۱b)
بـا ردّ و قبول تـو مرا کـاری نیست　　زیـرا که بهـر دو حال مشغول توَم

۳۰۸

آن کس که به‌بنـدگی قرارش بـاشد　　با چون و چرای او چه کارش باشد
گر بنـده‌ای اختیـار در بـاقی کن　　آن خواجه بود که اختیـارش باشد

۳۰۹

ای از تـو خـرابی سبب آبـادی　　وز یك[7] غم تو هـزار جان را شـادی
در بـنـدگیـت از دو جـهـان آزادم　　هـرگز دیـدی بنـده بـدین آزادی؟

الطریقة

۳۱۰

آن کس که درون سینه را دل پنداشت　　دانست که هرچ هست حاصل پنداشت
علم و عمـل و زهد و تمنّـا و هوس　　این جمله ره است وخواجه منزل پنداشت

۳۱۱

درمـان غمت امید بی‌درمـانی است　　راه طلبت بی‌سرو بی سامـانی است
سـرمـایـهٔ جمله پـای داران ارزد[8]　　آن سر که دراو مایهٔ سرگردانی است

---

۷. وای در: ۱۱۰　　۸. اصل: ارزر

۳۱۲

ای آنک تو را امید آبادانی است / آباد شدن در ره او ویرانی است
تاکی گویی که سرّ عشق او چیست / سرمایهٔ این حدیث سرگردانی است

۳۱۳

هر آبادی از غم او ویرانی است / هر دانایی در ره او نادانی است
وآن کاو گوید که سرّ سرّش دانم / چون در نگری هنوز سرگردانی است (32a)

۳۱۴

آزار طلب مکن که طامات[9] این است / بگذار خرابی که خرابات این است
آن نیست کرامات که بار تو کشند / بار همه کس کش که کرامات این است

۳۱۵

آن را که زخود نماند با خود اثری است / از خود زخودی و بیخودی بی‌خبری است
برحلقهٔ خاص درشو ایرا که دری است / از حلقهٔ خود چه حلقه بیرون دری است

۳۱۶

هر مرد که او پای درین راه افشرد / در شیشهٔ جام او چه صافی و چه دُرد
تا سر تهی پای درین راه مِنِه / کاین راه به بی‌سری به سرشاید برد

۳۱۷

قومی هستند کز کله موزه کنند / قومی همه عمر در سر روزه کنند
قومی دگرند ازین همه نادرتر / هر شب به فلك روند و دریوزه کنند

۳۱۸

اندر ره عشق یادگر سر ننهند / یا در ره بهبود قدم در ننهند
تا سر نکنی چو شمع در آتش گم / از نور تو را به سر بر افسر ننهند

۳۱۹

مستان رهش تمام هشیار آیند / از غایت بی‌سری کله دار آیند
پادار به رنج اگر چه سرگردانی / سرگشته تر از من و تو بسیار آیند

۳۲۰

چندان برو این ره که دوی[10] برخیزد / ور هست دوی[10] به رهروی برخیزد
تو او نشوی ولی[11] اگر جهد کنی / جایی برسی کز تو توی برخیزد

---

۹. آزار: ۸۵۲ ۱۰. دویی: مل ۱۱. وکی: مل

۳۲۱

هر مرغ دلی که پر بدو باز کند — در اوج هوای عشق پرواز کند (۳۲b
یک دم تو بدوز دیدهٔ خود از خود — تا نور جلال دیده‌ات باز کند

۳۲۲

هر دل شده‌ای چهره به خون می‌شوید — هر غمزده‌ای ترانه‌ای می‌گوید
در هر راهی که رهروی می‌پوید — چون نیک نگه کنم تورا می‌جوید

۳۲۳

یک ذرّه غمش به صد جهان نتوان داد — واسرار بلاهاش به جان نتوان داد
اندر غم [او] سوختن و محو شدن — ذوقی است کز آن ذوق نشان نتوان داد

۳۲۴

در عشق هزار جان و دل بس نکند — جان خود چه بود حدیث جان کس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی — صد جان بدهد که روی وا پس نکند

۳۲۵

سودای توم سر به‌جهان اندر داد — نه مست و نه هشیار و نه غمگین و نه شاد
سر در سر سودای تو خواهم کردن — صد چون سر من فدای سودای تو باد

۳۲۶

در راه طلب رسیده‌ای می‌باید — دامن زجهان کشیده‌ای می‌باید
بینایی خویش را دوا کن ورنه — عالم همه اوست دیده‌ای می‌باید

۳۲۷

هر دل که به‌کوی دوست منزل دارد — مقصود خود از دو کون حاصل دارد
از حلقهٔ خاص عشق آن کس باشد — کاوچتر به زیر علَم دل دارد

۳۲۸

لافی زدم ای دوست زراه پندار — کز پای درآیم زغمت دست بدار
راه غم تو به‌پای من یافته نیست — زنهار که من دروغ گفتم زنهار (۳۳a

۳۲۹

دل در هوس تو چون بجنباند سر — با باد هوای تو کرا ماند سر
گر هر نفسی سری بخواهند از من — خاکش بر سر هرك بگرداند سر

۳۳۰

خواهی که به سوی حضرتش یابی بار — بردارم من از دل و جانت این بار
در راه طلب خاك کِه و مِه می‌باش — شیخی و رئیسی و امیری بگذار

۳۳۱

صبر از سر استقامتم گو بر خیز — در شهر دو صد ملامتم گو برخیز
برخیزم و بر راه غمش بنشینم — گر برخیزد قیامتم گو برخیز

۳۳۲

خیزم در دلدار زنم بوک دبو — خود را به درش در افکنم بوک دبو
من خود دانم که او قبولم نکند — با این همه جانی بکنم بوک دبو

۳۳۳

خواهی که بزرگیت بود کوچك باش — در حالت دل چواهل دل بی‌شك باش
پیری سرکَل نباشد و ریش سپید — ثابت قدمی است گو برو کودك باش

۳۳۴

ره پرخطر است زینهار[12] آگه باش — با هرك ره او طلبد[13] همره باش
تسبیح[14] و سجاده کفر و ایمان نبود — مطلوب یکی است، راه[15] گو پنجه باش

۳۳۵

تا بتوانی در صف مردان می‌باش — در بزم طرب حریف سلطان می‌باش
در پردهٔ اسلام چه باشی کافر — در پردهٔ کافری مسلمان می‌باش

۳۳۶

چون آمده‌ای درین بیابان حاصل — چون بی‌خبران مباش از خود غافل (۳۳b)
گامی می‌زن به قدر طاعت منشین — کاسوده و خفته در نیابد[16] منزل

۳۳۷

اسرار طریقت[17] نشود حل به سؤال — نه[18] نیز به‌درباختن[19] حشمت ومال
تا خون نکنی دو دیده درپنجه[20] سال — هرگز ندهند راهت از قال به حال[21]

۳۳۸

در راه طلب دلیل باید نه دلال — در عالم عشق میل باید نه ملال
سر در سر یار کن [همی] در همه حال — صل من تهوی ولا تبال العذّال

---

۱۲. ای پسر: قا ۱۳. سپرد: قا ۱۴. زنّار: قا ۱۵. ره: قا ۱۶. اصل: در نیاید
۱۷. حقیقت: *نفحات الانس*، *ریاض العارفین* هدایت، *مجمع الفصحا*، *ریحانة الادب*.
۱۸. نی: مأخذهای قبلی
۱۹. بدر یافتن: *ریاض العارفین* هدایت، *مجمع الفصحا*.
۲۰. تا خون نکنی دیده ودل: *نفحات الانس*، *ریحانة الادب* - تا دیده ودل خون نکنی: *مجمع الفصحا*، *ریاض العارفین* هدایت
۲۱. مجال: *ریاض العارفین* هدایت، *مجمع الفصحا*

۳۳۹

در گمراهی طالب راه اوییم / هرگونه که هست در پناه اوییم
برما قلمی[۲۲] نیست چنین می‌دانیم / ما مسخرگان بارگاه اوییم

۳۴۰

تا یوسف دل را نکنی از بن چاه / یعقوب خرد ضریر باشد در راه
خواهی که عزیز مصر باشی در راه[۲۳] / از عشق کمر ببند و از صدق کلاه

الحقیقة

۳۴۱

در راه خرد امین[۲۴] و طرار یکی است / واندرپس پرده سرّ[۲۵] واسراریکی است
سلطان و گدا و بت پرست و کافر[۲۶] / آنجا که حقیقت است هرچاریکی است

۳۴۲

جز نیستی تو نیست هستی به‌خدا / ای هشیاران خوش است مستی به‌خدا
گر بت زبرای حق پرستی[۲۷] روزی / حقّا که رسی زبت پرستی به‌خدا (۳۴a)

۳۴۳

هر دل که ورا زعلم حق نیرو نیست / او لایق این طریق تو برتو نیست
در عالم اسباب عجایب حالی است / کس با او نیست وهیچ کس بی او نیست

۳۴۴

ای دوست میان من و تو گرنه دُوی است / پس این که گهی نالد و گه نازد کیست
ما را همه عمر در طلب باید بود / گر من توم و تو من، طلب کاری چیست

۳۴۵

از کون و مکان گذشت آب و گل ما / وز وصف و بیان گذشت حال دل ما
ما را زقبول و [ردّ کس][۲۸] باکی نیست / چون دلبر ما همره و هم منزل ما

۳۴۶

بی می همه نو بهار عالم دی توست / در صحبت می دو کون ادنیٰ شی توست
از می همه لعل آب روان فهم مکن[۲۹] / هر چه از تو تو را باز ستاند می توست

---

۲۲. رقمی: ۱۵۲۳ ۲۳. جاه: ۴۰۰ و ۱۷۰۳ ۲۴. ابله: مل ۲۵. جمله: مل ۲۶. زاهد: مل

۲۷. گر زانکه بحق بتی پرستی: *نفحات الانس*، *ریاض العارفین* هدایت

۲۸. این قسمت پاک شدگی داشته و به‌جز حرف «س» و «ر» دیگر قسمتها قابل خواندن نبود. شکل باقیماندهٔ خط با حدس ما مطابقت دارد. ۲۹. لعل ناب در فهم مکن: ۱۴۵۳

۳۴۷

آنجا که طریق و شیوهٔ تحقیق است — شاهد بازی طریق هر صدیق است
هر کاو سوی شاهدی به شهوت نگرد — صدّیق نباشد بر ما زندیق است

۳۴۸

از عالم کفر تا به‌دین یك نفس است — وز منزل شك تا به‌یقین یك نفس است
این یك نفس عزیز را خوار مدار — چون حاصل عمر ما همین یك نفس است

۳۴۹

ره رفتن تحقیق به‌گامت دور است — وان لذّت مقصود زکامت دور است
تا در طلب مال و قبولی شیخا — بوی گل فقر از مشامت دور است

۳۵۰

بر حال منت دسترسی نیست که نیست — واندر دلم از تو نفسی نیست که نیست (۳۴b)
تنها نه منم چنین که در جمله جهان — زین سان که منم از تو کسی نیست که نیست

۳۵۱

این کار تو را کار گزار دگر است — نیك و بد تو به اختیار دگر است
علم و عمل و ریاضت و جهد و ثبات — راه طلب است و یافت کار دگراست

۳۵۲

کار ارچه به من نیست ولی بی من نیست — فاعل جان است و فعل جان بی تن نیست
در ظلمت تن چراغ باید جان را[۳۰] — عقل ارچه چراغ است و به‌خود روشن نیست

۳۵۳

این مردمك دیده سحرگه برخاست — برخاست صَلای عاشقان از چپ و راست
گفتم که تیمم کنم از خاك درش — دل گفت که غسل کن کنار دریاست

۳۵۴

دانستن این حدیث کار دیده است — سرگشته شد آن کس که ازین پرسیده است
رهرو چو تویی و ره تو و منزل تو — اشکال همین است که این پوسیده است[۳۱]

۳۵۵

هر دل که به‌میدان هوای تو بتاخت — با نیك و بد زمانه یکسان درساخت
دلها همه در بوتهٔ عشق توگداخت — چونانك تویی جز تو کست می نشناخت[۳۲]

---

۳۰. در نسخهٔ اساس جای حرف «را» جوهری شده و خوانده نمی شود به‌جز قسمت اول که شبیه به «ر» است. متن حدس ماست. ۳۱. اصل همینطور بود و لیکن شاید «پوشیده» درست باشد. ۳۲. جز تو تو را کس نشناخت: ۱۵

۳۵۶

دل نیست کز آتش غمت سوخته نیست — یا جان که به تیر غم تو دوخته نیست
تن هست و لیکن ادب آموخته نیست — زان است که شمع وصل افروخته نیست

۳۵۷

تا می نخوری بهسرِّ مستی نرسی — تا نیست نگردی تو به هستی نرسی
دراصل خود ارچه درخودت باید زیست — مادام که از خود بنرستی نرسی (۳۵a)

۳۵۸

هستی تو همه، با تو برابر چه[۳۳] بود — من هیچم و خود زهیچ کمتر چه بود
بنگر که منم تو را و هستی تو مرا — درویش که باشد زتوانگر چه بود

۳۵۹

ای مؤمن محض بودنت مطلق گبر — گاهی به قَدَر دست بزن گاه بهجبر
بر کثرت حرص تست و بر قلّت صبر — گر خندهٔ برق است وگر گریهٔ ابر

۳۶۰

مست از ازل آمدیم و مستیم هنوز — سوزندهٔ شربت الستیم هنوز
زان با دگری عهد نبستیم هنوز — کز عهدهٔ عهد تو نرستیم هنوز

۳۶۱

بیرون تر ازین جهان جهانی دگر است — جز جنّت فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده بهجانی دگر است — وآن گوهر پاکشان زکانی دگر است

۳۶۲

آن کس که چو حق حقیقت حق نشناخت — از بیروزی بهگفت و گویی پرداخت
از بیخبری بود نشان دادن ازو — گنگ است وکر وکور هر آن کس بشناخت

۳۶۳

تا چند دلا تو در مقالت پیچی — یک چند دگر در ره حالت پیچی
خلقان همه آلتند مپسند که تو — صانع بگذاری و در آلت پیچی

۳۶۴

در باغ طلب اگر نباتی یابی — هر لحظه ازو تازه نباتی یابی
خواهی که توبی نفاد ذاتی یابی — بی مرگ بمیر تا حیاتی یابی

---

۳۳. اصل: که

۳۶۵

بر درگه کبریا تو جز شاه نئی — دردا که تو خود طالب درگاه نئی (35b
سرمایهٔ هرچه هست جز سرّ تو نیست — افسوس که از سرّ خود آگاه نئی

۳۶۶

یاری که وجود و عدمت اوست همه — سرمایهٔ شادی و غمت اوست همه
تو دیده نداری که بدو درنگری — ورنه زسرت تا قدمت اوست همه

۳۶۷

ماییم که بس بوالعجب اندر قدمیم — سرمایهٔ شادی شده از کان غمیم
پستیم و بلندیم و تماميم و کمیم — کس واقف از آن نیست که ما درچه دمیم

۳۶۸

گر حکمت محض خواهی و علم اصول — از لوح دلت بشوی این نقش فضول
گر بی تکرار علم حاصل نشود — پس عَلمنی چراست در شأن رسول

۳۶۹

در عالم کشف اگر گلی بنماییم — صد نغمه چو بلبل به دمی بسراییم
گر ما سرِ صندوق صفا بگشاییم — سلطانی تخت آسمان را شاییم

۳۷۰

در دیدهٔ دل دیدهٔ دیگر دیدم — وانگاه بدو لقای دلبر دیدم
ترك دو جهان بگفتم و ترك وجود — چون روح شدم جمله مصوّر دیدم

۳۷۱

ما خود ز ازل عاشق و مست آمده‌ایم — شیدا و خراب و حق پرست آمده‌ایم
دستم چه زنی که در مُصاف غم تو — بی‌پا و دل و دیده و دست آمده‌ایم

۳۷۲

خوابی که ندیده‌ای تو تعبیر مکن — حرفی که نخوانده‌ای تو تفسیر مکن
پیران حقیقت از تو معنی طلبند — از دیده بگو، روایت از پیر مکن (36a

۳۷۳

هر دل که به سوی او گراید رفتن — بالا بر عقل و جانش باید رفتن
با زحمت عقل و جان کس آنجا نرسد — کان راه به‌پای عشق شاید رفتن

۳۷۴

تا ظن نبری که هست این رشته دو تو — یکتاست خود اصل و فرع بنگر نیکو
این اوست که پیداست به من لیکن او — شك نیست که این جمله منم نیك بدو

۳۷۵

ای دردل من مهر تمنّا همه تو — وای در سر من مایهٔ سودا همه تو
چندانك به روی کار خود می‌نگرم — امروز همه تویی و فردا همه تو

۳۷۶

آتش نزنند در دل ما[۳۴] الّا او — کوته نکند منزل ما الّا او
گر جمله جهانیان طبیبم گردند — حل می‌نکند مشکل ما الّا او

الیقین

۳۷۷

هر چیز که او گفت چنان است همه — آن است همه[۳۵] دگر گمان است همه
این قدر یقین بدان که هر سود که هست — گر نیست سزای او زیان است همه

التوبه

۳۷۸

ای آنك به توبه کرده‌ای عزم درست — اسرار نهان توبه بشناس نخست (36b)
مازار کسی را و مرنجان خود را — از تو، به کسی بد نرسد توبهٔ تست

۳۷۹

طاعت زگناه بیش می‌باید کرد — وین توبه زمرگ پیش می‌باید کرد
حق جلّ جلالُه از آن مستغنی است — این کار زبهر خویش می‌باید کرد

۳۸۰

در دل همه شرك وروی برخاك چه سود — با جسم پلید و جامهٔ پاك چه سود
زهر است گناه و توبه تریاك وی است — چون زهر به جان رسید تریاك چه سود

۳۸۱

در بندگیش ناخلفی می‌کردی — زان بر در دشمنان او می‌گردی
با این همه اینك دَرِ صلحش باز است — گر توبه کنی بندهٔ خاصش گردی

۳۸۲

آباد خرابات ز می‌خوردن ماست — خون دو هزار توبه در گردن ماست
زان می‌کنم این توبه و زان می‌شکنم — کارایش رحمت[۳۶] از گنه کردن ماست

---

۳۴. اصل: من. که از نظر ردیف غلط است. در شمارهٔ «۱۴» نیز «ما» آمده است.

۳۵. یقین: ۷۱۱ — ۳۶. توبه: ۱۵۲۸

۳۸۳

گر تو بهسر راه خرد وانرسی — در درد بمیری به مداوا نرسی
هر شب گویی که توبه فردا بکنم — توبه که کند گر تو بهفردا نرسی

الصّوم

۳۸۴

با دیده درآی و صنع ربّانی بین — و آسایش شیخ اوحد کرمانی بین
تو طالب آب و نانی، ای بیچاره — یك روز به روزه باش و سلطانی بین (۳۷a)

الحج

۳۸۵

در راه خدا دو کعبه آمد حاصل — یك کعبهٔ صورتی و یك کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون زهزار کعبه آید یك دل

۳۸۶

احرام درش گیرو دلا فرمان کن — واندر عرفات نیستی جولان کن
خواهی که تورا کعبه کند استقبال — مایی و منی را بهمنا قربان کن

۳۸۷

تا روی توم قبله شدای جان و جهان — از قبله خبر ندارم، از کعبه نشان
بیروی تو رو به کعبه کردن نتوان — کان کعبهٔ صورت است و این قبلهٔ جان

۳۸۸

در راهش اگر به نیکنامی برسی — در بند زبان تا تو بهکامی برسی
لبیك زاحرامگه صدق بزن — کن سعی خود آنگه به مقامی برسی

۳۸۹

گر عُجب زموقف دلت دور شود — حج تو و عمرهٔ تو مبرور شود
یك وقفه طواف کعبهٔ امرش کن — تا سعی تو در طواف مشکور شود

۳۹۰

مرهم طلبی بهگرد دلریشان گرد — با محتشمی به گرد درویشان گرد
کعبه بهحقیقت دل درویشان است — حَجّت باید، گردِ دل ایشان گرد (۳۷b)

طلب الآخرة

۳۹۱

تا وسوسهٔ عشق مهیّا نشود — بی‌صدق و صفا عیش مهنّا نشود
دنیا ندهی زدست و دین می‌طلبی — این هر دو به یک جای مهیّا نشود

۳۹۲

فرزانهٔ سروران جهان بگزینند — در عالم تن بقای جان بگزینند
غافل عیشی که حاصلش یک نفس است — بر لذّت عیش جاودان بگزینند

۳۹۳

چون از شدگان یکی نمی‌آید باز — خیز ای شدنی تو نیز رفتن را ساز
چیزی که حقیقت است مشناس مجاز — بی توشه مرو دلا که راهی است دراز

۳۹۴

زان پیش که گویند که جاواپرداز — جا واپرداز و توشهٔ راه بساز
چون می‌دانی که خانه پرداختنی است — چندین غم خانه چیست با خودپرداز

۳۹۵

ملک طلبش بهر سلیمان ندهند — منشور غمش بهر دل و جان ندهند
دنیا طلبان زآخرت محرومند — کاین درد به‌طالبان درمان ندهند

۳۹۶

ترسم که اگر در طلبش نشتابی — بر آتش حسرت دل خود را تابی
تا اینجایی ترک خوش آمد می‌کن — تا هر چه به آمده است آنجایابی (۳۸a)

[الصدق]

۳۹۷

با صدق تو زخم همچو مرهم باشد — با صدق مرا انده دل کم باشد
اندر ره حق اگر تو صادق باشی — ملک دو جهان تورا مسلّم باشد

۳۹۸

ای دل سررشتهٔ اَمَل کوته کن — خود را زبد و نیک جهان آگه کن
اول قدمی به صدق اندر ره نه — وانگاه حدیث رهروان کوته کن

۳۹۹

گر مایهٔ همت است در گوهر تو — الّا به‌خدا فرو نیاید سر تو
گرد دَرِ حق طواف کن از سر صدق — تا کعبه کند طواف گردِ در تو

۴۰۰

تا یوسف دل را نکنی ازبن چاه		یعقوب خرد ضریر باشد در راه
خواهی که عزیز مصر باشی در جاه[۳۷]		از عشق کمر ببند واز صدق کلاه

۴۰۱

صدق است که مرد را همی بخشد جان		از صدق بود همیشه دشوار آسان
ای دوست در آن کوش که صادق باشی		از صدق ملك شود حقیقت انسان

۴۰۲

گر قصد کنی به رفتن راه وصال		صدقی باید رفیق تو در همه حال
علم است و عمل زاد تو لیکن با صدق		بی‌صدق عمل خسارو علم است و بال

۴۰۳

از صدق رهانی دل خود را از حیف		وزصدق رهانی سر خود را از سیف
شاید که تو حدّ صدق از من پرسی		دانی چه بود صدق نگویی کم و کیف (۳۸b)

[الصفا]

۴۰۴

گر یك نفس آن جان و جهان بتوان دید		عیش خوش و عمر جاودان بتوان دید
در آینهٔ رخش که روشن بادا		گردم بزنی صورْت جان بتوان دید

۴۰۵

روخانه برو که شاه ناگاه آید		ناگاه آید برون آگاه آید
خرگاه وجود خود زخود خالی کن		چون خالی شد شاه به خرگاه آید

۴۰۶

رسمی است میان اهل دل دیرینه		کز کینه تهی کنند دایم سینه
در دل همه حلم و بردباری باید		صاحبدل ریش سینه اندر کینه

۴۰۷

ای دل نه تویی که در صفایی نرسی		وز خوی بدت به‌آشنایی نرسی
خورد وخورش ارچه عادت تست بدان		هرگز تو بدین صفت به‌جایی نرسی[۳۸]

۴۰۸

نه هر که میان ببندد از کفار است		یا هر زاهد زسبحه برخوردار است

---

۳۷. راه: ۳۴۰		۳۸. اصل: برسی

چون دل به صفای حق نباشد روشن		در گردن شیخ طیلسان زنّار است

۴۰۹

طعم وحدت بدین دو تویی بخشی		پا بستهٔ بند و گفت و گویی بخشی
یک دل داری به صد هوس آلوده		وانگه زصفا نصیب جویی بخشی

۴۱۰

از راه صفا هر که نصیبی یابد[۳۹]		هرگز به جواب هیچ بدنشتابد
هر گه که زقلّتین فزون گردد آب		هر جا که کدورتی بود برتابد

۴۱۱

تا تعبیهٔ عشق مصفّا نشود		فکر تو به از لؤلؤ لالا نشود (۳۹a)
تا پردهٔ اسرار به هم برندری		ادراک تو بر عالم اعلا نشود

۴۱۲

سجاده به‌روی آب انداخته گیر		خود را به نماز و روزه بگداخته گیر
چون حجرهٔ باطنت مصفّا نبود[۴۰]		پر نقش و نگار گلخنی ساخته گیر

۴۱۳

شرط است[۴۱] مرا زخویشتن برگشتن		با هر که کم از من است همسر گشتن
نابالغی مرا مشوّش نکند		دون القلتین است مکدّر گشتن

الصّبر

۴۱۴

بر مردم اهل گر بد و نیک آید		گه بسته شود کار و گهی بگشاید
غم در دل تو حامله ورجای گرفت		دلتنگ مشو بوک به شادی زاید

۴۱۵

کاری که فرو بندد و رخ ننماید		دلتنگ مشو که عاقبت بگشاید
یاقوت همی قیمت از آن افزاید		کز سنگ به روزگار بیرون آید

۴۱۶

در محنت اگر چه صبر ایّوبی به		چون عشق به روی تست مغلوبی به
هرگاه که از حجاب بیرون آیی		ناچیز شود وجود محجوبی به

---

۳۹. اصل: جوید		۴۰. صفایی بگرفت: مل		۴۱. اصل: شرطشت

۴۱۷

دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه یعنی که دگر به‌دل مدار اندیشه
کو صبر و کدام دل، چه می‌گویی تو یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه (39b)

۴۱۸

صبری که دلم بدو قوی بود برفت بس دیر به‌دست آمد و بس زود برفت
هر چند که لافِ پایداری می‌زد چون آتش غم بدید چون دود برفت

الباب الثالث

فی التصوف و ما یتعلق باحوال الباطن و المرید

التّصوّف

۴۱۹

در راه تصوّف از تکلف برخیز / برخاستنی است بی‌توقف برخیز
گر می خواهی که عیش تو خوش گردد / یك دم به تکلّف ز تکلّف برخیز

۴۲۰

صوفی نبود به فوطه و پشمینه / نه پیر بود به صحبت دیرینه
صوفی باید که سینه صافی دارد / انصاف بده صوفی و آنگه کینه!؟

۴۲۱

صوفی زسر نفس خدا می‌طلبی / وز نفس خسیس خود وفا می‌طلبی
از لقمهٔ اوقاف کدورت خیزد / رو گوشه گزین اگر صفا می‌طلبی

۴۲۲

با همنفسان دلا دمت همدم نیست / در راه حقیقت قدمت محکم نیست
موی از سر بوالفضول کم کردی تو / لیکن سرمویی زفضولی کم نیست

۴۲۳

باید که زجمله خلق تنها گردی / آنگه به طریق خرقه پیدا گردی (40a)
هر گه که به‌لبس خرقه‌گردی قانع / چون خرقه کفن شود تو رسوا گردی

۴۲۴

در راه طلب هر که حروفی باشد / در عالم عشق چند قوفی باشد
خواهی تو بگو صوفی و خواهی اوحد / اوحد همه آن بود که صوفی باشد

المجاهده

۴۲۵

تا هست به‌دستت از تصرّف میزان — در عین خسارتی و در بحر گمان
تا خواری و عزلتت نگردد یکسان — از اسب ریاضتت[1] تو زین را مستان

۴۲۶

در هستی اگر به عمر نوحی برسی — در هر نفسی زو به‌فتوحی برسی
عمری باید که شب به روز آری تو — باشد که به‌صبحی به‌صبوحی برسی

۴۲۷

اصحاب طلب چون به‌صفایی برسند — خواهند کز آنجا به‌رضایی برسند
دست از سر پای وامگیرند از جهد[2] — یا سر بنهند یا[3] به‌جایی برسند

۴۲۸

در کار آویز و گفت وگو را بگذار — کز گفت نشد هیچ کسی برخوردار
از گفت چه سود، کار می‌باید کرد — باری بکنی به که بگویی صدبار

۴۲۹

چون از سر جد پای نهادی در کار — سررشتهٔ خود به دست عشقش بسپار
می‌کوش به قدر جهد و دل خوش می‌دار — کاو چارهٔ کار تو بسازد ناچار (40b)

۴۳۰

تا ره نروی به صبح منزل نرسی — تا جان نکنی به هیچ حاصل نرسی
حال سگ اهل کهف از نادره‌هاست — تا حل نشوی به حل مشکل نرسی

۴۳۱

بی نیش مگس به نوش شهدی نرسی — بی جان کنشی به نیك عهدی نرسی
ننهاده به جهد هیچ کس را ندهند — لیکن[4] بنهاده جز به‌جهدی نرسی

۴۳۲

هر چند که تو چارهٔ بهبود کنی — آن به که هرآنچ می‌کنی زود کنی
زان می‌ترسم که چون پشیمان گردی — آن مایه نماند که بدان سود کنی

۴۳۳

چون این ره را تو مشتری بی‌چیزی — باید که به هر واقعه‌ای نگریزی
تو پنداری که رایگانش یابی — نی نی غلطی جان کنی و خون ریزی

---

۱. اصل: رياضت ۲. دست از سر و پای وانگیرند از ره: ۷۶۵ ۳. ننهند تا: ۷۶۵ ۴. لکن: مناقب

۴۳۴

از پستی اگر طالب بالا گردی — شك نیست که همچو عقل والا گردی
تو از سر ابر در بُن دریا اُفت — چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی

۴۳۵

این راه به شش پنج نشاید رفتن — با راحت و بی رنج نشاید رفتن
صورت در باز تا به معنی برسی — آسان به سر گنج نشاید رفتن

۴۳۶

ای دل تو به نور حق مجازی نرسی — تا مرکب جهد وجد نتازی نرسی
ور مرد رهی چو طالبان ره او — سربازی [کن] وگر نبازی نرسی

۴۳۷

ای دل به غم فراق رایی می‌زن — بر چنگ امید او نوایی می‌زن (41a)
زنهار هزیمت مشو ار خسته شوی — افتاده و خسته دست و پایی می‌زن

۴۳۸

خود بین هرگز به هیچ حاصل نرسد — تا جان ندهد به عالم دل نرسد
بی[5] بدرقهٔ صدق و رفیق اخلاص — در راه طلب کسی[6] به منزل نرسد

۴۳۹

بیگانه صفت دلا هوایی می‌زن — گه گه لافی زآشنایی می‌زن
زآن پیش که دست اجلت گیرد باز — در راه خلاص دست و پایی می‌زن

الحضُور

۴۴۰

هرگه که مقدم به مقالات شوی — پیش صنم صفات خود لات شوی
جز جمع مباش تا مگرذات شوی — هر گه که پراکنده شوی مات شوی

۴۴۱

لاشك و لاخفاء من عاش یَموت — من قُمِّطَ فی المهد حواء التّابوت
اُعطیت من الکمال فوق المنعوت — لا تغفل عن وقتك فالوقت یفوت

۴۴۲

ای تن همه وصل کار سازی است مخسب — وز یار همه بنده نوازی است مخسب
هان تا تو به‌جهد دیده برهم نزنی — جان یافته‌ای چه جای بازی است مخسب

---

۵. با: ۱۳۲۷ ۶. هیچ: ۱۳۲۷

۴۴۳

گر می‌خواهی بقا و پیروز مخسب — بر آتش عشق دوست می‌سوز مخسب[7]
صد شب خفتی و حاصلت آن دیدی — از بهر خدا امشب تا روز مخسب (41b)

۴۴۴

ایّام گلست و عیش باقی است مخسب — آخر نه لبت بر لب ساقی است مخسب
امشب شب خنیاگر شمع است مخسب — برخیز که پرده‌ها عراقی است مخسب

۴۴۵

هستم به وصالِ دوست دلشاد امشب — وز غصّهٔ هجر گشته آزاد امشب
با یار نشسته و به‌دل می‌گویم — یارب که کلید صبح گم باد امشب

۴۴۶

ای شب منم [و] وصال جانان امشب — بگریخته از زمانه پنهان امشب
ما را به تو حاجت است می‌دان امشب — تعجیل مکن به صبح خندان امشب

۴۴۷

تا چند شوی تو از پی شمع و شراب — تا چند دهی بهر بتان دل را تاب
من بندهٔ آن دلم که روزان و شبان — بی‌شاهد عاشقند و بی باده خراب

۴۴۸

کردیم دل از جمله مسلّم امشب — کردیم وداع جمله عالم امشب
گر پای مرا هر سر مویی بند است — دست از همه کوتاه کنم هم امشب

۴۴۹

جز حق تو بکن جمله فراموش امشب — وز جام وصال باده می‌نوش امشب
تا بوك به وصل جاودانی برسی — منشین و به جان و دل همی کوش امشب

۴۵۰

زنهار پی طبع هوس پَیمایت — تاریك مکن روان روشن رایت
تو از سر صدق یك نفس با او باش — تا هر که جز اوست سر نهد در پایت

۴۵۱

ای دل تو چنان بزی که هشیار شوی — تابوك دمی به‌اهل دل یار شوی (42a)
سرمایهٔ تو دمی است، آن دم را باش — کان دم زتو رفت نقش دیوار شوی

---

۷. در اصل: می سوز و مخسب

۴۵۲

گر قسم تو شادی است غمت نفزاید ‌ ‌ ‌ ور زانك غم است او چه شادی زاید
این لحظه که هست شادمانی حاصل ‌ ‌ ‌ خوش باش ازین پس آنچ آید آید

۴۵۳

تا در پی آن[8] فزون و این[9] کم باشی ‌ ‌ ‌ سودت[10] همه آن بود که باغم باشی
بیهوده چه در غصّهٔ عالم باشی ‌ ‌ ‌ می‌کوش که تا چگونه خرّم باشی

۴۵۴

چون بی‌خبران مگرد هر دم به دری ‌ ‌ ‌ پادار و زسر مرو به‌هر درد سری
تلخی و خوشی جمله عالم خوابی است ‌ ‌ ‌ بیدار شوی از تو نماند اثری

۴۵۵

باطل بینم به سوی کعبه سفرت ‌ ‌ ‌ بی حاصل بینم[11] سفر پرخطرت
اینجا که نشسته‌ای درِ دل بگشا ‌ ‌ ‌ تا یار درآن[12] لحظه درآید زدرت

۴۵۶

عیشی که مهیّاست رها نتوان کرد ‌ ‌ ‌ سر در سر یار بی‌وفا نتوان کرد
عمری که تورا هست[13] غنیمت می‌دان ‌ ‌ ‌ کان را چو نمازها قضا نتوان کرد

۴۵۷

خواهی که تورا مراد حاصل گردد ‌ ‌ ‌ مگذار که دل زکار غافل گردد
غالب چو تن است و دل همی گردد تن ‌ ‌ ‌ دل غالب ساز تا تنت دل گردد

۴۵۸

از شمع وصال کمترك یابی نور ‌ ‌ ‌ ماکنت مقیداً بتیه و غرُور
دریاب فتوح وز رعونت شودور ‌ ‌ ‌ احضرنفساً وکل کاین مقدور (42b)

۴۵۹

ای دوست تو در جوال افسانه مباش ‌ ‌ ‌ پا بستهٔ دامهای بی‌دانه مباش
مقصود ازین حدیث پیوند دل است ‌ ‌ ‌ چون دل به‌دل آشناست بیگانه مباش

۴۶۰

ای دل مطلب زدیگران مرهم خویش ‌ ‌ ‌ خود باش به‌هر درد دلی محرم خویش
تنها بنشین و خود همی خور غم خویش ‌ ‌ ‌ ور همدمت آرزو کند همدم خویش

---

8. این: ۱۵۵۳ ‌ ‌ 9. آن: ۱۵۵۳ ‌ ‌ 10. حاصل: ۱۵۵۳ ‌ ‌ 11. بی سود بود این: مل
12. تا دوست همان: مل ‌ ‌ 13. صحبت بهمه حال: مل

۴۶۱

در راه طلب صادق و ذاکر می باش — هرجا که روی صافی و صابر می باش
از بهر فتوری که درین رهیابی — غایب تو مشو و لیك حاضر می باش

۴۶۲

گر دل زتو بگسلد به غم بشکنمش — یا از بر خویشتن برون افکنمش
گر دیده به‌غیر تو به‌کس در نگرد — یا پُر کنمش زخون و یا بَرکَنمش

۴۶۳

یارب چه خوش است زلف خم درخم او — وآن عارض چون شیر و می اندر هم او
شد زنده دل مردهٔ اوحد زدمش — بی شك دم عیسوی است امشب دم او

۴۶۴

در مکتب حق شو چه کنی ابجد خلق — محمود خدا شو چه شوی احمد خلق
یك لحظه دل غایب خود حاضر کن — تا شاهد خالق شوی و مشهد خلق

الحیره

۴۶۵

آنی که فلك با تو درآید به‌طرب — گر آدمئی شیفته گردد چه عجب (۴۳a)
جز بندگی تو من نخواهم کردن — خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

۴۶۶

دردا که درون صفه ما را ره نیست — وافسوس که سوی وصل ره کوته نیست
ای بس که گذشت صبحها از من و تو — وز سرّ صبوح این دل ما آگه نیست

۴۶۷

ای دل صفت جمال او نتوان گفت — وز مرتبهٔ کمال او نتوان گفت
هر چند مقرّبی ولی از هیبت — هرگز سخن وصال او نتوان گفت

۴۶۸

گفتی که به‌عقل باش کاین رسوایی است — برجستن و بانگ داشتن شیدایی است
تو معذوری که این چنین سَودا را — آن کس داند که همچو من سودایی است

۴۶۹

تا قسم من سوخته خود حرمان است — یا خود[۱۴] غم عشق درد بی‌درمان است

---

۱۴. اصل: خور

القصّه به‌هر کسی که در می‌نگرم همچون من پای بسته سرگردان است

۴۷۰

آنها که زاصل عقل سرگردانند بر آتش خشم آب حلم افشانند
در جُستن نقطهٔ وفا چون پرگار پا برجایند اگرچه سرگردانند

۴۷۱

آنها که سرانند به‌سرگردانند با سرزسری خویش سرگردانند
سر رشتهٔ مقصود به‌دست کس نیست در پای مراد جمله سرگردانند

۴۷۲

کودل که بدان دل غم جان شاید خورد کو جان که بدو دلی بشاید پرورد
کو عقل کزو قصّه توان کوته کرد کو صبر که من پای نشانم در درد (43b)

۴۷۳

دل رفته و عشق آمده تا خود چه کند جان داده و غم بسته تا خود چه کند
از حالت خود نشان نمی‌دانم داد کاری است به هم بر شده تا خود چه کند

۴۷۴

تا عشق توَم سلسله می‌جنباند کو عقل و کجا صبر که برجا ماند
سرگردانان در ره تو بسیارند کس نیست که سررشتهٔ خود می‌داند

۴۷۵

خواهی که برم سرّ تو مکنون باشد وین واقعه از حدّ من افزون باشد
در دریایی فکندیم بی‌پایان[15] وآنگه گویی غرقه مشو، چون باشد؟

۴۷۶

در هیچ سری مایهٔ اسراری نه کس را خبر از اندك و بسیاری نه
هر طایفه‌ای گرفته کاری بردست وآنگاه به دست هیچ کس کاری نه

۴۷۷

هر دل نبود قابل اسرار خدا در هر کویی نگنجد ابرار خدا[16]
هستند عقول یکسر ار درنگری سرگشته و واله شده در کار خدا

۴۷۸

از کتم عدم چون که برون افتادم در چاه وجود سرنگون افتادم

---

۱۵. در حاشیهٔ نسخهٔ اساس نوشته شده است: در بحر فکندی تو مرا بی‌پایان. ظن
۱۶. در هر گوشی نگنجد اسرار خدا: ۱۹۲

هر دم به وجود خویش با خود گویم — من کیستم؟ این چه جاست؟ چون افتادم؟

۴۷۹

در من نگرم زپای تا سر هیچم — چون ذرّه بر مهر منوّر هیچم
نه عقل نه دل نه صبر نه حال نه مال — حاصل همه این است که من بر هیچم

۴۸۰

ای دوست بیا و غم بی‌حاصل بین — تشویش دل و خرابی منزل بین (44a)
در منزل سالوس و محال و هوس است — از بهر خدا بیا و حال دل بین

۴۸۱

یا روی دلم به سوی دیگر گردان — یا مقصد خود مرا میسّر گردان
گه عاشق و گه عشق و گهی معشوقه — معذورم دار اگر شوم سرگردان

۴۸۲

گویند مرا چرا شدی سودایی — آن به که کنی به‌صبر پا برجایی
صد عقل فدای این چنین سودا باد — صد صبر فدای این چنین رسوایی

القرب

۴۸۳

آنها که محققان این درگاهند — اهل دل خاص خاص شاهنشاهند[17]
باقی همه هرچ هست خرج راهند — نزد دل اهل دل چو برگ کاهند

۴۸۴

آنجا که نه کون و نه مکان درگنجد — کی زحمت عقل و دل جان در گنجد
و آنجا که زاسرار خدا گوید راز — نه حرف و نه کام و نه دهان در گنجد

۴۸۵

این ره به قدم چون بروی برخیزد — بند منی از راهِ تُوی برخیزد
یکبار مرا ز زحمت من برهان — تا من تو شوم تو من دُوی برخیزد

۴۸۶

روزی که جمال تو مرادیده شود — از فرق سرم تا به قدم دیده شود
در من نگری همه تنم جان گردد — در تو نگرم همه تنم دیده شود (44b)

---

۱۷. حاشیهٔ صفحه در نسخهٔ اساس نوشته شده: آنها که محققان این کارگهند — درپرده درون نشسته در بارگهند. ظن

۴۸۷

چون[۱۸] در غم تو شادی من نفزاید
جز در طلبت جان و دلم نگشاید[۱۹]
خاك در تو چو سرمه شد در چشمم[۲۰]
ملك دو جهان به چشم اندر نـایـد

۴۸۸

گر طالب قرب حق شدی موسی‌وار
دست از رمـهٔ تعلّق نـفس بـدار
نعلین هـوا زپای خـود بیـرون کن
تـا بر سـر طور سرّ حق یابی بار

۴۸۹

آنجـا که سـراپـردهٔ اجـلال جـلال
جانها همه واله[۲۱] و زبانها همـه لال
دنیـا دل مـا نبـرد و عقبی نبـرد
ما را همه مقصود وصال است، وصال

۴۹۰

دل دوش دم نـامتـنـاهـی مـی‌زد
وزکتم عـدم نـوبت شـادی می‌زد
گر زحمت آب و گل نبودی به میان
بـی‌واسطه دل دم الـهـی مـی‌زد

الصّمت

۴۹۱

از دفتر عشق حرف می‌خوان و مگو
مـرکب زپی قـافله می‌ران و مگـو
خواهی که دل و دین به سلامت ماند
می‌بین و مکن ظاهر و می‌دان و مگو

۴۹۲

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش
لب بـر هم نـه سـرّ الهی مفـروش
در هر سخنی چو چشمهٔ آب مجوش
دریـا گردی گر بنشینی خـامـوش

۴۹۳

تـا چند چـو بلبـلان بـرآری آواز
چون باز خموش باش و با معنی ساز
بلبـل نکنـد یکی و صـد می‌گـویـد
صد می‌کنـد و یکی نمی‌گـویـد بـاز (۴۵a)

۴۹۴

جان از قبل زبان به بیم خطر است
کم گفتن مرد هم به‌جـای سپر است
دانا که سخن نگوید آن از هنر است
گر گوید[۲۲] بد و گر نگوید گهر است

---

۱۸. جز: ۱۳۲ ۱۹. ناساید: ۱۳۲ ۲۰. چو سرمه در چشم کشم: ۱۳۲ ۲۱. واله‌اند: ۱۶
۲۲. در نسخهٔ اصل زیر این کلمه نوشته شده: بد

۴۹۵

این گفتن بسیار تو هست از پندار — بگذر ز وجود تا شوی برخوردار
با پارسی و رباعی آنجا نرسی — تو کار بکن کار، رها کن گفتار

۴۹۶

در معرض صدسلامتی باهُش باش — عاشق‌وش ودعوی کش ومحنت کُش باش
گر جملۀ عالم آب و آتش گیرد — آخر نه وصی آدمی، خامُش باش

۴۹۷

چون بر سر وپای من نگه کرد او دوش — هم از سر پای گفت ای زرق فروش
گفتی سر پایداریم در غم هست — گر بر سر پایداریی پس مخروش

۴۹۸

صرّاف سخن باش وسخن کمتر گوی[۲۳] — چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو دادند[۲۴] و زبان تو یکی — هر گه که دو بشنوی یکی بیش مگوی

۴۹۹

دم در کش و در خویش سیاحی می کن — در عالم ذات خود ملاحی[۲۵] می کن
چون خود به خودیّ خویش حاصل کردی — با خود بنشین و پادشاهی می کن

القلبُ و حقایقه

۵۰۰

یا قلب ترید وصله مجّانا — هذا هوس و لیته ماکانا
فی‌النار و لَو بجنّة[۲۶] یلقانا — دع یلقانا لعله یلقانا (45b)

۵۰۱

در دست غم عشق نهادم دل را — خاص از پی آن پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد روزی — شکرانۀ آن به‌باد دادم دل را

۵۰۲

از عقل عقیله گشت حاصل مارا — وز فضل فضول گشت منزل ما را
سرگشته بکرده‌ای توای دل ما را — از دست تو پای ماند در گِل مارا

---

۲۳. در نسخۀ اساس در حاشیۀ همین مصراع نوشته شده است: سخن بیش ومگوی. ظاهراً کاتب در متن اشتباه کرده و پنداشت که قافیه غلط است. آنگاه اشتباه خود را در حاشیه اصلاح کرده است.

۲۴. اصل: دوانرده ۲۵. در نسخۀ اساس در حاشیۀ این مصراع نوشته شده: ملاهی ۲۶. یُحبّه: قا

۵۰۳

دلدار به‌دل گفت گرت رغبت ماست — از خاك درم دیدهٔ تو دور چراست
دل گفت که ای جان من آن زهره کراست — کز خاك در تو توتیا آرد[۲۷] خواست

۵۰۴

هرگه که غمی ملازم دل شودت — یا تنگ دلی تمام مایل شودت
از حال کسی دگر نباید پرسید — تا خوش دلی تمام حاصل شودت

۵۰۵

جان بر سر عشق پای فرسود ای دل — بر ما در هر حادثه بگشود ای دل
اکنون که فراق روی بنمود ای دل — زنده به کدام جان توان بود ای دل

۵۰۶

از ذکر تو جز عشق نیاموزد دل — وزهجر تو جز صبر نیندوزد دل
افسوس که درد دل از اندازه گذشت — بر درد دل منت نمی‌سوزد دل

۵۰۷

ای خاك در تو سرمهٔ دیدهٔ دل — یاد تو دوای دل شوریدهٔ دل
من می‌دهم انصاف که افسوس بود — سودای تو در دماغ پوسیدهٔ دل[۲۸]

۵۰۸

در پختهٔ عقل بنگر از دیدهٔ دل — تا فایده چیست ای پسندیدهٔ دل (46a)
در خدمت خلق صحبت عامی چند — آن جمله بود اساس در دیدهٔ دل

۵۰۹

قفلی زده‌ام زمهر تو بر سر دل — تا مهر دگر کسی نگنجد در دل
این طرفه‌تر است کار ماند[۲۹] مشکل — نه دل سرما دارد و نه ما سر دل

۵۱۰

در فکرت جان راه بیاموز ای دل — صد شمع زنور دل برافروز ای دل
غافل منشین چو شمع می‌سوز ای دل — کز پهلوی ما می گذرد روز ای دل

۵۱۱

روزی زقضای آسمانی ای دل — باشد که نکو شود چه دانی ای دل

---

۲۷. یارد: ۶

۲۸. این رباعی به‌شکل دیگر در شمارهٔ ۵۲۴ تکرار شده است. برای اختلافها به آن شماره رجوع شود.

۲۹. کارما شد: قا

تـا در غم رنـج بی‌کـرانی ای دل — خوش باش که آن چنان نمانی ای دل

۵۱۲

چون رفت ز روز عمر من آب ای دل — زین بیش مگو به لهو بشتاب ای دل[۳۰]
از دست برفت عمر دریاب ای دل — ور مرده نئی در آی از خواب ای دل

۵۱۳

با راهرو گفت خسته می‌دار ای دل — یـا ما بـه امیـد بسته می‌دار ای دل
ما را به‌شکستگـان[۳۱] نظرهـا باشـد — ما را خواهی شکستـه می‌دار ای دل

۵۱۴

دل را شود از دیده فرو پای بـه گل — وز دست دل و دیده شود خون حاصل
حالی است بدیع و کار و باری مشکل — دل آفت دیـده است و دیـده غم دل

۵۱۵

بـا دل گفتم چیست بگـو تـدبیـرم — کـز آرزوی وصـال تـو می‌میـرم
دل گفت که لاف می‌زنی با من نیز! — دستـارچـه از روی طبق بـر گیـرم؟ (۴۶b)

۵۱۶

تـا بـا دل دلبـرم دلم دل بنهـاد — دل داده دلم نـدیـد زان رو دل داد
دلـدار دلم چـون دل دلـدارم دیـد — هم دلش بـه دلخوشی دلم را دل داد

۵۱۷

با دل گفتم که این چه زیروزبری است — میل تو مدام سوی شاهد از چیست
دل گفت مـرا چونـك دراو می‌ترسم — بی سایهٔ او بگو که چون شاید زیست

۵۱۸

بـا دل گفتم تـو را چـه می‌رنجانـد — کـز فعل تـو روی عقل می‌گردانـد
دل گفت کـه عقل پنبـه گیرد امشب — کامشب نه بـه شبهای دگر می‌مـاند

۵۱۹

از دل همه سالـه درد حاصـل باشـد — از درد گزیـر نیست چون دل بـاشد
و آن را که زدرد بی‌نصیب است چومن — هم دل بـاشد و لیك غافـل بـاشـد

۵۲۰

بـا دل گفتم مشکلت آسـان نشـود — بـا یار سـر تو هـرگز آسـان نشـود
باری سر خویش گیر ازو دست بدار — دل گفت همـه شـود ولی آن نشـود

---

۳۰. چون رفت رقیب عمر دریاب ای دل — زین بیش مکن به لهو اشتاب ای دل: ۱۶۵۸
۳۱. اصل: بشکست کان

۵۲۱

آن یار که منزلگه او قلب آمد — مردانه بدیدمش که در قلب آمد
پنداشتمش که هست چون زر بعیار[۳۲] — چون بر محك دل زدمش قلب آمد

۵۲۲

با دل گفتم هزار افسانه به عقل — تا بوك نگاه دارد او خانه به‌عقل
شد خانهٔ نام و ننگ ویران و هنوز — می‌ننشیند[۳۳] این دل دیوانه به‌عقل

۵۲۳

از دیده چه گویم که ازو دارم غم — وز دل چه خبر دهم که بودش همدم (7a
القصّه دل و دیده فتادند به هم — تا درد مرا هیچ نباشد مرهم

۵۲۴

ای دیدن تو روشنی دیدهٔ دل — یاد تو سکون دل شوریدهٔ دل
انصاف دهم که سخت افسوس بود — سَودای تو در دماغ پوسیدهٔ دل[۳۴]

۵۲۵

ای دل دَرِغم گشاده‌ای می‌بینم — در دام بلا فتاده‌ای می‌بینم
از یار کناره کرده‌ای می‌دانم — دل در دگری نهاده‌ای می‌بینم

۵۲۶

پایی نه که سوی وصل بشتابد دل — پشتی نه که از تو روی برتابد دل
نه دسترسی نه پایگاهی دل را — تا خود سر این رشته کجا یابد دل

۵۲۷

پیوسته من غم زده مغبون دلم — در خون دلم از آنچ در خون دلم
خارد همه ساله... مأبون دلم — ای ... هزار عشق در... دلم

۵۲۸

«اوحد» دیدی که هرچ دیدی هیچ است — وآن جمله[۳۵] که گفتی و شنیدی هیچ است
در گرد جهان بسی دویدی[۳۶] هیچ است — واین نیز که در گوشه خزیدی[۳۷] هیچ است

---

۳۲. بسیار: مل ۳۳. اصل: می نشیند

۳۴. این رباعی با اختلافاتی در شمارهٔ «۵۰۷» آمده است. برای اختلافات به آن شماره رجوع شود.

۳۵. هر قصه: قا ـ هرچیز: *ریاض العارفین* هدایت

۳۶. گردیدی: قا ـ سرتاسر آفاق دویدی: *ریاض العارفین* هدایت

۳۷. این نیز که گوشه‌ای گزیدی: قا ـ این هم که بگوشه‌ای خزیدی: *ریاض العارفین* هدایت.

۵۲۹

سرگردانان راه دل بسیارند — کایشان همه سینه‌ها چو دل پندارند (47b)

گر هرچ به‌جای سینه‌ها هست دل است — پس جملهٔ گاوان و خران دل دارند

۵۳۰

با دل گفتم نئی زمردان غمش[38] — بیهوده[39] متاز گردِ میدان غمش

دل گفت به‌من که رو سرانداز و مپرس — مانندهٔ گوی پیش چوگان غمش

۵۳۱

هر لحظه زدست غم به جان آید دل — در خوردن غم هیچ نیاساید دل

گفتم که زدیده است دل را تشویش — دیده چه کند تاش نفرماید دل

۵۳۲

چندانك دلم جان کند اندر سروکار — هرگز نشود به وصل کس برخوردار

جوهر دارد دل من وزآن خوانند — عشّاق جهان دل مرا جوهر دار

۵۳۳

فریاد رسی نیست کسی را از کس — اندر همه آفاق به یك پای مگس

شاگرد مشو تو هیچ کس را به هوس — گر دل داری دل تو استاد تو بس

۵۳۴

آنجا که صفای دل بود دایهٔ عیش — برسود بود مدام سرمایهٔ عیش

افسوس که کار خلق جایی نرسید — کز مایهٔ غم شوند همسایهٔ عیش

۵۳۵

ای دل گر ازین پایه فروتر نایی — با لشکر غوغای غمش برنایی

قصّه چه کنم که در غمش آخر کار — تا خون نشوی به چشمشان درنایی

۵۳۶

ای دل چو خراب گشتی آباد شوی — چون بندهٔ عشق گشتی آزاد شوی

مادام که شادی طلبی غمگینی — هرگه که به‌غم شاد شوی شاد شوی (48a)

۵۳۷

بیچاره دلا چند کنی خودبینی — هر بد که به‌تو می‌رسد از خود بینی

پندت دهم و پند غرض می‌شمری — آن روز که کیفرش کشی خود بینی

---

۳۸. اصل: دلش-در نسخهٔ اصل کنار همین حاشیه نوشته بود: «غمش» به نظر می رسد کاتب اشتباهش را در حاشیه تصحیح کرده و در متن دست نبرده است. ۳۹. اصل: بیهده

۵۳۸

ای دل چو قلم نقش منمّا می باش فرّاش سراپردهٔ سودا می باش
مانندهٔ پرگار بگرد سر خویش می گرد به طبع و پای برجا می باش

۵۳۹

گر در ره دوست پایدار آید دل بر مرکب مقصود سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد به چه کار آید دل

۵۴۰

با یار چرا چنین صبوری ای دل افتاده به دنبال غروری ای دل
نزدیک آمد رفتن و هستی غافل انصاف بده زکار دوری ای دل

۵۴۱

رازت چو به پیش خلق شد فاش ای دل آگاه شد از حال تو اوباش ای دل
اومید خوشیت ناخوشی بار آرد می ساز به ناخوشی و خوش باش ای دل

۵۴۲

دل با غم اگر بساختی شادستی وربندهٔ عشق گشتی آزادستی
بیچاره دل ارنه سُست بنیادستی اکنون که خراب گشتی آبادستی

۵۴۳

عشق است که کیمیای فقر است دَرُو ابری است که صد هزار برق است درو
بنگر تو که دلها چه عجایب بحری است کاین عالم کاینات غرق است درو

۵۴۴

در درد دل خویش زبی درمانی هر لحظه به‌دردی دگر اندرمانی (68b)
چون سینهٔ بوالفضول را دل خوانی زان می نرهد دلت زسر گردانی

الطّلب

۵۴۵

اندر طلب وصل تو ای سرو روان انگشت نمای خلق و رسوای جهان
کامی زلبت ندیده وانگه ما را در هر دهنی فتاده بینی چو زبان

۵۴۶

اندر طلبت گرچه به‌سر می‌پویم رخساره به‌خوناب جگر می‌شویم
چون در نگرم تو با منی من غلطم سررشتهٔ خود جای دگر می‌جویم

۵۴۷

در راه طلب بـه‌آخـر آمـد نفسم — وافسوس که نیست حاصلی جز نفسم
این راه به جست و جوی باید رفتن — من مشغـولم به‌گفت و گو می‌نـرسم

۵۴۸

پیوسته تـو را به صـد هوا می‌طلبم — ویـن درد غم تـو را دوا مـی‌طلبم
چون می‌نگرم کانچ منم جمله تویی — من غافلم از خود کـه تو را می‌طلبم

۵۴۹

هر چند که من به خویشتن می‌نرسم — وزمحنت دل بـه شغل تن می‌نـرسم
بـر نامـه و نـامـه‌بـر حسـدها دارم — کایشان به‌تو می‌رسند و من می‌نرسم

۵۵۰

غمگین غمگین به سوی تو می‌پویم — مسکین مسکین برتن خود می‌مـویم
پنهـان پنهان روز و شبت می‌جـویم — آسان آسان بـه ترك تـو چون گویم (49a)

۵۵۱

طالب که نه صادق است جایی نرسد — بیگـانـه شـود بـه‌آشنـایی نـرسـد
در یـافتن وصـال او سلطانی است — آن سلطانی بـه‌هـر گدایی نـرسـد

۵۵۲

ای تن خواهی که احتشـامت باشـد — حکمی و تصـرّفی تمـامت بـاشـد
زنبیـل طلب بـر سـرجـان و دل نـه — دریوزه کن از درش که گامت بـاشد

۵۵۳

از بهر چه حل نمی‌کنی مشکل خود — وز بنـد هوس نمی‌رهـانی دل خـود
اینجـا تـو بـرای حـاصلی آمـده‌ای — ای بی‌حاصل باز طلب حاصـل خود

۵۵۴

اندر طلب آنك نیست صادق چه کند — وآن را که دلی نیست موافق چه کند
ای پیـر اگر عمـر نکـردی ضـایـع — زین طفل بیاموز که عاشق چه کنـد

۵۵۵

جانم شب و روز از تو نشان می‌طلبد — واحـوال تـو پیـدا و نهـان می‌طلبـد
این طرفه که از هرکه نشان می‌طلبم — او نیز چو من تو را به‌جـان می‌طلبد

۵۵۶

دل گر نظری کند بـه روی تو کنـد — جان گر گذری کند به‌کوی تـو کند
بیچاره کسی که جست‌و جوی تو کند — جان در سر سرّ گفت و گوی تو کند

۵۵۷

در راه طـلـب زاد ادب مـی بـایـد سـوز سحـر و نـالـهٔ شب می بـایـد
دل شاهد جان سازد و جان مطرب او آن را کـه درین راه طرب می بـایـد

۵۵۸

تـرسم کـه اگر در طلبش نشتـابی بـر آتش حسرت دل خـود را تـابی (۴۹b
تا اینجایی تـرك خوش آمـد می کن تـا هرچ بـه آمده است آنجـا یـابی

۵۵۹

حاشا کـه من از خاك درت بـرخیزم وز لعـل لب چون شکـرت برخیـزم
در آرزوی زلف خم انـدر خم تـو چون موی شدم کی زسرت بـرخیزم

القناعه

۵۶۰

تـا چند کشم غصّـهٔ کس نـاکس را وز خسّت خود خاك شوم هر خس را
کـارم به دو گز عبـا چو بـر می آیـد دادم سـه طـلاق این فلك اطلس را

۵۶۱

نفسم چو به‌نان و تره ازمن راضی است کی گویم کاین رییس یا آن قاضی است
از تن بـه پلاس دفـع سـرمـا کـردم پندارم کاطلس است یا مقراضی است

۵۶۲

از راحت اگر نصیب تو حرمان نیست از آز ببُـر کـه آز را پـایـان نیست
مغـرور کسی بود کـه در عـالم دون او را به سرای آخـرت ایمان نیست

۵۶۳

تا ظن نبری که خان و مان محتشمی است یاخواسته و حکم روان محتشمی است
در درویشی اگر تـو قـانـع بـاشی حقّا و به‌جان تو که آن محتشمی است

۵۶۴

مسپـار به عشوهٔ جهان خـویشتنت مگـذار کـه گردد دو یکی پیـرهنت
دشوار مکن جمع کـه باشـد روزی بسیـار سخنهـا رود انـدر کفنت (۵۰a

۵۶۵

ایـزد زقنـاعت چـو مـرا گنجی داد از میـرو وزیـر جمله گشتم[۴۰] آزاد

---

۴۰. گشتیم: قا

دلق من و حُلّه‌هـای زربفـت ملوك کفش من و تـاج سر کسـریٰ و قباد

۵۶۶
عـالی نسبـا چـرا بننشینی پست وز ملك جهـان پـاك نیفشـانی دست
چون بود تو با بود قناعت پیـوست خواهی همه نیست گیر و خواهی همه هست

۵۶۷
دل کز[41] پی آب و نان در آتش نبود جز خاك[42] پـریشان و مشـوّش نبود
پیـرانه بـه‌کنجی بـه‌سکـونت بنشین کز موی سپیـد کودکی خـوش نبود

۵۶۸
پیمـانهٔ عـزّت و قنـاعت کن پُـر تـا خوار نگـردی طمع از خلق بُبُـر
ورزانك به‌دریای طمع[43] گشتی غرق خواهی همه خاك باش و خواهی همه دُر

۵۶۹
در کوی قناعت ارچـه دیر آمـده‌ایم بـر نیستی خـویش دلیـر آمـده‌ایم
گرناخوش و گرخوش است این باقی عمر باری به سر آمدی که سیر آمـده‌ایم

۵۷۰
گر راحت دل خـواهی و آسایش تن بـا لقمه و خـرقه‌ای بسـاز و تن زن
ور اطلس روم خـواهی و مـاه ختن از شرق به‌غرب می‌رو و جان می کن

۵۷۱
بـردارنـدت اگر شـوی افکنـده[44] و آزاد شـوی اگر بمیـری بنـده
حق را خواهی بساز همچـون مردان بـا گوشـهٔ مسجـدی و دلقی ژنـده

۵۷۲
کنجی و قنـاعت از قبـاد و کی بـه نزدیك تو خوار است و ز ملك ری به (50b)
چون نیست ز رنج من و ز نعمت تو راحت خلق[45] فقـر من از احتشام تـو صـد پی بـه

۵۷۳
آیـا تـو ز نـادانی و سـر گردانی خـود را و مرا بـه هرزه می‌رنجـانی
آنـچ آن تـوَست از تـو نستـانـد کس وآنچ آن تو نیست از کسش نستانی

۵۷۴
بـر سنگ قنـاعت ار غبـاری داری از نیـك و بـد جهـان کنـاری داری

---

۴۱. از: ۸۴۱ ۴۲. چون حال: ۸۴۱ ۴۳. قناعت: قا ۴۴. بنده: قا
۴۵. وزن این مصرع مغشوش است.

گر با همه کس بهر خلافی که رود
در کار شوی دراز کاری داری

۵۷۵

در کوی قناعت ار سپنجی داری
در هر قدم آراسته گنجی داری
وز هر چه نه بر مراد تو خواهد بود
رنجیده شوی دراز رنجی داری

۵۷۶

آن را که قناعتش صناعت باشد
هر چیز که گفت و کرد طاعت باشد
زنهار طمع مدار الّا به خدا
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

۵۷۷

از لذّت این وجود مانع گردی
برعین کمال خویش صانع گردی
بر جمله جهانیان شود مسکن تو
با لقمه و خرقه‌ای چو قانع گردی

۵۷۸

از خلق به هیچ گونه یاری مطلب
وزشاخ برهنه سایه داری مطلب
عزّت زقناعت است و خواری زطمع
با عزّت خود بساز و خواری مطلب

الفقر

(51a)

۵۷۹

من قال بانّ جوهر الفقر عرض
الجوهر لمّا عرض الفقر عرض
والفقر شفا و ماسوی الفقر مرض
فقری غرضی و لیس فی الفقر غرض

۵۸۰

الفقر اذا ابعدکم یدنیکم
والفقر اذا اماتکم یُحییکم
یا اخوانی بفقرکم اوصیکم
الفقر عناً و ذلکم یکفیکُم

۵۸۱

جمعیت ازین شیفته رایان آموز
جان بازی ازین بی‌سرو پایان آموز
در مملکت طلب فنا سلطانی است
این سلطانی ازین گدایان آموز

۵۸۲

از طعم لب تو در شکر چیزی هست
وز نور رخ تو در قمر چیزی هست
منکر مشو ای دوست که در عالم فقر
بیرون ز سرو ریش دگر چیزی هست

۵۸۳

درویشان را برهمه عالم پیشی است
درویشان را کمینه سودی بیشی است
این محتشمی که عاقلان می‌طلبند
چون در ره درویش بود درویشی است

۵۸۴

درد ره فقر به زهَر درمان است — دانستن آن نه ذوق هر نادان است
خاك كف پای کمترین درویشی — تاج سر سردارترین سلطان است

۵۸۵

در عالم فقر میر و سلطان هیچ است — در درویشی ملك سلیمان هیچ است
گر نفس تو را به این و آن بفریبد — در گوش مکن عشوهٔ آن کان هیچ است

۵۸۶

سلطانی اصل بی گمان درویشی است — سرداری بی نام و نشان درویشی است (51b)
این محتشمی که مردمانش طلبند — دانی که چه چیز باشد آن درویشی است

۵۸۷

امروز بده بدان جهانی که به است — بستان سبکی را به‌گرانی که به است
ملکی که به یك نفس مشوّش گردد — درویشی از آن ملك ندانی که به‌است

۵۸۸

گفتی عالم به‌پای[46] درویشان است — عالم همه از برای درویشان است
زنهار مخوان تو هر گدا را درویش — سلطان جهان گدای درویشان است

۵۸۹

سرمایهٔ ملك جاودان درویشی است — درویش تن است و جان آن درویشی است
افلاس و گدایی نبود درویشی — پرداختن دل زجهان درویشی است

۵۹۰

مقبل بود آنك آشنای دَرِ اوست — مُدْبِر باشی گرت نه رای دَرِ اوست
گر درویشی گدایی[47] از سلطان چیست — آن سلطانان همه گدای دَرِ اوست

۵۹۱

آن نقطه که در فقر نهان آوردند — از بهر بسی زنده دلان آوردند
دیوان صفا که پنج نوبت می‌زد — افسوس که قومی به زبان آوردند

۵۹۲

عالم همه سر به سر گدایان دارند — محنت همه خویشتن نمایان دارند
اندر عالم به‌دست کس چیزی نیست — ور هست همین برهنه پایان دارند

---

۴۶. اصل: بنور ۴۷. اصل: گدای

۵۹۳

شاهان جهان چاکر درویشانند — عالم همه خاك در درویشانند
معصومانی که ساکنان قدسند — با این همه اجراخور درویشانند (52a)

۵۹۴

اندر ره فقر دیده نادیده کنند — هرچ آن نه حدیث اوست نشنیده کنند
خاك در او باش که شاهان جهان — خاك در تو چو سرمه در دیده کنند

۵۹۵

بادی که زکوی فقر گرد انگیزد — بر آتش کبر آب تواضع ریزد
حقّا که هزار تاج کسریٰ ارزد — گردی که زپای این گدایان خیزد

۵۹۶

درویش کسی بود که در خود نگرد — خود را زجهان نفس بیرون شمرد
دنیاش نباشد غم عقبیٰ نخورد — آن است رونده کاین چنین ره سپرد

۵۹۷

گر شهوت توسن تو رام تو شود — در خطّهٔ جان خطبه به‌نام تو شود
ور زانك تو در فقر به غایت برسی — سلطان همه جهان غلام[48] تو شود

۵۹۸

درویش که اسرار نهان می‌بخشد — هر دم ملکی به‌رایگان می‌بخشد
درویش کسی نیست که نان می‌خواهد — درویش کسی بود که جان می‌بخشد

۵۹۹

درویش زخود پرستی آزاد بود — ظاهر چو خراب و باطن آباد بود
او را که زلطف ایزدی داد بود — از ردّ و قبول خلق آزاد بود

۶۰۰

هر دل که درو دُرّ معانی بندد — ایذای چنین طایفه را نپسندد
این گریهٔ صوفیان ندانی از چیست[49] — در[50] ماتم آن کس که برایشان خندد

۶۰۱

درویش به‌غم همیشه خرّم باشد — اندر ره فقر زخم مرهم باشد (52b)
گر درویشی تو بابلا خوش می‌باش — کس جای حدیث عافیت کم باشد

---

۴۸. اصل: گدای ۴۹. دانی [که] برهنه سر برای چه شدند: مناقب تصحیح مرحوم فروزانفر ۵۰. بر: مناقب

۶۰۲

میل دل ما جز به فقیری نبود — خرسند به میر جز اسیری نبود
از صدق اثری در دل شخصی دیدم — ورنه دل ما منزل میری نبود

۶۰۳

دانی چه بود جان و جهانِ درویش — دانی چه بود امن و امانِ درویش
آن ملك که بی‌امان و بی‌خصم بود — دانی که کدام باشد آنِ درویش

۶۰۴

دستِ دل[۵۱] ما هرچه تهی‌تر خوش‌تر — وآزادی دل زهرچه خوش‌تر[۵۲] خوش‌تر
عیش خوش مفلسانه یك چشم زدن — از مملکت هزار[۵۳] قیصر خوش‌تر

۶۰۵

شاهان همه دولت از فقیران طلبند — صحبت همه از نشست پیران طلبند
تو بر سر و پا برهنگی‌شان منگر — گنج از همه خانه‌های ویران طلبند

۶۰۶

آزادی مرد هر چه خواهی ارزد — واین حال زماه تا به ماهی ارزد
افسوس که از دست بدادی به هوس — آن درویشی که پادشاهی ارزد

۶۰۷

هرگه که تو آوری بیانی از فقر — در حال تورا دهند جانی از فقر
تا ترك وجود هر دو عالم نکنی — معلوم نگرددت نشانی از فقر

۶۰۸

درویش همیشه بی‌نوا اولیٰ‌تر — نزل ره درویش بلا اولیٰ‌تر
آنجا که نشان جان نباشد لایق — گر ترك کنی کار تو را اولیٰ‌تر (53a)

۶۰۹

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش یاری خویشان کن
با خود مکن آن جنگ که نامردمی است — وآن صلح که با خود است با ایشان کن

۶۱۰

در درویشی کار به صدق است و یقین — در درویشی کار نه کفر است و نه دین
درویش کسی بود که بیزار بود — از کفر و زاسلام و زدنیا و زدین

---

۵۱. دست و دل: مل ۵۲. زتاج و افسر: مل ۵۳. وسیع: مل

۶۱۱

در فقر اگر دمی تو با حق داری
سرمایهٔ عاشقان مطلق داری
گر بوی وصالش به مشام تو رسد
منصور شوی بانگ اناالحق داری

۶۱۲

تا ظن نبری که غمخوری درویشی است
یا بی‌کسی و مختصری درویشی است
تو پنداری که مفلسان درویشند
سرمایهٔ هر توانگری درویشی است

۶۱۳

در عالم فقر ار سر هر پر هوسی
سر مست همی دوند هر نیك و خسی
در فهم فرو شدند از وهم بسی
وز وهم نیامده است در فهم کسی

۶۱۴

خود دمدمه‌ای است آدمی از دم او
عالم همه سایه است از عالم او
تاج سر کیقباد و جمشید ارزد
خاك قدم سوختگانِ غم او

۶۱۵

امروز چو ناصر فقیران باشی
فردا زقبیل دستگیران باشی
خاك کف پای جمله درویشان شو
تا تاج سر جمله امیران باشی

۶۱۶

دردی است طمع که نیستش درمانی
گنجی است یقین که نیستش پایانی (53b)
خاك در فقر توتیایی است بزرگ
کان حیف بود به‌چشم هر سلطانی

۶۱۷

درویشان را عار بود محتشمی
در دیدهٔشان نار بود محتشمی
او را که رسد از گل درویشی بوی
بر خاطر او خار بود محتشمی

۶۱۸

با فقر نشین اگر تو همدم خواهی
فقر است اگر ملك مُسلَّم خواهی
خاك کف پای این گدایان را خواه
گر افسر سروران عالم خواهی

۶۱۹

درویش ز درویشی از آن می‌نرهد
کاین دهر درم به‌جای خود می‌ننهد
آن را که دل است هیچ درویشی نیست
وآن را که به دست است دلش می‌ندهد

الایثار

۶۲۰

گر مرکب عشق نیکوان خواهی تاخت | با سوختگان چو شمع می باید ساخت
دانی زچه شد شاهدی شمع به جمع | آسایش جمع جست و خود را درباخت

۶۲۱

جانی که زمهر زیر میغش داری | باید که همیشه زیر تیغش داری
جان و دل تو که هر دوان بخشش اوست | خود آن ارزد کزو دریغش داری

(54a)

التّجرید

۶۲۲

تا تو نشوی فرد به فردی نرسی | در راه یگانگی به‌مردی نرسی
تا تو غم نام و ننگ خواهی خوردن | هرگز به مقام هیچ مردی نرسی

۶۲۳

در کعبهٔ دل اگر تو حاضر باشی | مانندهٔ کعبه سخت ظاهر باشی
از خود نفسی اگر مجرّد گردی | به زانك همه عمر مجاور باشی

۶۲۴

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است | بیهوده همه عمر ندیم ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد | دیگر همه هرچ هست اسباب[54] غم است

۶۲۵

از خود به‌درآیی نفسی تجرید است | فارغ شوی از هر هوسی تجرید است
خودبینی و بی سیم و زری مشغولی است | اکرام همه خلق جهان[55] تجرید است

۶۲۶

آن را که دلش خانهٔ توحید بود | در کون و مکان طالب تجرید بود
او را که شب و روز بود بر در او | شبها همه قدر و روزها عید بود

السُّکر و الوجد

۶۲۷

افکند بتی به بت پرستی ما را | او راست خبر که نیست هستی ما را

---

۵۴. دیگر هر کس که هست در بند: مل ۵۵. قافیه صحیح نیست.

زان می که شب وصال با هم خوردیم — تا روز قیامت است مستی ما را

۶۲۸

ما را[۵۶] تو مدام دل به‌مستی ندهی — وز هستی خویش تا نرستی ندهی (54b)
تا هستی و نیستیت یکسان نشود — باید که تو نیستی به هستی ندهی

۶۲۹

ساقی به صبوحی می ناب اندر ده — مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — آوازه به عالم خراب اندر ده[۵۷]

۶۳۰

دانم که زنیستی تو هستم کردی — پس از بد و نیك هرچه هستم کردی
من مستم و شك نیست که اصحاب کرم — بر مست نگیرند و تو مستم کردی

۶۳۱

مستم دارد زباده ساقی پیوست — مستی که بود جام می اش[۵۸] دور از دست
این کار نگر که مر مرا افتاده است — یاران همه از می[۵۹] و من از ساقی مست

۶۳۲

مستی زمی عشق و نه مستی زمی است — وآن کس که زمی مست بود مست کی است
دیوانه بهار دید گفتا که دَی است — جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است

۶۳۳

هر کاو نشود مست تو او مغبون است — واین حالت مستی زصفت بیرون است
مستی باید خراب همچون «اوحد» — تا او داند که حال مستی چون است

۶۳۴

قم فاسقنی قهوةً کان عاصرها — قبل الزّمان و کانت ثانی القدم
ناریه جاثلیقِ الدّهر یعرفها — زُفّت الیه و بنت الکرم فی العدم

التقلید (55a)

۶۳۵

در صفّهٔ شاه دست یازی نبود — واندازهٔ کوتاه و درازی نبود
نارفته قدم تو معرفت می‌گویی — تو خود گویی ولی نمازی نبود

---

۵۶. هان تا: ۱۴۶۸ ۵۷. بانگی بده و [باز] خراب اندرده: ۱۵۳۲ ۵۸. مِیَش: ۱۵۲۷
۵۹. اصل: من، متن مطابق ۱۵۲۷ است.

۶۳۶

یك دست به مصحفیم و یك دست به جام — گه نزد حلالیم وگهی نزد حرام
نه پختهٔ پختهایم و نه خامی خام — نه کافر مطلق نه مسلمان تمام

۶۳۷

در راه خدا نکتهٔ طامات چه سود — اقرار زبان با دل برلات چه سود
گیرم که ره کعبه به سر پیمودی — مالت به حرم دل به خرابات چه سود

۶۳۸

آنها که به تقلید عبارات کنند — واندر طلب خدا ریاضات کنند
تا دل نکنی پاك ز دنیا و هوا — در راه به یك پیادهشان مات کنند

۶۳۹

قلّاش و اقلندری و عاشق بودن — می‌خواره و بت پرست و فاسق بودن
در کنج خرابات موافق بودن — به زانك به خرقه در منافق بودن

۶۴۰

درویشانیم و نیز دلریشانیم — آواره زخان و مان وزخویشانیم
ما جامهٔ مردان به سپر ساختهایم — تا خلق گمان برد که ما زیشانیم

۶۴۱

نا رفته ره صدق و صفا گامی چند — پوشیده مرقّعی ازین خامی چند
بگرفته به تقلید الف لامی چند — بدنام کنندهٔ الف لامی چند

۶۴۲

هرگه که ببینی دو سه سرگردان را — عیب ره مردان نتوان کرد آن را (55b)
تقلیدِ دو سه مقلّد بی‌معنی — بدنام کند راه جوامردان را

الفَراغة

۶۴۳

هر مرد که با فراغتش سامان است — هر چند که مفلسی بود سلطان است
تا هست طمع بهشت دوزخ باشد — فارغ شو و چشم سوزنی میدان است

۶۴۴

اکنون که تو را امید آزادی خاست — مشغول شدن به دیگری سخت خطاست
دعوی فراغت کنی و مشغولی — انصاف بده فارغ و مشغول رواست؟!

۶۴۵

اسباب وجود دم به دم تشویش است / تا با تو توی است برارم تشویش است
فارغ شدن و تکیه براسباب فراغ / زآنجا که فراغت است هم تشویش است

السّرّ

۶۴۶

ناجنسان را تو محرم راز مکن / جز خدمت محرمان تو دمساز مکن
خواهی که سخن زپرده بیرون نشود / خونابه همی خور و دهن باز مکن

کتمان السّرّ

(56a)

۶۴۷

اسرار که سخت است سخن سست مگو / نی کم کن و آنك عقل واجُست مگو
دانستنی‌اش مرتبهٔ تُست بدان / ناگفتنی‌اش مصلحت تُست مگو

۶۴۸

آیات کتاب حق همی خوان و مپرس / واین ناقهٔ پی بریده می‌ران و مپرس
خواهی که سِرَت زپرده بیرون نشود / می بین و مگو با کس و می‌دان و مپرس

۶۴۹

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست / همراه درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسی است / اما چه کنم محرم رازم کس نیست

الحال وَالوقت

۶۵۰

از عمر نصیب جاودانی برگیر / سرمایهٔ حاصل جوانی برگیر
می‌دان که[60] حیات همچو گنجی است روان / از[61] گنج هرآنچ می‌توانی برگیر

۶۵۱

آن را که طریق نیکبختی باید / گوش و دل و دیده هر سه را بگشاید
بردارد آنچ حال او را شاید / بگذارد آن را که به کارش ناید

---

۶۰. چندانکه: مل   ۶۱. زین: مل

۶۵۲

غافل منشین که این زمانی است عزیز
هر دم که برآید از توجانی است عزیز
عمری که بیاید[۶۲] و بخواهد رفتن
ضایع مکنش که خون بهایی است[۶۳] عزیز

۶۵۳

تخمی دو سه بی وقت بپاشیم مگر
حالی به دروغ بر تراشیم مگر (56b)
عمری به هوس با دگران ما کردیم
روزی دو سه نیز با تو باشیم مگر

۶۵۴

ای دل چه کری کند مشوش بودن
وز بهر دو روزه عمر سرکش بودن
بنیاد سرای عمر برهیچ افتاد
خوش نیست برای هیچ ناخوش بودن

۶۵۵

خود را چودمی ز دهر خرّم یابی
از عُمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را
باشد که چنان دمی دگر کم یابی

المرید و انکاره

۶۵۶

با ما تو هرآنچ گویی از کین گویی
پیوسته مرا ملحد و بی‌دین گویی
من خود بترم از آنچ می‌گویی تو
انصاف بده تو را رسد کاین گویی

۶۵۷

ای خواجه یکی کام روا کن ما را
دم در کش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم ولی تو کژ می‌بینی
رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

۶۵۸

یکباره برون نیامده از پی و پوست
دعوی سری مکن دلا کاین نه نکوست
شیخی خواهی بُرَو مریدی می‌کن
کان کس که مرید شد مراد همه اوست

۶۵۹

داری سر کارزار میدان این است
پیدا کن اسرار مریدان این است
ای بی‌کاران ار سروکاری دارید
کار این کار است وراه‌مردان این است (57a)

۶۶۰

بس خون جگر که شیخ من با من خورد
تا کرد مرا چنین که می‌بینی مرد

---

۶۲. اصل: بُباید ۶۳. اصل: بهایست ـ البته در اینجا متن از نظر قافیه صحیح نیست.

من بد بودم شیخ مرا نیکو کرد / من نیز همان کنم که او با من کرد

۶۶۱

برخود چونئی به بی[۶۴]تباهی منکر / بر ما چه شوی به بی‌گناهی منکر
انکار و ارادتت مرا یکسان است / خواهی تو مرید باش و خواهی منکر

۶۶۲

هر شیخ که او علم ندارد در تن / او نتواند مرید را پروردن
این شیخی را علم و عمل می‌باید / بی علم چه لایق است شیخی کردن

ترك التّكلّف

۶۶۳

اندر ره عشق اگر تکلّف نکنی / گر جان خواهد زتو توقّف نکنی
گیرم که تکلّف نکنی درباقی / شاید [که] تکلّف به تکلّف نکنی

۶۶۴

تا جان خودت به دست سودا ندهی / وآن را که تکلّف است ره واندهی
از دست تکلّف بستان دامن خویش / تا دامن جان به دست غوغا ندهی

۶۶۵

در دست تکلّف چو اسیری ای دل / بر طبع خودت نیست امیری ای دل
جهدی بکن از سر تکلّف برخیز / در پای تکلف به‌چه میری ای دل

۶۶۶

زنهار دلا بکوش اگر باخبری / کز دست تکلّف تو مگر جان بُبَری (57b
مادام که در بند تکلّف باشی / از عمر خود و عیش جهان بی‌خبری

الوحده

۶۶۷

امروز درین زمانه بی‌یاری[۶۵] به / در خلق وفا نماند تنهایی به
چون رونق علم نیست جهل اولیٰ تر / چون قیمت عقل نیست سَودایی به

---

۶۴. بهر: مل ۶۵. قافیه صحیح نیست.

طلب الخلوة

۶۶۸

شمع دل من روی چو شمع تو بس است
چون روی تو نیست شمع و شاهد هوس است
با ما چو غم تو ساعتی یك نفس است
در حسرت این واقعه بسیار کس است

۶۶۹

گر زانك بر کس نروم روزی چند
تا کاشتهٔ خود دروم روزی چند
دانی غرضم از آن نشستن چه بُود
تا غیبت خلق نشنوم روزی چند

۶۷۰

بی روی توَم زخویشتن دل بگرفت
وز درد توَم زمرد و زن دل بگرفت
ازمن دل من گرفت [واز دل][۶۶] من نیز
از سوزش حال دل من دل بگرفت

۶۷۱

یکباره زعقل و خردم دل بگرفت
وز خیرو شرو نیك و بدم دل بگرفت
احوال حدیث دیگران خود بگذار
ازخویشتن و حال خودم دل بگرفت (58a)

۶۷۲

آنها که درین راه فلاحی باشند
کی یار می و جفت صراحی باشند
گر خلوت و عزلت از اباحت باشد
پس جملهٔ انبیا مباحی باشند

۶۷۳

این آزادی هزار جان بیش ارزد
واین تنهایی ملك جهان بیش ارزد
در خلوت یك زمان با خود بودن
از جان و جهان این و آن بیش ارزد

۶۷۴

ای دل تو طربناك نئی حیران باش
رنج تو زدانش است و رو نادان باش
خواهی که زدست دیو مردم برهی
مانند پری زآدمی پنهان باش

۶۷۵

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین
بر دامن درد خویش مردانه نشین
زآمد شد بیهوده تو خود را پی کن
معشوقه چو خانگی است درخانه نشین

۶۷۶

آن یار که در سینه جنون دارم ازو
در هر مژه صد قطرهٔ خون دارم ازو
کنجی و دمی و محرمی می‌طلبم
تا شرح دهم که حال چون دارم ازو

---

۶۶. اصل: وار. جای یك کلمه پیش از این نیز خالی بود و چیزی نوشته نبود. در حاشیه کنار این مصرع نیز کاتب سه نقطه گذاشته است بدین شکل (.:.)

التنبیه والوعد والوعید

۶۷۷

هان تادم[۶۷] دهر در جوالت نکند
سرگشتهٔ احوال محالت نکند
مغرور مشو به‌رنگ وبویی[۶۸] چون گل
تا دست زمانه پایمالت نکند

۶۷۸

جز بادهٔ نیستی دلا نوش مکن
جز سلسلهٔ نیاز در گوش مکن
روزی که به‌همّت ز[۶۹] فلك برگذری
بیچارگی خویش فراموش مکن

۶۷۹

عمری به مراد خود رسیدی، بس کن
یکچند به‌کام خود دویدی، بس کن
از نامه سیه کردن خود شرمت باد
چون موی سیه سپید دیدی، بس کن

۶۸۰

ای پیر به‌طبع تیز گامی تو هنوز
واندر طلب مراد و کامی تو هنوز
موی سر تو به‌عمر کمتر زتوَست
او پخت و سپید گشت و خامی تو هنوز

۶۸۱

تا چند می و سماع و ساقی طلبی
با اهل نشاط هم وثاقی طلبی
وقت است اگر دیدهٔ دل باز کنی
وز باقی عمر عمرِ باقی طلبی

۶۸۲

تو آمده‌ای به‌پادشاهی کردن
واخویشتن آی ازین تباهی کردن
تو دیك نبودی و نباشی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

۶۸۳

شرمت بادا ازین تباهی کردن
زین ترك اوامر و نواهی کردن
گیرم که جهان سران ملك تواند
جز آنك رها کنی چه خواهی کردن

۶۸۴

دنیا گذران است به‌هر بیش[۷۰] وکمی
خواهیش به‌شادی گذران خوه به‌غمی
زین منزلت البته همی باید[۷۱] رفت
خواهی به‌هزار سال و خواهی به دمی

۶۸۵

گر می‌خواهی که سرّ اوحیٰ بینی
دیده بگشای تا تماشا بینی (59a)
من من گویم و لیك او را خواهم
تو او گویی و لیك خود را بینی

---

۶۷. غم: مل ۶۸. بوی: مل ۶۹. از: ۷۳۵ ۷۰. کِز تست بَهر بیشی: ۸۱۵ ۷۱. چو می باید: ۸۱۵

۶۸۶

سـرمایـهٔ عمـر ابن آدم نفسی است / پیرایهٔ ملك جمله عـالم هوسی است
کاری بکن اکنون که تورا دسترسی است / در زیر زمین شاه جهاندار بسی است

۶۸۷

تا در نرسد وعده هـرکار کـه هست / سودت نکند یاری هر یـار که هست
تقدیر به هر قضای ناچـار که هست / در خواب کند هر دل بیدار که هست

۶۸۸

چون هستی تو[۷۲] به‌نیستی آلوده‌است / غم خوردن نیك و بد او[۷۳] بیهوده است
هیهات که نا آمده را حـاصل نیست / افسوس که‌آنچ[۷۴]رفت چون نابوده است

۶۸۹

ره رو همه در حمایت صدق خود است / در راه خدا رهرو و رهبر خرد است
با عُجب و غرور سخت بد باشد نیك / بد نیك بود چو معترف شد که بد است

۶۹۰

زین سان که تورا بی‌خودی و بی‌خبری است / چون حال تورا دید به‌صد[۷۵] چشم گریست
باخویشتن آی[۷۶] این همه غفلت چیست / گر مرد رهی بهتر ازین بـاید زیست

۶۹۱

ای گل چو زغنچه نوبهارت کـردند / پـاکیزه‌تـر از آب زلالت کـردنـد
در حال کشیدی تـو سر از رعنـایی / تـا از سر دست پـایمـالت کـردنـد

۶۹۲

ای دل اگرت زنفس معـزول کنـنـد / میلت سـوی مقبـلان مقبـول کنـنـد
هرگه که توقدر قرب حق نشناسی[۷۷] / نـاچـار بـه بـاطلیت مشغـول کنـنـد (59b)

۶۹۳

ای دل عمـری گذاشتی در پـنـدار / وقت است که از خواب درآیی یك بار
رو کشتـهٔ تیـغ عشق شـو در غم او / افسـوس نباشـد که بمیـری مردار؟

۶۹۴

جان در تن تو نفس شماری بیش است / واین کـالبد تـو یادگاری بیش است
گیرم که جهان به‌جملگی ملك توشد / ای هیچ تدیده کار و باری بیش است

---

۷۲. هستِ جهان: ۸۱۹ ـ قا   ۷۳. ازو: ۸۱۹   ۷۴. هرچه: قا   ۷۵. برحال تو باید بد و صد: ۱۳۴۷
۷۶. آی و: ۱۳۴۷   ۷۷. هرگه که تو قرب حق بشناسی: ۱۳۴۶

۶۹۵

ای خواجه اگر تورا سعادت خویش است — ایمن منشین زآنچ تورا در پیش است
زاینها که تو مال و ملك می‌پنداری — جز مرداری و مُردریگی بیش است

۶۹۶

ای اطلس دعوی تو را معنی بُرد — فردا به قیامت این عمل خواهی بُرد
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست — ننگت بادا اگر چنین خواهی مُرد

۶۹۷

هان تا تو ببندی به‌مراعاتش پشت — کاو با گل نرم پرورد خار درشت
هان تا نشوی غرّه به دریای کرم — کاو برلب بحر تشنه بسیار بکشت

۶۹۸

آن نیست جهان و جان که پنداشته‌ای — این است ره وصل که بگذاشته‌ای
آن چشمه که خورد خضر ازو آب حیات — در منزل تست لیکن انباشته‌ای

۶۹۹

گر زانك تو صاحبدل و صاحبنظری — باید که به گل به چشم عبرت نگری
حیف است عظیم شاهدی چون گل را — در زیر لگد سپرده از بی‌خبری

۷۰۰

ای دل زشراب جهل مستی تاکی[۷۸] — وای مست[۷۹]شونده لاف هستی تاکی (۶۰a
وای غرقهٔ بحر غفلت ار ابر نئی — تر دامنی و هوا پرستی تاکی

۷۰۱

ای دل چو شمار کارها خواهد بود — از خود به بطالتی چرایی خشنود
زان پیش که سرمایه زیان بیند و سود — سودی بطلب وگرنه چون رفت چه سود

۷۰۲

ای دل تو بدین حال چرایی خشنود — کز عمر گذشته هیچ سود تو نبود
خود را دریاب اگر نه چون مایه برفت — بسیار بگویی تو که افسوس چه سود

۷۰۳

از سود و زیان خود به در نتوان بود — بر مایهٔ کس زیر و زبر نتوان بود
بد بودن و حال خویش نیکو دیدن — آن بد باشد کز آن بتر نتوان بود

---

۷۸. ازجام هوس بادهٔ مستی تاکی: ۱۳۴۵ ۷۹. ای نیست: ۱۳۴۵

۷۰۴

گر عمر بود تو را فزون از پانصد   افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد   افسانهٔ نیك شو نه افسانهٔ بد

۷۰۵

زین سان که مراست از تو در سینه سرور   می ترسم از آنك خواجه گردد مغرور
مغرور مشو که شاهد ما معنی است   نزدیك میا تا نکنی صورت دور

۷۰۶

ای دل نفس تو می‌شمارند آخر   بنگر که رقیبان به چه کارند آخر
عالم باغی است و خلق مانند گلند   گلها همه یك بوی ندارند آخر

۷۰۷

آگاه بزی ای دل و آگاه بمیر   چون طالب منزلی تو در راه بمیر
عشق است نشان زندگانی ورنه   زین سان که‌تویی خواه بزی خواه بمیر (۶۰b)

۷۰۸

ای دل مطلب رخ جهان آرایش   زنهار منه پای تو در دریایش
گر پات فرو شود، که دستت گیرد؟   ور دست درآورد، که دارد پایش؟

۷۰۹

اندر همه عمر من شبی وقت نماز   آمد بر من خیال معشوق فراز
بگشود زرخ نقاب و می گفت به راز   باری بنگر که از که می‌مانی باز

۷۱۰

با آنچ گسستنی است در پیوستی   وآنجا که گذشتنی است خوش بنشستی
امروز گل است و خار از پس بینی   فردات کند خمار کامشب مستی

الاعتقاد فی الدّین

۷۱۱

هر چیز که او گفت چنان است همه   آن است یقین[۸۰] دگر گمان است همه
این قدر یقین بدان که‌هر سود که هست   گر نیست سزای او زیان است همه

۷۱۲

زنهار مگو که رهروان نیز نیند   یا همنفسان بی‌نشان نیز نیند

---

۸۰. همه: ۳۷۷

زین گونه که تو محرم اسرار نئی پنداشته‌ای که دیگران نیز نیند

اجتنابُ الحرام

۷۱۳

تا نان حرام و آب یك روزهٔ ما بیرون نشود زکاسه و کوزهٔ ما
می‌خندد روزگار و می گرید عمر برطاعت و برنماز و برروزهٔ ما

۷۱۴

هر لقمه که آلوده بود قی به از آن بی‌خود به تواضع آردت می به از آن
نیکی و غرور دور دارد زخدای بد بودن و اعتراف در پی به‌ازآن

الباب الرّابع

فی الطّهارة و تهذیب النفس و معارفها و مایلیق بها عن ترك الشّهوات

طهارة النفس

۷۱۵

تـا زآینه زنـگ را کسی نـزدایـد | ممکن نبـود کـه قـابـل نفسِ آیـد
نفس آینهٔ عقل تـوشـد پـاکش دار | کـز پاکی تـو تو را بـه تـو بنمـایـد

۷۱۶

آن باش که دلها به تـو مایـل گردد | تـا هرچ بـداست از تو زایـل گردد
اوصـاف ذمیمه را زخـود بیرون کن | تا روح تو در جسم تـو کامـل گردد

۷۱۷

مـرد آن نبود کـه ظاهـر آرای بـود | تا در دل و جان مـردمش جای بـود
مــردانـه درآی وبــاطن آرایی کن | کآن زن باشـد که ظـاهر آرای بـود (۶۱b)

معرفة النّفس و تهذیبها

۷۱۸

تا با خـودم از عشقِ خبرنیست مـرا | جـز بر در دل هیـچ گذر نیست مـرا
چون من به میان نیم توی حاصل من | جز من بهتـو مانعی دگر نیست مـرا

۷۱۹

سبحـان الله که چـه زیـانم خـود را | بـر بـاد هـوا همی نشـانم خـود را
نیکـان خـود را هنـوز بـد دانستنـد | من نیـك بـدم و نیـك دانم خـود را

۷۲۰

زآن باده که در مجلس آن شاه دهند | بیزحمت سـاقی به سحـرگاه دهند

خواهی که کمال معرفت دریابی / از خود به‌درآ تا به‌خودت راه دهند

۷۲۱

تا ظن نبری که خوی دد نیست مرا / یا آلت جنگ یك دو صد نیست مرا
بد زآن نکنم که بد کنم بد باشد / واین عادت بد که نیست بد نیست مرا

۷۲۲

یا در ره او به جان طلب معنی را / یا کم بکن از سر زبان دعوی را
خراز پی آن است که بار تو کشد / تو چاکر خر کنی چرا عیسی را

۷۲۳

می باید ساختن گرت برگ صفاست / با نیك وبد و خرد وبزرگ و کژ وراست
با آتش و آب و باد باید بودن / واندر حرکت چوگرد باید برخاست[1] a)

۷۲۴

بگذار بدی که در من از وی صد نیست / چه بد که مرا امید نیکی خود نیست
افسوس که خلق را امید نیك است / اندر من و سرمایهٔ من جز بد نیست

۷۲۵

گر بر دل تو زعشق او خاکی نیست / خاکی و کم از تو در جهان ناکی نیست
دلمرده مشو که تا ابد زنده شوی / گر زنده شوی ز مردنت باکی نیست

۷۲۶

چون می‌دانی که بودنیها بوده است / این پرده دریدن کسان بیهوده است
فی الجمله هر آن کسی که‌اوپاك تر است / چون در نگری به‌چیزکی آلوده است

۷۲۷

در حرف وجود جز خرد را مپسند / تا هست حریف نیك بد را مپسند
خواهی که جهانیان تو را بپسندند / می‌باش پسندیده و خود را مپسند

۷۲۸

آنها[2] که مرا بنیك می‌پندارند / تخم سره را به‌جای بد می‌کارند
گر پرده زروی کار من بردارند / در هیچ خرابه‌ای[3] مرا نگذارند

۷۲۹

حاشا که ره عشق قیاسی باشد / یا عاشق او ناشِئ ناسی باشد
گفتی که به‌ترك خود بگفتم آری / اول باید که خود شناسی باشد

---

۱. بر باید خاست: ۸۸۲ ۲. آنان: مل ۳. خرابات: مل

۷۳۰

دین داری را ز بت‌پرستی بشناس هشیاری را اگر نه مستی بشناس
دانم که مرا نمی‌شناسی به‌یقین باری خود را چنانك هستی بشناس

۷۳۱

فارغ منشین ز راه و اندر ره باش غافل زتو نیست کردگار آگه باش (62b)
آن باش که‌هستی وجز آنگه باشی (؟) لیکن تو بدان که چیستی آنگه باش

۷۳۲

دی جرعه خور دُرد کشان من بودم در مجلسشان بدین نشان من بودم
گفتم که ببینم همه نیك و بدشان چون نیك بدیدم بدشان من بودم

۷۳۳

چون یك نفس از وجود خود برگذرم خود را به دمی هزار منزل بُبَرم
پس باز به‌یك نظر که با خود نگرم یك ساعته راه را به‌سالی سپَرم

۷۳۴

ای نیك نمای بد مسلمان که منم وای کالبد فساد را جان که منم
هر جا که حدیث بد رود در عالم آن من باشم تو نیز می‌دان که منم

۷۳۵

جز بادهٔ نیستی دلا نوش مکن جز سلسلهٔ نیاز در گوش مکن
روزی که به‌همت از فلك برگذری بیچارگی خویش فراموش مکن

۷۳۶

در درد اگر طالب درمانی تو بیهوده چرا به‌درد درمانی تو
جزهست کننده هر چه هست است تو یی افسوس که قدر خود نمی‌دانی تو

۷۳۷

با خود بینی خاك نیرزد نیکی دانستن بد به‌خود به‌از صد نیکی
من معترفم به‌بد تو مغرور به‌نیك من نیك بدم و لیك تو بد نیکی

۷۳۸

ای دیده به‌عیب خویش نابینایی چون است به عیب دیگران بینایی
گر عیبهٔ عیب خویش را بگشایی حقّا که نه خود را و نه کس را شایی (63a)

۷۳۹

با فاقه و فقر همنشینم کُردی بی مونس و بی یار [و] قرینم کردی
این مرتبهٔ مقرّبانِ در تُست آیا به چه خدمت این چنینم کردی

۷۴۰

زین گونه که‌در نهاد زیر وزبری است[۴] اومید بهی نیست که‌بیم بتری است[۵]
دلتنگ به‌کـار خویشتن درنگـریست تشویش نهاد او ز کوته نظری است

۷۴۱

نزدیك کسی که عاقل و هشیار است آزردن یك مور و مگس بسیـار است
آزار کسی مخـواه و بی بیم بـزی بی بیم بـود کسی که بی آزار است

۷۴۲

بیگـانـه و آشنایی خویش تـوی راحت ده رنـج و مـرهم ریش تـوی
بـرکار تـو چنـدانـك نـظر می‌فکنم درویش و امیر تو میرو درویش توی

فضیلة النفس علی سایر الحیوان

۷۴۳

تـوآلت فعـل و در میـان هیـچ نئی وزفاعل و فعـل جز نشان هیچ نئی
تـو عـالمی و مـراد از عـالم تـو چون درنگری درین میان هیچ نئی

۷۴۴

خود را تو عظیم کم کسی می‌شمری در سرّ خود افسوس که کم می‌نگری (b
از جملهٔ کـاینـات مقصـود تـوی دردا و دریغـا کـه زخود بی‌خبـری

۷۴۵

بـر درگه کبـریـا تـو جز شاه نئی دردا کـه تو خـود طـالب درگاه نئی
سرمایهٔ هرچ هست جز سرّ تو نیست افسـوس که از سـرّ خـود آگاه نئی

۷۴۶

ای دل تو گر از غبار تن پاك شوی تـو روح مطهّـری بـرافـلاك شـوی
عرش است نشیمن تو شرمت نایـد کـآیی و مقیم خـطّهٔ خـاك شـوی

۷۴۷

گر زانك شنیده‌ای زمردان دو سه پند هر چیزی را بـه قدر آن چیـز پسند
هستنـد سپند و مشـك یك رنـگ اما پیـداست مقام مشـك و مقدار سپنـد

---

۴ و ۵. اصل: زبرست ـ بترست

الحجاب بسبب النفس

۷۴۸

عمری به‌غلط سوخته خرمن بودم — در دوستی‌ات[۶] به کام دشمن بودم
چون چشم من از خاك درت[۷] روشن شد — دیدم به یقین حجاب من من بودم

(64a)

ترکُ النفس

۷۴۹

گر نفس وجود خویشتن استردی — یکباره ازین گلخن تن جان بردی
پیش از مردن بمیر و جاوید بمان — ورنه پس از آن مرگ چو مردی مردی

۷۵۰

ای دل به‌وصالش به تمنّا نرسی — تا در خاکی به‌اوج اعلا نرسی
تا سر بنیفکنی نباشی زنده — از لا چو بنگذری به‌الاّ نرسی

۷۵۱

تا بستهٔ جان و خستهٔ تن باشم — در دوستی‌ات به‌کام دشمن باشم
از خود چو برون شوم تو را می‌بینم — پس پرده[۸] میان من و تو من باشم

۷۵۲

گر کافر از آن کسی که او دشمن تست — بنگر تو به‌کافری که اندر تن تُست
با کافر رومی تو خصومت چه کنی — چون کافر تو درون پیراهن تُست

۷۵۳

ای دل چو به‌کوی وصل گشتی دمساز — در کوی خرابات خرد را درباز
یك بند مسلسل است بنیاد قدیم — آن هستی نفس تست او را در باز

۷۵۴

سر بازی کن اگر تو داری سر او — پا داری کن باز مگرد از درِ او
می‌دان به یقین که تاتویِ باتو بود — ممکن نبود که باریابی برِ او

۷۵۵

گر صید عدم شوی زخود رسته شوی — گر در صفت خویش روی بسته شوی
می‌دان که وجود تو حجاب ره تست — با خود منشین که هر زمان خسته شوی

---

۶. دوستیش: لا ۷. درش: لا ۸. اصل: مُرده

۷۵۶

تـا بتوانی بـه طبـع خـود کـار مکن — البتـه رفیق بـد بـه خـود یـار مکن
دانی کـه رفیق بـد کـه‌را می‌گویم — نفس تو به قـول نفس تو کـار مکن

۷۵۷

این ره نبـرد مگر بـه سـر نـاپـاکی — شـوخی، شنگی، قلنـدری، بی‌بـاکی
خاکت بر سر حدیث سر چند کنی — آنجـا کـه هـزار سـر نیـرزد خـاکی

۷۵۸

اسـرار ورا اگر نهان خـواهی کـرد — خود را به ره عشق عیان خواهی کرد
دلدار بهای وصل جان خواهد جـان — بسم الله اگر به‌ترك جان خواهی کرد

۷۵۹

ره رَو اگر او زراه رَو آگه شـد — آن کس که زخود برون شد او گمره شد
از[۹] پـای تـوَست راه تـو تـا سـرتـو — سـر زیر قـدم درآر و ره کوتـه شـد

۷۶۰

گر دل نفسی از سـر جان بـرخیـزد — غمهـای نشستـه بی‌کـران بـرخیـزد
آن دم کـه تو بـا گناهِ خـود بنشینی — بـا ایٖن همه غصّـه از میان بـرخیـزد

۷۶۱

دل را نفسی زمهـر تـو نگـزیـرد — جز مهر تـو جانم زجهـان نپـذیـرد
من زنده بدان شهدم که پیشت میرم — پیشم میـراد آنـك نـه پیشت میرد

۷۶۲

پـروانگکی بـه پیش شمعی بپـریـد — در گوشـۀ شمع گوشـۀ یك تنـه دیـد
جان داد به شکرانه در آن حجره خزید — بی‌جان دادن کسی به‌جـانان نـرسید

۷۶۳

اندیشۀ مـرگت زچه بگـداخت جگر — طبّ تـو مزاج مـرگ نشناخت مگـر
انگـار که نـطفـه‌ای نینداخت پـدر — پنـدار کـه گلخنی نپـرداخت قـدَر (۶۵a

۷۶۴

جهـدی بکنم که دل زجـان برگیـرم — راه سـرکـوی دلستـان بـرگیـرم
چـون پـرده میـان دل و دلـدار منم — بـرخیزم و خـود را زمیان بـرگیـرم

---

۹. اصل: ار

۷۶۵

اصحاب طلب چون به‌صفایی برسند خواهند کز آنجا به رضایی برسند
دست ازسر و[10] پای وانگیرند از ره[11] یاسر ننهند تا[12] به‌جایی برسند

۷۶۶

شك نیست ازآنجا که طریق خرد است بر پای تو بند تو هم ازدست خود است
[13].. ازحق همه نیکوست و نفس تو بد است

۷۶۷

از بهر شناختن نکو کن خود را زیرا که سزا نکو بود نیکو را
بس نادره رسمی است که در راه طلب تا بی‌تو نگردی[14] نشناسی او را

ترك الهویٰ والمعاصی

۷۶۸

در درد اگر تو از دوا محرومی اندیشه مکن تا تو چرا محرومی
آکندهٔ حشو شهوتی ای مسکین زان است که از عشق خدا محرومی

۷۶۹

خواهی که بود شاهدت ای مرد علیل مانند سماعیل به‌نزدیك خلیل
گر شاهد را برای شهوت طلبی سگ بر تو شرف دارد و شیطان تفضیل (65b)

۷۷۰

اینجا که منم گر زمنی دور شوم دانم به حقیقت همگی نور شوم
ور پای زنم بر سر هر ناز و هوس در صحن جنان مصاحب حور شوم

۷۷۱

در دست سری مدام شیخا پا بست پا بر سر خود نه ار تو را دستی هست
دست ازسر و ازپای خودی باید شست تا پایگه سروری آری تو به‌دست

۷۷۲

با یار بگفتم به‌زبانی که مراست کز آرزوی روی تو جانم برخاست
گفتا که قدم ز آرزو بیرون نه کاین کار به‌آرزو نمی‌آید راست

---

۱۰. شماره ۴۲۷ «واو» را ندارد. ۱۱. جهد: ۴۲۷ ۱۲. بنهند یا: ۴۲۷
۱۳. روی این مصراع کاملاً به نحوی جوهری بود که چیزی خوانده نمی‌شد. ۱۴. نباشی: ۲۰۸

۷۷۳

گر نفس شود تمام مقهور از تو عقلت گوید که چشم بد دور از تو
ور نجم هداش برتو باشد باشی آن بدر که خورشید برد نور از تو

۷۷۴

چون آتش شهوت آبرویت رابرد درمعرض هر بزرگ ماندی توچو[۱۵] خرد
می‌کوش که باد نفس را خاك کنی هر زنده که آن نکرد در عقبیٰ مُرد

۷۷۵

باید که اگر دلت زخود برگردد گرد لب خشك دیدهٔ تر گردد
پا بر سر آرزو[ت] نه[تو] دو سه روز تا کام دو عالمت میسّر گردد

۷۷۶

ای دل چو بسوختی گذر از خامان وز صحبت ناجنس میفشان دامان
فسق ارچه به‌جمله چیز زشت است ولی لیکن زچه زشت‌تر[۱۶] زنیکو نامان

۷۷۷

ای دل می وصل بی خمارت ندهند بی زحمت دِی هیچ بهارت ندهند (a
گر با تو هوای سوزنی خواهد بود گر عیسی مریمی که بارت ندهند

۷۷۸

پا برسر نفس خود نه وسرور باش[۱۷] خرسندی خوی کن و توانگر می‌باش
خواهی که توانگران گدای تو شوند در وقت سحر گدای آن در می‌باش

۷۷۹

خواهی که شود دل مجاهد باتو همرنگ شود فاسق و زاهد با تو
تو از سر شهوتی که داری برخیز تابنشیند هزار شاهد با تو

ترك الاختلاط

۷۸۰

خواهی که نیفتی زفراقش به‌بلا یاری بطلب کزو نمانی تو جدا
آن قدر یقین بدان که یارت نبود آن کاو بود امروز نباشد فردا

---

۱۵. بزرگیی ماندی: ۱۳۹۰ ۱۶. اصل: زشتر
۱۷. ردیف این مصرع صحیح نیست. اینطور صحیح تر به‌نظر می‌رسد: «پا بر سر نفست نه و سرور می‌باش».

۷۸۱

دلدار طلب مکن که دلدار نماند — بی‌یار نشین[18] که‌درجهان یار نماند
دامن درکش[19] به‌گوشه‌ای خوش بنشین — انگار که در زمانه دیّار نماند

۷۸۲

صد سال اگر در آتشم مَهل بود — با آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

۷۸۳

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد — بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد
از صحبت گل خار زآتش برهد — وز صحبت خار گل در آتش باشد (66b)

۷۸۴

هرچند چو خاك ره عَناکش باشی — وز باد جفای دَهر ناخوش باشی
زنهار زدست ناکسان آب حیات — برلب مچکان گرچه در آتش باشی

ترك الدّنیا

۷۸۵

سرگشته دلت ازپی زرع است وحراث — تا چند شوی دشمن ذکران و اناث
تا چند ازین جهان گله چند غیاث — لو شئت فراقها لطلّقت ثلاث

۷۸۶

در راه یقین گمان نباشد کس را — با شك و یقین امان نباشد کس را
دنیا طلبان زآخرت محرومند — ای دوست همین و آن نباشد کس را

۷۸۷

هشیار دلم در آمد از مستیها — شد با خبر از بلند وزپستیها
در حال زمانه چون نظر کردم گفت — هم نیستیم به‌است ازین هستیها

۷۸۸

تا رخت جهان همی[20] بود برخرِما — خالی نبود ز رنج و راحت سرما
مادام که در سرای دنیا باشیم — سرما سرِما خارد و گرما گرِما

۷۸۹

خواهی که قدم زنی تو در کوی صفا — پیوسته خوری تو آب از جوی صفا
مادام که در سر هوس دنیا هست — هرگز به مشامت نرسد بوی صفا

---

۱۸. بزی: مل ۱۹. برکش: مل ۲۰. حیات می: لا

۷۹۰

میدان فراخ عمر بی‌تنگی نیست — رهوار نشاط نیز بی‌لنگی نیست
دشوار توان طلب مدام آسانی — کز دهر دورنگ امید یك رنگی نیست

۷۹۱

عاقل چو به‌کار خویشتن در نگریست — دلشاد بشد زنیك وز بد بگریست
در مملکت جهان نظر هیچ نکرد — یعنی که به‌جا[21] رها کنم حاصل چیست

۷۹۲

گر عالم را زبهر تو آرایند — مگرای که عاقلان بدو نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند — بربای نصیب خویش کت بربایند

۷۹۳

زین مرتبه و قاعدهٔ بَردابَرد — ایمن منشین ز دولت کرداکرد
دل شاد بزی به‌کام دل مردامرد — چیزی که کنی کزو شوی مردامرد

۷۹۴

آنها که زدام بُت پرستی جستند — بردل در نیستی و هستی بستند
پا بر سرو روی جمله اسباب زدند — وزتنگ دلی و تنگ دستی رستند

۷۹۵

هرگه که دل از بند جهان برخیزد — غوغای غم از حریم جان برخیزد
این جام جهان نمای جم دانی چیست — آن جرعَه کزو مایهٔ جان برخیزد

۷۹۶

دنیا مطلب تا همه دینت باشد — دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
برروی زمین زیرزمین وار بزی — تا زیرزمین روی زمینت باشد

۷۹۷

از آخر عمر اگر کسی یاد کند — شرمش بادا[22] که‌خانه آباد کند
دیدیم به‌چشم عقل[23] بادست جهان — خاکش برسر که تکیه برباد کند (7b

۷۹۸

نا ساخته کار این جهان ساخته گیر — چون ساخته شد پاك برانداخته گیر
چون درنگری آنچ مراد دل تست — آورده به‌دست و باز انداخته گیر

---

۲۱. اصل: بجا ۲۲. آید: مل ۲۳. خویش: ۱۶۷۸

۷۹۹

عمر از پی افزودن زر کاسته گیر — گنجی به هزار حیله آراسته‌گیر
تو بر سر آن گنج چو در صحرا برف — روزی دو سه بنشسته و برخاسته گیر

۸۰۰

در بندگی‌ات دیو و پری صف‌زده گیر — وندر دل تو هرآنچ رفت آمده گیر
چون کار تو بگذشتن و بگذاشتن است — کیخسرو و عالم شده گیر و سده گیر

۸۰۱

علم عُلوی و سُفلی آموخته گیر — واموال جهان جمله تو اندوخته[۲۴] گیر
ناگاه اجلی آتش افروخته گیر — آموخته و اندوخته را سوخته گیر

۸۰۲

در مملکت جهان فریدون شده گیر — وز گنج و زر و خواسته قارون شده‌گیر
برچرخ رسیده قصر هامان شده‌گیر — روزی دو درو بوده و بیرون شده گیر

۸۰۳

زین گلبن عمر تازه گلها چده گیر — وین روز گذشته گیر و شب آمده گیر
جانی که به زنجیر طبایع بسته است — ناگه به‌دمی جسته و بیرون شده گیر

۸۰۴

کارت همه در جهان بسامان شده‌گیر — برکام هوای خویش سلطان شده گیر
پیدا شده دان آنچ مراد دل تست — وآنگاه به زیر خاک پنهان شده گیر

۸۰۵

ایوان سرای خویش برداشته گیر — وآن سقف برآسمان برافراشته گیر (۶۸a)
دیوار همه لعل، ستونش یاقوت — روزی دو سه بنشسته و بگذاشته گیر

۸۰۶

ای دل همه کار تو به‌بالا شده گیر — اسباب تو یک هفته مهیّا شده گیر
از تخت ثری تا به ثریّا شده گیر — امروز چو دی گذشت فردا شده گیر

۸۰۷

با صولت جمشید و فریدون شده‌گیر — با ثروت و با مال چو قارون شده‌گیر
باگونهٔ زر[۲۵] نگار وبا سیمبَران — روزی دوسه بنشسته و بیرون شده‌گیر

۸۰۸

از آتش حرص و آز تا چند نفیر — ای آب ز روی رفته پندی بپذیر

---

۲۴. اصل: آموخته   ۲۵. اصل: رز

ای خوار چو خاك راه تا چند امیر — ای عمر به‌باد داده میری کم گیر

۸۰۹
جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز — تا پیشتر از مرگ بمیری دو سه روز
دنیا زن پیر است چه باشد گرتو — با پیر زنی انس نگیری دو سه‌روز

۸۱۰
در دایرهٔ نقطهٔ پرگار جهان — کس نیست که هست آگه از کار جهان
قصّه چه کنم مرگ زپس غم در پیش — احسنت زهی متاع بازار جهان

۸۱۱
جهدی بکن ای خواجه درین عالم دون — بیرون افتی که نیست این جای سکون
ور زانك به‌اختیار بیرون نشوی — دست اجلت کند به‌سیلی بیرون

۸۱۲
ای دل زغمش که گفتیت چون خون شو — یا ساکن عشوه خانهٔ گردون شو
چون دانستی که نیست سامان مقام — انگار که در نیامدی بیرون شو (8b

۸۱۳
ای دل دل خسته برجهان بیش منه — وای کاه ضعیف کوه برخویش منه
کوته‌تر از آن است که می‌دانی عمر — چندان امل دراز در پیش منه

۸۱۴
تا دل زعلایق جهان حُر نشود — هرگز شبه وجود ما دُر نشود
پر می‌نشود کاسهٔ سرها زهوس — هر کاسه که سرنگون بود پر نشود

۸۱۵
دنیا کَزِ تست بَهر بیشی وکمی[26] — خواهیش به‌شادی گذ[ر]ان خوه به‌غمی
زین منزلت البته چو می‌باید رفت — خواهی به‌هزار سال خواهی به‌دمی

۸۱۶
از بَهر جهانی که تو هیچی دَروی — آزار کسی چرا بسیچی دَر وی
فی‌الجمله به‌جملگی تورا گیر جهان — بگذاری و بگذری چه پیچی دَروی

۸۱۷
ما را چه پلاس و چه طراز اکسون[27] — چه عیش و نشاط و چه غم گوناگون
چون همّت من فرونیاید به‌دو کون — چه خانقه جنینه ما را و چه تون

---

۲۶. گذرانست بِهَر بیش و کمی: ۶۸۴ ۲۷. طرازی اکنون: مناقب

۸۱۸

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست — هر لحظه هزار مغز سرگشتهٔ اوست
چندین که خدای دشمنش می‌دارد — گر دشمن حق نئی چرا داری دوست

۸۱۹

چون هست جهان[28] به‌نیستی آلوده است — غم خوردن نیك وبد ازو[29] بیهوده است
هیهات که ناآمده را حاصل نیست — افسوس که آنچ[30] رفت چون نابوده است

۸۲۰

جان در تن تو نفس شماری بیش است — وین کالبد تو یادگاری بیش است (69a)
گیرم که جهان به‌جملگی ملك تو شد — ای هیچ ندیده کار و باری بیش است

۸۲۱

ای خواجه اگر تو را سَعادت خویش است — ایمن منشین زآنچ تو را در پیش است
زینها که تو مال و ملك می‌پنداری — جز مرداری و مرد ریگی بیش است

۸۲۲

چندین گفتم دلا که از خودبرخیز — زآن پیش که کاریت بیفتد برخیز
کاین منزل پرشور به‌نزدیك خرد — والله که نشستنش نیرزد برخیز

۸۲۳

ای دل مگشای لب زاسرار و بُرَو — زنهار نگه‌دار زاغیار و بُرَو
در دامن تو زمانه گر خاك کند — دامن به‌سر جهان برافشار و بُرَو

۸۲۴

خواهی به زمین نشین وخواهی به بساط — خواهی به‌غمش گذار و خواهی به‌نشاط
دنیا همه منزل است مانند رباط — آخر همه را گذاشت باید به‌صراط

۸۲۵

عالم همه محنت است و ایّام غم است — گردون همه آفت است و گیتی ستم است
فی الجمله چو در کار جهان می نگرم — آسوده کسی نیست وگر هست کم است

قطع العلایق

۸۲۶

تا هست غم خودت نبخشایندت — تا باتو توی هست بننمایندت[31] (69b)
تازن نکنی بیوه و فرزند یتیم — این در مزن ای دوست که نگشایندت

---

۲۸. هستی تو: ۶۸۸ ۲۹. بد او: ۶۸۸ ۳۰. هرچه: قا ۳۱. به ننمایندت: مل

۸۲۷

خاك در كس مشو كه گردت خوانند ور گرم چو آتشی كه سردت خوانند
تـا تشنه‌تـری بـه‌حلق بی آب تـری سیراز همه شو تا سَره مَردت خوانند

۸۲۸

جـز قطع نـظر بـه‌كـام رهـرو نكنـد واین كوی وصال غیـر او هو نكنـد
پـروانهٔ فقـر را نـدیـده است كسی تـا قـطـع نـظر زكهنـه و نـو نكنـد

۸۲۹

چنـدانك تـو در بنـد عـلایق بـاشی می‌دان كـه زجملهٔ خـلایق بـاشی
رو تــرك عـلایق و خــلایق می‌كن تـا در صف كم زیان تـو لایق باشی

البصیرة بعیوب النفس

۸۳۰

هـرگه كـآیـد زبحـر ربّـانی سیـل دیگـر نكند این سـگ نفسانی میـل
حقّا كه به‌لب رسید این روح عـزیز زین سگ كه هزار خوك دارد در خیل

۸۳۱

گر پنهـان كرد عیب اگر پیـدا كـرد منّت دارم ازو كـه بس بـرجـا كـرد
تاج سر من خاك كف پای كسی است كاو چشم مرا بـه‌عیب من بینا كـرد (۰a

۸۳۲

كـامـل زیكی هنـر ده و صـد بینـد نـاقص همه جـا معایب خـود بینـد
خلق آینـهٔ چشم و دل همـدگـرنـد در آینـه نیـك نیـك و بـدبـد بینـد

الاعترافُ بالذنب

۸۳۳

فریاد از آنـچ نیست و می‌خواننـدم زاهـد نیم و بــزهـد می‌داننـدم[۳۲]
گر زانك درون من برون گردانند[۳۳] مستـوجب آنم كـه بسـوزاننـدم

قطع النظر عن عیوُب النّاس

۸۳۴

بـا خلق خـدا تصـرّف آغـاز مكن چشم خود را به عیب كس باز مكن

---

۳۲. می‌خواندم: ۲۴۷ ۳۳. درون برون بگرداندم: ۲۴۷

سرّ دل هر کسی خدا داند و بس — در خود بنگر فضولی آغاز مکن (۷۰b

النّدامه

۸۳۵

صد بار بگفتم این دل سوخته را — کآبی برزن آتش افروخته را
نشنید و به‌باد خاکساری برداد — این جانِ به‌صد خون دل اندوخته را

۸۳۶

من پیر و طبعم این ضلالت زآن است — بی‌حاصلم از عمر ملالتِ زآن است
از بی‌سودی نمی‌خورم چندین غم — سرمایه زیان است خجالت زآن است

۸۳۷

در باغ وجودم چو گیاهی بنماند — وز لشکر صبرم چو سپاهی بنماند
تا خرمن عمر بود من خفته بدم — بیدار کنون شدم که کاهی بنماند

۸۳۸

گفتم به گه کار به‌کار آید یار — وندر غم عشق غمگسار آید یار
کی دانستم که در وفاداری من — برحسب مزاجِ روزگار آید یار

۸۳۹

ای دل چه نشسته‌ای درین ویرانه — نزدیك آمد که پر شود پیمانه
امروز بکن چاره وگرنه فردا — سودت نکند ندامت و افغانه

۸۴۰

افسوس که عمر رفت بر بیهوده — هم لقمه حرام هم نفس آلوده
فرمودهٔ ناکرده پشیمانم کرد — هیهات زکرده‌های نافرموده (۷۱a

نذیر الشّیب

۸۴۱

دل از[۳۴] پی آب و نان در آتش نبود — چون حال[۳۵] پریشان ومشوش نبود
پیرانه به‌کنجی به‌سکونت بنشین — کز موی سپید کودکی خوش نبود

۸۴۲

هر پیر که دل به‌عشرت ولهو سپرد — یا حرف سکون زتختهٔ لَهو سُترد
او مرده بود حقیقتی از پی آنك — روشن گردد چراغ چون خواهد مُرد

---

۳۴. کز: ۵۶۷ ۳۵. جز خاك: ۵۶۷

الباب الخامس

فی حسن العمل و ما یتضمّنه من المعانی ممّا اطلق علیه اسم الحسن

حسن العمل

۸۴۳

گر معترفی به زشتخویی نیکی | گر عیب کسی دگر نجویی نیکی
بد گفتن و نیك بودنت کاری نیست | گر بد باشی و بد نگویی نیکی

۸۴۴

ای دل زنفاق درگذر تا برهی | بر صدق همی‌دار نظر تا برهی
غم می‌خوری و نان نگه می‌داری | رو غم مخور و نان بخور تا برهی (۱b

۸۴۵

آخر نه به‌عالم آدمی زآن آمد | کاو همچو بهایم خورد و آشامد
نه کار تو آنگهی به خیر انجامد | کز لطف تو دل شکسته‌ای آرامد؟

۸۴۶

هر چند که از دست تو آید که کنی | بر هیچ کسی جفا نباید که کنی
یکبار تواند پس[۱] تو با خود جَور | شاید که کنی آنچ نشاید که کنی

۸۴۷

در راه نفاق اگر بتی بتراشی | در پیش نهی و جان برو می‌پاشی
به زآن باشد که در ره قلّاشی | دعوی کنی و دل سگی بخراشی

۸۴۸

چون گل به‌میان خار می‌باید زیست | با دشمن دوست‌وار می‌باید زیست

---

۱. اصل: س

خواهی که سخن زپرده بیرون نشود — در پردهٔ روزگار می باید زیست

۸۴۹
مردم نشود به گوش و چشم و بینی — مردم آن است کزو نکویی بینی
کردار تو آیینهٔ[2] اعمال تو شد — تا هرچه بکرده‌ای درو می بینی

۸۵۰
سنّت کردی فریضهٔ حق مگذار — وآن لقمه که داری از کسی باز مدار
مازار کسی را وتو از کس مازار — من ضامن آخرت برو باده بیار

۸۵۱
گر عاقلی آزاد شو از بند هوس — در راه خدا خرج کن این یك دو نفس
از بهر دو روزه دولت عاریتی — عاقل نه برنجد نه برنجاند کس

۸۵۲
آزار طلب مکن که آزار[3] این است — بگذار خرابی که خرابات این است (۷۲a)
آن نیست کرامات که بار تو کشند — بار همه کس کش که کرامات این است

۸۵۳
دلداری کن اگر دلی داری تو — هر دل که به‌تو رسد نگه داری تو
صد سال اگر طواف آن کعبه کنی — زان به نبود دلی[4] به‌دست آری تو

۸۵۴
هر تن که سرشت بد بود محضر او — ناچار همان بدی بکوبد در او
بنمای کسی را که زاندیشهٔ بد — سرّ دل او نشد قضای سر او

۸۵۵
از حاصل کار این جهانی کردن — می کن ز بهی آنچ توانی کردن
بودی چو نبودی و نباشی فردا — پیداست که امروز چه دانی کردن

۸۵۶
گفتن دگر است و آزمودن دگر است — وز رشتهٔ خود گره گشودن دگر است
گفتی که فلان گفت و فلانی بشنید — این جمله حکایت است و بودن دگر است

۸۵۷
هان تا نکنی هرآنچ بتوانی کرد — بس کینه کش است روزگارای سره مرد
بر خصم چو یافتی ظفر ای سره مرد — چندان زنش آن زمان که بتوانی خورد

---

۲. اصل: آینهٔ ۳. طامات: ۳۱۴، این کلمه از نظر قافیه صحیح است، و متن درست نیست.

۴. در حاشیهٔ صفحه کنار این مصراع نوشته شده است: «که دل». بی شك مربوط به همین جاست.

۸۵۸

خواهی که تورا هرآنچ نیکوست بود — بد خواه تو جمله بی‌پی و پوست بود
چون بر خلقیت سروری داد خدای[5] — آن کن که به‌طبعت همه کس دوست بود

۸۵۹

ای آمده گریان زتو خندان همه کس — از آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا که روی — خندان تو به‌در روی و گریان همه کس (2b

۸۶۰

اینجا اگر اندکند و گر بسیارند — هم از پی آنند که تخمی کارند
درویشی و میری و فقیری تخمی است — گر نیك بکارند نکو بردارند

۸۶۱

بس خون جگر که مرد را خورده شود — تا بیش بدی با دگران[6] بُرده شود
با آنك بدی کرد برو نیکی کن — تا فرق میان تو و او کرده شود

۸۶۲

دل گرچه به‌بد گرایدت، نیکی کن — از بد چه گره گشایدت، نیکی کن
نیکی و بدی مونس گور تو شوند — گر مونس گور بایدت، نیکی کن

۸۶۳

آن به که دلت زهر بدی پرهیزد — گل کار که ارخار بکاری خیزد
تو دوست گزین که با تو مهر انگیزد — دشمنت زمانه خود هزار انگیزد

۸۶۴

تا گرد بهانه خواجه تا کی گردی — از گرم رَوان خوب نباشد سردی
با نیکان نشسته بد می‌باشی — با بد بنشین و نیك باش ار مردی

۸۶۵

بیشی مطلب زهیچ کس بیش مباش — چون مرهم و موم باش و چون ریش مباش
خواهی که به تو زهیچ کس بد نرسد — بدخواه و بدآموز و بداندیش مباش

۸۶۶

کاریت که از بهر خدا فرمایند — نیکی کن تا جمله تو را فرمایند
در خیر مشاورت مکن با دیوان — دیوان هرگز خیر کجا فرمایند

---

۵. اصل: خداء

۶. بدیگران: ۱۳۷۳

۸۶۷

تا چند بری بهبدگمانی گفتن — بد باشی اگر نیک ندانی گفتن (۷۳a

من گرچه بدم تا نبود در تو بدی — نه بد شنوی نه بد توانی گفتن

۸۶۸

گر باخبری زدل دل آزار مباش — پیوسته بهطبع خود گرفتار مباش

از آتش مجلس ارنباشی چون گل — با یار بهدست صحبتش خار مباش

۸۶۹

در دیدهٔ دیدهٔ دیده بپوش — تا زهر تو قند گردد و نیش تو نوش

یك بودهٔ دیده و بنهاده دو گوش — بینایی مکن دیده و گویای خموش(؟)

حسن المعاشرة

۸۷۰

بامدعیان چو آب و آتش مامیز — چون باد زخاك تا توانی برخیز

خواهی که چو خاك آب رویت نبرند — چون باد سبك مباش و چون آتش تیز

۸۷۱

گر بر سر دریا نه سبك تر زخسی — دانم[۷] زچه درپی هوا و هوسی

خود را زهمه بیشترك می‌بینی — هر دم چو رسن تاب از آن باز پسی

حسن الکلام

۸۷۲

هر زخم که برسینهٔ غمناك آید — از تیغ زبانِ نفس ناپاك آید

آب سخن است آنك بدو دل شویند — دل پاك بود اگر سخن پاك آید (۷۳b

حسن الخلق و سوء الخلق

۸۷۳

ای دل باید که تو جفا کش باشی — خاك پی خلق را تو مفرش باشی

در وقت خوشی همه کسی خوش باشد — باید که بهوقت ناخوشی خوش باشی

---

۷. دایم: ۱۳۳۰

۸۷۴

هر کاو به‌جمال سروری مشتاق است — سرمایهٔ او مکارم الاخلاق است
استحقاقی است سروری را براو — مردم داری دلیل استحقاق است

۸۷۵

درخوی خوش است عیش خوش کز جان است — ور عیشی هست غیر ازین سرد آن است
با بد خویی تو را جهان تنگ آید — خو خوش کن و چشم سوزنی میدان است

۸۷۶

خوی خوش تو بهار و باغ تو بس است — علم و عملت چشم و چراغ تو بس است
ور زانك نعوذ بالله این وصف تو نیست — محرومی ازین صفات داغ تو بس است

۸۷۷

تا ظن نبری که شاهدی روی خوش است — یا راحت جان عاشقان بوی خوش است
گر می خواهی عیش خوش اندر دو جهان — خوشخویی‌کن که عیش خوشخوی‌خوش است

۸۷۸

گر قرب خدا می طلبی خوش خو باش — وندر حق جمله خلق نیکو گو باش
خواهی که چو صبح صادق القول شوی — خورشید صفت با همه کس یك رو باش (۷۴a

۸۷۹

نفس تو و خوی بد اگر برگردد — مقصود دو عالمت میسّر گردد
هرگه که تو آفتاب گردی به‌صفت — از نور تو سنگ لعل و گوهر گردد

۸۸۰

در مهرهٔ عشق باختن با دگران — چون شیر و شکر گداختن با دگران
بد خویی چیست؟ جمله خود را بودن — خوش خویی چیست؟ ساختن بادگران

۸۸۱

ای دوست اگر بهشت را داری دوست — یك نکته بیاموز که آن سخت نکوست
خلق خوش تو تو را رساند به بهشت — تنگی و فراخی بهشت تو ازوست

۸۸۲

می باید ساختن گرت برگ صفاست — با نیك وبد و خرد وبزرگ و کژ وراست
با آتش و آب و باد باید بودن — وندر حرکت چو گرد بر باید خاست[۸]

---

۸. باید برخاست: ۷۲۳

۸۸۳

او را خواهی دل به‌غمش یکتو کن — از بد ببُر و هر چه کنی نیکو کن
خواهی که طریق نیکخویان ورزی — با خوی بد رفیق بدخو خوکن

حسن المُجاوَرة

۸۸۴

هر چند که هست خار همپایهٔ گل — شاید که بود همیشه همسایهٔ گل
یک سال برای آن بود دایهٔ گل — کآسوده بود دو روز در سایهٔ گل (74b)

حسن النظر

۸۸۵

هر چند مرا[9] قصد سلامت باشد — در[10] من زهمه خلق ملامت باشد
هر یک به هزار فعل بد مشغولند — گر من نظری کنم قیامت باشد

۸۸۶

هرگه که نظر از سر سودات افتد — لابد حرکتهات نه برجات افتد
چون تو زسر شهوت خود پرهیزی — هر جای که شاهدی است درپات افتد

۸۸۷

از عالم دل اگر نشانی بدهیم — خود را زهمه غمان امانی بدهیم
تو از نظری به‌غسل محتاج شوی — ما در نظری غسل جهانی بدهیم

۸۸۸

اندر ره عشق هرکه دارد گذری — با خود نکند به هیچ وجهی نظری
گر هرچه به‌شهوت است آن عشق بود — پس عاشق صادق است هر گاو وخری

حسن الضیافة

۸۸۹

ای رای تو مردمی و احسان کردن — خوی تو مراعات غریبان کردن
مهمان جمال تست جان و دل من — عیبی نبود خدمت مهمان کردن (75a)

---

۹. ملا: مل ۱۰. بر: مل

حسن ادب المجلس

۸۹۰

زان پیش کـه من شیفته رسـوا گردم — ونـدر مجلس چو نقـل رسـوا گردم
گر بـردل جمـع زحمتی هست زمن — هرچند که جا خوش است تا واگردم

الباب السادس

فی ماهو جامع لشرایط العشق و المشاهَده و الحسن و الموافقه و ما یلیق بهذا الباب

العشق

۸۹۱

هیهات وان تکون فی العشق ملول — والعاشق فی العشق صبور و حمول
اذ امکنك العیش بعیش موصول — لاتغفل فالزّمان لازال تحول

۸۹۲

از هجر تو زان رنج ستم نیست مرا — کز دولت عشق هیچ کم نیست مرا
با وصل تو هم سخت نمی گیرم از آنك — از عشق تو پروای تو هم نیست مرا

۸۹۳

عشق تو زعالم اختیار است مرا — وز بادهٔ دیگران خمار است مرا
تا جان دارم بندگی‌ات خواهم کرد — با ردّ و قبول تو چه کار است مرا (75b)

۸۹۴

نام تو برم کار مرا ساز آید — یاد تو کنم عمر شده باز آید
هرگه که حدیث عشق گویم با خود — با من در و دیوار به‌آواز آید

۸۹۵

در عشق تو گرچه هست دلداریها — من مست نیم تا بکنم زاریها
یا رب تو مرا مست شرابی گردان — کز بهر وجود اوست هشیاریها

۸۹۶

تا با خودم از عشق خبر نیست مرا — جز بر در دل هیچ گذر نیست مرا
چون من به میان نیم تویی حاصل من — جز من به تو مانعی دگر نیست مرا

۸۹۷

تا بر سر کوی عشق شد منزل ما — فریاد برآمد از نهاد دل ما
در جستن خاك عشق از بس که شدیم — خون شد دل ما و حل نشد مشکل ما

۸۹۸

داری سر آنك عشق بازی با ما — بُبری زهمه خلق و بسازی با ما
کار دو جهان در سر کار تو کنیم — گر شرط کنی که کژ نبازی با ما

۸۹۹

از عشق توم جان و دل و دیده خراب — وز آتش هجر تو شدم همچو کباب
با دشمن و با دوست نه‌صلح است و نه‌جنگ — گاهم زند این طعنه و گاه آن به‌ضراب

۹۰۰

گر بر سر آنی که روی راه صواب — این راه دروغ نیست خود را دریاب
تا درخور و خوابی تو دم از عشق مزن — در عشق نه خور گنجد البته نه خواب

۹۰۱

ای‌خوش‌پسران که عقل مدهوش شماست — دل چاکر آن عارض گل پوش شماست (۶a
زر را چه محل که سر فدا باید کرد — آن را که سر سیم بناگوش شماست

۹۰۲

ای دل چو غم عشق برای من و تُست — سر بر خط او نه که سزای من و تُست
تو چاشنی درد نداری ورنه — یك دم غم یار خون بهای من و تُست

۹۰۳

عشق تو همه دینی و دنیاوی ماست — در عشق تو گر هیچ نداریم رواست
در عشق تو هر گدای سلطان باشد — سلطان که ندارد غم عشق تو گداست

۹۰۴

هر چند که عشق سخت نیکو کار است — این است خلل که طبع بدکردار است
گر شهوت را تو عشق خوانی غلطی — از شهوت تا به‌عشق ره بسیار است

۹۰۵

عشق تو مقیم دل شوریدهٔ ماست — شکل خوش تو مجاور دیدهٔ ماست
سودات به هر بهای ارزندهٔ[1] ماست — هرچ از تو به ما رسد پسندیدهٔ ماست

---

۱. ارزیده: قا

۹۰۶

پا برسر نه کـه عشقبازی این است — چـاره بگذار چـاره‌سازی این است
شهـوت بازی کـار خـر و گاو بـود — خود را در باز عشقبـازی این است

۹۰۷

هر دل که در او نور محبّت بسرشت — خواه اهل سجاده گیر و خواه اهل کنشت
در دفتـر عشق هر کـه‌را نـام نبشت — آزاد زدوزخ است و فــارغ زبهشت

۹۰۸

در عشق تو دل را نظری افتاده است — وزهجر تو جان را شرری افتاده است
عشق تو که تاج سر سلطـانـان است — در دست چو مادر پدری افتاده است (76b)

۹۰۹

سـودای تو آشنـای دیرینـۀ مـاست — دیر است که عوعو تو در سینۀ ماست
چندانك همی بنگرم از سال بـه‌سال — عشق تو همان اَحَمـد پارینـۀ ماست

۹۱۰

در عشق تو هستی جهان حاصل ماست — اشکال جهان زقصّـۀ مشکل مـاست
هر دم که یقین.......................[2] — بی شك که د. ....[2]

۹۱۱

ای دل هوس عشق تورا تنها نیست — کس نیست که در سرش ازین سودا نیست
صفرا مکن ارچه دلبرت اینجا نیست — کاینجا که تُوِی جایگه صفـرا نیست

۹۱۲

در عشق تو گر کشته شوم باکی نیست — کم دامن عشق است براو چاکی نیست
خلقی زپی تـو دوست دشمن گشتند — با این همه چون تو دوستی باکی نیست

۹۱۳

گر عشق زهـر بـدی نـدوزد دهنت — از گفتن عـشق بـرفـروزد دهـنت
زاوّل تو دهان خود به هفت آب بشوی — تـا زآتش قهـر او نسـوزد دهنت

۹۱۴

عشق آمد و شد چوخونم اندر رگ و پوست — تا کرد مرا تهی و پر کـرد ز دوست
اجزای وجود من همه دوست[3] گرفت — نامی است زمن برمن و باقی همه اوست

---

۲. این بیت در خود متن جا انداخته شده و کاتب آن را در حاشیۀ بیت اول آورده است. از روی نسخۀ عکسی و میکروفیلم هم این بیت به‌طور کامل قابل خواندن نیست. در جای دیگر نیز این رباعی را نیافتم که بر اساس آن تصحیح کنم.
۳. عشق: مل

۹۱۵

تا کی گویی که راه حق باریکی است — دوری تو زکار ورنه ره نزدیکی است
شمعی است[۴] درون دل که عشقش خوانند — تا پر نشود درون دل تاریکی است

۹۱۶

گر عاشقی[۵] ای سرزدهٔ عشوه پرست — از عربده‌ها کو که کند عاشق مست
بر سر چه زنی دست اگرت دردی نیست — سر بر کف نه چه سر زنی بر کف دست (7a

۹۱۷

آن کس که حریف عشق باشد پیوست — دایم زشراب بیخودی باشد مست
گر زانك دلت را سر ره رفتن هست — پا بر سر نفس خود نه و بردی دست (۴۷b

۹۱۸

در عشق اگر چه شور و شر بسیار است — بودن بی عشق رهروان را عار است
عشق است حیات عالم و عالمیان — و آن را که نه‌عشق می کشد مردار است

۹۱۹

چشمم همه اشك گشت و چشمم بگریست — در عشق تو بی چشم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق زچیست — چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

۹۲۰

مقصود من ازجمالت ای جان نظری است[۶] — این خود نبود چو. ....[۷]ی است
من خود دانم که عشق تو بسته دری است — لیکن چه کنم مرا هوسناك سری است

۹۲۱

بی عشق دوان است دلت ازچپ و راست — تا عشق نباشد نشود کار تو راست
معشوق یکی است و عاشق او یکتاست — او را خواهی از همه بر باید خاست

۹۲۲

آن کس که به‌سالوس و هوس مغرور است — از حضرت عشق بی گمان مهجور است
مسکین عاشق که صبر از وی دور است — بیچاره به‌هر چه می کند معذور است

۹۲۳

عشق تو و بس همنفس من این است — واندر همه عالم هوس من این است
من خود دانم که گفت وگو[۸] بیهوده است — لیکن چه کنم دسترس من این است

---

۴. اصل: شمعست ۵. اصل: عاشق ۶. اصل: نظرست

۷. در اصل روی این قسمت جوهری شده و اصلاً قابل خواندن نیست ۸. گفتگو: مل

۹۲۴

اندر ره عاشقی کما بیشی نیست — با هیچ کسی زمانه را خویشی نیست (77b)
افتادهٔ عشق را ملامت مکنید — این عشق به‌خواجگی و درویشی نیست

۹۲۵

در بادیهٔ عشق دویدن چه خوش است — وزعیب کسان نظر بریدن چه خوش است
زین سان که من احوال جهان می بینم — دامن ز زمانه در کشیدن چه خوش است

۹۲۶

عشق است که جمله زینت مردمی است — محروم شدن ز عشق نامحرمی است
هر کاو نچشیده است دلش لذت عشق — خر باشد اگر چه صورتش آدمی است

۹۲۷

جز در دل و جان عاشقان جای تو نیست — واندر سر و عقل جز تمنّای تو نیست
گر سوختم از آتش سودات رواست — خامی است که در پختن سودای تو نیست

۹۲۸

از لذت عشق در جهان خوش تر چیست — جز جان دادن درین میان خوش تر چیست
من دست ندارم از تو گر سر بُبرند — چون پای به‌عشق در نهادم سر چیست

۹۲۹

این خوش پسران که در غمم می‌دارند — جان تو که هر دم به‌دمم می‌دارند
دانی که برهنه سر زبهر چه شدند — کشتند مرا و ماتمم می‌دارند

۹۳۰

در عالم عشق صادقی باید کرد — با هر چه رسد موافقی باید کرد
در عشق سراسر قدم پیران زد — سر در سر کار عاشقی باید کرد

۹۳۱

عشّاق دمی زقید هجران نرهند — تا کام به زیر گام خود در ننهند
گر عاشق مایی زسر خود برخیز — کانجا به‌گزاف جَه به‌کس می ندهند (78a)

۹۳۲

عشق آمد و صد گونه پریشانی کرد — در چهرهٔ دل هزار ویرانی کرد
ای دل چو رسید غم کجا دانی شد — وی جان چو ضرورت است چه توانی کرد

۹۳۳

از دل خبری دیدهٔ غمّاز آورد — واندوه زساز رفته‌ام باز آورد
نادیده دلم زفتنه‌ها ایمن بود — عشق آمد و باز فتنه‌ها باز آورد

۹۳۴

در عشق مرا زجان و تن نامی مانـد　　شد بسته زفان و زان سخن نامی ماند
دی من بـودم کـه نـام او می‌بـردم　　اکنون همه او شـدم زمن نامی مـاند

۹۳۵

عشّاق به‌جـان و دل غمت درگیرنـد　　آن روز مبـاد کز تـو دل بـرگیـرنـد
گویند که زنـدگی بود از پس مـرگ　　آن زندگی آن است که پیشت میرند

۹۳۶

در عشق سری و سرفرازی[9] نخرند　　خودبینی و کبر و بی‌نیـازی نخرنـد
سرمایهٔ عشق عجزو[10] بیچارگی است　　کانجا جَلدی و چـاره سازی نخـرند

۹۳۷

مـردان ره عشق تـو جـانهـا دارنـد　　در حجـرهٔ درد تـو نهـانهـا دارنـد
با خرقه و ژنده‌ای بـه‌صد پـاره مناز　　کانجا به‌جز از خرقه نشـانها دارنـد

۹۳۸

از عشق تو بوی مختصر نتوان بـرد　　جز درد دل و سوز جگـر نتوان بـرد
بی عشق تو هرك می‌برد عمر به‌سر　　ضایع‌تر از آن عمر به‌سر نتـوان برد

۹۳۹

عشق تـو کـه هـرگزم ملولم نکنـد　　در سینـهٔ بحـر تـو نـزولم نکنـد (78b)
گفتی که به‌طعنه رو دری دیگر کوب　　بـا داغ تـو هیـچ کس قبـولم نکنـد

۹۴۰

عشقت[11] که زجمله خلق هستی بر بود　　هشیـاری ما بـه‌بوی مستی[12] بـر بود
من بودم و نیم دل به‌صد خون جگر　　وآن نیز غمت به چـر بدستی بـر بود

۹۴۱

[چو][13]ن عشق ولای خود دمیدن گیرد　　جـان از همـه آفـاق رسیـدن گیـرد
[جـ]ـایی برسد دیده که درهر نفسی　　بی زحمت دیـده دوست دیدن گیـرد

۹۴۲

در عشق حـدیث کفر و ایمـان نکند　　بـر در دربنـد و بـام درمـان نکنـد
آنجـا کـه شـه عشق فـرو آرد سـر　　در پـای غمش نثار جز جان نکنـد

---

۹. سرفرازان: مل　۱۰. مل «واو» را ندارد.　۱۱. اصل: عشقست　۱۲. اصل: هستی
۱۳. در اصل اول ابیات رباعی محو شده است.

۹۴۳

یارب که اگر عشق تو افزون گردد — این عاقبت کار دلم چون گردد
عشق تو چو کیمیاست یك ذرّه ازو — بر دل نه که بر کوه نهی خون گردد

۹۴۴

جز[۱۴] آتش عشقَ رنگ دل نزداید[۱۵] — جز درغم تو عشق[۱۶] طرب نفزاید
درعشق تو دل دلیر[۱۷] و ثابت باید — یارب تو دلی بخش که آن را شاید

۹۴۵

عاشق باید که او مشوش باشد — وز دیده و دل در آب و آتش باشد
ناخوش باشد زعاشقان معشوقی — معشوق که عاشقی کند خوش باشد

۹۴۶

هر دل که درو عشق نگاری نبود — مرده شمرش که زنده باری نبود
هر دل که درو نباشد از عشق اثر — در هیچ حسابی و شماری نبود (79a)

۹۴۷

تا خاك در عشق مرا مفرش شد — دیده تراز آب و دل پر از آتش شد
عیش خوش را نهاده بودم بنیاد — افسوس که آن عیش خوشم ناخوش شد

۹۴۸

درعشق توجان بازم خود سر[۱۸] چه‌بود — چون نیست غم تو سر سری سر چه بود
گفتی که به‌ترك سرتوانی گفتن — گر زآنك تو سر درآوری سر چه بود

۹۴۹

تا دل زسر درد سری می‌دارَد — تخم هوسی به‌تازگی می کارَد
یکچند زدست عشق در پا افتاد — مانا که دگر باره سرش می خارَد

۹۵۰

تا در طلب مات همی گام بود — هر دم که برون مازنی دام بود
آن دل که درو عشق دلارام بود — گر زندگی از جان طلبد خام بود

۹۵۱

در هیچ دلی عشق تو مأوا نکند — کاو را به هزار گونه رسوا نکند
صبر است دوای دل دروا شده زآنك — جز دردل دروا شده مأوا نکند

---

۱۴. در: ۱۰۵ ۱۵. بزداید: ۱۰۵ ۱۶. جز در غم عاشقی: ۱۰۵ ۱۷. در عشق دل و دلبر: ۱۰۵

۱۸. اصل: سرخود. که با قافیه‌ها متناسب نیست، البته با این اصلاح هم در قافیه جای بحث هست.

۹۵۲

در عالم عشق کفر ایمان باشد　　آنجای گناه و توبه یکسان باشد
جایی که عبادت می و مستی دانند　　آنجای نماز و روز عصیان باشد

۹۵۳

اول ره عشق تو مرا سهل نمود　　پنداشت رسد به منزل وصل تو زود
گامی دو سه رفت راه را دریا دید　　چون پای درو نهاد موجش بربود

۹۵۴

در عشق حلالی و حرامی نبود　　دشمن کامی و دوست کامی نبود
عاشق زچه اندیشه کند چون چشمش　　در بد نامی و نیک نامی نبود

۹۵۵

در عشق بسی زیر و زبرها باشد　　مرعاشق را بسی خطرها باشد
پادار به هر دردسر از دست مرو　　کاندر ره عشق دردسرها باشد

۹۵۶

دل در پی عشق دوست سودا بینید　　جان طالب وصل است، تمنّا بینید
خود را بر خاص و عام رسوا کردم　　از بهر خدا عاشق رسوا بینید

۹۵۷

آن کاو زشراب عشق جان دربازد　　در عربدَه معذور بود کآغازد
بگذر زحدیث زهد کاین رندان را　　شمع و شکر و شراب و شاهد سازد

۹۵۸

هر سر که به تیغ عشق افکنده شود　　در مرتبه بر ملایکش خنده شود
بویی زمی وصال باید ورنِه　　عاشق به دم صور کجا زنده شود

۹۵۹

با عشق هزار قصّه گفتیم و شنید　　وز وصل به من شیفته بویی برسید
وین قصّهٔ غصّهٔ مرا با غم تو　　تا آخر عمر آخری نیست پدید

۹۶۰

عشق ارچه بدن را به جنون آراید　　از عشق همیشه جان و عقل افزاید
دیوانگیی[۱۹] که‌عقل کل عاشق اوست　　گر عشق کند بندگی او شاید

---

۱۹. اصل: دیوانگی

۹۶۱

گفتی که چو باد عشق گرد انگیزد — از دیدهٔ تو سیل چرا می‌ریزد
در آتش سودای تو می‌سوزد دل — چشم آب بر آن آتش دل می‌ریزد (۸۰a

۹۶۲

آن کس که صریح با صراحی نبود — در مذهب اهل عشق صاحی نبود
اول قدم ازعشق مباحی شدن است — عاشق نبود هر که مُباحی نبود

۹۶۳

این شیوهٔ عشق هر خسی را نبود — وین واقعه هر بلهوسی را نبود
منکر چه شوی به حالت زنده دلان — نه هرچ تو را نیست کسی را نبود

۹۶۴

عاشق مطلب اگر چه مشهور بود — تا سر دارد زیار مهجور بود
آن سر که تو داری همگی درد سر است — آن سر بطلب که درد ازو دور بود

۹۶۵

عشقت به‌نظارهٔ دلم می‌آید — تا در بندش چگونه می‌فرساید
گر وصل رخ تو یك نظر بنماید — بند دل فرسوده مگر بگشاید

۹۶۶

آن کس که دلی را به تو آسان بدهد — جان نیز به‌حق کز بُن دندان بدهد
من عاشق صادق تو آن را دیدم — کز عشق تو آهی زند و جان بدهد

۹۶۷

عشّاق کجا زبوی و رنگ اندیشند — یا از غم هجر و دل تنگ اندیشند
گفتی که شود نام نکو در سر عشق — کی دل شدگان زنام و ننگ اندیشند

۹۶۸

در بیشهٔ عشق شیربازی نبود — انصاف که کار عشق بازی نبود
هرگه که دو اهل دل به‌هم بنشینند — شاهد باشد ولیك بازی نبود

۹۶۹

وه وه که دلم به‌غم گرفتار افتاد — در دام ستمگر و جگر خوار افتاد (۸۰b
با او بنسازم چه کنم بگریزم — عشق است نه بازی چه کنم کار افتاد

۹۷۰

عشقت صنما به‌زور و زر برناید — بی درد دل و خون جگر برناید
در عشق تو سرمایهٔ تو یك نفس است — ترسم که فرو شود دگر برناید

۹۷۱

هر دل که زعشق او امانش نبود — جز بر در شاهد آستانش نبود
فی‌الجمله سماعی که درو شاهد نیست — مانند بتی بود که جانش نبود

۹۷۲

در کوی تو هیچ کس ره آسان نبرد — جز شیفتهٔ بی‌سر و سامان نبرد
و آن کس که به‌دام عشق تو پای نهاد — تا سر ندهد زدست تو جان نبرد

۹۷۳

عشق آن نبود که آرزو می‌زاید — وز خط خوش و خال نکو می‌زاید
در حجرهٔ امکان تو زان سوی دو کون — شمعی است کی نور عشق ازو می‌زاید

۹۷۴

مخلوق زعاشقی نشان چون یابد — کز روح سبك شخص گران چون یابد
عشق آتش تیز است و تو کاه[و] کبریت — کبریت و کَه از آتش امان چون یابد

۹۷۵

زاول که مرا عشق نگارم بُر بود — همسایهٔ من زنالهٔ من نغنود
و اکنون کم شد ناله و عشقم افزود — آتش که همه گرفت کم گردد دود

۹۷۶

افسوس که عمر رفت در گفت و شنید — وز نور وصال پرتوی نیست پدید
از عشق و حدیث عشق گویی ما را — بیش از هوسی و گفت و گویی نرسید

۹۷۷

کرده است مرا عشق تو زان گونه شکار — کز مستی عشق تو نگردم هشیار
گر من منم و غم غم عشقت ناچار — سر در سر کار تو کنم آخر کار

۹۷۸

با عشق تو چون فتاده ما را سروکار — گو بر سر ما تیر ملامت می‌بار
دست من و دامن تو امشب تا روز — امشب من[و] وصل یارو فردا سر[و]دار

۹۷۹

در عشق تو دل را نبود هیچ فتور — از سایهٔ تست چشم جانم پرنور
در پای تو میرم به‌یقین آخر کار — در پای تو مرده به که‌از چشم تو دور

۹۸۰

ای دل بریار گر نمی‌یابی بار — پادار وزو تو سرمگردان زنهار
کاندر ره عشق چون ثباتت باشد — ناچار به مقصود رسی آخر کار

۹۸۱

عشق تو کزو رمند مردان چون شیر   مـردی ورزد زجان خـود آمده سیـر
من خود دانم که نیستم مرد تو لیك   بیچـاره نـوازی تـوَم کـرد دلیـر

۹۸۲

هر دل که غم عشق تو را گشت شکار   بـا کعبـه و بتخـانـه نـدارد پیکـار
چون در ره‌عشق کفر ودین یك رنگ‌اند   بتخانه و کعبه را در آن راه چه کـار

۹۸۳

تا چند حدیث قامت و زلف و عـذار   تا کی باشی تو طالب بـوس و کنار
گر زانـك نئی دروغ زن عـاشق وار   در عشق آویـز و آرزو را بـگـذار

۹۸۴

عشق آفت نقصـان نپـذیـرد هـرگز   وین آینـه زنگـار نگیـرد هـرگز
هـرگه که دل از دوست جفـایی بیند   بیمـار شـود ولی نمیـرد هـرگز

۹۸۵

گر در ره عشق او نباشی سـر بـاز   زنهـار مکن حـدیث عشقش آغـاز
گر روشنیی می‌طلبی همچـون شمـع   پروانه صفت تـو خویشتن را درباز

۹۸۶

شمع است رخ خوب تو پروانه طِراز   سـودات مفرح است دیـوانـه فـراز
درعشق تو زآن نای مرا نیست که هست   شب کوته و تو ملول و افسانـه دراز

۹۸۷

در عشق تـوَم ذخیره نـاکامی و بس   پـایان غم تـو بی سرانجـامی و بس
گفتی که زعشق ما چه حاصل داری   آوازه و گفت و گو و نـاکامی و بس

۹۸۸

ای دل عَلَم عشق برافراز و متـرس   وز سـر کُلَه کبر بـرانـداز و متـرس
گوری همـه دشمنـان بی‌معنـی را   با ما همه همچو خویش درسازومترس

۹۸۹

نـامردم اگر عشقِ تـوَم هست هوس   یا هرگز گویم تو را که فریادم رس[20]
خواهی به‌وصالم کُش وخواهی به‌فراق   من فارغم از هر دو جهان عشق تو بس

---

۲۰. وزن این مصرع کمی مغشوش است به‌نظرم اینطور درست‌تر می‌رسد: «یا هرگز گویمت که...»

۹۹۰

ای عشق نه سودای کسی باشد خوش — یا ولولهٔ هم نفسی باشد خوش
عشق آن باشد کز تو تو را بستاند — گر نه چو تو باشی هوسی باشد خوش

۹۹۱

بگذر زسری توای سر و بی سر باش — در مصطبهٔ عشق برو چاکر باش
اسلامت اگر زعشق او دور کند — مندیش ز اسلام و برو کافر باش (a

۹۹۲

عشق تو مدام دم بهدم می کشمش — باری است گران به صدقدم[۲۱] می کشمش
چون مور ضعیف و دانهٔ بیش از خود — می‌افتم و می‌خیزم و هم می کشمش

۹۹۳

در دایرهٔ وجود بی سهو و سقط — دلها همه[۲۲]دور نیست چون نقطه زخط
در مرکز عهد اوّل از خطّ ازل — جانها همه دایره است و عشق تو نقط

۹۹۴

تا برلگن عشق سواریم چو شمع — نقش همه کس فرا پذیریم چو شمع
عشّاق قلندریم و شرط است که ما — آن شب که نسوزیم بمیریم چو شمع

۹۹۵

عشق است زهرچه آن نشاید مانع — گر عشق نبودی ننمودی صانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست — عین عابد و شین شاکر و قافش قانع

۹۹۶

بی کامی به زکامرانی بی‌عشق — خود هیچ بود حال جوانی بی عشق
در عشق بمردن بهیقین می‌دانم — خوش‌تر باشد که زندگانی بی‌عشق

۹۹۷

چون می گذرد زودی و دیری در عشق — آن به که تو کم کنی دلیری در عشق
گر عاشق صادقی قدم برجا دار — غبنی است عظیم زود سیری در عشق

۹۹۸

زان می‌طلبی تو کامرانی در عشق — کز شهوت و طبع برگمانی در عشق
تو عشق و هوس هر دو یکی می‌دانی — تر دامن و خشك مغز از آنی در عشق

---

۲۱. اصل: صفت. به علت اینکه قافیه صحیح نبود چنین حدس زدیم.
۲۲. زتو: ۱۸۱

۹۹۹

بی روی تـو رای استقـامت نکنم — در جستن وصـل تـو اقـامت نکنم (82b)
کس را بـه هـوای تـو مـلامت نکنم — وز عشق تـو تو بـه تـا قیـامت نکنم

۱۰۰۰

من مستم و نـامت به زبـان می‌گویم — معـذورم اگر من هـذیـان می‌گویم
دانم نرسم به‌گفت در وصل تو لیـك — با عشق توَم خوش است ازآن می گویم

۱۰۰۱

گفتم کـه ره عشق مـگـر می‌دانـم — سـرگردانـم همین قـدر مـی‌دانم
از غـایت سـرگشتگی انـدر ره تـو — من کـافـرم از پـای زسـر می‌دانم

۱۰۰۲

از عشق تو جان را زجسـد نشناسم — بـا مهر تـو نیـك را زبـد نشنـاسم
مستغـرق حسن تو چنـانم کـامـروز — خود را زتو و تـو را زخود نشنـاسم

۱۰۰۳

مـا جز بـه‌غم عشق تو سـرنفـرازیم — تـا سرداریم در غمت سـربـازیم
گر تو سرمـا بی سر و پـایان داری — مـاییم و سـری، در قـدمت انـدازیم

۱۰۰۴

گر تـازه کنی مرا زسر تا بـه قـدم — مـوجود شـدم زعشق تـو من زعـدم
جـانی دارم به عشق تـو کـرده رقم — خواهیش به‌شادی کش و خواهیش به‌غم

۱۰۰۵

من شمـع زنـور جـانفـزایش سـازم — شکّـر زخـطاب دلـربـایش سـازم
مستی من از شـراب عشقش باشـد — شاهد که‌خوداوست‌دیده جایش‌سازم[۲۳]

۱۰۰۶

از عشق تـو گرچـه بـا دل پُـر دردم — ممکن نبـود کـز در تـو بـرگـردم
تن دادم و [نیز] هرچـه کردی کـردم — گر بـرگـردم ازین سخن نـامـردم (83a)

۱۰۰۷

بی عشق تو من دو دیده بـرهم نزنم — جز با تو به جان تو کـه من دم نزنم
یـك روز مبادا زتـو بـا بـرگ دلم — کـز آتش بـرگ در دو عـالم نـزنم

---

۲۳. اصل: باشد

۱۰۰۸

ما از بن گوش حلقه در گوش تویم ‌ ‌ ‌ ما از دل و جان غاشیه بردوش تویم
مـا شربت عشق تـو چشیدیم تمـام ‌ ‌ ‌ از هوش برفتـه‌ایم و مدهـوش تویم

۱۰۰۹

آن کس کـه زبـاد غم بلرزیـد منم ‌ ‌ ‌ آن کس که به‌جز عشق نورزیـد منم
گر هـر کس را جوی جهـانی ارزد ‌ ‌ ‌ آن را که جهان جـوی نیرزیـد منم

۱۰۱۰

در عشق تو نکته‌های موزون شنوم ‌ ‌ ‌ هر لحظه ز تو بد که دگرگون شنوم
با چشم تو گفتم که مخور خون نشنود[24] ‌ ‌ ‌ گفتا چشمم نه گوش من چون شنوم؟

۱۰۱۱

در دل غم عشق چون تو یاری داریم ‌ ‌ ‌ بی‌آنـك نهـان چـو آشکـاری داریم
رفتند هر آن کسی کـه یاری دارنـد ‌ ‌ ‌ مـا بی‌کاریم و بـا تـو کـاری داریم

۱۰۱۲

تـا جان دارم عشق تـو را غمخوارم ‌ ‌ ‌ بی‌جان غم عشق تو بـه‌کس نسپارم
فـردا کـه قیـامت آشکـارا گردد ‌ ‌ ‌ می‌آیم وزیـن خمـار در سـر دارم

۱۰۱۳

در کوی تو سـر برسـر خنجر بنهم ‌ ‌ ‌ چون مهرهٔ جان عشق تو در بر بنهم
نـا مـردم اگر عشق تـو از دل بکنم ‌ ‌ ‌ سـودای تو کـافرم گر از سـر بنهم

۱۰۱۴

من لایق سـوز درد عشق تـو نیم ‌ ‌ ‌ زنهـار کـه من نبـرد عشق تـو نیم
چـون آتش عشق تـو بـرآرد شعله ‌ ‌ ‌ من دانم و من که مرد عشق تـو نیم

۱۰۱۵

عشق تو زخاص و عام پنهان چه کنم ‌ ‌ ‌ دردی که زحد گذشت درمان چه کنم
خـواهم که دلم بـه‌دیگری میـل کند ‌ ‌ ‌ من خواهم و دل نخواهد ای جان چه‌کنم

۱۰۱۶

ما شربت عشقت نه به‌بازی خوردیم ‌ ‌ ‌ سودای تو را نـه از هوس پـروردیم
خـود را هـدف تیـر مـلامت کـردیم ‌ ‌ ‌ گر بـر گردیم ازین سخن نـامـردیم

---

۲۴. اصل: نشود

۱۰۱۷

در عشق خـریدار اباحت مـاییم　　در راه تـو در ساحت راحت مـاییم
گر مست شدن زعشق اباحت باشد　　پس خاک کف اهل اباحت مـاییم

۱۰۱۸

تـا در سر سـودای تو منزل کردیم　　سوزی است مرا کز آتش دل کردیم
در شهر همه مباحی‌ام می‌خوانند　　نیکو نامی زعشق حاصل کردیم

۱۰۱۹

ما عشق تو را به جان و دل بخریدیم　　وز بهر تو از جمله جهان بُبریدیم
ما را زملامت پس ازین باکی نیست　　چون پردهٔ خود به‌دست خود بدریدیم

۱۰۲۰

در عشق تـو من پای زسر نشناسم　　روز از شب وحنظل ز[۲۵]شکر نشناسم
شکر از شادی شکایت از غم چه کنم　　چون راحت وخیر[۲۶] وخیر وشر نشناسم

۱۰۲۱

از عشق شـود ادیب عاقل مجنـون　　وزعشق شود عافیت از پرده برون
زنهـار بـه‌عشق در مـلامت نکنی　　چون عشق آمد نه صبر ماند نه سکون (۸۴a)

۱۰۲۲

در عشق درآی و خانه پردازی کن　　مـانندهٔ پروانه سـراندازی کن
ور زانـک زعشق عـافیت می‌طلبی　　پس عشق نه کار تست رو بازی کن

۱۰۲۳

در عشق اگرت بـه‌دل درآیـد دیـدن　　معشـوق تورا سهـل نمـایـد دیـدن
زنهـار بـه‌سایـه‌اش قنـاعت می‌کن　　جز سایـه مپندار کـه شـایـد دیـدن

۱۰۲۴

ای دل تـو بـه‌عشق در نبینی بنشین　　چنـدت گـویم نـه مـرد اینی بنشین
اول زوجـود خویش بـرخیز ای دل　　پس بـا غم عشق اگر نشینی بنشین

۱۰۲۵

در معـرکهٔ عشق چنـان خصم افکن　　شیران همه روبهند و مردان همه زن
ای دل به‌چنین غمخور در دادی تن　　رو جـان می‌کن همیشه و تن می‌زن

---

۲۵. از: قا　　۲۶. رنج: قا

۱۰۲۶

زنهار حدیث عشق در گوش مکن　　با یار دگر دست در آغوش مکن
تا بندگی‌ات به‌جان و دل بخریدیم　　ما را تو به‌خیره خیره در کوش[27] مکن

۱۰۲۷

عشق آن صفتی نیست که‌بتوان[28] گفتن　　واین دُر به هر الماس نشاید سفتن
سوداست کی می‌بریم والله که عشق　　بکر آمد و هم بکر بخواهد رفتن

۱۰۲۸

گر زانك شراب عشق خواهی خوردن　　سر در سر کار عشق باید کردن
تا سر ننهی در ره [او] از گردن　　در دل مکن از وصال جان پروردن

۱۰۲۹

هرچه آن نبود راست نباید گفتن　　تا راست حدیث خود بباید گفتن
هرچند که عشق میل باشد لیکن　　هر میلی را عشق نشاید گفتن

۱۰۳۰

در دهر کسی نداده از عشق نشان　　کاین عشق صفایی است به‌جان گشته‌نهان
گر بنماید جمال معشوق عیان　　خلق دو جهان جمله شوند کَلّ لسان

۱۰۳۱

ای عشق تو مایهٔ جنون دل من　　حسن رخ تو ریخته خون دل من
من دانم و دل که در وصالت چونم　　کس را چه خبر زاندرون دل من

۱۰۳۲

بگریختم از عشق تو ای‌سیمین تن　　باشد که زغم باز رهم مسکین من
عشق آمد وزنیمه رهم باز آورد　　مانندهٔ خونیان رسن در گردن

۱۰۳۳

ای دل اگرت هنوز می‌باید ازو　　باید که[29]کشید هرچه می‌زاید ازو
عاشق شده‌ای وفا طلب می‌داری　　دیوانَه ندانی که وفا ناید ازو

۱۰۳۴

اندر ره عشق اگر شوی صادق تو　　بی‌درد سر نطق شوی ناطق تو
گر حضرت عشق را شدی لایق تو　　معشوق تو و عشق تو و عاشق تو

---

۲۷. اصل: کوس　　۲۸. اصل: نتوان　　۲۹. اصل: می باید. که از نظر وزن صحیح نیست.

۱۰۳۵

ای دیـدهٔ من فـدای خـاك در تـو　　گر فـرمـایی بـه دیـده آیم بـرتـو
عشقت گویـد که تـو نداری سـرما　　بی‌سر بـادا هـرك نـدارد سـرِ تـو

۱۰۳۶

از شربت عشق تست دل مست شده　　در پای هوای تست جان پست شده
گر بر سر لـطف خود ببستی مـا را　　از پـای فتاده گیـر وزدست شده (85a)

۱۰۳۷

ای دل بـرو از عقیلهٔ عقـل بـرَه　　تسلیم شـو وز حیلهٔ عقـل بـرَه
تـا بـا عقـل عقیله حـاصـل داری　　عـاشق شـو و از عقیلهٔ عقـل بـرَه

۱۰۳۸

کـردم نـظری بـه سـوی او دزدیـده　　نـادیـده ستـد جـان و دلم را دیـده
مسکین[۳۰] باشد کسی کـه‌بیند رویش　　وانگـه نشـود زعشق او شـوریـده

۱۰۳۹

دل در سـر زلف تست پابست شـده　　می‌بینم نـام و ننـگ از دست شـده
روزی بـه میـان حـاجبـانم بینی　　مـانندهٔ چشم خـویشتن مست شده

۱۰۴۰

در عشق وجود خویش بگـذار و برَه　　خود را همگی به‌عشق بسپـار و بره
چیزی است میان تو و مقصود حجاب　　کـان را منی است نام، بگـذار و بره

۱۰۴۱

در عشق دلی بـایـد و جـانی زنـده　　کـان را بـایـد بـه‌درد دل سـازنـده
ور زانـك تو کنـج عـافیت می‌طلبی　　رو رو کـه تو عشق را نشـایی بنـده

۱۰۴۲

در صحرا شو که عشق در صحرا به　　نـاپیـدا شـو کـه مـرد نـاپیـدا بـه
در بـوتـهٔ نیستی رو و پـاك بسـوز　　عاشق کروکـور و لنگ[۳۱] ونـابینا بـه

۱۰۴۳

تـو مـونس آن شبـان تـاریـك نئی　　لاغر شده همچـو موی بـاریك نئی
عـاشق نئی و بـه‌عشق نـزدیـك نئی　　تو قیمت عاشقـان چه دانی کـه نئی

---

۳۰. اصل: سکین　　۳۱. شاید «گنگ» صحیح تر باشد.

۱۰۴۴

ای دل تـو بدین مفلسی و رسـواییِ انصـاف بده کـه عشق را کی شایی
عشق آتش تیز است و تو را آبی نه خـاکت بر سر کـه بـاد می‌پیمـایی

۱۰۴۵

بـر باد اگر تـو عشق شهـوت دانی خاکت بر سر که سخت سـرگردانی
عشق آبِ حیات هر دو عـالم باشـد تـو آتش شهوتش چرا می‌خوانی

۱۰۴۶

تـا تو بـه هـوس می‌روی و می‌آیی البتــه مپنـدار کـه او را شـایـی
پا برجا باش و سـرمگردان از عشق کـآنجا نخـرنـد عـاشق هـر جـایی

۱۰۴۷

ای دل چو تو از دامن حُسن آویزی بـایـد کـه زهیـچ زحمتی نگـریـزی
شرط است که چون تو پای درعشق نهی اول گامی زکـام خـود بـرخیـزی

۱۰۴۸

عشق تـو فـزون است زبینـایی من راز تــو بــرون است زدانـایی من
در عشق تـو انتهـاست تنهـایی من در دست تو عاجز است توانایی من

۱۰۴۹

تـا پـای زخـویشتن فـراتـر ننهی بـر سـر زکمـال عشق افسـر ننهی
دست تـو بـه‌دامن وصـالش نـرسـد تـا در ره عشق پـای بـر سـر ننهی

۱۰۵۰

از عشق تو هر [ر]وز دل افگـار ترم تا شاد[۳۲] تویی من زتو غمخـوارترم
هر چند که تشنگان تـو را بسیارنـد داند همه کس کز همه کس زار تـرم

۱۰۵۱

انـدر ره عشق اگر تو هستی غـازی با خون و رگ و پوست چه می‌پردازی
در شاهد شـاهدی دگر پنهـان است با آن شاهد خوش است شاهد بازی (6a

۱۰۵۲

بـا عشق اگرت رای بـود همـرازی بـایـد کـه دل از مـراد وا پـردازی
هـر چیز کـه بر مـراد طبع تـو بـود خواهیش نماز گیر و خواهش بـازی

---

۳۲. شاید «ناشاد» صحیح تر باشد.

۱۰۵۳

عشق آن نبود که نیك دانی خود را / یا در یك دل مقام سازی صد را
عشق آن باشد که از خود آگه گردی / وانگه تو فدای یار سازی خود را

۱۰۵۴

اینجا پر طاوس به کرکس ندهند / خود را چُوپلاس سازد اطلِس ندهند
«اوحد» تو هوای نفس را عشق مخوان / کاین عشق عزیز است به‌هر خَس ندهند

۱۰۵۵

دل را طمع وصل تو می‌بود و ندید / جان در غم تو سوده شد و سود ندید
اندر طلب عشق تو ای جان و جهان / من پاك بسوختم کسی دود ندید

۱۰۵۶

در عالم عشق عقل گمره گردد / در بیشهٔ عشق شیر روبَه گردد
هرگه که زرسم عشق آگه گردد / با او سخن دراز کوته گردد

۱۰۵۷

در عشق نگر که قصد هستی نکنی / ناخورده می وصل تو مستی نکنی
گیرم که به‌ترك سر ندانی کردن / آخر کم از آنك تن پرستی نکنی

۱۰۵۸

عاشق باید که عشق را بنده شود / ورنه به هوس رود پراکنده شود
عیسی منم و معجز من این نفس است / هر کس که ببیند این نفس زنده شود

۱۰۵۹

در عشق حمول و حمله کش می‌باشم / وندر صف عاشقان کش می‌باشم (86b)
با نیك و بد جهان مرا کاری نیست / با آنك خوش است نیك خوش می‌باشم[۳۳]

۱۰۶۰

هر چند که بی‌عشق [و] وفایی بسَرا / آرام دل خستهٔ مایی بسَرا
از خویش من آن روز شدم بیگانه / کم با تو فتاد آشنایی بسَرا

۱۰۶۱

عشق تو به پیدا و نهانم کشتَه / سودای تو بی نام و نشانم کشته
برخیره نیم من اینچنین کشتهٔ تو / چیزی به تو دیده‌ام از آنم کشته

---

۳۳. شمارهٔ ۱۲۶۴ اینطور است: «با آنك خوش و نیك خوش می باشم.» که قطعاً غلط است و ما آن را مطابق اینجا تصحیح کردیم.

۱۰۶۲

عشق است که کوه را به‌پستی آرد وز کعبه به‌سوی بت پرستی آرد
بی‌درد هزار داغ بر سینه نهد بی‌باده هزار سر به‌مستی آرد

۱۰۶۳

آن عیش نباشد که بود بر بسته دارد نفسی خوش، نفسی دل خسته
ای بی‌خبر از عشق بیا تا بینی عیشی ز ازل تا به ابد پیوسته

۱۰۶۴

در عشق فدای دلبران باید بود با هرچه جز اوست سرگران باید بود
آن را که سری به دست ناید که نهد خاك کف پای سروران باید بود

۱۰۶۵

عاشق شوی واز[۳۴] دل و جان اندیشی دُردی کشی و زپاسبان اندیشی
دعوی محبّت کنی و لاف زنی وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۰۶۶

گر عاشق صادقی همی کش خواری ور[۳۵] معشوقی به‌خرّمی ده یاری
گیرم که نکرده‌ای بیاموز آخر از بلبل و گل بی‌دلی و دلداری (87a)

۱۰۶۷

با دشمن اگر به دوستی سازد کس با دوست به دشمنی حرام است نفَس
تو دشمن آنی که تو را دارد دوست من دشمن دوستان تو را دیدم و بس

المشاهده

۱۰۶۸

بی شاهد اگر دمی نشینی خوش نیست جز شاهد اگر باز ببینی خوش نیست
لیکن زنخست این یکی شرط بدان در شاهد شاهد ار نبینی خوش نیست

۱۰۶۹

تا شاهد را زشخص جویی زنخست تا دفتر غم زدل نشویی زنخست
شاهد به بر تو زنخ ساده بود شاهد معنی است ساده رویی زنخست

۱۰۷۰

شاهد بازی بی‌دل شاهد سوداست کاین دل به‌شُهود دل نمی‌آید راست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست در هر حالی خیال او شاهد ماست

---

۳۴. اصل: وز ۳۵. اصل: وز

۱۰۷۱

خمخانهٔ عشق مایهٔ راح[۳۶] شماست سرمایهٔ هر فتوح مفتاح شماست
گر شاهد صورتی نشد رام رواست چون روح ملک شاهد ارواح شماست

۱۰۷۲

ای دل اگرت شاهد و شمع است علیچ با شاهد و شمع دیگران هیچ مپیچ
شمعی برکن شاهد خود را بنشان کز شاهد و شمع دیگران ناید هیچ

۱۰۷۳

آنها که مدام شاهدی می‌جویند تا ظن نبری کز پی صورت پویند (87b)
لطفی که دل کسی بیاساید ازو آن را به‌زبان حال شاهد گویند

۱۰۷۴

یك لحظه اگر روی تـوَم دیده شود بر من همه کار من پسندیده شود
جانم همه تن شود چو بر من نگری در تو نگرم همه تنم دیده شود

۱۰۷۵

شاهد بازم هرآنك انکار کند چون در نگری روز و شب این کار کند
آنها که ببینی همه شاهد بازند آن زهره ندارند که انکار کند

۱۰۷۶

زلفت به‌جز از ستیز کاری چه کند دانی که چو دل بدو سپاری چه کند
در زیر کُلَه به‌هم برآورد جهان وه وه اگرش فروگذاری چه کند

۱۰۷۷

با دل گفتم کای دل سودایی باز رسوایی و شور و فتنه کردی آغاز
دل گفت کای شاهد و من شاهد باز بی‌رسوایی کار نمی‌گیرد ساز

۱۰۷۸

با او به اَلست بسته‌ام پیمانت مشغول مگردان تو به‌شاهد جانت
گر زانك تو شاهدی و شمعی طلبی شاهد دل تو بس است و شمع ایمانت

۱۰۷۹

دل بی شاهد از آن نداند بودن کاو را بی او به‌مرگ ماند بودن
چیزی است که صوفیانش آن می‌خوانند شاهد آن است و آن تواند بودن

---

۳۶. اصل: روح

۱۰۸۰

آن[۳۷] شاهد معنوی که‌جانم تن اوست جان در تن من زصورت روشن اوست
این روی نکو که شاهدش می‌خوانند آن شاهد نیست لیك این مسکن[۳۸] اوست (88a)

۱۰۸۱

هرچند که شاهد طلبیدن بد نیست نابوده طلب مکن که آن بخرد نیست
هر یك زند از خدمت شاهد لافی این جمله حکایتی است وشاهد خودنیست

۱۰۸۲

با دل گفتم عیش به‌شاهد نیکوست شاهد مغز است و[۳۹] مغز بی شاهد پوست
دل گفت که شاهد نظر خوب توَست در هر که تو نیکو نگری شاهد اوست

۱۰۸۳

داری سرآنك عاشقی آغازی سر در قدم سبز خطان اندازی
از صومعه و زرق نیاید کاری اصحاب صفا صلای شاهد بازی

۱۰۸۴

تاظن نبری که‌هرك[۴۰] اودرویش است صورت بین است یا خیال اندیش است
کان را[۴۱] که‌دلش شاهد حال خویش است در هر کنجی[۴۲] هزار شاهد بیش است

۱۰۸۵

یك ذره نگردد دلم از شاهد باز چشمم نشود جز به رخ شاهد باز
مشغول به خود باش تو را با ما چیست من هستم اگر تو نیستی شاهد باز

۱۰۸۶

شاهد چو کبوتر است و شاهد باز است چشم شاهد به‌سوی شاهد باز است
شاهد چه کند که پیش زاهد نشود چون زاهد این زمانه شاهد باز است

۱۰۸۷

آن را که به هفت آسمان در باز است اورا چه‌غم است اگر جهان بی سازاست
گویند مرا چرا تو شاهد بازی خاکش بر سر هر که نه شاهد بازاست

۱۰۸۸

حاشا که کند دل به دگر جا منزل دور از دل من که گردد از عشق خجل (88b)
گر دیدهٔ من به‌شاهدی درنگرد او شاهد دیده است و تو شاهد دل

---

۳۷. ای: مل ۳۸. لیکن آن جوشن: مل ۳۹. مل «واو» را در اینجا ندارد بلکه بعد از «شاهد» دارد.
۴۰. که: قا ۴۱. آنرا: قا ۴۲. کنجش: قا

۱۰۸۹

در باغ رخت گر به تماشا گردیم — از عقل بری شویم و رسوا گردیم
ما مستانیم و روی تو گلزار است — ترسم که از آن شکوفه رسوا گردیم

۱۰۹۰

در خود نگرم زعجز[۴۳] هیهات کنم — چون در تو نظر کنم مباهات کنم
ازخود خبرم سر به‌سر آفت باشد[۴۴] — لیکن[۴۵] به‌تو دفع جمله آفات کنم

۱۰۹۱

نذر است[۴۶] مرا که یاد[۴۷] امردنکنم — و[۴۸]اندیشهٔ زلف وعارض و[۴۸] خد نکنم
لیکن اگرم بوسَه دهد رد نکنم — سالوسی سَرد تابدین[۴۹]حد نکنم

۱۰۹۲

تا چند حدیث شاهدان آغازم — آن به که یکی نَفَس به خود پردازم
شاهد بازی زما حقیقت بازی است — شاهد نشده چگونه شاهد بازم

۱۰۹۳

هرگه که من از شاهد خود آغازم — از هستی خود به نیستی پردازم
گویند مرا که سخت شاهد بازی — شاهد بازم و لیك شاهد بازم

۱۰۹۴

ما درپی شاهد دل وجان در[۵۰]بازیم — چه‌جان و چه‌دل هردو جهان در[۵۱] بازیم
گر می گویی که چیست شاهد بنمای[۵۲] — واترك كنم شاهد وا پرداز[یـ]ـم[۵۳]

۱۰۹۵

تا ظن نبری که ما از آن اوباشیم — کالبتّه به‌روی شاهدی خوش باشیم
ما شاهد را برای معنی طلبیم — ور نه ز دو چوب شاهدی بتراشیم (۸۹a)

۱۰۹۶

گر من سخنی زشاهدان آغازم — من معذورم از آنك شاهد بازم
من دست بشسته‌ام از آن روز نخست — زآن دست به‌سوی شاهدان می‌یازم

---

۴۳. عجزو: قا ۴۴. ارخود حسم سر بسر آفت باشم: قا ۴۵. لکن: قا ۴۶. شرطست: تذکرهٔ روشن
۴۷. یار: تذکرهٔ روشن، هفت اقلیم ۴۸. تذکرهٔ روشن و هفت اقلیم «واو» ندارند.
۴۹. مستوری نیز تاباین: تذکرهٔ روشن، هفت اقلیم ۵۰. سل: «در» را ندارد. ۵۱. را: سل
۵۲. خویشتن به‌جهان چیست زشاهد بنما: سل ۵۳. تا ترك كنیم شاهد آن را بازیم: سل

۱۰۹۷

دارم سر آنك با سرِ رشته شوم — با شاهد چون آب و گل آغشته‌شوم
چون مرد نیم زنده نخواهم ماندن — آن به که به‌پای شاهدان کشته شوم

۱۰۹۸

ماییم که جز به‌شاهدان نگراییم — در دام سماع جز به‌شاهد ناییم
گر روی نکو شاهد مردم باشد — پس شاهد جان و جان شاهد ماییم

۱۰۹۹

من عبدم و شاهد است معبود دلم — زآن دیدن شاهد است محمود دلم
من دل ندهم به‌شاهد صورت از آنك — کان شاهد اصل هست مقصود دلم

۱۱۰۰

آن را که به‌شاهدان بود میل تمام — می‌شاید اگر پختهٔ معنی است نه‌خام
چون مرد ز راستی نظر کرد تمام — از دیدن وی حلال باشد نه حرام

۱۱۰۱

من شاهد تند و تنگ خو را چه کنم — با خوی بدش روی نکو را چه کنم
خوش‌تر چیزی به نزد شاهد زنخ است — شاهد چو ندارد زنخ او را چه کنم

۱۱۰۲

در کار من خسته تباهی می‌کن — بر روی سپید من سیاهی می‌کن
هیچم زملامت جهان باکی نیست — شاهد پازم تو هرچه خواهی می‌کن

۱۱۰۳

دانی که‌مرا باتو[۵۴] به‌گاه وبی گاه — جز باتو ندارم از چپ[۵۵] و راست نگاه (89b)
شاه تو مه‌است وشاهدانْ آب وی‌اند[۵۶] — در آب توان دید یقین سایهٔ ماه

۱۱۰۴

تا در دل ماست شوق شاهد بازی — در گردن ماست طوق شاهد بازی
زان مردهٔ شاهدیم کز خلق جهان — ما یافته‌ایم شوق شاهد بازی

۱۱۰۵

چون هیچ به خویشتن نمی‌پردازی — معذوری اگر تو نیز طعن اندازی
گر شاهد حال خویش گردی یك دم — آگاه شوی زحال شاهد بازی

---

۵۴. تو خود دانی که من: قا — ۵۵. بچپ: قا — ۵۶. تو چو ماهی و دیگران چون آبند: قا

الحُسن

۱۱۰۶

دانی چه کنی زروی بردار نقاب تا رنگ رخت به ماه گوید که متاب
گر رنگ رخت برافکند سایه برآب ماهی همه آب گردد و آب گُلاب

۱۱۰۷

از قند و طبرزد ارفرو بارد آب بی چاشنی لبت کجا دارد آب
لعل لب شیرین تو از غایت لطف بیم است که در دهان آب آرد آب

۱۱۰۸

ای پیش لبت مه چو قصب در مهتاب وز روی چو آفتابت اندر همه تاب
زنهار زخط خویش درتاب مشو کز خط خوشت فروزد اندر مه تاب

۱۱۰۹

هم ازرخ تست اگر به مه در نمکی است مه را چه‌محل که روی توخود فلکی است
تاظن نبری که اندرین نکته شکی است تو جان منی بدان خدایی که یکی است (۹۰a)

۱۱۱۰

چندانك در آن لعل بدخشان نمکی است ظن می نبرد کسی که درکان نمکی است
تا بر لب او بوسه ندادم نشدم آگاه که در چشمهٔ حیوان نمکی است

۱۱۱۱

هر خوش پسری را حرکاتی دگر است وندر لب هر یکی نباتی دگر است
در چادر و موزه دلبران بسیارند لیکن کله و قبا حیاتی دگر است

۱۱۱۲

از خرمن خال تو ختن دانه گکی است وزعشق تو عقل عقل دیوانه گکی است
شمع فلکی که آفتابش نام است پیش رخ چون نور تو پروانه گکی است[۵۷]

۱۱۱۳

تا لعل لب تو روی خوبی آراست با قد تو سرو از سر دعوی برخاست
از لعل تو گشت خاتم حُسن درست وز قد تو گشت کار نیکویی راست

۱۱۱۴

گفتند جماعتی زبس نادانی با ماه که رخسارهٔ او را مانی
در حال مَه از شرم فرو رفت خجل یعنی که مرا نباشد آن پیشانی

---

۵۷. اصل در هر سه مورد ردیف «گلیست» ضبط شده بود و لیکن می توان به‌صورتی که در متن آمده است نیز خواند.

۱۱۱۵

ای خوش پسری که پرّ زاغ آوردی   ونـدر دل مـن هـزار داغ آوردی
خـوبان جهـان بنفشه از بـاغ برنـد   چون است بنفشه را بـه باغ آوردی

۱۱۱۶

جـانا بـه جهـان گل بـدیع آوردی   ونـدر مَـه دی فصـل ربیع آوردی
چون دانستی که دل بـه‌گل می‌ندهم   رفتی و بنفشـه را شفیـع آوردی

۱۱۱۷

آن را که غم آن بت خوشرو باشد   کی طالب رنگ گل خـوشبو بـاشد (۹۰b)
انصاف بده جـایگهی کـاو بـاشد   گل را چه محل بود که نیکو باشد

۱۱۱۸

حُسنی کـه گواه حسن[58] معبود بـود   چون حسن بتم زلطف مـوجود بـود
رَو بـردر او اَیاز می‌بـاش مُـدام   تـا عـاقبت کـار تـو محمـود بـود

۱۱۱۹

پیش رخ و زلف تو چه مشك و چه قمر   پیش لب لعل تو چه شهد و چه شکر
خاصّه که دمید بر لب چشمهٔ نـوش   از سبـزه نبـاتی زشکـر شیـرین تـر

۱۱۲۰

زلفی است چو عنبرتر و مشك تتـار   رویی است چو صد هزار خروار نگار
قدّی است چو سـرو یار دارد گلنـار   القصّـه چنان است کـه یارب زنهار

۱۱۲۱

لعـل لبت ای خـوش پسـر حلواگر   می طنز کند همیشه بر شهـد و شکر
حلوا گری تو از شکر شیرین است   ورنه[59] شکر از توکی بود شیرین تر

۱۱۲۲

خطّت که به حجّت کندش عقل هوس   حاشا کـه مزوّر بـود آن خط برکس
این تزکیه‌ای است عارضت را کامروز   تو شاهد عدلی و به‌خط حاکم و بس

۱۱۲۳

تا بررخ چون گلت پدید است عرق   از شرم رخت زگل چکیده است عرق
در ابـر شنیـده‌ام کـه بـاران بـاشد   بر چهرهٔ خورشید که دیده است عرق

---

۵۸. صُنع: ۳۰۳   ۵۹. اصل: وز

۱۱۲۴

دوش آمـده بود در بـرم دلـدارم گفتم ده شبا فـاش مکن اسـرارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر خورشید تـو داری زکجا صبح آرم (91a)

۱۱۲۵

با این همه لطف و این همه زیبایی کم می‌نکنی یـك نفس از رعنـایی
فی‌الجمله به‌هر صفت کـه برمی‌آیی ای دوست چنانی که چنـان می‌بایی

الشّوق

۱۱۲۶

جانا ز دو چشم من خیـالت که بـرد یا از دل من شوق وصـالت که بـرد
گیـرم که بـهٔ وصلت نبود دسترسی از لـوح روان نقش جمالت کـه برد

۱۱۲۷

درمان چه کنی اگر تو درمانی سـوز حاصل طلب ار طالب درمانی سـوز
سوزاست که‌سازعالم است ای‌مسکین تـو سوختـه نیستی کجا دانی سـوز

۱۱۲۸

تـا هست دلم بر غم تـو دست آموز دیده همه گریه گشت و جانم همه سوز
بس زود[۶۰] بـزد دست اجل در پـایش عمری که چنین به سر شود روز به‌روز

۱۱۲۹

بر آتش سَودای تو ای جان افـروز آسوده نیَم چو شمع از گریه و سوز
روز از غم هجـر تو بسـوزم تا شب شب در غم وصل تو بسـوزم تا روز

۱۱۳۰

من دل زتـو برنمی‌کنم فـارغ بـاش در پای تو سـر می‌فکنم فارغ بـاش
تا در تنم از جان رمقی خـواهد بـود من بی‌تـو یکی دم نزنم فـارغ باش

۱۱۳۱

ای عشق تو داده خواب مستانه به‌عقل شادم به تو چون مردم فرزانه به‌عقل (91b)
هـر لحظه بـه‌دیدار تـو محتاج تـرم چون مرده به‌زندگی و دیوانه به‌عقل

۱۱۳۲

بگذار شبی که بـر تو فـرمان بـدهم داد دل مستمـنـد حیـران بـدهم

---

۶۰. اصل: رود

ای جان و جهان زنده بدان می‌مانم   تا با تو دمی برآرم و جان بدهم

۱۱۳۳

از عشق چنان است دل مسکینم   کز عشق تو با جان خود اندر کینم
سبحان الله به هر چه در می‌نگرم   از غایت آرزو تو را می‌بینم

۱۱۳۴

از هر عاشق وصف دلالی شنوم   وز حالت او حدیث حالی شنوم
شبهای دراز می‌زنم سر بر سنگ   باشد که شبی بوی وصالی شنوم

۱۱۳۵

پیش سخن و مذهب و کیشت میرم   پیش لب و چشم نوش و نیشت میرم
چون زندگی جان من از نیش تواست   من چون میرم به‌نوش نیشت[۶۱] میرم

۱۱۳۶

پیش از تو دل از جان و جهان برگیرم   بعد از تو جهان را به‌جوی نپذیرم
من زنده بدان شدم که پیشت میرم   من چون [رَوم][۶۲] ازپست که پیشت میرم

۱۱۳۷

گر من به مثل چو خضر جاوید زیَم   در حسرت آن روی چو خورشید زیَم
گر وعدهٔ وصل تو نباشد پس من   پیش تو بمیرم به چه اومید زیَم

۱۱۳۸

گه بوی خوشت زپیرهن می‌شنوم   گه شرح غمت ز مرد و زن می‌شنوم
ور هیچ نباشد کسکی بنشانم   کاو نام تو می‌گوید و من می‌شنوم (۹۲a)

۱۱۳۹

می‌آیم وزشوق چنان می‌افتم   کاندر یک پا بر سرجان می‌افتم
چشمم به تو در می‌نگرد وز شادی   می‌مالم چشم و در گمان می‌افتم

۱۱۴۰

باد تو به هر صبوح مفتوح من است   در هر خوابی خیال تو روح من است
ممکن نبود جان مرا بیم زوال   تا بوی تو در مشام مجروح من است

---

۶۱. اصل: نیش نوشت. که از نظر قافیه صحیح نبود.
۶۲. این کلمه در مصراع نبود و در حاشیهٔ مصراع نوشته شده بود.

الصّورة والمعنی

۱۱۴۱

جان طفل ره است و شاهدی دایهٔ اوست
شاهد بازی همیشه سرمایهٔ اوست
این صورت زیبا که توَش می بینی
آن شاهد نیست لیك این سایهٔ اوست

۱۱۴۲

آن خوش پسر ارچه شاهد و شیوه گر است
او شاهد صورت است و معنی دگر است
معنی طلب ار تو را زشاهد خبر است
کاین شاهد صورتی همه درد سر است

۱۱۴۳

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
بادیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده به‌دوست[63] فرق کردن نه نکوست
یااوست به‌جای دیده یادیده خود اوست

۱۱۴۴

جانم چو به چشم دل درو معنی دید
صورت دیدم ولیك دل معنی دید
دانی که چرا می‌نگرم در صورت
جز در صورت نمی‌توان معنی دید

۱۱۴۵

در شهر ظریف و خوب روی ارچه بسی است
خوبی چو به معنی نبود شاهد نیست (92b)
تا ظن نبری که هست شاهد صورت
صورت همه زحمت است و شاهد معنی است

۱۱۴۶

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
چه جان و چه‌دل جمله جهان صورت اوست
هر معنی خوب[64] صورت پاکیزه
کاندر نظر تو آید آن صورت اوست

۱۱۴۷

از صورت اگر چه طبع سرکش نشود
آن خود نبود که دل مشوّش نشود
سلطان و گدا و نیك و بد را دیدم
کس نیست که از صورت خوش خوش نشود

۱۱۴۸

تو صورت و معنی به حقیقت بشناس
تا از ره شك نمانی اندر وسواس
شك نیست که آن صورت معنی است ولیك
هم صورت خوش خوش است کالناس لباس

۱۱۴۹

بیهوده مدام در تك و تاز ممان
پیوسته اسیر شهوت و آز ممان
گیرم که به‌صورت تو به‌معنی نرسی
از عالم و معنی صور باز ممان

---

۶۳. و دوست: *ریاض العارفین* هدایت. ۶۴. خوب و: مل

۱۱۵۰

در صورت خوب دید باید معنی // کز صورت زشت خوب ناید معنی
معنی داراست صورت زشت ولی // چون خوب بود خوب نماید معنی

۱۱۵۱

آن چیست که در چشم دل آید معنی // وآن چیست کزو طرب فزاید معنی
آن شاهد دل که هست معشوق عیان // هر لحظه به‌صورتی نماید معنی

۱۱۵۲

از مادر معنی چو نزاید معنی // ناچار به صورتی بزاید معنی
چون بی‌صورت دید نشاید معنی // صورت باید تا بنماید معنی (93a)

۱۱۵۳

زان می‌نگرم به چشم سر در صورت // کزعالم[65] معنی است اثر درصورت
این عالم صورت است و ما در صوریم // معنی نتوان دید مگر در صورت

طلب الوصال

۱۱۵۴

العمر مضی وفاتنی المطلوبُ // لَا القلبُ اطاعنی ولا المحبوبُ
دمعی و دمی کلاهما مسلوبُ // یا یوسُف صل فانّنی یعقوبُ

۱۱۵۵

القلب الی لِقایکم یَرتاحُ // یفدی لکم القلوبُ والارواحُ
حالی لیلًا و انتم مصباح // من یصلحنا فما لنا اصلاحُ

۱۱۵۶

یا حاسب هل تعلم ماذا تَصنَع // ترجو و تروُمُ مالمثلك یُمنع
یکفیك هواهُ وصلهُ لا تطمع // من این الی این تادّب وَاقنع

۱۱۵۷

هرگز نرود مهر تو پاك از دل من // گر نیز شود زیر زمین منزل من
صد سال برآید و بپوسد تن من // هم بوی وصال تو دمد از گل من

۱۱۵۸

سودای تو را خود سر و سامانی نیست // وین حادثه را پدید پایانی نیست
قصّه چه کنم درد دل ریش مرا // جز وصل تو دوست هیچ درمانی نیست

---

۶۵. زیرا که ز: قا ـ مل ـ *حبیب السیر*، *نفحات الانس*، *مجمع الفصحا*، *ریاض العارفین* هدایت، *تذکرهٔ روشن*

۱۱۵۹

زان روز که چشم من به رویت نگریست نگذشت شبی که از غمت خون نگریست (93b)
بشتاب که دل بی‌تو نمی‌داند زیست دریاب که‌جان بی‌تو نمی‌داند زیست

۱۱۶۰

تا دست وصال تو نگیرم در دست وز دولت مسکونت نگردم سرمست
نی لب روزی به‌خنده خواهم بگشاد نه چشم شبی زگریه خواهم در بست

۱۱۶۱

امروز که یار من مرا مهمان است بخشیدن جان و دل مرا پیمان است
دل‌را خطری نیست، سخن در جان است جان افشانم که‌وقت جان افشان است[۶۶]

۱۱۶۲

در حسرت‌ـ آنم که شبی در کویت باد سحری به من رساند بویت
جان ودل خویش راکنم در[۶۷] ساعت قربان[۶۸] کسی که‌دیده باشد رویت

۱۱۶۳

امروز هر آن کسی که گل می بوید با او به زبانِ حال گل می‌گوید
کز یار به هر جفا جدایی مَطَلب کز خار به روزگار گل می‌روید

۱۱۶۴

دریاب اگر دسترسی خواهد بود کاین عالم فانی نفسی خواهد بود
هجران به‌اختیار بسیار مجوی هجران ضرورتی بسی خواهد بود

۱۱۶۵

چشمم به جهان شاهد از آن بگزیند کاو شاهد را زبهر معنی بیند
ای شاهد جان و دل جمالی بنمای تا چشم فضولی به ادب بنشیند

۱۱۶۶

بر من سپه هجر تو پیروز مباد جز سوز تو در دلم دگر سوز مباد
آن شب که مرا با تو وصالی باشد تا صبح قیامت ندمد روز مباد (94a)

۱۱۶۷

گفتم که زرخ پردهٔ عزّت بردار بسیار کس‌اند منتظر آن دیدار
نیکو سخنی بگفت آن زیبا یار دیدار قدیم است برو دیده بیار

---

۶۶. این رباعی به‌نوعی با رباعیات ۱۱۹۰ و ۱۷۴۰ و ۱۷۴۲ خلط شده و به نظر می رسد که این رباعی و نیز رباعی شمارهٔ ۱۱۹۰ اصل بوده‌اند، ودو رباعی دیگر تحریف و تصحیفی از این دو رباعی باشد. برای اختلاف آنها به این شماره‌ها رجوع شود. ۶۷. کشم هر: قا ۶۸. در پای: قا

۱۱۶۸

دست من و دامن تـو امشب زنهار　　از دامن صبـح امشبی دست بـدار
خون من و گردن تو امشب تـا روز　　در گردن صبـح امشبی دست مدار

۱۱۶۹

ای شب تـوره وصل سحـرگه مَسپَر　　وای صبح تو امشبی به شب در منگر
ای شب تو بگفتی که منم پردهٔ وصل　　وز پرده برون میای واین پرده مَدَر

۱۱۷۰

آن شب کـه زبختم گرهی بگشایـد　　شب بین کـه چه کـوتاه قبا می آید
یارب تو به شب وصل سحرگه منمای　　تـا صبـح فـراق شب مـرا ننمایـد

۱۱۷۱

من در غم تو مُردم و تو بی غم ازاین　　نپسنـدی اگر کنند بـا تو هم از این
از تـو چو بـه‌دیـدنی قناعت کـردم　　تـو نیز روا مـدار آخـر کم از این

الهجر و الفراق

۱۱۷۲

بـالله تـرفـقـوا بقلب مجـروح　　وارحم دنفـا بين يـديكم مـطروح
قـد سيّرنی الفـراق ابكی وانـوح　　من غـاب عن الحبيب لابدّ يَنـوح

۱۱۷۳

بی‌دیـدن تـو بیم هـلاك است مـرا　　پیراهن صبرم همـه چاك است مـرا (94b)
وز فرقت دیدار توای جان و جهـان　　یـارب چه عـظیم دردناك است مـرا

۱۱۷۴

تا مهر تـو در سینه نهان است مرا　　سیـلاب زدیـدگان روان است مـرا
در هجـر تـوای قبلهٔ جـان و دل من　　این تیر قدم همچو کمان است مـرا

۱۱۷۵

شمع ارچه زآتش همه تن پرنور است　　پیوسته بـه‌رنگ عـاشق مهجور است
مـانندهٔ فـرهـاد بـه‌غم می‌سوزد　　مسکین‌مگر ازصحبت شیرین دوراست

۱۱۷۶

هنگـام وداع آمـد آن سـرو بلنـد　　گریان گریان که آخر این هجران چند
او از سخنان خوش مـرا دل می‌برد　　دل درتن ازآرزوی او[69] جـان می کند

---

۶۹. اصل: تو

۱۱۷۷

یارم به سفر چو راه رفتن بگزید　　نرگس دیدم ازو روان مروارید
بیچاره دلم در پی او می‌نگرید　　می‌گفت که الوداع وخون می‌بارید

۱۱۷۸

روزی دو سه از وصل تو بودم دلشاد　　وز بند هوس شبی دو، دل گشت آزاد
خواهد که دهد فراق، عیشم برباد　　آری که فراق تو به روز من باد

۱۱۷۹

گر ماه شوی به‌جز محاقی نبود　　ور زهره شوی جز احتراقی نبود
این صحبتها که در جهان می‌بینی　　چون در نگری به‌جز فراقی نبود

۱۱۸۰

وصل ارچه که دیده را منوّر دارد　　کام دل را چو شهد و شکّر دارد
ناگاه برون جهد فراقی زکمین　　صافی شده وصل را مکدّر دارد (95a)

۱۱۸۱

صحرای جهان بی تو مرا تنگ آید　　بی روی توَم جهان سیه رنگ آید
آن نشنیدی که در مثلها گویند　　محنت زده را ز هر سویی سنگ آید

۱۱۸۲

شب دوش نقاب قیر بررخ چو کشید　　از هجر توَم جان به‌لبان خواست رسید
در خواب خیال تو چو آمد برمن　　با روی تو سیر دیدنم صبح دمید

۱۱۸۳

داماد خیال را نثاری نرسد　　ناخورده شراب را خماری نرسد
آن کس که غریق بحر هجران تو نیست　　هرگز به لبی یا به کناری نرسد

۱۱۸۴

یار ارچه زمن هیچ نمی‌آرد یاد　　هست این دلم از یاد غمش دایم شاد
نیشی کز هجر بردل ریشم زد　　صد چشمهٔ خون زچشم من بیش گشاد

۱۱۸۵

مایم زدل دور و زدلبر مهجور　　در درد بمانده‌ایم وز درمان دور
سبحان الله این چه پریشانیهاست　　جان خسته و دل سوخته و تن رنجور

۱۱۸۶

او را چه تمتّع از جوانی باشد　　کش بی تو حیات و زندگانی باشد
بیزارم از آنك سر برآرم بی‌تو　　گر خود همه عمر جاودانی باشد

۱۱۸۷

چون دید دل من اثر سوز فراق
شد منهزم از لشکر پیروز فراق
او از سر آرزو به‌کلّی برخاست
خواهی شب وصل باش خوه روز فراق

۱۱۸۸

ای دلبر قصّاب نه سر می‌دهیَم
نه شاخ امید هیچ بر می‌دهیَم
نا خورده زگرد رانِ وصل تو هنوز
در هجر چه گردن و جگر می‌دهیَم (95b)

الموافقة و المرافقه

۱۱۸۹

سرمایهٔ عمر عاقلان یك نفس است
پس همنفسی جو که جهان یك نفس است
با همنفسی گر نفسی دست دهد
مجموع حساب عمر آن یك نفس است

۱۱۹۰

مردار چه به‌کار خویش سرگردان است
هم چارهٔ او ازو بود گردانست
نامرد بود که او نسازد با کس
آن کس که بساخت با همه مرد آن است[۷۰]

۱۱۹۱

خه‌خه[۷۱] به‌چه گشته‌ای چنین دشمن دوست
وه‌وه[۷۲] به‌کدام مذهب این شیوه نکوست
رَو رَو که شکایت تو ناگفته به است[۷۳]
بس بس که حکایت تو ناکرده نکوست

۱۱۹۲

اینها که زاسرار قدَر بی‌خبرند
بی‌هیچ بهانه دشمن یکدگرند
ما با همه شیوه‌ای بسازیم ولیك
چه سود که جمله خلق کوته نظرند

۱۱۹۳

گل گفت چو رخت ما به‌صحرا فکنند
وز رنگ وجود بوی بر ما فکنند
وانگه چو منی دیر به‌دست آمده را
در شرط کرم هست که درپا فکنند

۱۱۹۴

یاری که به وقت کار درکار آید
وی را چوطلب کنی دل افگار[۷۴] آید
این[۷۵] یار که‌بار تو کشد کم یُابی
گر بار کشی جمله جهان یار آید (96a)

---

۷۰. راجع به این رباعی رجوع شود به توضیحات رباعی شمارهٔ ۱۱۶۱. ۷۱. وَه وَه: مل ۷۲. خه‌خه: مل
۷۳. بهست: مل ۷۴. دل آزار: مل ۷۵. ان: مل

۱۱۹۵

ای دل همه آن بکن که رایت باشد   جایی منشین که آن نه جایت باشد
تا بتوانی رفیق درویش گزین   کاو در همه عمر خاك پایت باشد

۱۱۹۶

با هر بد و نیك وا نوازیم به طبع   بر هیچ کسی سرنفرازیم به‌طبع
کوته نظران نمی‌گذارند ارنه   ما با همه شیوه‌ای بسازیم به‌طبع

۱۱۹۷

چون آتش و آب بردباری نکنی   کم زانك چو باد خاکساری نکنی
از صحبت خلق برنشاید خوردن   تا با بد و نیك سازگاری نکنی

۱۱۹۸

چندت گویم گر سر مردم داری   می‌باش دلا گر سر مردم داری
تا کی جویی زمردمی بیزاری   یکباره چرا زمردمی بیزاری[76]

۱۱۹۹

هرگه که تو با فرشته بین بنشینی   چون او باشی گر آشنای دینی
گیرم که فرشته را نبینی آخر   آن کس که فرشته بیند او را بینی

۱۲۰۰

آن کس که برای فقر بر بست کمر   در خویش بیاسود چو در آب شکر
کس را چه بود ز درد آن مرد خبر   هم درد دگر باشد و هم کاسه دگر

المراقبه

۱۲۰۱

دوش این چشمم که دُرِّ مکنون می‌ریخت   تا صبحدمی ازرگ جان خون می‌ریخت (96b)
دُرّی که به سالها به‌جمع آمده بود   دامن دامن زدیده بیرون می‌ریخت

۱۲۰۲

هر کاو رقمی زعقل بردل بنگاشت   یك لحظه زعمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید   یا راحت تن گزید و ساغر برداشت

۱۲۰۳

مقصود ز روزگار این یك نفس است   جویندهٔ این حدیث بسیار کس است
تذکیر مذکّران بی حاصل را   در خانه اگر کس است یك حرف بس است

---

۷۶. این رباعی بخصوص در بیت اول چندان مفهوم نیست.

حفظ الصُّحْبَه

۱۲۰۴

ای همنفسان فعل اجل می‌دانید	روزی دو سه داد خود زخود بستانید
خیزید و نشینید که تا روزی چند	خواهید به هم نشستن و نتوانید

۱۲۰۵

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است	معلومم شد که جمله بگذاشتنی است
بگذاشتنِی است ملك عالم یکسر	الّا عزّت که آن نگه داشتنی است

الصّدیق والعَدوّ

۱۲۰۶

آن یار که منزلگه او قلب آمد	مردانه بدیدمش که در قلب آمد
پنداشتمش که‌هست چون زر بعیار[۷۷]	چون بر محك دل زدمش قلب آمد (۹۷a)

۱۲۰۷

عنبر که نه آن تست لادن به ازوست	زان[۷۸] زر که‌تورا نباشد آهن به ازوست
دشمن که هنر دید به از پنجه دوست	وآن دوست که عیب جوست دشمن به ازوست

عدَم الصّدیق و الوفاء

۱۲۰۸

دردا که زعمر مایهٔ سود نماند	یك دوست کزو دلی بیاسود نماند
در کیسهٔ ایّام بجُستیم بسی	یا نقد وفا نبود یا بود نماند

الرفیق

۱۲۰۹

بیماری دل نمی‌توان پنهان کرد	وین درد به درمان نتوان آسان کرد
گیرم که به‌وُسع خویش جهدی نکنم	چون یار موافق نبود چه توان کرد

۱۲۱۰

دست دل اگر به دامن یار زنیم	در دیدهٔ دشمن به جفا خار زنیم
دستی بزنیم و پای دل بگشاییم	پا برداریم و دست بر کار زنیم

---

۷۷. بسیار: مل	۷۸. آن: مل

۱۲۱۱

خوبان همه گردن نفرازند آخر　　یکباره چنین به برنتازند آخر
هر چند که دلفریب و دلبر باشند　　با خسته دلان نیز نسازند آخر

۱۲۱۲

هنگام گل آمد به‌تماشا نرویم؟　　یاران همه رفتند چرا ما نرویم؟ (97b)
گل ارچه خوش است بی نگارم خوش نیست　　بی او نتوان رفت بیا تا نرویم

۱۲۱۳

مادام که جویی تو حقیقت زمجاز　　برخود در هر درد سری کردی باز
خواهی که بود کار تو پیوسته به‌ساز　　با هرك بود، به هر چه باشد می‌ساز

عَدمُ الرفیق

۱۲۱۴

یاری که نشد مرا به‌فرمان همه عمر　　یك درد مرا نکرد درمان همه عمر
چون دیدم گفتمش که داری سرِما　　گفتا که بلی ولی نکرد آن همه عمر

۱۲۱۵

چون باد زمن می‌گذری چه توان کرد　　چون خاك رهم می‌سپری چه توان کرد
هر چند که با تو آشنایی دارم　　هر روز تو بیگانه تری چه توان کرد

۱۲۱۶

هر بد که توان کاشت تو آن کاشته‌ای　　آزرم به هیچ روی نگذاشته‌ای
با این همه هم منم که دارم سر صلح　　هر چند که جای صلح نگذاشته‌ای

۱۲۱۷

کو عقل که بندی زهوس بگشاید　　یا صبر که هنگام بلا برناید
یا راهبری که راهکی بنماید　　یا همراهی که همدمی را شاید

القرین السّوء (98a)

۱۲۱۸

کو دست که بند بسته بگشاید ازو　　یا همنفسی که دل برآساید ازو
امروز غمی با که توانی گفتن　　تا صد غم دیگرت نیفزاید ازو

۱۲۱۹

آن را که دمی به جانی ارزد　　یك ساعته صحبتش جهانی ارزد

هم آدمیی بود که از دیدن او / تا دیدن او ملک جهانی ارزد

۱۲۲۰

کامل نشوی تو با قرین ناقص / ناقص مانی زهمنشین ناقص
مستان شراب عشق گفتند و شدند / کفری به‌کمال به که دین ناقص

۱۲۲۱

بادشمن و بادوست نه صلح است و نه حرب / گاهم زند این طعنه گه آن دیگر ضرب
از غصّهٔ همنشین ناهموار آب / معذور بود گر رود از شرق به‌غرب

التّعجّب

۱۲۲۲

چون گوی دلم نزد تو دلجوی افتاد / در چاه زنخدان تو بد خوی افتاد
آن نیست عجب که گوی در چاه افتد / این است عجب که چاه در گوی افتاد

۱۲۲۳

ای من زتو در هر دهنی، نیک است این / افسانهٔ هر مرد و زنی، نیک است این
من هیچ نگویم تو خود انصاف بده / برچون تویی عاشق چومنی، نیک است این

۱۲۲۴

با گل گفتم قدر عزیزان داری / چون خار چرا زیر قدمها داری (98b)
گل گفت مرا به رنگ و بو پنداری است / من خوار زپندار خودم پنداری

۱۲۲۵

با من بت من هیچ نکو عهد نشد / زو حاجت من روا به صد جهد نشد
از تلخ سخنهاش عجب می‌دارم / کان بر لب او گذشت چون شهد نشد

الباب السّابع

فی خصال الحمیده عن العقل و العلم و ما یحذو جذو هذا النمط

العقل

۱۲۲۶

این راه طریقت نه به‌پای عقل است | خاك قدم عشق ورای عقل است
سرّی که زسر فرشته زان بی خبر است | ای عقلك بی عقل چه جای عقل است

۱۲۲۷

در جُستن راه شرع عقل اولیٰ‌تر | وز منزل طبع خویش نقل اولیٰ‌تر
شك نیست که چون رسد ودادی باشد | شاهد باشد و لیك عقل اولیٰ‌تر

۱۲۲۸

گفتم که شود به‌عقل پیدا حالم | تا من به‌زبان حال بَر وی نالم
آنجا که رسید عقل گفتا زنهار | گر بیشترك روم[1] بسوزد بالم (۹۹a)

۱۲۲۹

آنها که به‌عقل راه او می‌سپرند | شرط است کز آشیان هستی بپرند
زنهار در آن راه تو پرواز مکن | کانجا مگسانند که سیمرغ خورند

۱۲۳۰

با اهل خیال اگر در آویزد عقل | شاید که همیشه خون جان ریزد عقل
با عاشق گرم رو کجا دارد پای | چون رخت نهاد عشق بگریزد عقل

---

۱. اصل: رود

العلم

۱۲۳۱

دانش نه برای نفس خود باید و بس — نه از بهر معلمی هر دون و دنس
زینهار مزن با کس ازین علم هوس — کی قوّت احتمال این دارد کس

۱۲۳۲

آن چیست زهستی به جهان در که جزاوست — یاکیست نه نیست لطفش ازدشمن ودوست
اندر ره معرفت تو بی‌چشم کسی — تو گم شده‌ای و گرنه عالم همه اوست

۱۲۳۳

این علم حقیقتی به‌جز حرفی نیست — وین عالم بی‌خودی به‌جز ظرفی نیست
زان علم که در مدرسه‌ها می‌خوانند — در مدرسهٔ فقر از آن حرفی نیست

۱۲۳۴

هر چند به قدرت و به علم او با ماست — دانم که به‌ذات از همهٔ خلق جداست
خواهی که تو حق را به سخن بُنمایی — خود را بنمای گر نه او خود پیداست

۱۲۳۵

نقاش ازل چو نقش ما انشا کرد — بر ما زنخست درس عشق املا کرد (99b)
وآنگاه قراضه ریزهٔ عقل مَرا — مفتاح در خزینهٔ معنیٰ کرد

۱۲۳۶

در عالم اگر زاهد اگر رهبانند — در مسجد و در دیر تو را می‌خوانند
کس بر سر رشتهٔ حقیقت نرسید — وآنها که رسیده‌اند سرگردانند

۱۲۳۷

گر بر[2] عملند خلق اگر[3] معزولند — در می‌نگرم جمله بدو[4] مشغولند
آن[5] مذهب تست به گزینی کردن — زینجا که منم جمله جهان مقبولند

۱۲۳۸

ابناء زمانه سخت نامعلومند — از عیش حقیقتی از آن محرومند
بوی گل دل جمله جهان بگرفت است — افسوس که این مدّعیان مزکومند

۱۲۳۹

آن را که حقیقت تو معلوم شود — علم همه انبیاش مفهوم شود
سلطان وجود خویش آنگه باشد — کز جمله مشوّشات معدوم شود

---

۲. در: مل ۳. وگر: مل ۴. چون در نگری جمله بحق: مل ۵. از: مل

۱۲۴۰

علم علما زشرع و سنّت باشد — حکم حکما بیان و حجّت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت — از کشف و عیان و نور حضرت باشد

۱۲۴۱

علمی است[۶] که ار لاو لَمت برهاند — وز درد سر معلّمت برهاند
یك منع به توجیه بکن نفست را — تا از لَم و لا نسلّمت برهاند

۱۲۴۲

علمی که ازو گره گشاید بطلب — زان پیش که جان و تن برآید بطلب
این نیست که هست می‌نماید بگذار — وان هست که نیست می‌نماید بطلب (۱۰۰a)

۱۲۴۳

وآنها که به‌دستار سر افراخته‌اند[۷] — علم و عمل از مکتب آموخته‌اند
ترتیب ادب چو خرس دارند از آنك — زیرا که به زخم چوب آموخته‌اند

الحلم

۱۲۴۴

تا بتوانی خسته مگردان کس را — بر آتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاوید طمع می‌داری — می‌رنج همیشه و مرنجان کس را

۱۲۴۵

در دیدهٔ خود اگر نکوهیده شوی — در دیدهٔ دیگران پسندیده شوی
درآتش حلم (چو) شمع جان سوخته شو — تا دیدهٔ نور و نور هر دیده شوی

۱۲۴۶

ناجسته دوای درد خویش ار مردی — داغی چه نهی بردل صاحب دردی
جان از بر تو چو گرد برخیزد به — زان کز تو نشینند به‌دلی برگردی

۱۲۴۷

هرگز نبود که در دلم جان نشوی — از گریهٔ زار من تو خندان نشوی
آری پس ازاین جهان جهانی دگر است — با دوست چنان زی که پشیمان نشوی

---

۶. علم است: مناقب ۷. این قافیه‌جای تأملّ دارد. و نیز ردیف «آموخته‌اند». از این جهات مغشوش است.

العدل

۱۲۴۸

ظلم از دل وز دین ببـرد نیـرو را　　عدل است که او قوی کند بـازو را (۱۰۰b

با معدلت ارچـه کافـری بدکـاری[۸]　　تـا حشر بـه‌طبع می‌ستـاینـد او را

۱۲۴۹

عدل است که ملك بـرقرار آیـد ازو　　حصن دل و دولت استـوار آیـد ازو

در دامن عــدل دست زن ظلم مکن　　تـا سـروری تـو پـایــدار آیـد ازو

التّواضع

۱۲۵۰

ای دل اگرت بصیرت حق بین است　　پیـوستـه بـراق همّت در زین است

چون مور میان ببند در خدمت خلق　　کان ملك سلیمان که شنیدی این است

۱۲۵۱

ار پیش روی زکبـر محـروم شـوی　　حـاکم گردی اگر تو محکـوم شوی

ای خـادم مخدوم صفت خـدمت کن　　کـز خدمت خـادمانـه مخدوم شـوی

۱۲۵۲

در دهـر هرآنـك تخم خدمت پـاشد　　رخسـار دلش به خـار غم نخراشد

مخدوم شدی از آنـك[۹] خادم بـودی　　مخـدوم شود کسی کـه خادم بـاشد

۱۲۵۳

درویشان را کم آمدن افـزونی است　　با نامـوزون بساختن مـوزونی است

دریـا صفت آی تـا مکـدّر نشـوی　　دون القلتینی همـه جای دونی است

۱۲۵۴

کوچك بودن بزرگ را کوچك نیست　　آن کوچکی از کمال باشد شك نیست

گر زانـك پـدر زبـان کـودك گویـد　　عاقل داند که آن پـدر کودك نیست (۱۰۱a)

۱۲۵۵

صـاحب نظران[۱۰] آینهٔ یکدیگـرنـد　　درمنـزل خود چوآینه[۱۱] بی خبـرنـد

گر روشـنیـی می‌طـلبـی آیـنــه وار　　در خود منگر تـا همه در تـو نگرنـد

---

۸. اصل: بدکری　　۹. از آن شدی که: ۲۹۴　　۱۰. آفاق همه: تذکرهٔ روشن

۱۱. چون آینه از هستی خود: تذکرهٔ روشن

۱۲۵۶

از علم همه حلم و تواضع زاید　　وز جهل همه گَند دماغ افزاید
بگذار دماغ اگر که علمت باید　　پوسیده دماغ علم را کی شاید

۱۲۵۷

هر کس که زمام نفس محکم گیرد　　باید که شراب وصل آن دم گیرد
آن کس که بزرگ جمع خواهد خود را　　باید که زجمله خویش را کم گیرد

۱۲۵۸

شادی طلبی برو گدای همه باش　　بیگانه خویش و آشنای همه باش
خواهی که تو را چو دیده بر سردارند　　دست همه بوس و خاك پای همه باش

۱۲۵۹

چون باد به‌کوی دوست تازان می‌باش　　در آتش عشق او گدازان می‌باش
خواهی که به‌اثر پای یاران برسی　　خاك کف پای بی‌نیازان می‌باش

۱۲۶۰

پاك آمده‌ای در طلب پاکی باش　　رَوشاد بزی بر سرِ غمناکی باش
تو آتش و باد را به خود راه مده　　خواهی که تو را آب بود خاکی باش

۱۲۶۱

از علم اگر دل تو را هست چراغ　　هان تا ننهند علم تو را بر دل داغ
چون علم آمد دماغ لایق نبود　　از خود توخود انصاف بده علم و دماغ

۱۲۶۲

در راه تواضع ار سرافکنده شوی　　سردار سلاطین شوی اربنده شوی (101b
گر زنده دلی به‌دستت افتد روزی　　در پاش بمیر تا مگر زنده شوی

۱۲۶۳

مردم زفروتنی قرین می‌گردد　　در خاتم انبیا نگین می‌گردد
گر آدمیی کبر زسر بیرون کن　　کز کبر فرشته‌ای لعین می‌گردد

التَّحمل

۱۲۶۴

در عشق حمول و حمله کش می‌باشم　　وندر صف عاشقان کش می‌باشم
بانیك وبد[۱۲] جهان مراکاری نیست　　با آنك خوش [است][۱۳] ونیك خوش می‌باشم

---

۱۲. در حاشیهٔ این رباعی نوشته شده: «بنیك و بد». که بدون شك مربوط به اینجاست.
۱۳. این کلمه در اینجا نبود و ما اضافه کردیم. البته شمارهٔ «۱۰۵۹» نیز این کلمه را داشت ولیکن «واو» را نداشت.

الشّکر

۱۲۶۵

زین گونه که نعمت تو فرماید کرد — هر لحظه هزار شکر می‌باید کرد
بر هر مویی هزار نعمت دارم — آن شکر بدین زمان کجا شاید کرد

۱۲۶۶

شکرانهٔ آنك خواجهٔ بنده نئی — وندر پی رزق خود پراکنده نئی
چون خواهندت بده که ملکی است عظیم — آخر تو چو او نیز تو خواهنده نئی

المُراعاة

(۱۰۲a)

۱۲۶۷

دلداری کن اگر دلی داری تو — هر دل که به‌تو رسد نگه‌داری تو
صد سال اگر طواف آن کعبه کنی — زان به نبود دلی به‌دست آری تو

الاستعطاف

۱۲۶۸

گفتم که یکی روز بپرسم خبرش — تابوك برون رود تکبّر زسرش
چون گشت کرشمه هر زمان افزونش — اکنون من و زاری و شفیعان درش

۱۲۶۹

از مهر تو بر پای دلم قَید شدَه — مپسند مرا اسیر هر کید شده
در یابم از آن پیش که چون دریابی — دامی بینی دریده و صِید شده

۱۲۷۰

جان گرچه که نیست حضرتت را درخورد — دام کرمت شیفتگان را پرورد
حال من و تو قصّهٔ آن مورچه‌ای است — کاو پای ملخ نزد سلیمان آورد

الاعتذار

۱۲۷۱

ثابت قدمان راه صحبت پیوست — از دوست نشویند به هر گردی دست
از خطّهٔ آب و خاك یك شخص نخاست — تا بررخ او گرد خطایی ننشست

۱۲۷۲

در خون جگر اگر در آغشته منم — از کس بنرنجم چو سر رشته منم (۱۰۲b)

از من بحلی گر چه ستمکاره تویی   وز تو خجلم گرچه به‌غم کشته منم

۱۲۷۳

آن را که دل از راهِ صفا پرنور است   از طبع و هوا و خشم و خشیت دور است
وَر از سبکی کند کسی بی‌ادبی   او نیز در آن بی‌ادبی معذور است

الاستعانه

۱۲۷۴

ای دوست من از هیچ مشوّش گردم   وز نیمهٔ نیم ذرّه دلخوش گردم
از آب لطیف تر مزاجی دارم   دریاب مرا وگرنه آتش گردم

الشّرف بالهمم العالیه

۱۲۷۵

اجداد من از صدور ایران بودند   تقدیر که هر یکی سلیمان بودند
باید که به نفس خود کسی باشم من   ما را چه از آن فخر که ایشان بودند

الباب الثامن

فی الخصال المذمومة و مایتولد منها

الحقد

(۱۰۳a

۱۲۷۶

بد خواه کسی به مقصد خود نرسد | یك ظن نبرد[۱] تا به‌خودش صد نرسد
من نیك تو خواهم و تو بدخواه منی | تو نیك نبینی و مرا بد نرسد

۱۲۷۷

تا تو دل را زکبر و زشهوت و آز | وز حقد و حسد بجملگی نکنی باز
بویی ز وصال او نیابی هرگز | خواهی تو به‌روزه باش وخواهی به‌نماز

النفاق و الزّرق و الرّیاء

۱۲۷۸

گر کعبه کنی خراب از بد خویی | وز آب جفا نقش شریعت شویی
باشد به از آن که همنشین خود را | در پیش ستایی وز پس بدگویی

۱۲۷۹

این جلوه‌گری به خلق راهی دگر است | بنمودن خویش پایگاهی دگر است
مقصود تو از گوشه کلاهی دگر است | از ره دوری که راه راهی دگر است

۱۲۸۰

آن را که هوای نفس او معبود است | با خلق تو بودنش همه مقصود است
من بندهٔ آن کسم که در چهرهٔ خود | آن رنگ نماید که دراو موجود است

---

۱. یك بد نکند: مل

۱۲۸۱

مردم همه از زرق و فسون محرومند وزجان و دل بوقلمون محرومند
اندیشهٔ تو جان و جهانی ارزد سبحان الله که خلق چون محرومند

۱۲۸۲

رازت همه دارای فلك می‌داند کز موی به موی و رگ به رگ می‌داند (103b)
گیرم که به زرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یك به یك می‌داند

۱۲۸۳

دردل همه شرك وروی برخاك چه سود زهری که به جان رسید تریاك چه سود
ای غرّه به ظاهرت که آراسته‌ای با نفس پلید جامهٔ پاك چه سود

۱۲۸۴

دوری ز برادرِ نه صادق بهتر دوری زبرادر منافق[2] بهتر
خاك قدم یار موافق حقّا[3] از خون برادر منافق بهتر

۱۲۸۵

یاران زمانه پیچ پیچند همه سودا زدگان بی علاجند[4] همه
بر هیچ مرید بد به‌هیچی منگر قصّه چه کنم دراز، هیچند همه

۱۲۸۶

میدان فراخ و مرد میدانی نه یك مرد از آنها که تو می‌دانیِ نَه
مردان بینی به بایزیدان مانند در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۲۸۷

تو لایق نکته‌های باریك نئی جز در خور طبع تنگ و تاریك نئی
من فاسقم از حضرت او دور نیم مسکین که تو زاهدی و نزدیك نئی

۱۲۸۸

مادام که بار عقل هستی باقی است از ظلمت جهل وانرستی باقی است
اندر نظر روح تو تا ما و من است در نفس تو شرك و بت پرستی باقی است

۱۲۸۹

یك جرعهٔ می زملك کاوس به است وز تخت قباد و مردی طوس به است
هر صبحدمی که فاسقی آه زند از زاری صوفیان سالوس به است (104a)

---

۲. بخیلان مرافق: مل ۳. صد بار: مل

۴. اگر به همین نحو خوانده شود از نظر قافیه صحیح نیست. ظاهراً به صورت علیج خوانده می شود، شاید هم با «ج» تلفظ می شده است، زیرا کاتب معمولاً برای «چ» یك نقطه می گذارد و اینجا نیز چنین است.

۱۲۹۰

ای دل به‌صلاح اگر نشستی برسی		وین لشکر نفس اگر شکستی برسی
خود را به ریا چند نمایی زاهد		گر بنمایی چنانك هستی برسی

الغیبه

۱۲۹۱

بی دیده اگر راه روی بی‌خبری است		تمکین مطلب ازو که او رهگذری است
قومی که مکرّمند از گفتهٔ حق		تشبیه به گاو و خر کنی عین خری است

۱۲۹۲

آنچش نه از انبیا و از خود واداشت		مردان به‌حیل[5] نشاید ازخود واداشت
نابودن بد توان ولیکن نتوان		بدگویان را زگفتن بد واداشت

۱۲۹۳

آن را که حرامزادگی عادت و خوست		عیب دگران به‌نزد او سخت نکوست
معیوب همه عیب کسان می‌طلبد		از کوزه همان برون تراود که دروست

۱۲۹۴

در حق من ار یکی وگر صد گوید		بد گوی همیشه صفت خود گوید
چون نیکی خویشتن به من می‌بخشد		نیکش بادا هر که مرا بد گوید

۱۲۹۵

بی هیچ یقین چو بدگمانی باشی		بد باشی اگر چه نیك دانی باشی
تو عمر به بد گفتن من صرف مکن		من سود کنم تو در زیانی باشی

۱۲۹۶

با برگ مژه سد سکندر سفتن		صد آتش نمرود به‌دیده سفتن (104b)
به باشد از آنك دوستان خود را		در پیش ستودن و زپس بد گفتن

۱۲۹۷

خواهی که برخدای باشی مقبول		نیك همه خلق گو و می‌باش حمول
بگذر زطریق غیبت ای نفس فضول		آخر بتر از زناش[6] گفته است رسول

---

۵. اصل: بحیل		۶. اصل: زنانش

الحِرص

۱۲۹۸

تـا خانقـه حرص تـو ويران نشـود　　دشـوار زمانـه بر تـو آسـان نشـود
تـا بـر سـر آز خـويشتن پـا ننهی　　اين كـافر نفس تـو مسلمـان نشـود

۱۲۹۹

هان ای «اوحد» زباد حرصی تو اسير　　زان نيست تو را زآتش حرص گزير
خاكت بر سـر صوفی و دريـوزهٔ زر　　ای رفتـه زرويت آب درويش و امير

۱۳۰۰

از آتش حـرص و آز تا چنـد نفيـر　　ای آب زروی رفتـه پنـدی بپـذيـر
ای خوار چو خاك راه تا چنـد امير　　ای عمـر بهبـاد داده ميری كم گيـر

۱۳۰۱

گر بـر سر نفس عقـل را ميـر كنم　　بـر گردن او زتـوبـه زنجيـر كنم
زنجيـر گسل كنـد چو مـرداری ديد　　با اين سگ بیادب چـه تدبيـر كنم

الطمع

(۱۰۵a)

۱۳۰۲

ای خواجه يقين را به گمان میطلبی　　وز نكتـهٔ آن اگر نشـان میطـلبی
بـا قيد طمـع صيـد فـراغت مـطلب　　بـرخيـز ازين اگر تـو آن میطلبی

۱۳۰۳

گر با خردی تو چرخ را بنـده مشو　　در پای طمع خوار و سرافكنده مشو
چون آتش تيز باش و چون آب روان　　چون خاك به هر بـاد پراكنـده مشو

۱۳۰۴

خـود را به طمـع درين بلا افكنـدی　　بگسـل زطمع تـا تـو درو پيـونـدی
تـا هست طمع بـدان كه انـدر بندی　　رستی تـو چو دنـدان طمع بـركندی

۱۳۰۵

ای دل چـو نصيب تست سرگردانی　　از طـالع شـوم خود چـه سرگردانی
چون رزق تو اين است كز اوّل دادند　　پس جهـد تو هيـچ است دلا نادانی

الشّره

۱۳۰۶

در راه طلب زنیست هستی خیزد اثبات درستی از شکستی خیزد
از لقمه طمع ببُر که در هر دو جهان آفت همه از لقمه پرستی خیزد

۱۳۰۷

صوفی غم جان خور تو غم نان تا کی وز پرورش این تن نادان تا کی
اندر پی طبل شکم و نای گلو این رقص زنخ به ضرب دندان تا کی

۱۳۰۸

از کم خوردن زیرك و هشیار شوی وز پرخوردن ابله و بیکار شوی (۱۰۵b
پرخواری تو جمله ز پرخواری تست کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

البخل

۱۳۰۹

قانع به یك استخوان چو کرکس بودن بهتر که طفیل نان ناکس بودن
با قرص جوین خویشتن بهتر از آن کآلودهٔ پالودهٔ هر خس بودن

الجهل

۱۳۱۰

معشوقه عیان بود نمی‌دانستم با ما به میان بود نمی‌دانستم
گفتم به طلب مگر بەجایی برسَمَ خود تفرقه آن بود نمی‌دانستم

۱۳۱۱

از عقل و هنر هر آنك بی‌مایهَ بود از مرتبه بر بلندتر پایهَ بود
وآن کس که چو آفتاب باشد زهنر پیوسته پس اوفتاده چون سایه بود

الکبر

۱۳۱۲

تا در سر تو مایهٔ مایی و منی است آگه نشوی که مایهٔ کار تو چیست
مایی و منی در می و مستی گم کن تا در یابی که مایه‌ت از کیسهٔ کیست (۱۰۶a

۱۳۱۳

هر ذره که در هوای او گردان است صد چون سرکیقباد و نوشروان است

با مردم درویش تکبّر بمکن — زیرا که همیشه گنج در ویران است

۱۳۱۴

تا هستی خود را نکنی دامن چاك — ثابت نشود تو را قدم بر افلاك
تا چند منی و من، زخود شرمت باد — توخود چه‌کسی، که‌ای، چه‌ای، مشتی خاك

۱۳۱۵

به بین نشود کس به تکبّر کردن — نتوان به تکلّف شبه را دُر کردن
از برف توان کوزه برآورد ولی — حسرت خورد آن کس به گهِ پُر کردن

۱۳۱۶

ای خلقت تو زخاك وز آب منی — چندین چه تکبّر کنی آخر چو منی
خواهی که شوی زهر دو عالم آزاد — زنهار سخن مگو تو از ما و منی

۱۳۱۷

از کبر مدار هیچ در دل هوسی — از کبر به‌جایی نرسیده است کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

۱۳۱۸

آن کس که سرشته باشد از آب منی — او را نرسد که او کند کبر و منی
این است حدیث مصطفای مدنی — من اکرمَ عالماً فقَد اکرمَنی

۱۳۱۹

دردا که تو از غرور وز بی‌خبری — بس بی‌خبری از آنچ بس بی‌خبری
گر می‌خواهی که بازیابی خود را — در خود منگر چنانك در خود نگری (106b)

العجب

۱۳۲۰

الورد یقول بعد ماکنت اناس — قد صرت من العجب مهانا واداس
العجب دعوا فاعتبروا یا جلّاس — طیبوا و تواضعوا و خلّوا الوسواس

۱۳۲۱

ای خسته و بسته از پس بینی خویش — بینی که چه بینی تو زخود بینی خویش
بینی کنی و به خلق کمتر بینی — بینی که چه آید به‌تو از بینی خویش

۱۳۲۲

از خود بینی اگر شوی مست غرور — دوران فلك بر تو شود دیدهٔ مور
چون دیده اگر شوی زخود بینی دور — در دایرهٔ نقطه شوی دیدهٔ نور

۱۳۲۳

ای نفس به سوی حق چنین نتوان شد　　در حضرت او بی‌دل و دین نتوان شد
از خود بینی تو را به‌خود پروا نیست　　با این همّت خدای بین نتوان شد

۱۳۲۴

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود　　زان دیده جهانی دگرت دیده شود
گر تو زسر پسند خود برخیزی　　کارت همه سر به‌سر پسندیده شود

۱۳۲۵

از خوی بد تو زان همی رنجد کس　　کاندر نظرت هیچ نمی‌سنجد کس
یك پوست فزون نیست تو را در همه تن　　چون از تو پُر است کی درو گنجد کس (۱۰۷a

۱۳۲۶

از غایت خود پسندی و خودبینی　　عالم همه نیکند و تو شان بد بینی
کس نیست که کس نیست همه کس داند　　گر باز کنی دیدهٔ دل خودبینی

۱۳۲۷

خود بین هرگز به هیچ حاصل نرسد　　تا جان ندهد به‌عالم دل نرسد
با[7] بدرقهٔ صدق و رفیق اخلاص　　در راه طلب هیچ[8] به منزل نرسد

۱۳۲۸

یك دم چونئی تو عاشق صادق عیش　　کی دریابی حلاوت صادق عیش
تو ازسر عجب خویش معشوق خودی　　معشوقهٔ خویش کی بود عاشق عیش

۱۳۲۹

چون خاك به زیر پایها فرسودن　　به زانك به‌عجب آب روی افزودن
چون آتش اگر تیز شوی می‌شاید　　چون باد سبکبار نشاید بودن

۱۳۳۰

گر بر سر دریا نه سبك تر زخسی　　دایم[9] زچه در پی هوا و هوسی
خود را زهمه بیشترك می‌بینی　　هر دم چو رسن تاب از آن بازپسی

---

۷. بی: ۴۳۸　　۸. کسی: ۴۳۸　　۹. دانم: ۸۷۱

الغفله

۱۳۳۱

یکچند دویدیم نه برراه صواب — برداشته از روی خرد پاك نقاب[۱۰]
اکنون که همی باز کنم دیده به‌خواب[۱۱] — هم نامه سیه بینی[۱۲] و هم عمر خراب

۱۳۳۲

در عمر درنگ نیست ممکن، بشتاب — آن قدر که ممکن است از وی دریاب (107b)
ترسم که چو خواجه سر برآرد ازخواب — عمری یابد گذشته و خانه خراب

۱۳۳۳

گر شیر دلی صید هراسان مطلب — دشوار شود حاصل آسان مطلب
گنجی که دفینه در زمین روم است — تو از سر غفلت به خراسان مطلب

۱۳۳۴

دل را تو همه جگر دهی افسوس است — خود را همه درد سر دهی افسوس است
واین عمر که مایهٔ حیات ابدی است — بیهوده به باد بردهی افسوس است

۱۳۳۵

افسوس که عمر رفت وهشیاری نیست — دردا که امید خویشتن داری نیست
گفتم که چو بیدار شوم روز شود — هیهات که روز گشت و بیداری نیست

۱۳۳۶

تا گوش دلت به غفلت است آکنده — دل را تو مپندار که گردد زنده
شرمت ناید از آنك از خون تو بود — سلطان باشد تو را تو او را بنده

۱۳۳۷

زین سان که تُوِی دیده به خاك آکنده — دشوار توان کرد تو را بیننده
بیدار شود خفته به یك بانگ ولیك — مرده نشود به هیچ بانگی زنده

۱۳۳۸

ای دل نه همانا که تو با راه آیی — در راه بقا چو طالب جاه آیی
چون صحبت شاهان بنکردی حاصل — جایت پس در بود چو بیگاه آیی

۱۳۳۹

صد زخم چشید نفس و افگار نشد — صد تجربه کرد عقل و برکار نشد
از گردش چرخ صد هزاران عبرت — این دیده بدید وهیچ بیدار[۱۳] نشد (108a)

---

۱۰. اصل: ساب. متن مطابق «۱۶۵۶» است. ۱۱. چشم زخواب: ۱۶۵۶ ۱۲. بینم: ۱۶۵۶ ۱۳. اصل: برکار

۱۳۴۰

در هیچ سری مایهٔ اسراری نه[۱۴] کس را خبر از اندك و بسیاری نه
هر طایفه‌ای گرفته کاری بردست وآنگاه به‌دست هیچ کس کاری نه

۱۳۴۱

هرگز دل من واقف اسرار نشد روزی به‌صفا و صدق برکار نشد
بس پند که بشنید و یکی گوش نکرد بس عبرتها که دید و بیدار نشد

۱۳۴۲

زنهار اگر چه راست می‌آید کار مغرور مشو چو شاخ در فصل بهار
چون باد خزان شاخ تو در جنباند آنگه دانی که مفلسی از بروبار

۱۳۴۳

می‌میرم ازو و صورت جان در پیش بر آتشم و روضهٔ رضوان در پیش
در عالم عشق طرفه حالی که مراست تشنه جگر و چشمهٔ حیوان در پیش

۱۳۴۴

با دل گفتم درآی از خواب تمام زان پیش که روزگار برگیرد گام
دل گفت که از من مطلب بیداری آخر نشنیده‌ای که النّاس ینام

۱۳۴۵

از جام هوس بادهٔ مستی تاکی[۱۵] ای نیست[۱۶] شونده لاف هستی تاکی
وای غرقهٔ بحر غفلت ار ابر نئی تر دامنی و هوا پرستی تا کی

۱۳۴۶

ای دل اگرت زنفس معزول کنند میلت سوی مقبلان مقبول کنند
هرگه که تو [قدر][۱۷] قرب حق نشناسی[۱۸] ناچار به باطلیت مشغول کنند

۱۳۴۷

زین سان که تو را بی‌خودی و بی‌خبری است برحال تو باید به‌دو صد[۱۹] چشم گریست (108b)
با خویشتن آی و[۲۰] این همه غفلت چیست گر مرد رهی بهتر ازین باید زیست

---

۱۴. اصل: نی. به‌خاطر تطابق با ردیف‌های ابیات بعدی بدین صورت نوشته شد.

۱۵. ای دل زشراب جهل مستی تا کی: ۷۰۰ ۱۶. وای مست: ۷۰۰

۱۷. شمارهٔ ۶۹۲ نیز این کلمه را دارد ولی اینجا نداشت. ۱۸. اصل: بشناسی. متن مطابق «۶۹۲» است

۱۹. چون حال ترا دید بصد: ۶۹۰ ۲۰. «۶۹۰» «واو» را ندارد.

۱۳۴۸

ای دل زامل به مال مایل تاکی در راه هوس ساخته منزل تاکی
چون پیشروان و پسروان تو شدند آخر تو درین زمانه غافل تاکی

۱۳۴۹

ای کاش بدانمی که من کیستمی در دایرهٔ وجود برچیستمی
گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش بر خود به‌هزار نوحه بگریستمی

۱۳۵۰

عمر تو بهار تازه را می‌ماند روزی دو سه بر سر تو گل افشاند
تو معذوری از آنک بس مغروری تا باد خزان شاخ تو در جنباند

ضیق العیش

۱۳۵۱

سیرم زحیات محنت آکندهٔ خویش وین روزی ریزهٔ پراکندهٔ خویش
صاحب نظری کجاست تا بنمایم صد گریهٔ زار زیر هر خندهٔ خویش

الظّلم

۱۳۵۲

دل سوختگان از تو سگالند مکن یا از تو به حضرتش بنالند مکن
اقبال تو را گوش به‌هنگام سحر با دست دعای بد بمالند مکن (۱۰۹a)

۱۳۵۳

چشم فلك از ظلم تو بگریست مکن آخر به‌دوروزه عمرت این چیست مکن
خالق شودت خصم چو خلق آزاری گر می‌دانی که خصم تو کیست مکن

۱۳۵۴

در هر دلکی از تو نهیبی است مکن افراز ملوك[21] را نشیبی است مکن
با خلق خدا ستم مکن نیك بدان فردات به‌هر سبب حسیبی است[22] مکن

۱۳۵۵

جانا سخنان خصم در گوش مکن پند من مستمند بنیوش مکن
بر خاسته‌ای به خون شهری زن و مرد بنشین، بشنو، باش تو خاموش مکن

---

۲۱. اصل: ملول ۲۲. اصل: «حسابیست» با علامت اي در زیر «س».

۱۳۵۶

یـک قطره زآب دیـدهٔ مـظلومی / یـک آه زسـوز سینـهٔ محـرومی
آن قطره شود سیـل بسی شهر بـرد / وان آه شـود آتش و سـوزد رومی

۱۳۵۷

تـا چنـد ازین خلق خـدا آزردن / زین عـالم فـانی چه تـوانی بـردن
ای بـر فلك از کبـر کشیـده گردن / آخر نه خـدایی! نه بخـواهی مُردن؟

۱۳۵۸

امروز که در جوی حیات آبی هست / در نیکی کـوش تـا تـوانی پیـوست
کـز آتش ظلم خـویش بـدکـاران را / خاکی مانـد بر سـرو بادی در دست

۱۳۵۹

ظالم چو کباب از دل درویش خورد / چون در نگری زپهلوی خویش خورد
دنیا عنب است هر که ازو بیش خورد / خون افزاید، تب[23]آورد، نیش خورد

۱۳۶۰

ظـلم آب زرخ، زور ز بـازو بُبَـرد / رنگ از گل وز مشك ختن بـو بُبَرد (۱۰۹b
گر بـر سر مـظلوم نهی پای بـه‌ظلم / گر خود تو سکندری که دست «هم» اوبُبَرد

۱۳۶۱

بیگـانگی‌ات چو بـادل خویش آیـد / هر جای کـه مرهمی زنی نیش آیـد
صد زخم خوری به‌تیغ بر تن به از آنك / یـك زخم زتـو بـر دل درویش آیـد

۱۳۶۲

هر کاو درمی به خون دل جمع آرد / می‌نگـذاری تـا بـه تـو می‌نسپـارد
چـون می‌گذری و می‌گذاری همه را / بـاری بگـذار تـا همـو مـی‌دارد

۱۳۶۳

آنجـا که بـود عالم و ظـالم سـردار / بـر تخت بـود عـالم و ظـالم بـردار
زنهار بکن عدل و مکن از پـی آنـك / با ظلم کس از ملك نشد بـرخوردار

۱۳۶۴

هان تا تو چو ظـالمان ستمهـا نکنی / ونـدر دل خستگـان المهـا نکنی
می‌دان که به مقبلان تو همسر نشوی / تـا تـو قـدمت پی قدمهـا نکنی

---

۲۳. اصل: بت

۱۳۶۵

شاها چو به محشر اندر آرند تو را وانگاه زکردهها شمارند تورا
جور و ستمت یکان یکان عرضه دهند گویی که نکردهام گذارند تو را؟

۱۳۶۶

چون مظلومی کند به یارب کاری نی زن کند آنجا و نه مرکب کاری
مردانگی روز جوانی عدل است هان تا نکند پیرزنی شب کاری

۱۳۶۷

هر شه که زعدل شد شعار و شانش نافذ باشد به ملك در فرمانش
ملکت چو گوی و عدل چوگان، به مثل گوی آن نبود که باشد آن چوگانش (۱۱۰a

۱۳۶۸

آزار چو باز و آز چون بط منمای چون بوم سوی سلامت طبع گرای
زآنند دراز عمر و فرخنده لقای کازار نجست کرکس و آز همای

۱۳۶۹

نزدیك کسی که عاقل و هشیار است آزردن یك مور و مگس بسیار است
آزار کسی مخواه و بیبیم بزی بیبیم زید کسی که بیآزار است

المکافات

۱۳۷۰

دل را غم تو سوخته جان خواهد کرد این قلب شکسته را روان خواهد کرد
بنگر که چه میکنی تو با ما امروز فردا چو تویی با تو همان خواهد کرد

۱۳۷۱

طاووس جمال تو چو پرواز کند سیمرغ امید جلوه آغاز کند
خوش باش هرآنچ با من امروز کنی فردا دگری با تو همان باز کند

۱۳۷۲

گر بد بازد حریف گو بد میباز نیکی و بدی به خصم خود گردد باز
تو نیکی کن و گر به دریا فکنی دریاش به موج بر تو اندازد باز

۱۳۷۳

بس خون جگر که مرد را خورده شود تابیش بدی بهدیگران[۲۴] برده شود
با آنك بدی کرد برو نیکی کن تا فرق میان تو و او کرده شود

---

۲۴. با دگران: ۸۶۱

۱۳۷۴

بی جرم درین جهان توان زیست بگو	ناکرده گنه درین جهان کیست بگو (110b
من بد کنم و تو بد دهی پاداشم	پس فرق میان من و تو چیست بگو

الشّکایه

۱۳۷۵

تشویش دل خستهٔ ما از تو در است	جانم پر از آشوب و بلا از تو در است
فی الجمله چه‌گویمت، توخود می دانی	کاین شورش روزگار ما از تو در است

۱۳۷۶

زلف سیهت که مشك را زو گله‌هاست	از تاب و شکن سلسله در سلسله‌هاست
آسایش صدهزار دلهاست و لیك	ما را دل از او آبله در آبله‌هاست

۱۳۷۷

ای[۲۵] ازغم دلبری که‌بیدادم ازوست	ویرانی[۲۶] این سینهٔ آبادم ازوست
در غصّهٔ هجران دل ناشادم ازوست	فریاد مرا از آنك فریادم ازوست[۲۷]

۱۳۷۸

سیلاب محن رونق عمرم همه برد	شیرین همه تلخ گشت و صافی همه درد
آن کس که بمرد رست دردا که مرا	هر روز هزار بار می باید مرد

۱۳۷۹

در دل زغم زمانه باری دارم	در دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه همنفسی نه غمگساری دارم	شوریده دلی و روزگاری دارم

العتاب

(111a)

۱۳۸۰

آخر زمنت یاد منت هست بپرس	هشیار دلی زین دل سرمست بپرس
بیمار غم تؤم، تو خود می‌دانی	بیماران را چنانك رسم است بپرس

۱۳۸۱

خوبان همه دل برند لیکن دین نه	ورزند عتاب[۲۸] و جنگ اماکین نه
دشنام دهند و خشم گیرند و کنند[۲۹]	بر خسته دلان جفا ولی چندین نه

---

۲۵. آه: قا.	۲۶. ویرانهٔ: قا	۲۷. در «قا» مصرع اول و سوم این رباعی جابه‌جا شده است.

۲۸. اصل: ورزند و عتاب.	۲۹. اصل: کشند.

۱۳۸۲

وا می‌شنوم زگفت از هر جا من / کز عشق فلانی شده‌ام شیدا من
بر خیز و بیا و بی خصومت با من / بنشین ونگر که این تو کردی با من

الشهوة

۱۳۸۳

با شهوت و طبع نور دل نفزاید / تا ظلمت شهوت در دل نگشاید
حق می‌طلبی و شهوتت می‌باید / این هر دو به یک جای برابر ناید

۱۳۸۴

عشق از چه سبب بی‌خبران را باشد / کاری است که صاحب نظران را باشد
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی / شهوت همه گاوان و خران را باشد

۱۳۸۵

اندر ره عشق هر که دارد گذری / با خود نکند به هیچ وجهی نظری
گر هرچه به شهوت است آن عشق بود / پس عاشق صادق است هر گاو و خری

۱۳۸۶

در درد اگر تو از دوا محرومی / اندیشه بکن تا تو چرا محرومی (111b)
آکندهٔ حشو شهوتی ای مسکین / زان است که از عشق خدا محرومی

۱۳۸۷

چون وسوسه‌ای تو را بگیرد دامن / آغاز کنی کینه و جنگی با من
تو پنداری که عشق شهوت باشد / خاکت بر سر غلط تو کردی یا من

۱۳۸۸

هر صاحب دل که او نه صاحب نظر است / در خورد عقوبت است و بس برخطر است
این بی‌خبران زکار دور افتادند / شهوت بازند و نام شاهد بتر است

۱۳۸۹

در تو که بدیدهٔ صفا می‌نگریم / نی از پی شهوت و هوا می‌نگریم
دیدار خوشت آینهٔ لطف خداست / ما در تو بدان لطف خدا می‌نگریم

۱۳۹۰

چون آتش شهوت آبرویت را برد / درمعرض هربزرگیی ماندی[۳۰] خرد
می‌کوش که باد نفس را خاک کنی / هر زنده که آن نکرد در عقبی مرد

---

۳۰. هر بزرگ ماندی تو چو: ۷۷۴.

فی السفر والوداع ومایلیق بهذاالباب

السّفر

۱۳۹۱

هرکس که سفر کرد پسندیده شود — پیش همه کس چو مردم دیده شود

از آب لطیف‌تر نباشد چیزی — لیکن چو مقام کرد گندیده شود (112a)

۱۳۹۲

جز دُرد سفر دلم نمی‌آشامد — دل را دگر آبی به جهان باز آمد

گویند به‌هر جا که رسم زآمد و شد — کان «اوحد» سودازده‌ام باز آمد

۱۳۹۳

اینجا اگرم کار به فرهنگ نشد — آخر قدم روان من لنگ نشد

من نیز به‌جانبی[1] دگر رخت کشم — مردم بنمردند و جهان تنگ نشد

الوَداع

۱۳۹۴

تا در سر من فتاد سودای وداع — از گریه مرا نماند پروای وداع

هنگام وداع اگر نبودی، اشکم — از سوز دلم بس[illegible] جای وداع

---

۱. خیزم بسوی ملك: مل

العجز

۱۳۹۵

هر بازو را زور کمان تو کجاست — وین سخت کمان چه در خور بازوی ماست
از ما زر و زور و بازو البته مجوی — کانجا زر و زور و بازو ارهست تو راست

۱۳۹۶

در عشق دل خراب چتواند کرد — بی‌خویشتنی صواب چتواند کرد
انصاف بده که ذرّهٔ سایهٔ محض — در پرتو آفتاب چتواند کرد

۱۳۹۷

ای دل به‌سرِ پر زهوس چتوان کرد — نه پایگهی نه دسترس، چتوان کرد (112b)
یك دم نفست چو برنیاری[2] باا و — تو یك نفسی به یك نفس چتوان کرد

۱۳۹۸

کس مشکل اسرار حقیقت نگشاد — کس یك قدم از نهاد بیرون ننهاد
چون در نگری زمبتدی و استاد — عجز است به دست هر که از مادر زاد

۱۳۹۹

رویی نه که از هوای او بگریزم — پشتی نه که با فراق او بستیزم
صبری نه که با وصال او بنشینم — برگی نه که چست از سراو برخیزم

۱۴۰۰

هر چند به دل سوختهٔ درد تُوَم — حاشا که گمان برم که من مرد تُوَم
فی‌الجمله مرا لطف تو در کار آورد — ورنه من بیچاره کجا مرد تُوَم

۱۴۰۱

رویی نه که پشت جان قوی ماند ازو — پشتی نه که روی دل بگرداند ازو
پایی نه کزو به‌دست آرد مقصود — دستی نه که پای عقل برهاند ازو

۱۴۰۲

روزیت به مهر من نمی‌سوزد دل — جز آتش کینه می‌نیفروزد دل
خود صحبت و دوستی دیرینه مگیر — بر عاجزی منت نمی‌سوزد دل

۱۴۰۳

چون سر بنهادیم[3] کلاهی کم گیر — وز خرمن بی‌فایده کاهی کم گیر

---

۲. اصل بی نقطه بود. ۳. بنهاده‌ام: مناقب

ای هیچ ندیده‌چند ازاین گفت مگو[۴] شیخی و دو نان خانقاهی کم گیر[۵]

۱۴۰۴

ما را به‌خرابات به‌کس نسپارند در صومعه نیز زاهدان نگذارند
معلوم نمی‌کنم که در جنس وجود ما را زپی چه مصلحت می‌دارند (13a

الکسل

۱۴۰۵

درمان طلب از طبیب اگر رنجوری در جهل بمردن نبود معذوری
بیکاری را نام نهی آزادی نزدیک‌ترا که سخت از ره دوری

۱۴۰۶

هر کس که زدردی به‌دوایی برسد گر صدق نباشد به ریایی برسد
انصاف بده به‌کاهلی هرگز کس شاید که به چیزی و به‌جایی برسد؟

النظر فی عواقب الامور

۱۴۰۷

چون نیست [امید] خلق بروفق مراد[۶] آن به که رها کنیم با خلق عَناد[۷]
کس را چه خبر از آنچ[۸] درآخر کار فاسق به‌صلاح آید و زاهد به‌فساد

۱۴۰۸

روزی است که دار و گیر خواهد بودن شك نیست که ناگزیر خواهد بودن
آنجا که حساب خلق خواهد بودن سلطان چو تو هم اسیر خواهد بودن

العاقبه

۱۴۰۹

ای دل چه گرفته است غم کام تورا اندیشه بکن که چیست فرجام تورا (13b
شمع طرب ار توی بسوزد دهرت ور جام جمی بشکنند ایّام تورا

---

۴. مگوی: مناقب ۵. رباعی دیگری نیز در مناقب و آثار البلاد آمده است که تفاوتی با این دارد و شباهتی، به شمارهٔ «۱۷۷۹» رجوع شود. البته آن رباعی در نسخهٔ اساس ما نیست و شاید تحریفی از این رباعی باشد.
۶. چون نیست مراد خلق بر وفق امید: مل ۷. اصل: عَباد. در «مل» نیز «عناد» آمده. ۸. آنکه: مل

۱۴۱۰

از گردش گردون که فلك گردان است — بس عاقل پرهنر که سرگردان است
گر ساز[۹] کند تورا بدان غرّه مشو — در یك شادی هزار غم پنهان است

الاشاره

۱۴۱۱

مدهوش تورا ترانه‌ای بس باشد — سودای تو را بهانه‌ای بس باشد
در کشتن من چه می‌کشد چشم تو تیر — ما را سرتازیانه‌ای بس باشد

۱۴۱۲

فریاد که آن سرو چمن می‌خسبد[۱۰] — وآن راحت جان انجمن می‌خسبد[۱۰]
آن[۱۱] بخت من است ازآنك خواب آلود است — غمگینم ازآنك بخت من می‌خسبد[۱۰]

التقصیر

۱۴۱۳

گر نیست دلت شاد به تقصیر و قصور — از بهر چرا به هیچ باشی مغرور
چون گویندت که حاصلی نیست تورا — خواهی رنجید از آنچ می‌رنجی دور

احداث الزمان

(۱۱۴a)

۱۴۱۴

یکچند فلك به‌کام ما گردان بود — اقبال و سعادت مرا دوران بود
ترکیب فلك مگر چنان فرمان بود — آری همه سال شادمان نتوان بود

مذمة اهل الزمان

۱۴۱۵

افسوس که خلق سخت کوته نظرند — وز هرچه فروشند یکی جو نخرند
بی‌هیچ بهانه دشمن یکدگرند — قصّه چه کنم که جمله‌شان درد سرند

---

۹. شاد: مل ۱۰. می جنبد: ۱۵۸۵ ۱۱. او: ۱۵۸۵

الغمّ و الحزن

۱۴۱۶

ما اطیب عیشی معه لولایی لولای لما حجبت عن مولایی
حزنی فرحی و قتلتی[۱۲] احیایی ما اصنع یا قوم دوایی دایی

۱۴۱۷

جانا غم تو ز هر چه گویی بتر است رنج تن و درد دل و سوز جگر است
هرچ آن بخورند کم شود جز غم تو تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۱۴۱۸

دل در سر عهد استوار خویش است جان در غم تو بر سر کار خویش است
شد در غم تو هر چه مرا بود و نبود الّا غم تو که برقرار خویش است

۱۴۱۹

برقد دلم راست قبای غم تست شادی به دلم باد که جای غم تست (114b)
گر هست تو را غمی برای دل ماست ور هست مرا دلی برای غم تست

۱۴۲۰

جان در تن من زنده برای غم تست بیگانهٔ عالم آشنای غم تست
لطف است که می کند غمت با دل من ور نه دل تنگ من چه جای غم تست

۱۴۲۱

ای دل غم عاشقی تو را تنها نیست سر نیست که سرگشتهٔ این سودا نیست
پوشیده غمی می‌خور و بیهوده مجوی وصلی که سررشتهٔ او پیدا نیست

۱۴۲۲

من با غم عشق تو نباشم جز شاد وآن کاو نشود جفت غمت شاد مباد
ممکن نشود که شاد باشد آن جان کز قافلهٔ غم تو او دور افتاد

۱۴۲۳

خواهم که مرا با غم او خو باشد گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
هان ای دل سرکش غم او در برگیر چون در نگری خود غم او او باشد

۱۴۲۴

در هر نفسی درد سری آرد غم یک لحظه مرا زدست نگذارد غم
دل خون شد و از دیده‌ام افتاد برون دست از من بیچاره نمی‌دارد غم

---

۱۲. قتلتی: قا

۱۴۲۵

در پای تو گردد سر هر گردن پست　　وز دست تو نالد دل هر تن پیوست
این از تو نمی‌سزد که من در غم تو　　از پای فتادم و نمی‌گیری دست

۱۴۲۶

مسکین دل من که رای دارد با غم　　در سینه همیشه جای دارد با غم
غمهای تو کوه را در آرد از پای　　کاهی چه بود که پای دارد با غم (115a)

۱۴۲۷

من در غم عشقت غم عالم نخورم　　بر کتف کتم باز فلك غم نخورم(؟)
دل از تو چنان چاشنی غم بگرفت　　گر زهر بود غم خورم و غم نخورم

۱۴۲۸

آن کز دل اوست بر دل من هر غم　　می‌دید و نمی‌کرد زمن باور غم
گفتم هجرت بکشت ما را در غم　　دوشی برزد که این مرا کمتر غم

۱۴۲۹

سیرآمدم از غم دمادم خوردن　　وز بس غم گونه‌گونه در هم خوردن
الحق چه نکوست عادت کم خوردن　　اندر همه چیز خاصه در غم خوردن

۱۴۳۰

غم گفت کزو دو دیده خون باید کرد　　بازو علم صبر نگون باید کرد
هر سر که نه در پای غمش گردد پست　　از مملکت دلش برون باید کرد

۱۴۳۱

دل در غم غم زنش که غم با غم خورد　　غم نیست که از غم تو غم را غم خورد
گر غم غم من غمزده را غم نخورد　　دل را غم تو از غم غمها غم خورد

۱۴۳۲

بیگانهٔ جان شد دل و خویش غم تو　　قربان دل من است کیش غم تو
سلطان جهان پیش غمت مسکین است　　مسکینان را چه قدر پیش غم تو

۱۴۳۳

سبحان الله چه سخت کاری غم تو　　از خسته دلم عظیم کاری غم تو
گفتی که غمم می‌خوری آری غم تو　　از غم چو گزیر نیست باری غم تو

۱۴۳۴

هرجا که‌غم است زنگ آیینهٔ[13] ماست　　هر تیر بلا که هست در سینهٔ ماست (115b)

---

۱۳. اصل: آینهٔ

شادی زبرم بزود بر می‌گردد   هم درد که او حریف دیرینهٔ ماست

۱۴۳۵

مسکین دل برخاسته هر جا که نشست   ببرید زعقل و در بلایی پیوست
چون نیست عنان اختیارم دردست   هم ساختنی است چاره هر گونه که هست

۱۴۳۶

عاقل آن است که سخرهٔ غم نشود   هر دم زغم بیهده در هم نشود
زیرا عرضی است غم که در مدت عمر   هر چند کزو بیش خوری کم نشود

الثقیل

۱۴۳۷

هرگه که دلم فرصت آن درجوید   کز صد غم خویشتن یکی برگوید
نا محرم و ناجنس درآن دم گویی   کز ابر ببارد، از زمین برروید

۱۴۳۸

ناجنس حلاوت جوانی بُبَرد   عیش خوش و حظّ زندگانی بُبَرد
هم نیك بود آنك[۱۴] میان قومی   داند که‌گران است[۱۵] گرانی بُبَرد

الارذل

۱۴۳۹

ناکس که به کس شود نمازی نبود   واین سیرت خواجگی به‌بازی نبود
گر جمله خران دهر مرکب گردند   خر را حرکات اسب تازی نبود (116a)

المغالطه

۱۴۴۰

نارنج و ترنج بر سر خار که دید   در لانهٔ بنجشك سر مار که دید
آهو به‌کنار یوز درخواب که دید   از صد زنگی یکی وفادار که دید

۱۴۴۱

او را طلبی و تو منی اینت غلط   می‌پنداری که چون منی اینت غلط
خواهی که صلاح نیکنامی ورزی   وآنگه دم عاشقی زنی اینت غلط

---

۱۴. این که: مل   ۱۵. گرانست و: مل

الباب العاشر

فی البهاریات و الخمریات و ما تضمنه الحقیقة
فی صورة المجاز و السّماع و ما یلیق بهذا الباب

البهاریات

۱۴۴۲

هنگام بهار آمد و من بی‌رخ یار — رخساره به خون دیدگان کرده نگار
چون چشم و رخ و لبش به پیشم نبود — مَه نرگس و مه لاله و مه گل مه بهار

۱۴۴۳

گل آمد و توبهٔ خلایق بشکست — گفتم مشکن که نیست لایق به‌شکست (116b)
در کورهٔ آتشین همی سوزد گل — کاو توبهٔ صد هزار عاشق بشکست

۱۴۴۴

شد زنده زمین مرده از لطف بهار — وقت طرب است ساقیا باده بیار
فصل گل و وصل یار و عاشق هشیار — حیفی باشد عظیم یارب زنهار

۱۴۴۵

ای دلشدگان رخت به بستان آرید — چون ژاله سرشك خویش بر گل بارید
روزی دو سه گل پیش شما مهمان است — مهمان دو روزه را گرامی دارید

۱۴۴۶

گل را چه محل کاو رخ زیبا دارد — بلبل که بود کاو سر سودا دارد
این فصل ازآن می‌دهد این تأثیرات[1] — کاو نیز نشان مجلس ما دارد

۱۴۴۷

گل گفت که من ظریف و شهرآرایم — از دست چرا فتاده اندر پایم
با او به جواب این قدر می گویم — خود بینان را من اینچنین برسایم

---

۱. اصل: ناثرات

الخمریات

۱۴۴۸

می گرچه به هر جای لطیف است، مخور   می خوار کن نفس شریف است، مخور
می آب حیات است وتو در ظلمت جهل   بالله اگر خضر حریف است، مخور

۱۴۴۹

رهوار طرب تاخته گیر، آخر چه   با طبع بسی ساخته گیر، آخر چه
زآن آب که آبروی ریزد سرعش   خمی دو سه پرداخته گیر، آخر چه (7a

۱۴۵۰

تا چند زنی تو از خیال مستی   بر طبل وجود خود دوال مستی
مپسند به هیچ حال اگر هشیاری   بر چهرهٔ عقل خویش خال مستی

۱۴۵۱

ای خورده شراب از قدح مشتاقی   وقت است که معصیت کنی درباقی
بگذر ز می تلخ و حریف مُدبر   با خواجه حریف باش و با حق ساقی

۱۴۵۲

رو باده و بنگ را بکن در باقی   تا چند ازین دو سفرهٔ زراقی
مستی خواهی گردِ درِ معنی گرد   تا مست شوی و هم بمانی باقی

۱۴۵۳

بی می همه نوبهار عالم دی تست   در صحبت می همه جهان لاشی[۲] تست
از می همه لعل ناب در[۳] فهم مکن   هرچه از تو تو را باز ستاند می تست

۱۴۵۴

آبی که خللهای دماغ انگیزد   او را چه خوری که آبرویت ریزد
مستی خواهی بادهٔ معنی می‌نوش   کز بادهٔ گندیده چه مستی خیزد

الحشیش

۱۴۵۵

حالی خواهی چنانك حال مردان   از خود بهدرآ تا نشوی سرگردان
حالی که بهیك کف گیهش بتوان یافت   آن حال خران بود نهحال مردان

---

۲. دوکون ادنیٰ شی: ۳۴۶   ۳. لعل آب روان: ۳۴۶

۱۴۵۶

هر کاو زخری سبزك آید خورشش　　بـر مرگ مفـاجا بـود آخـر کنشش (117b

آن کس که همی می‌هلد و سبزه خورد　　برگردن من خون چنان کس بکشش

۱۴۵۷

این خوش پسران خوی پلنگ آوردند　　روی چو مه و دل چو سنگ آوردند

از بیم پـدر بـاده نمی‌یـارنـد خـورد　　نـاچار همـه روی به بنـگ آوردنـد

السماع

۱۴۵۸

آن را بـود از سماع کـامی حاصـل　　کاو هست زجان به‌نزد جانان غـافل

از خـوان سمـاع کس نـوالـه نبـرد　　تـا بـرنـایـد زعقـل وز جـان و زدل

۱۴۵۹

تا ظن نبری که راه حق بی‌ادبی است　　یا کار فغان و یا سر سرشغبی است

آداب سمـاع را نگـه بـایـد داشت　　ور زانك نگه نداری از بی ادبی است

۱۴۶۰

خواهی که بری تو گوی میدان سماع　　بی‌حال مزن دست به‌چوگان سمـاع

تـا از عُجبت تو بـرنخیزی بـه خدا　　هـرگز نرسـد برات فـرمـان سمـاع

۱۴۶۱

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی　　بی‌درد چـو گردی زمیـان بـرخیـزی

رقص آن باشد کز دو جهان برخیزی　　کز جان وجـود خویشتن[۴] بـرخیـزی

۱۴۶۲

در رقص اگر زبهـر حق رای بُـدی　　بر منِ زجنون همیشـه سیمای بـدی

ور زانك کسی به حق رسیدی در رقص　　در جنت خلد خـرس را جای بـدی (118a

۱۴۶۳

اصحاب دل ار میل نمـایند بـه‌رقص　　هـر دم شوری دگر فـزایند بـه‌رقص

در رقص تکلّف مکن از بهـر خـدا　　تا با تـو فرشتگـان درآیند بـه‌رقص

۱۴۶۴

تـا ظن نبـری کـز هنـری می‌رقصم　　یـا از سـر ذوق و خبـری می‌رقصم

۴. قافیه نادرست است شاید مصرع سوم و چهارم تغییر جا داده باشند.

این رقص مرا رقص خدایی مشمر — کز بهر چنین خوش پسری می‌رقصم

۱۴۶۵

در عشق زدیده اشک باید سفتن — دل را زغبار نفس باید رُفتن
در رقص به‌قوّال کسی گوید بیت — کاو معنی حرف بیت داند گفتن

۱۴۶۶

در راه طلب دیدهٔ خود را خون کن — وآنگاه تو اسرار درون بیرون کن
گر بی‌خبری باش تو ساکن چو جماد — ور با خبری پس حرکت موزون کن

۱۴۶۷

هر صاحب دل که او برآلت باشد — از دم زدن خویش ملالت باشد
حالت اثری است از طمأنینهٔ دل — تا ظن نبری که رقص حالت باشد

۱۴۶۸

هان تا[5]تو مدام دل به مستی ندهی — وز هستی خویش تا نرستی ندهی
تا هستی و نیستیت یکسان نشود — باید که تو نیستی به هستی ندهی

۱۴۶۹

ما را که سماع و رقص بازی نبود — هرگز به‌سماع ترکتازی نبود
هر کس که سوار گشت بر مرکب خویش — ناکرده غزا بدانك غازی نبود

۱۴۷۰

جانا چو نئی نیك، بدآموز مباش — هر لحظه جگر خواره و دلسوز مباش (118b)
چون هست حضور شاهد و شمع و سماع — گو که امشب ما را به جهان روز مباش

۱۴۷۱

این سکّهٔ زر بین که به پول افتاده است — اوصاف ملك بین که به‌غول افتاده است
افشاندن هر دو دست مردان ز دو کون — امروز نگر که در کچول افتاده است

۱۴۷۲

درعالم عشق عقیل کُل مدهوش است — جان بر در او چو غاشیه بردوش است
از سرّ سماع آن کسی با خبر است — کاورا به‌جزازدوگوش صورت گوش است

۱۴۷۳

بی آب بود سماع کان بی‌ساز است — آتش در زن به هرکجا غمّاز است
باد است سماعی که درو شاهد نیست — خاکش بر سر هر که نه شاهد باز است

---

۵. ما را: ۶۲۸

۱۴۷۴

امشب طـرب تمـام در دلهــا نیست — یـا هست ولی در دل من تنها نیست
بیچـاره دلم بدان سبب بـرجانیست — کان کاوهمه جنت است[۶] وشخص اینجانیست

۱۴۷۵

امشب زطـرب هیچ اثـر پیدا نیست — ور هست مگر در دگری در ما نیست
حـظّی زسماع امشب آن مـا نیست — کـان مونس روزگار مـا اینجا نیست

۱۴۷۶

ما راز طرب نصیب از آن امشب نیست — کان دلبر من درین میان امشب نیست
هر چند سماع و شمع و شاهد همه هست — اصل همه وصل اوست و آن امشب نیست

۱۴۷۷

در مذهب ما سماع و مهمانی نیست — جز جنبش و جز سکون روحانی نیست
شکر است خدای را که ما را امروز — جمعیّت دل هست و پریشانی نیست (۱۱۹a)

۱۴۷۸

درویش به رقص دست از آن افشاند — تـا گرد هـوس بـه‌جـانبی بنشـانـد
عـاقـل دانـد کـه دایگــان گهـواره — از بهـر سکـون طفـل می‌جنبـانـد

۱۴۷۹

عشقت به بهانه‌ای به‌سـر شایـد برد — وین دل نه به‌دانه‌ای به‌سر شاید برد
معــذورم اگر سمــاع می‌دارم دوست — کاین غم به‌ترانه‌ای به‌سر شاید بـرد

۱۴۸۰

در رقص بتم چو آستین‌تر[۷] می‌کـرد — صد شیوه شمـایلش به‌هم بـرمی‌کرد
می‌آمـد و آرزوش درپـا[۸] می‌ریخت — می‌رفت و امید خاك بر سر می‌کـرد

۱۴۸۱

عقّــال بـه‌جــز پیـروی دل نکننـد — در عشق بـه‌کوی طبـع منزل نکننـد
آنهـا کـه سمــاع را حقیقت داننـد — عیش خوش را به‌هـزل باطـل نکنند

۱۴۸۲

در راه میـان رهـروان فــرق بــود — چـرخی که بـه‌افراط زنی زرق بـود
پیـران جهان جمله بـراین متفق‌انـد — حالت باشد و لیك چـون برق بـود

---

۶. اصل: حنتست ۷. بَر: مل ۸. آرزو بپایش: مل

۱۴۸۳

در راه حقیقتی مجازی شاید — وین رقص و سماع ما به‌بازی شاید
چون هرچه جز او هست شریکش باشد — می‌دان همه ملك خویش سازی شاید

۱۴۸۴

بدبخت کسی بود که خدمت نکند — بر نفس ضعیف خویش رحمت نکند
هر چند سماع و رقص بادل به‌دراست — رحمت بادا برآنك زحمت نکند

۱۴۸۵

دل وقت سماع بوی دلدار برد — حالت به‌سراپردهٔ اسرار برد (119b
وین زمزمه مرکب است مرروح تو را — بردارد و خوش خوش به برِیار برد

۱۴۸۶

هرگه که مرا سوی تو آهنگ بود — آنجا چه ثبات و عقل و فرهنگ بود
گویی به‌سماع برنخیزد کامل — کامل نبود چنین کسی سنگ بود

۱۴۸۷

جنبیدن درویش مجازی نبود — جز بی طمعی و بی‌نیازی نبود
من نشناسم تواجد از وجد ولی — دانم به‌یقین سماع بازی نبود

۱۴۸۸

در مجمع عشق او صلایی باید — وین درد مرا ازو دوایی باید
رقص ارچه که عادت است این طایفه را — لکن به‌جز از رقص صفایی باید

۱۴۸۹

ای دل به‌طبیعت نفسی یکتا شو — وانگه به‌نظاره‌ای تو بربالا شو
گوهر طلبی خوش است چون پروانه — رقصی کن و برآتش وحدت لاشو

الدّف و المزمار

۱۴۹۰

عمری است که من حدیث وی می‌شنوم — و آوازهٔ عشق از دف و نی می‌شنوم
با من به‌زبان حال هر موجودی — او می‌گوید ولی ز نی می‌شنوم

۱۴۹۱

رهرو نکند به‌کفر و اسلام درنگ — در زهد نماند او چو سالوس به‌رنگ
لیکن سرصندوق لباسات به‌سنگ — توحید شنو زبانگ نای و دف و چنگ (120a

۱۴۹۲

بوی دم جان از دم نی می‌شنوم — از صحبت بی نکتهٔ وی می‌شنوم
آن نکته که قوت جان بی‌جانان است — بی زحمت حرف از دم نی می‌شنوم

۱۴۹۳

ای دل تو ز نی نالَه و افغان بشنو — در هفت نوا رموز پنهان بشنو
ای صوفی صفّهٔ صفا یعنی دل — بر خیز و بیا نکتهٔ جانان بشنو

۱۴۹۴

بی روی تو دل کیست[۹] چه کار آید ازو — جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می‌گرید تا خاك شود وز گل او — نی روید و ناله‌های زار آید ازو

۱۴۹۵

بوی دم عشق از نفس نی بشنو — وانگه صفت عالم لاشی بشنو
اسرار وجود خویش در پردهٔ راز — چون دف همه گوش باش واز نی بشنو

۱۴۹۶

بشنو که نی اسرار نهان می‌گوید — سوزی که بود درون جان می‌گوید
شد جمله دهان و راز دل می‌گوید — ازنی بشنو که بی‌زبان می‌گوید

۱۴۹۷

نی نکتهٔ عشق را زجان می‌گوید — سرّی است که بی کام و زبان می‌گوید
در روز الست قطره‌ای نوشیده است — این جمله به گستاخی آن می‌گوید

۱۴۹۸

سالك چو مدام از خودی خود خیزد — نی چون جهلا در حرکت آویزد
بی قطع مسافت چو سفر باید کرد — آواز نیش ز جا چرا انگیزد

۱۴۹۹

با نی گفتم تو را که فریاد زکیست — بی هیچ زبان ناله و فریاد زچیست (120b)
گفتا زشکر لبی بریدند مرا — بی ناله و فریاد نمی‌شاید زیست

۱۵۰۰

نی گفت سر نالهٔ من آن داند — در عشق که او زبان لالان داند
بی جرمم اگر زبان بریدند مرا — معشوق زبان بی‌زبانان داند

---

۹. گفت: ۱۶۱۷

۱۵۰۱

نی بر سرآب و جویها می‌روید واندر طلب عشق خدا می‌پوید
نی زن چو زعشق یك دم او را بدمد بنگر که چگونه سرّها می‌گوید

۱۵۰۲

هر ناله که نی زپرده بیرون آرد سرّی است که اندر دل محزون آرد
وآن کس که‌جماد است ودروذوقی نیست آواز نیش در حرکت چون آرد

فی الغناء

۱۵۰۳

ای قول تو چون زنگله در عالم فاش ورنه به‌عراق در خراسان می‌باش
آهنگ به‌رومی و حسینی می‌کن در پردهٔ راست نغمه‌ای هم بخراش

الشمع

۱۵۰۴

ما[۱۰] برلگن عشق سواریم چوشمع نقش همه کس فرا پذیریم چو شمع
عشّاق قلندریم و شرط است که ما آن شب که نسوزیم بمیریم چو شمع (۱۲۱a

۱۵۰۵

شمعم که چو خاطرم مشوّش گردد سر رشتهٔ جانم همه آتش گردد
چون سوز رها کنم بمیرم حالی می‌سوزم تا وقت دلم خوش گردد

۱۵۰۶

شمعی که مبارز است و تمکین دارد بر پشت لگن زچابکی زین دارد
گفتم که چرا زرد رخی؟ گفت مرا فرهاد دلم فراق شیرین دارد

۱۵۰۷

در جمع چو شمع سرفرازی می‌کن با شاهد جان خویش بازی می‌کن
پروانه صفت به‌گرد شمع رخ او پیوسته بگرد و عشق بازی می‌کن

۱۵۰۸

شمعا هستی به‌سوختن ارزانی تا بی‌رخ معشوق چرا خندانی
هر چند سرت به‌گاز برمی‌دارند برمی‌آری سری، زهی پیشانی

---

۱۰. تا: ۹۹۴

۱۵۰۹

ای شمع هوای دلفروزی داری | شب زنده هم از برای روزی داری
تا صبح از آرزوی شیرین لب او | از گریه میاسای که سوزی داری

النّومُ و الیقظه

۱۵۱۰

ای خواجه اگر نوش لبها بینی | آشفته بسی خواب که شبها بینی
اندر سحری که راز دلها گویند | تو خفته مباش تا عجبها بینی

۱۵۱۱

در هستی اگر به‌عمر نوحی برسی | در هر نفسی زو به فتوحی برسی (121b)
عمری باید که شب به‌روز آری تو | باشد که تو صبحی به صبوحی برسی

۱۵۱۲

خواهی که برین قصّهٔ مشکل برسی | وز عالم گل به‌عالم دل برسی
تو خفته و پاکشیده‌ای بی‌حاصل | وانگه خو[ا]هی که شب به منزل برسی

۱۵۱۳

از کار برفته چونك با کار شوی | از هر چه تو کرده‌ای تو بیدار شوی
امروز تو خفته‌ای از آنی فارغ | فردات کند غصّه که بیدار شوی

۱۵۱۴

دوش از سر خستگی مرا خواب ربود | ناگه صنمم خیال چون ماه نمود
خوش‌خوش به‌عتاب گفت درخواب شدی | شرمت بادا که عشق تو هیچ نبود

الهدیّه

۱۵۱۵

جا[ئ]ت سلیمان یوم العرض قبّرةٌ | اتت برجل جراد کان فی فیها
ترنّمت بلطیف القول اذنطقت | انّ الهدایا علی مقدار مُهدیها

۱۵۱۶

از جهل بود زیره به کرمان بردن | یا قطره به نزد آب عمّان بردن
لکن چو مروّت است فرمود خرد | پای ملخی نزد سلیمان بردن

النّظم

(122a

۱۵۱۷

نظمی که به‌راستی چو وحی‌اش دانند نتوان کردن به شعر او را مانند
فرق است میان آنك از خود گویی یا آنك زدیوان کسانش خوانند

السُّوالُ و الجواب

۱۵۱۸

گفتم که دلم گفت پریشان باشد ویران زبرای چه برین سان باشد
گفتا که دل تو وقف اندوه من است رسم است همیشه وقف ویران باشد

۱۵۱۹

گفتم چشمم گفت سرابی[۱۱] کم گیر گفتم جگرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت درین شهر شما[۱۲] صد خانه خراب است خرابی کم گیر

۱۵۲۰

گفتم که منم گفت بکن استغفار گفتم نه منم گفت که شکرانه بیار
گفتم که من از وجود خود بیزارم[۱۳] گفتا که همه منم تو را با تو چه‌کار

۱۵۲۱

آهم چو شنید گفت برمن به دوجو اشکم چو بدید گفت هر من به‌دو جو
جان کردم عرضه گفت صد خرمن ازین نزدیك من ای سوخته خرمن به‌دو جو

۱۵۲۲

بیمار تو را درد نباشد، باشد مشتاق تو رخ زرد نباشد، باشد
تو باد جهنده‌ای و من خاك درت چون باد جهد گرد نباشد، باشد (122b

---

۱۱. شرابی: آتشکدهٔ آذر، *ریاض العارفین* لکهنوی ۱۲. که در کوچهٔ عشق: آتشکده، *ریاض* لکهنوی

۱۳. اصل: بیزارم خود

الباب الحادی عشر
وفیه فصلان

الفصل الاوّل

فی الطّامات

۱۵۲۳

در گمراهی طالب راه اوییم　　هرگونه که هست در پناه اوییم
بر ما رقمی[۱] نیست چنین می‌دانیم　　ما مسخرگان بارگاه اوییم

۱۵۲۴

ما دوش در مغانَه بی‌باك زدیم　　عالی علم كفر بر افلاك زدیم
از بهربت مغانه‌ای كافر كیش　　صد بار كلاه توبَه برخاك زدیم

۱۵۲۵

الریح مع العود ترد بالبال　　عودوا فلعلّ مصلحُ احوالی
لاتبعدِ اخضرا رعود البال　　والراح مع العود یداوی حالی

۱۵۲۶

مایبم [و] حدیث زهد و طامات امشب　　شب روز كنیم در خرابات امشب
بگذر تو ز زهد وزكرامات امشب　　تا برگذریم برخرابات امشب (۱۲۳a)

۱۵۲۷

مستم دارد زباده ساقی پیوست　　مستی كه بود جام میش[۲] اندر دست
این كار نگر كه مرمرا افتاده است[۳]　　یاران همه‌از می[۴]ومن از ساقی مست

۱۵۲۸

آباد خرابات زمی خوردن ماست　　خون دو هزار توبه در گردن ماست

---

۱. قلمی: ۳۳۹　۲. می‌اش: ۶۳۱　۳. افتاده ست: ۶۳۱　۴. من: ۶۳۱

زان می‌کنم این توبه و زان می‌شکنم — کآرایش توبَه[5] از گنه کردن ماست

۱۵۲۹

پیری زخرابات برون آمد مست — سجّاده به‌کول وکوزهٔ باده به‌دست[6]
گفتم پیرا تو را بـه‌دل ایمان هست؟ — ایمان به‌دل اندراست ودل نیست به‌دست

۱۵۳۰

در میکده جز به می وضو نتوان کرد — وآن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
افسوس که این پردهٔ مستوری ما — ازبس که‌دریده شد رفو[7] نتوان کرد

۱۵۳۱

ما جامه نمازی بـه‌لب خُم کردیم — خود را به می ناب بمردم کردیم
در کنج خرابات بیابیم مگر — آن عمر که در مدرسه‌ها گم کردیم

۱۵۳۲

ساقی به‌صبوحی می ناب اندر ده — مستان شبانه را شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات فنا — بانگی بده و [باز][8] خراب[9] اندر ده

۱۵۳۳

درمیکده چون جمال[10] معشوقهٔ ماست — باز آمدن از کعبه به بتخانه رواست[11]
هرکعبه کزو[12] بوی ندارد کنش است — بااو همه‌بتخانه شده‌کعبهٔ ماست[13] (123b

۱۵۳۴

از خوردن باده دوش حالم بگرفت — ساقی به‌دو دست هر دوبالم بگرفت
زین پس من و شاهدان و میخانه و می — کز خرقه و خانقه ملالم بگرفت

۱۵۳۵

آنها که ازو پیاله نوشی بزنند — بی‌هیچ شکی خانه فروشی بزنند
از عادت و رسم خویش بیرون آیند — بر مدرسه بگذرند و دوشی بزنند

۱۵۳۶

اسرار خرابات کسانی دانند — خود را زوجود خویش بیرون دانند
بر صدر خرابات نشیند هشیار — پر کرده شراب وصل می گردانند

---

۵. رحمت: ۳۸۲ ـ مل   ۶. در حاشیهٔ این مصرع نوشته شد: «بدوش»   ۷. بدریده چنان شد که زتو: مل
۸. این کلمه در حاشیهٔ مصراع نوشته شده بود.   ۹. آوازه بعالم خراب: ۶۲۹   ۱۰. در بتکده گر خیال: قا
۱۱. رفتن به‌طواف کعبه از عقل خطاست: قا   ۱۲. گر کعبه ازو: قا   ۱۳. با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست: قا

۱۵۳۷

مابیم که آیت صواب از ما شد / ما غرقه در آتشیم و آب از ما شد
از بهر تفرّجی به میخانه شدیم / صد کوی خرابات خراب از ما شد

۱۵۳۸

هان ای ساقی در افکن آن باده به‌جام / باشد که شوم پخته از آن بادهٔ خام
سرمست به‌کام دل بپویم دو سه گام / تاکی غم نام وننگ ومه‌ننگ و مه نام

۱۵۳۹

هر خسته که در مصطبه مسکن دارد / دودی زمن[۱۴] سوخته خرمن دارد
هرجا که سیه گلیم و آواره دلی است / شاگرد من است و خرقه از من دارد

۱۵۴۰

زین سان که منم گر تو تویی آخر کار / ما را بَدَل سجاده باشد زنّار
در پای خودم فتاده بینی یکبار / از دست قدح فتاده ور سر دستار (۱۲۴a)

۱۵۴۱

روزی بینی مرا و رندی سه چهار / سجّاده گرو کرده به‌پیش خمّار
مستك شده و نعره زنان در بازار / کای مدّعیان صلای عشق «اوحد»وار

۱۵۴۲

ای ساقی از آن بادهٔ دوشینه بیار / کاندر سر من هست از آن باده خمار
مستی چو مرا زخویشتن برهاند / آن به که من البته نباشم هشیار

۱۵۴۳

ای ساقی از آن راح خوش روح افراز / کاو شیشه به بوی او کند جان پرواز
بی خویشتنم بکن[۱۵] که بیگانه چنانك / جام از می و می زجام نشناسم باز

۱۵۴۴

ای کرده مرا عشق تو در عالم فاش / افکنده مرا تو در میان اوباش
شهری خبر است که زاهدی شد قلّاش / چون پرده دریده شد کنون ما را باش

۱۵۴۵

گر نام نباشد به‌جهان ننگ اینك / ور صلح نباشد به‌جهان جنگ اینك
ساقی می لعل و ارغوان رنگ اینك / ای هر که نمی‌خورد سرو سنگ اینك

---

۱۴. او نیز چو: لا   ۱۵. اصل: مکن

الفصل الثانی

فی الاقاویل المختلفة

خدمة السلطان

(124b)

۱۵۴۶

سلطان خودم خدمت سلطان نکنم · وزبهر دو نان خدمت[16] دونان نکنم
نفس سگ من بِدَست و من سگبانم · از بهر سگی خدمت سگبان نکنم

۱۵۴۷

گر عاقلی آن بکن که یزدان فرمود · وآن چیز که خیر تست او آن فرمود
سبحان چو تو را حساب خواهد کردن · شاید گفتن تو را که سلطان فرمود

۱۵۴۸

در خدمت مخلوق امانی نبود · جز دردسر و کندن جانی نبود
مخلوق پرست جز گدایی نبود · آزادی به وگرچه نانی نبود

۱۵۴۹

چون نیستم از امیر جز دردسری · خواهی پدر امیر و خواهی پسری
چون می‌نرسد دور به‌صاحب هنری · خواهی تو وزیر باش و خواهی دگری

۱۵۵۰

بگسل دل خود را تو زپیوند امیر · بیزار شو از امیر وزغیر[17] امیر
زان پیش که میرت بنهد پا در بند · در بند خدا باش نه در بند امیر

النصیحة

۱۵۵۱

تا بتوانی ضد خداوندی گیر · با صبر بکوش و کنج خرسندی گیر
خواهی که همیشه نیك باشد کارت · از بد ببُر و به‌نیك پیوندی گیر (125a)

۱۵۵۲

در دست مگیر سخت مال دگران · کاین مال تو هست پایمال دگران
امروز بخور، ببخش، فردا چوروی · حال تو چنان شود که حال دگران

۱۵۵۳

تا درپی این[18] فزون و آن[18] کم باشی · حاصل[19] همه آن بود که‌با غم باشی
بیهوده چه در غصّهٔ عالم باشی · می‌کوش که تا چگونه خرّم باشی

---

۱۶. منّت: با ۱۷. قافیه صحیح نیست. ۱۸. آن ... این: ۴۵۳ ۱۹. سودت: ۴۵۳

۱۵۵۴

چندانك تو را به خود بود دسترسی — مگذار که آزرده شود از توکسی
برمال و بقا تکیه مکن زیرا هست — آن جمله منالی به مثل و این نفسی

۱۵۵۵

بر نفس خودت نئی بهکلّی ظالم — آن کن که دلی از تو بماند سالم
پهلوی تو باید که پر از علم بود — در پهلوی تو چه سود دارد ظالم

العفو

۱۵۵۶

در راه کرم کوه بهکاهی بخشند — صد گونه گناه را بهآهی بخشند
آن روز که خلعت سعادت پوشند — صد مجرم را به بیگناهی بخشند

۱۵۵۷

در راه تـوَم گر زیـم و گر میـرم — دل بر که نهم چون زتو دل برگیرم
پیری بر[۲۰] رحمت تو قدری دارد — چون بر در تو پیرشدم بپذیرم

۱۵۵۸

از بخت[۲۱] بدت اگر شکایت باشد — یا درد دلت ازو بهغایت باشد[۲۲]
زنهار به انتقام مشغول مشو — بد را بدی خویش کفایت باشد (125b)

الادب

۱۵۵۹

چشم ار ز ادب به توتیایی نرسد — در درویشی هیچ صفایی نرسد
مردم بهادب رسند جایی که رسند — از بی ادبی کسی بهجایی نرسد

۱۵۶۰

با قوّت پیل مور میباید بود — با ملك دو کون عور میباید بود
مردم بهادب رسند جایی که رسند[۲۳] — میباید دیدو کور[۲۴] میباید بود

---

۲۰. در: قا ۲۱. یار: مل ۲۲. این بیت در متن جا افتاده بود و کاتب آن را در حاشیه نوشته است.

۲۳. این طرفه ترست حال هر بی ادبی: ۱۶۰؛ این طرفه نگر که عیب هر آدمی: مل. قطعاً این دو صحیح تر هستند و کاتب در متن اینجا اشتباه کرده است. ۲۴. کو: مل

لطایف الحقایق

۱۵۶۱

هرچند کسی نیست که هست الّا او / باید که‌تو فرق بینی ازخود تا[25] او
با او بودن خوش است لیکن بی‌خود / بی‌خود بودن خوش است لیکن با او

۱۵۶۲

چون می نیاید زما دمی در خور او / ما را نبود هیچ مقامی بر او
تدبیر همان است که بر خاك درش / دریوزه همی کنیم ما از در او

۱۵۶۳

غوّاصان را اگرچه بیمی نبود / در هر صدفی دُرّ یتیمی نبود
در عمر به‌نادر آنچنانی افتد / وآن دولت هر سیه گلیمی نبود (۱۲۶a)

۱۵۶۴

این راز درونی مشمر کاری خرد / کاین جای نه‌صاف می گذارند و نه‌دُرد
دنیاداری و آخرت خواهی برد / آن به باشد چو آخرت خواهی مرد

۱۵۶۵

گفتی به شب آیمت [که] بیگاه شود / باشد که زبان خلق کوتاه شود
بر خفته کجا گذر توانی کردن / کز بوی خوش تو مرده آگاه شود

۱۵۶۶

هر کاو به وفا گرفته مسکن دارد / وز عقل درون خویش خرمن دارد
داند به‌یقین که باغبان زحمت خار / از بهر گلاب و گل و گلشن دارد

۱۵۶۷

آنجا که عنایت خدایی باشد / فسق آخر به زپارسایی باشد
وآنجای که قهر کبریایی باشد / سجّاده نشین کلیسیایی باشد

۱۵۶۸

او را خواهی، بگیر یك دم کم خود / در عالم او کی رسی از عالم خود
هر دم گویی که من ملولم چه کنم / ای بی‌معنی دعوی او و غم خود

۱۵۶۹

شش پنج کسی زند که بازی داند / واندازهٔ کوتاه و درازی داند
از چشمهٔ معرفت کسی آب خورد / کاو عبرانی و ترك و تازی داند

---

۲۵. اصل: با

۱۵۷۰

گفتم اثـری از غم تـو می‌بـایـد — وآنگـه پس از آن اگر بمیرم شـایـد
گفتا هـوسی بـه‌خـاك می بنمـایی — غم دست به خون چون تویی نالاید

۱۵۷۱

اشکم ز دو دیـده تا بـه‌دریا بـرسـد — این نـالهٔ من تـا بـه ثـریّا بـرسـد (126b)
این گریه به‌خنده گردد و سوز به‌سور — گر بـار دگر عـروهٔ وثقیٰ بـرسـد

۱۵۷۲

می آید و بی دل دو هزار از چپ و راست — می‌دید نهانی که که‌افتاد و که‌خاست
بـرطرف کمـر نبشته از زر سـطری — کافغان شما ازین میان خواهد خاست

۱۵۷۳

تـا آتش رخسـار تـو را دود نبـود — روزیم بـه بوسـه‌ای نبودم خشنـود
اکنون که شـد از آتش رویت پردود — بسیـار پشیمان شـوی و نبـود سـود

۱۵۷۴

آن خط که از آن ماه دل افروز دمد — بـر رغم من خستـهٔ دلسـوز دمـد
تا شب دمد از روز مـرا آسان است — زان می‌تـرسم کـه از شبم روز دمـد

۱۵۷۵

آن قوم که راه بین فتـادند و شـدنـد — کس را ز[26] یقین نشان ندادند و شدند
آن بند که هیچ کس ندانست گشـود — یـك بند دگر بـرو نهادنـد و شـدنـد

۱۵۷۶

گر دل زتـو بگسلد فرامـوشش بـاد — وز بـاد تو در آتش غم جـوشش باد
وآن کس که زسودای تو عیشی دارد — گر دشمن جـان من بود نـوشش باد

۱۵۷۷

نفس سـره‌ام همّت گردون نکشـد — رگ از تن من به‌جز فریدون نکشـد
سـالـوس نمی‌کنم ولـی گر بکـنم — سـالوس کنم کـه گاو گردون نکشد

۱۵۷۸

در کوزه نشست گل چو رخسارش دید — تـا خون دلش در دل قـاروره چکید
او نیز نشست از سر طنـز و طـرب — خون دل گل در رخ چون گل مالید (127a)

---

۲۶. به: مل

۱۵۷۹

گفتم که شبی با تو توانم دم زد؟ ابرو ز سر خشم خم اندر خم زد
گفتم بخرم به زر وصالت روزی لعلی بگزید و گوهری برهم زد

۱۵۸۰

بلبل همه شب به‌درد دل می‌نالید خون دل خود در رخ خود می‌مالید
می‌گفت که گل به زیر پا می‌سپرند زین پس به چمن مرا بباید نالید

۱۵۸۱

گر هیچ سوی[27] زلف تو[28] راهی باشد هر تار به‌دست دادخواهی باشد
جز زلف و رخت[29] هیچ سالی ندهد[30] یك شب که دراز تر زماهی باشد

۱۵۸۲

قصّاب چو گوشت از سردست بداد در پهلوی دل زد که خِریدار افتاد
سالی به‌امید گردران بر در او خوردم جگر و عاقبتم گردن داد

۱۵۸۳

هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد اندر دهن و لب چو شکر گیرد
گر بار دگر به‌پهلوی کشته نهد از بوی لبش زندگی از سر گیرد

۱۵۸۴

چشم سیهت که ناف آهو دارد در هر مژه صد هزار جادو دارد
از درج دلم گوهر عقلم گم شد زنهار بگو تا بدهد کاو دارد

۱۵۸۵

فریاد که آن سرو چمن می‌جنبد[31] وآن راحت جان انجمن می‌جنبد[31]
او[32] بخت من است از آنك خواب آلود است غمگینم از آنك بخت من می‌جنبد[31]

۱۵۸۶

بر حرف دم از دل چو نقط می‌افتد افسوس که خواجه در غلط می‌افتد (127b
آن کس که اشارت دل ما با اوست معنی است و خواجه نقش خط می‌افتد

۱۵۸۷

جان را دگر اقبال ز در باز آمد دل را دگر آبی به‌جگر باز آمد
حاسد چو مرا بدید اکنون گوید کان «اوحد» شوریده دگر باز آمد

---

۲۷. گر پیچ سرِ: *هفت اقلیم.* ۲۸. در حلقهٔ زلف تو چو: *آتشکده آذر.* ۲۹. اصل: درخت
۳۰. کسی نشان می ندهد: *آتشکده آذر*ـ کسی نشانی ندهد: *هفت اقلیم* ۳۱. می خسبد: ۱۴۱۲ ۳۲. آن: ۱۴۱۲

۱۵۸۸

روز رخ تـو کسـوت شب می‌دارد   شب جـانب روز تـو عجب می‌دارد
گر زانك نه دود دل من شد خط تو   پـا بر سـر آتش چـه سبب می‌دارد

۱۵۸۹

آن یافت که بودم به ملولی گم شد   صد گونه فضایل به فضولی گم شد
من بودم و یك دل که خدا را می‌جست   آن نیـز به شـومی رسـولی گم شد

۱۵۹۰

گر دل زتو وصل دید اگر هجران دید   از غایت اخلاص همه یکسان دید
تـو جـان منی اگر نبینم چـه عجب   شرط است[۳۳] که‌جان خویش را نتوان دید

۱۵۹۱

دانی که چرا سیاه گشت آن رخسار   من بـاز نمـایم سبب آن هشـدار
او زآتش رخسـار دلم را می‌سوخت   دود دل من درو رسیـد آخـر کـار

۱۵۹۲

گر دست بـه‌جانـان برسیـدی آخـر   این درد بـه‌درمـان بـرسیـدی آخـر
ور عمـر به‌پـایـان بـرسیـدی آخـر   این غصّـه به‌پـایان بـرسیـدی آخـر

۱۵۹۳

بخشش نکند به‌جز که مـولای دگر   جـان دل ندهـد بـه‌جـز دلارای دگر
گنجشك صفت جز به پر خویش مپر   پـرواز مکن بـه‌بـال عنقـای دگر (۱۲۸a

۱۵۹۴

گر دیـدۀ تو بتـافت کـامـل مـردی   بـایـد کـه تـو را ازو نشیند گردی
این قدریقین دان که‌دراینجا کس نیست   کاو در خور حـال خود نـدارد دردی

۱۵۹۵

بـر دل که مقـام تست گر نیش زنی   صد جان بدهم به رشوه تا بیش زنی
از نیش تـو دل نیست دریغ امـا من   می‌ترسم از آنك نیش بر خویش زنی

۱۵۹۶

گر حکم جهـان زیـر نگین داشتمی   بـر خـاك درت نثـار چین[۳۴] داشتمی
زآنجا که تـویی مرا چنین می‌داری   گر من تـوَمی تـو را چنین داشتمی

---

۳۳. شرطیست: قا   ۳۴. اصل: حین

۱۵۹۷

چون دید دلم که شکل موزون داری / خود را به تو داد تا تَوَش چون داری
دل جام جهان نماست نه جام شراب / کش روز و شب از فراق پرخون داری

۱۵۹۸

ای باد اگر گذر کنی بر صرصر / ازمن سخن[ی] به‌یار سیمین[۳۵] بر بر
کاو گفت تو را که ای بت حیلت گر[۳۶] / گر هست غمت[۳۷] پس غم من بهتر خور

۱۵۹۹

گفتم طربی به‌صد دل و دین بخرم / هان تا که فروشد، من مسکین بخرم
جایی برسید درد دل، گریابم / مرگی به هزار جان شیرین بخرم

۱۶۰۰

دل را چو فتاد با غم عشق تو رای / چندانك توانی به غمش می‌افزای
تا جان دارم دست من و دامن تو / زین سر نروم تا که بُباشم برپای

۱۶۰۱

بی وصل تَوَم مباد هرگز نفسی / جز درد تَوَم مباد فریاد رسی (128b
عمر من اگر زهجر کوتاه شود / بالای دراز تو بماناد بسی

۱۶۰۲

ترسا پسرا مرهم هر ریش تویی / وآرایش این ملت و این کیش تویی
گویند مسیحا به چهارم فلك است / آن صورت عیسی است و معنیش تویی

۱۶۰۳

من معذورم اگر شوم هرزه درای / با عشق تو عقل کی بماند برجای
چون مظهر مظهرت منم در همه جای / شاید که به من فخر کند خلق خدای

۱۶۰۴

پرسید زدل دیده که گر ناشادی / در من ره خونابه چرا نگشادی
دل گفت تو جرم خویش بر ما چه نهی / در دام بلا به‌پای خود افتادی

۱۶۰۵

هر روز دلم در طلب دلداری / بنهاده به‌نزد خویشتن بازاری
هر جا که شکر لبی و گل رخساری / ما را همه در خور است مشکل کاری

---

۳۵. نیاز بسیمین: قا   ۳۶. کو گفت ترا ای بت حیلت گرگر: قا   ۳۷. هستت غم من: قا

۱۶۰۶

چشمت که زناز می‌کند رعنایی لالایی او به‌حاجبان فرمایی
هر چند که حاجبانش لالا باشند لایق نبود به‌حاجبان لالایی

۱۶۰۷

چون است[۳۸] به درد دیگران درمانی آنگه که به‌درد ما رسی[۳۹] در مانی
من صبر کنم تا تو ازو درمانی آیی به‌درم چو حلقه بردر مانی

۱۶۰۸

ای شب مدد جان و جوانیم تویی سرمایهٔ عمر جاودانیم تویی
نی‌نی غلطم تو را چرا بد گفتم شك نیست که روز زندگانیم تویی (129a)

۱۶۰۹

با ما خبری نداری ای بینایی از روی تو گل همی کند رعنایی
گر تو رخ خویش را به‌گل بنمایی چون بلبل مست گل کند رسوایی

۱۶۱۰

ای سوخته وساخته در کار تو من ای جان و دلم باخته در کار تو من
عقل و خرد و هوش و دل و دیده و دین یك یك همه در باخته در کار تو من

۱۶۱۱

سهل است مرا یاد تو افزون کردن یا دامن دل را سگ پرخون کردن
این آسان است لیك بس دشوار است سودای تو از دماغ بیرون کردن

۱۶۱۲

هرگز نرود مهر تو پاك از دل من گر نیز شود زیر زمین منزل من
صد سال برآید و بپوسد تن من هم بوی وصال تو دمد از گل من

۱۶۱۳

امروز چنان گفت نگارم با من کاین سوز نمی‌رسد به هر تردامن
بی خود شو اگر نشست خواهی با من کاینجا منم و تو یا تو گنجی یامن

۱۶۱۴

بنگر تو بدان ماه فروز دل من باور نکنی قصّهٔ سوز دل من
این واقعه را کسی تواند دانست کاو خفته بود شبی به روز دل من

---

۳۸. ای دوست: لا ۳۹. چون نوبت درد ما رسد: لا

۱۶۱۵

ای عادت تو وعدهٔ باطل دادن   در جام شکر شربت قاتل دادن
وآن زلف شکستهٔ تو را دادم دل   کز لطف بود شکسته را دل دادن

۱۶۱۶

دل را چه محل کاو بپذیرد غم او   جان را چه خطر بود که گیرد کم او (129b
حاصل زجهان دمی است یا دم زدنی   باری چو زدم نمی‌گریزد دم او

۱۶۱۷

بی روی تودل گفت[40] چه‌کار آید ازو   جز ناله که هر دمی هزار آید ازو
می‌گرید تا خاك شود وزگل او   نی روید و ناله‌های زار آید ازو

۱۶۱۸

شاد است همه عمر نکو خواه از تو   دشمن کور است گاه و بیگاه از تو
عیش خوش ما بی‌تو ندارد آبی   سلطان وجود لوحش[41] الله از تو

۱۶۱۹

جزعت به‌کرشمه چون کند عهدی نو   خواهم که کنم پیش رخت جان به گرو
گوید چشمت به‌غمزه برخیزو برو   گر مست نئی حدیث مستان مشنو

۱۶۲۰

ای شب تو علی‌رغم بدآموز مرو   شمع طرب مرا برافروز مرو
ای صبح به جان او که امشب تو میا   وای شب به جمال او که امروز مرو

۱۶۲۱

ابروت که آسمان بیاراید ازو   خورشید چو با هلال بنماید ازو
روزم شب گشت رسم عیدی بفرست   خرمای لبت که بوی شیر آید ازو

۱۶۲۲

گر با همه‌ای که بی منی بی همه‌ای   گر بی‌همه‌ای که با منی با همه‌ای
گر شاه جهانی و امیر همه‌ای   چون مرگ به‌تو رسد اسیر همه‌ای

۱۶۲۳

مستم کن و هر چه هست بستان و برو   در چارسوی بلا بخوابان و برو
ور زانچ بخواهی که نشینی با من   منشین به وصال خویش بنشان و برو (130a

---

۴۰. کیست: ۱۴۹۴   ۴۱. اصل: اوحش

۱۶۲۴

گفتی که تو دل برغم آن دلبر نه / ور بپذیرد به شکر جان برسر نه
آتشکده‌ای کدام دل شرمت باد / محنت جایی کدام جان بر سر نه

۱۶۲۵

ای دیدن روی تو دل آرای همه / وصل[۴۲] لب لعل تو تمنّای همه
گر با دگری به از منی وای به من / ور با همه کس همچو منی وای همه

۱۶۲۶

او را که به‌رایگان گران خواهد بود / او را ز وصالش چه نشان خواهد بود
آن را که همه مایهٔ وی افلاس است / هر سود که باشدش زیان خواهد بود

۱۶۲۷

در هر هوسی دل نگران کوشیدن / با خود بودن بود در آن کوشیدن
دانی که به‌ترك خویشتن گفتن چیست / از بهر مراد دیگران کوشیدن

۱۶۲۸

ترکی مکن ای ترك خطایی با من / نادیده خطایی به‌خطایی با من
زین پس به خطت من به‌خطا پا ننهم / گر زانك به‌وصل در خط آیی با من

۱۶۲۹

ای عقل همیشه از طرب تنها باش / وای صبر درین واقعه اندروا باش
ای دل تو به‌پای بسته از دست مده / وای جان زدست رفته پا برجا باش

۱۶۳۰

گر با من خسته دل بیفتد[۴۳] رایش / جان و دل و دیده هر سه سازم جایش
وآنگاه مرا زغایت سودایش / روزی بینی بمرده اندر پایش

۱۶۳۱

بادا! چو رسی به‌زلف مشك افشانش / در گوش بگوی این سخن پنهانش (۱۳۰b)
کان شیفته را کز تو فلك دور افکند / یاد تو همی کرد برآمد جانش

۱۶۳۲

سیمین زنخت که حسن خواند استادش / آوخ که ستاره در وبال افتادش
زآن پیش که بس توبهٔ ابدال شکست / پشمینه که پوشید مبارك بادش

---

۴۲. وصف: قا   ۴۳. اصل: نیفتد

۱۶۳۳

چون دید دلم عارض شهر آرایش	سر بر پایش نهاد از سودایش
دانی که چرا فتاد زلفش در پای	تا بردارد سر دلم از پایش

۱۶۳۴

یا من[۴۴] به‌چه دل زنم دَرِ سودایش	یا من چه سگم که دیده سازم جایش
گر دست رسد جملهٔ معصومان را	در دیده کشند جمله خاك پایش

۱۶۳۵

آنها که فلك وفا نکرد ایشان را	وصل من و تو بد اوفتاد ایشان را
خواهند مرا زخدمتت باز بُرند	یارب که زبان بریده باد ایشان را

۱۶۳۶

هر محنت و هر بلا که در جان من است	از دست دل نبوده فرمان من است
شرط ادب این است که گفتم، ورنه	درد من ازآن است که درمان من است

۱۶۳۷

ای گشته لبت آتش جان را تریاك	آب چشمم ببرد[۴۵] عالم همه پاك
آن دل که زدست من برون رفت چو باد	درپای تو افتاد به‌خواری در خاك

۱۶۳۸

انصاف زاختلاف ایّام فرق	پیدا کردی به‌گفت حق را الحق
آنجا که کمال کبریای قدم است	توحید من وکفر توباشد مطلق[۴۶] (۱۳۱a

۱۶۳۹

من سوخته گر در طمع خام افتم	از جوی خوش تو ای دلارام افتم
لطف تو مرا کشید در دام ارنه	زان مرغ نیم که هرزه در دام افتم

۱۶۴۰

از روی تو من همیشه گلشن بودم	وز دیدن[۴۷] تو دو دیده روشن بودم
گفتم به‌دعا چشم بد از روی تو دور	جانا مگر آن چشم بدت من بودم

۱۶۴۱

ای مست غمت عاقل و دیوانه به‌هم	وندر ره تو مسجد و بتخانَه به‌هم
در عشق تو جان بداده بیگانه و خویش	در پات فتاده شمع و پروانَه به‌هم

---

۴۴. من خود: ۱۳۱	۴۵. اصل: نبرد

۴۶. در حاشیهٔ این رباعی نوشته شده: مکرر ـ ...من و تو کفر باشد:۳	۴۷. اصل: ورزیدن

۱۶۴۲

من مهر تو در میان جان بنهادم — تا مهر تو در سر زبان بنهادم
تا دل زهمه جهان کرانه بگرفت — پا[۴۸] از سخن تو درمیان بنهادم

۱۶۴۳

در پختن سودای تو چون من خامم — توسن شد وبی ثبات طبع و گامم[۴۹]
انگشت نمای جمله خاص و عامم — ای دوست ببین کز تو چه[۵۰] دشمن کامم

۱۶۴۴

ای غم تو مراد من به جان در مشکن — وی هجر به سینه‌ام سنان در مشکن
امشب که دلم به‌کام خواهد که رسد — ای صبح تو کامم به‌دهان در مشکن

۱۶۴۵

چون تو به‌ادبّ شوی سوی حق نگران — خوش باشی وخوش شوند ازتو دگران
ساکن باشی وچون جمادی به[۵۱] ولیك — می کن حرکت ولی نه چون جانوران

۱۶۴۶

از آب لطیف‌تر بت دلکش بین — وز مشك خطی کشیده بر آتش بین (۱۳۱b)
وآنگه من و این خوش پسر از باد اجل — در خاك رویم این روش ناخوش بین

۱۶۴۷

ای دوست اگر گوهر کان می‌طلبی — در بوتهٔ دل نقد روان می‌طلبی
تصعید یقین می کن و تقطیر سرشك — گر زانك زکیمیا نشان می‌طلبی

۱۶۴۸

از بس که غم دنییِ[۵۲] مردار خوری — نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایهٔ تو از همه عالم عمری است — بر باد مده که غصّه بسیار خوری

۱۶۴۹

یك حاجت بی‌دلی روا می نکنند — یك وعدهٔ عاشقی وفا می نکنند
این است غم ما که درین تنها[ی]ی — ما را به غم خویش رها می نکنند

---

۴۸. اصل بدون نقطه بود. ۴۹. طبع رامم: قا ۵۰. اگر چه: قا
۵۱. ممکن است «نه» باشد. ۵۲. اصل: دنیای

الباب الثانی عشر

فی الوصیّة والاسف علی مافات وذکر الفناء والبقاء وذکر مرتبته و وصف حالته رضی الله عنه

الوصیّة

۱۶۵۰

خواهی که بیابد دل تو ملك ابد   یا کشف شود بر دلت اسرار احد
تا آن ساعت که در نهندت به‌لحد   باید که تو آن کنی که گوید «اوحد» (۳۲a

تضیع العمر

۱۶۵۱

پیوسته چو باشی تو به‌بازی مشغول   هرگز بر حق نباشدت هیچ قبول
انگار که امروز قیامت برخاست   گویند چه کرده‌ای، چه گویی تو فضول

۱۶۵۲

از عمر عزیز خود دریغا که بسی   ضایع کردی به‌هرزه در هر هوسی
یك یك نفس از تو می شود بی حاصل   آنگه شوی آگه که نماند نفسی

۱۶۵۳

گیرم که دل از بدی نمی‌پالایی   باری دل را به بد چه می‌آلایی
عمر تو نفس نفس همی کاهد و تو   در هر چه زیان تست می‌افزایی

۱۶۵۴

بستردنی است هرچه بنگاشته‌ام   وافکندنی است هر چه برداشته‌ام
سودا بوده است هرچه پنداشته‌ام   دردا که به عشوه عمر بگذاشته‌ام

۱۶۵۵

هر لحظه دلم در طلب دلداری   هردم بودم بادگری بازاری

شد عمر زدست و برنیامد کاری آری چه کنم چنین نهادند آری

۱۶۵۶

یکچند دویدیم نه برراه صواب برداشته از روی خرد پاك نقاب[1]
اکنون که‌همی باز کنم چشم زخواب[2] هم نامه سیه بینم[3] و هم عمر خراب (۱۳۲b)

۱۶۵۷

در عمر درنگ نیست ممکن، بشتاب آن قدر که ممکن است از وی دریاب
ترسم که چو خواجه سر برآرد از خواب عمری یابد گذشته و خانه خراب

۱۶۵۸

چون رفت رقیب عمر دریاب ای دل زین بیش مکن به‌لهو اشتاب ای دل[4]
از دست برفت عمر دریاب ای دل ور مرده نئی درآی از خواب ای دل

۱۶۵۹

دردا که به‌هرزه زندگانی بگذشت وندر شب غم روز جوانی بگذشت
افسوس که عمرم که ازو هر نفسی صد جان ارزد به رایگانی بگذشت

۱۶۶۰

ماهی امید عمرم از شست برفت بی‌فایده عمرم چو شب مست برفت
عمری که ازو دمی جهانی ارزید افسوس که رایگانم از دست برفت

۱۶۶۱

جان گر به تن آباد بود هیچ بود دل گر به جهان شاد بود هیچ بود
باد است یقین کاساس عمر تو بدوست بنیاد که برباد بود هیچ بود

۱۶۶۲

در دیده زسودای تو دودی دارم حاصل زغمت گفت و شنودی دارم
سرمایهٔ عمر جمله از دست برفت بی‌آنك امید هیچ سودی دارم

۱۶۶۳

قومی شده تازنده به‌اسرار جهان قومی شده بازنده به‌اسباب زمان
ماییم دراین میان نه‌زاین قوم نه‌زآن در حسرت هر دو برده عمری به‌زیان (۱۳۳a)

۱۶۶۴

عمری که به‌یاد این و آن می‌گذرد گویی باد است در خزان می‌گذرد

---

۱. در شمارهٔ «۱۳۳۱» مناب آمده که غلط می‌باشد. ۲. دیده بخواب: ۱۳۳۱ ۳. بینی: ۱۳۳۱

۴. چون رفت ز روز عمر من آب ای دل زاین بیش مگو به لهو بشتاب ای دل: ۵۱۲

برمی گذری توازجهان چون شب وروز — می پنداری که این جهان می گذرد

۱۶۶۵

بی قدر دلا چوخاك کو[5] خواهی شد — در آتش حرص و آرزو خواهی شد
اینجا چو تمام داده‌ای عمر به‌باد — آنجا به‌کدام آبرو خواهی شد

۱۶۶۶

چون جمله خطا کنی صوابت چه بود — مقصود تو زاین عمر خرابت چه بود
انصاف بده چون تو بخواهی رفتن — گویند چه کرده‌ای جوابت چه بود

۱۶۶۷

شد عمر خراب زار رو برنامد — صد روز فرو رفت و غرض برنامد
دردا که به‌غربیل وفا عالم را — سر برکردیم و عمر برسر نامد

اَلعُزلَه

۱۶۶۸

گر می خواهی که روزو شب گردی شاد — باید که زننگ خلق گردی آزاد
زینها نشود هیچ خرابی آباد — مشتی دونند که خاکشان برسرباد

۱۶۶۹

براهل هنر کار پریشان بهتر — اومید[6] کمال نیست نقصان بهتر
یك لقمهٔ نان[7] خشك نزد عقلا — بی‌درد سر از ملك سلیمان بهتر

۱۶۷۰

ای دل تو اگر به گوشه‌ای بنشینی — هر لحظه هزار راحت دل بینی (۱۳۳b
مشغول تو گردند همه عالمیان — از شغل جهان دامن اگر درچینی

۱۶۷۱

خود را تو اگر عشوه دمادم ندهی — دردیش به‌صد هزار مرهم[8] ندهی
والله اگر لذت عزلت بچشی — از فقر دمی به‌ملك عالم ندهی

۱۶۷۲

یارب چه خوش است برجهان خندیدن — بی واسطهٔ چشم و دهان خندیدن
بنشین وسفر کن که به‌غایت خوب است — بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

---

۵. اصل: خاك ره ۶. امید: مل ۷. جان: مل ۸. اصل: درمان

۱۶۷۳

از بند خود ار دلم رهایی یابد شك نیست درآن که روشنایی یابد
یارب تو مرا زخلق بیگانه بکن تا با تو دل من آشنایی یابد

۱۶۷۴

آدم که همی زد دم بی‌درمانی ترسم که تو آن دم بزنی درمانی
زنهار که درماندهٔ هر در نشوی گر درمانی به‌که زره درمانی

المسکنه

۱۶۷۵

با دست تهی پرهوسان را چه دهند پیداست که بی دسترسان را چه دهند
گویند مرا کهٔ با تو دلدار چه کرد من هیچ کسم هیچ کسان را چه دهند

الموت

(۱۳۴a)

۱۶۷۶

از دست اجل جان نبرد زاینده بر کس بنماند این جهان پاینده
برباد نهاده شد بنای من و تو بر باد بنا کجا بود پاینده

۱۶۷۷

آنها که جهان به‌کام دل داشته‌اند رفتند و جهان به‌جای بگذاشته‌اند
در زیر زمین به‌درد دل می‌دروند تخمی که به‌بالای زمین کاشته‌اند

۱۶۷۸

از آخر عمر اگر کسی یاد کند شرمش بادا[9] که خانه آباد کند
دیدیم به‌چشم خویش[10] باد است جهان خاکش بر سر که تکیه برباد کند

۱۶۷۹

از دست اجل هیچ قدح نوش مکن وین عشوهٔ روزگار در گوش مکن
ارواح گذشتگان تو را می‌گویند کای صدر اجل اجل فراموش مکن

۱۶۸۰

قیصر که زمین به‌پای حشمت فرسود قصرش به بلندی زفلك برتر بود
ای کیخسرو که جاش داری بنگر کو قصر کجا قیصر گویی که نبود

---

۹. آید: مل ۱۰. عقل: ۷۹۷

۱۶۸۱

بر سبزه چو چشم ابر نوروز گریست بی وصل رخ یار نمی‌شاید زیست
شد لاله زخاك دیگران مجلس ما تا سبزهٔ گور ما تماشاگه کیست

۱۶۸۲

با یار[۱۱] اگر[۱۲] آرمیده باشی همه عمر لذات جهان[۱۳] چشیده باشی همه عمر
چون[۱۴] حاصل[۱۵] کارمرگ خواهد بودن[۱۶] خوابی باشد که دیده باشی همه عمر

۱۶۸۳

امروز زخیل دل چو بیرون باشی فردا لاشك عاجز و مغبون باشی (۳۴b
چون در کله عمر نداری پشمی دست اجلت پنبه نهد چون باشی

۱۶۸۴

تا از دم خواجگی و میری نرهی گر میر سپاهی ز اسیری نرهی
چون طوطی آن خواجه که آن رمز شنید زاین بند قفص تا بنمیری نرهی

الفَناء

۱۶۸۵

تا ظن نبری که کاردان خواهی بود چون مرغ پرنده کامران خواهی بود
روزی که اجل دامن عمرت گیرد در بطن زمین چو دیگران خواهی بود

۱۶۸۶

مهمان جهان یکشبه بنمای که بود کش روز سیه نکرد این چرخ کبود
آبیش که خورد تا هم از دیده نریخت نانی به که داد کاخرش جان نربود

۱۶۸۷

محراب چمن را زگل آمد قندیل وز باد به یك هفته فرو مرد ذلیل
یعنی که درین مرحله‌ای بی‌حاصل یك هفته بود گشت دگر هفته رحیل

۱۶۸۸

اسباب فلك چو مهره بشمرد به‌خاك کس را ننواخت تاش نسپرد به‌خاك
هر شاخ که برگ او بلند است امروز از آب برآورد و فرو برد به‌خاك

---

۱۱. در ناز: قا ۱۲. گر: مل ۱۳. چنان: مل ۱۴. در: قا ۱۵. آخر: قا ـ مل ۱۶. باشد وانگاه: قا

(۱۳۵a

البقا بعد الفناء

۱۶۸۹

پروانگکی به پیش شمعی بپرید　　در گوشهٔ شمع گوشهٔ یك تنه دید
جان داد به‌شکرانه درآن حجره خزید　　بی‌جان دادن کسی به‌جانان نرسید

المُختَلفه

۱۶۹۰

چون از پی دلبر دل شوریده برفت　　وز غایت آرزوش دزدیده[۱۷] برفت
دانست که گرد دوست ماند برهد　　خون گشت چو قطره قطره ازدیده برفت

۱۶۹۱

بی‌روی تو گرچه رهگذرجای گل است　　مارا نه‌غم باغ و[۱۸] نه‌پروای گل است
گر دست برم بی تو سوی گل، بادا　　درچشم من آن خار که درپای گل است

۱۶۹۲

انعام توعام است ودلم بی بهر[۱۹] است　　تریاك کزو هلاك خیزد زهر[۱۹] است
تو لقمهٔ باز در دم صعوه نهی　　وآنگه گویی فرو بر آخر قهر است

۱۶۹۳

چون معترفم بدانچ سرمستی هست　　در حضرتت افلاس و تهیدستی هست
من آن تـوَم تو را چه باشد هیچی　　تو آن منی مرا همه هستی هست

۱۶۹۴

بیچاره دل شکسته چون بستهٔ تست　　بی مرهم وصل هر زمان خستهٔ تست
چون می گسلی از آنك پیوستهٔ تست　　گر بستهٔ تست دل نه بشکستهٔ تست

۱۶۹۵

دلدار چو دید خسته و غمگینم　　آمد نفسی نشست بر بالینم (۱۳۵b
با گرمی همی گفت که ای مسکینم　　هم می ندهد دل که چنینت بینم

۱۶۹۶

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت　　بگذاشت مرا وجست وجوی تو گرفت
زین پس به من خسته نگه می نکند　　بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

---

۱۷. اصل: «دردنده»　　۱۸. مل: بدون «واو» است.　　۱۹. اصل: «بهره» و «زهره»

۱۶۹۷

هر جا که سری است پر رسودای شماست | هر جا که دلی است پرتمنای شماست
آنجا که جهان عالم آرای شماست | اندر دل جان وجان ودل جای شماست

۱۶۹۸

گر جور کنی از تو فغان نتوان کرد | ور لطف کنی تکیه برآن نتوان کرد
دِر حوصلهٔ قلم نگنجد رازم | آتش به میان نی نهان نتوان کرد

۱۶۹۹

زین گونه که طبع سرکش دلبرماست | اومید وصال تو نه اندر خور ماست
درد دل ما هست امیدی نه‌کاه[20] | سودای محال است که اندر سرِماست

۱۷۰۰

چندانك منم هزار چندان غم تست | برجان من شیفته زین سان غم تست
هر کس به جهان زندگی از جان دارد | اِلّا من بی‌دل که مرا جان غم تست

۱۷۰۱

بی آنك شود زما گناهی پیدا | هر روز کنندمان به نوعی رسوا
رفتیم و گذاشتیم او را به شما | تا باز بهانه‌تان نباشد برما

۱۷۰۲

تا کی سخن حال مشوّش گویم | تا چند حدیث یار سرکش گویم
زآن پیش که شب حدیث شب خوش گوید | آن به که به‌اتفاق شب خوش گویم (۱۳۶a

۱۷۰۳

تا یوسف دل را نکنی از بن چاه | یعقوب خرد ضریر باشد در راه
خواهی که‌عزیز مصر باشی درجاه[21] | از عشق کمر ببند وز صدق کلاه

۱۷۰۴

تو چیز طلب کت بستاند زهمه | یا همتت آستین فشاند زهمه
کار آنجا سازد آنك اسباب جهان | چیزی است که مُرد ریگ ماند زهمه

۱۷۰۵

دل بر طرب و عیش نهادن بهتر | از جان گره غمان گشادن بهتر
ازدست چو هر چه هست خواهد رفتن | آخر نه به‌دست خویش دادن بهتر

---

۲۰. معنی مصراع مفهوم نیست   ۲۱. راه: ۳۴۰

۱۷۰۶

هرچند که‌عقل داری و دیده[22] و هوش ایمن مشو و به‌دیگران پرده بپوش
آنجا که قضا بر تو کمین بگشاید نه دیده به‌کار آید آنجا و نه گوش

۱۷۰۷

آن کس که گل وجود آدم بکند شاید که از آن هزار یك دم بکند
وآن کس که زهست نیست عالم بکند از کرد به‌یك شب عربی هم بکند

۱۷۰۸

گر بر سر بحر علم بینا گردی ور زانك نظیر ابن سینا گردی
تا گرد مراد خویشتن می گردی می‌دان به یقین که دیر بینا گردی

۱۷۰۹

نقش تو درّون دیده بنگاشته به وین دیده به‌دیدار تو واداشته به
گر عین خیال تو نیاید در چشم گر چشمهٔ زمزم است انباشته به

۱۷۱۰

خیزیم وره قافلهٔ غم بزنیم پا بر سر ملك هر دو عالم بزنیم (۱۳۶b)
خار منی و تویی زره برگیریم تا بی من و تو من و تو یك دم بزنیم

۱۷۱۱

خواهی که رسی به‌کام برگیر دو گام یك گام زکونین و دگر گام زکام
اندر ره حق خواجه کم آید زغلام یك بندهٔ پخته به که صد خواجهٔ خام

۱۷۱۲

در پای غمش چو سر بیندازی هان یا با غم او هیچ نیاغازی هان
آنجا که سری جز به‌سری نفروشند ای مشتریان صلای سربازی هان

وصف حالته ـ رضی الله عنه ـ

۱۷۱۳

تا حد طلبی به وصل بی‌حد نرسی توحید نورزیده به«اوحد» نرسی
شاید که تمنّای رسیدن داری لیکن به‌تمنّای مجرّد نرسی

۱۷۱۴

«اوحد» تو به‌جای غصّه‌ای صد می کش چون نیك نمی‌شود تو هر بد می کش

---

۲۲. اصل: زنده

بر خاك درش چو سر بدادی برباد — برگردن خود بار سر خود می‌کش

۱۷۱۵

در دست زمانه سخت مظلومم من — ور نه چه سزای خطّهٔ رومم من
با صد هنرم هزار غم باید خورد — یارب که چه محروم و چه محرومم من

۱۷۱۶

«اوحد» در[۲۳] دل می‌زنی آخر[۲۴] دل کو — عمری است که راه می‌روی منزل کو
تا چند زلاف خلوت و خلوتیان[۲۵] — هفتاد[۲۶] و دو چلّه داشتی[۲۷] حاصل کو ۷a)

۱۷۱۷

برخود در کام و آرزو در بستم — وز محنت هر ناکس و کس من رستم
گر زاهد مسجدم و گر عاصی دیر — من مرد خودم چنانك هستم هستم

۱۷۱۸

«اوحد» تو به هر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو
چون خودبینی تواز خدا افتی دور[۲۸] — نزدیك خدا باش و زخود[۲۹] دور مشو

۱۷۱۹

«اوحد» تو به‌هر حادثه از جای مرو — وندر پی طبع بد خود رای مرو
تو از سر عُجب خویش معشوق خودی — درد سر خویشتن میفزای مرو

۱۷۲۰

آنها که زاسرار الهی مستند — در گلشن او دستهٔ گلها بستند
مانند جنید و بایزید و حلّاج — در گوشهٔ خاطرم هزاران هستند

۱۷۲۱

قومی که اباحتی به من می‌بندند — بر ریش و سبال خویشتن می‌خندند
معروف و جنید و شبلی ار زنده شوند — والله که اباحت مرا بپسندند

۱۷۲۲

از شمع یقین «اوحد» از آن بی نوری — کاندر طلب از خدمت و حرمت دوری
در وقت سماع اگر تو را وجدی نیست — چون لذّت آن نیافتی معذوری

---

۲۳. دم: *تذکرة‌الشعراء* سمرقندی ۲۴. اما: مأخذ سابق ۲۵. تا چند زنی لاف ز زهد و طامات: سابق؛ صد لاف زنی زخلوت و خلوتیان: *مناقب*؛ در دنیی دون بی‌وفا می گردی: *نفحات‌الانس*؛ تا کی گویی زخلوت و خلوتیان: *مجمع‌الفصحا*؛ می لاف زنی زخلوة و خلوتیان: قا ۲۶. پنجاه: *مجمع‌الفصحا* ۲۷. کردی: قا
۲۸. تا با خودی از خدای دور افتادی: قا ۲۹. نزدیك ترآ و از خدا: قا

۱۷۲۳

«اوحد» تو حدیث عشق گفتی بسیار گویی و نمی‌کنی، ازو شرم بدار
خاموش نئی اگر تو هستی صادق این صدق عمل بود نباشد گفتار

۱۷۲۴

در مصطبهٔ عشق زبدنامی چند عاجز شدم ازریش وسر[۳۰] خامی چند (۱۳۷b)
گرقوّت پای من[۳۱] مرا گیرد دست تا باز روم پیش اجل گامی چند

---

۳۰. سرزنش: مناقب ۳۱. کو قوّت [و] تابی که: مناقب

اشعار الحاقی و پراکنده
که در اصل دیوان نبود

رباعیات

۱۷۲۵

درویش چو صابری است کامش بادا — مَه چاکر، خورشید غلامش بادا
هر درویشی که قوت یومش باشد — گر کدیه کند خرقه حرامش بادا

۱۷۲۶

هجرانت بدان صفت [که] بگداخت مرا — جان نستد و رحم کرد، بنواخت مرا
چون دید رخ زرد و دل پرغم من — کآمد اجل و بدید و نشناخت مرا

۱۷۲۷

آن کس که بنا نهاد این ایوان را — واین طاق روان گنبد گردان را
انگشت شکر در دهن کس ننهاد — تا باز نکرد زهر قاتل آن را

۱۷۲۸

عشق آمد و گرد فتنه برجانم بیخت — دل خون شد و عقل رفت و صبرم بگریخت
زاین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت — جز دیده که هرچه داشت در پایم ریخت

۱۷۲۹

آن را که زبان و سینه یکتاست کجاست — بر شرع وفا و سیرت راست کجاست
آن چشم که عیب دیگران بیند هست — چشمی که به عیب خویش بیناست کجاست

۱۷۳۰

چون تیر اجل رسد سپرها هیچ است — این محتشمی و زور وزرها هیچ است
تا بتوانی دست زنیکی بمدار — نیکی آن است که نیك است دگرها هیچ است[1]

---

۱. وزن این مصرع درست نیست. شاید: «نیکی است که نیکست» بوده و تحریف شده باشد.

۱۷۳۱

ذاتم زورای حرف و بیرون زحد است — وز چشمهٔ لطف آب حیاتم مدد است
علّت زاحد به اوحد آمد حرفی — علت بگذار کاینك اوحد احد است

۱۷۳۲

ای آمدهٔ به‌وعده باز آمده راست — بردیده نشین که جات بردیدهٔ ماست
شکر تو به‌سالها کجا دانم گفت — عذر تو به‌عمرها کجا دانم خواست

۱۷۳۳

عشقت صنما مجاور دیدهٔ ماست — جز عشق تو هرچه هست بیگانهٔ[۲] ماست
هرگونه که هست باغمت می‌سازم — زیرا که غمت حریف دیرینهٔ ماست

۱۷۳۴

زین گونه که حال ناپسندیدهٔ ماست — حسن رخ او نه در خور دیدهٔ ماست
اومیدی اگر در دل شوریدهٔ ماست — سوداست که در دماغ پوسیدهٔ ماست

۱۷۳۵

ابواب ملاقات اگر مسدود است — اسباب وصال معنوی موجود است
سوگند به خالقی که او معبود است — کز هر دو جهان وصل تَوَم مقصود است

۱۷۳۶

از حال مرید شیخ اگر بی‌خبر است — بس شیخ و مرید را دراین ره خطر است
شیخی که نه واقف است از حال مرید — در عالم معنیش کجا رهگذر است

۱۷۳۷

دوش از سرپای یار با من بنشست — باز از سر دست عهدم امروز شکست
نه شاد شدم دوش و نه غمگین امروز — کان از سرپای بود این از سر دست

۱۷۳۸

عشق تو به‌عالم دل آمد سر مست — صد جام شراب بی‌نیازی در دست
جرعهٔ تو کلاه کفر و ایمان بربود — لعل تو قبول زهد و تقویٰ بشکست

۱۷۳۹

شوریده دلانیم نه هشیار و نه‌مست — سرگشته و پای بسته و باد به‌دست
یارب تو بده آنچ همی باید و نیست — یارب تو ببر آنچ نمی‌باید و هست

---

۲. قافیه صحیح نیست.

۱۷۴۰

دل را خطری نیست سخن در جان است
جان افشانم که وقت جان افشان است
مرد ارچه به‌کار خویش سرگردان است
هم چارهٔ کار ازو بود گردانست[۳]

۱۷۴۱

[چندین مخور افسوس] که نتوان دانست
می‌باش به ناموس که نتوان دانست
خالی شو و از سر تکلّف برخیز
پای همه می‌بوس که نتوان دانست

۱۷۴۲

امروز که یار من مرا مهمان است
بخشیدن جان و دل مرا فرمان است
نامرد بود که او نسازد با کس
آن کس که‌بساخت باهمه مرد آن است[۴]

۱۷۴۳

دانم که بتم چو لؤلوی مکنون است
رنگ دو رخش به رنگ آذرگون است
قدّ وخد وخال وزلف واندام وتنش
سرووگل ومشك وقیر وعاج وخون است

۱۷۴۴

سرمایهٔ ما از همه عالم دلکی است
آن نیز اسیر دلبر پرنمکی است
یك دل چه بود که بوسه‌ای از دولبش
صد جان ارزد بدان خدایی که یکی است

۱۷۴۵

افسوس که دیدهٔ نکو بینت نیست
چشمی به‌عیوب خوش فرو بینت نیست
در جملهٔ ذرّات جهان از بدو نیك
او هست ولی دیدهٔ او بینت نیست

۱۷۴۶

در مدرسه‌ها مایه[۵] گفتارم نیست
در بتکده‌ها صلیب و زنّارم نیست
سرتاسر بازار[۶] به هیچم نخرند
آخر[۷] چه متاعم که خریدارم نیست

۱۷۴۷

در عالم دون دلِ کسی[۸] یافته نیست
کاندر تف غم به‌سالها تافته نیست
تا کی گویی سیه گلیم است فلان
مسکین چه کند به‌دست خود بافته نیست

۱۷۴۸

آن کس که هزار عالم از رنگ نگاشت
رنگ من و تو کجا برد ای ناداشت
این رنگ همه هوس بود یا پنداشت
او بی رنگ است رنگ او باید داشت

---

۳ و ۴. این دو رباعی شکل‌های خلط شدهٔ دیگری است از دو رباعی ۱۱۶۱ و ۱۱۹۰

۵. جواب: *آتشکدهٔ آذر* - *ریاض العارفین* هدایت ۶. آفاق: *آتشکده* - *ریاض العارفین* هدایت.

۷. یارب: *آتشکده* - *ریاض العارفین* هدایت. اساس این رباعی را *هفت اقلیم* قرار دادیم. ۸. اصل: کسی دل

۱۷۴۹

افسوس که اطراف رخت خا[ر] گرفت زاغ آمد و لاله را به‌منقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد غمباد شنگرف لب لعل تو زنگار گرفت

۱۷۵۰

آوازهٔ آواز تو در خلق گرفت زاهد زتو ترك شمله و دلق گرفت
آواز تو بسته نیست لیکن دوسه روز طعم شکر از لب تو در حلق گرفت

۱۷۵۱

عیسی به فلك رسید خر خشم گرفت داود زبور خواند کر خشم گرفت
از بیشه به‌بازار بیامد شیری موشی به‌دکان پیله‌ور خشم گرفت

۱۷۵۲

یار آمد و گفت خسته می‌دار دلت دایم به‌امید بسته می‌دار دلت
ما را به شکستگان نظرها باشد ما را خواهی شکسته می‌دار دلت

۱۷۵۳

ای روی تو از لطافت آیینهٔ روح خواهم که قدمهای خیالت به‌صبوح
بردیده نهم ولی زتیغ مژه‌ام ترسم که شود پای خیالت مجروح

۱۷۵۴

نه مهر تو در دل حزین می‌گنجد نه مُهر تو در هیچ نگین می‌گنجد
جان خوانمت ارچه بیش از اینی لیکن در کالبد جسد همین می‌گنجد

۱۷۵۵

از صدق دل مرده جهان‌بین گردد مر صادق را کار به‌آیین گردد
صدق اریابی به‌هر بهاییش بخر کان سرّ است که کفر از او دین گردد

۱۷۵۶

لعلش که دو صد گنج نهانی دارد منشور بقای جاودانی دارد
زان برلب او سبزه دمیده است که او سرچشمهٔ آب زندگانی دارد

۱۷۵۷

بر برگ گلت مورچه ره خواهد کرد بر لاله بنفشه تکیه‌گه خواهد کرد
بر آتش رخسار تو می‌دانی چیست دودی که‌هزار جان سیه خواهد کرد[9]

---

۹. در نسخهٔ خطی در حاشیهٔ این مصراع نوشته شده: در خط؛ که البته به‌نظر می‌رسد نسخه بدلِ «بر برگ» باشد.

۱۷۵۸

در خاك نگه كند چو با ما نگرد — از غیرت آنكه دیده بر ما فكند
زان به نبود كه ما كنون خاك شویم — تا بوكه بدان بهانه بر ما نگرد

۱۷۵۹

یاد تو كنم زچشم من خون بچكد — خون از دل ابرو چشم گردون بچكد
چشمم زتو چون برید خونش بچكد — شك نیست كه از بریدگی خون بچكد

۱۷۶۰

خطها كه خدت را به‌مصاف آمده‌اند — تا ظن نبری كه از گزاف آمده‌اند
رخسار تو كعبه گشت قومی زحبش — پیرا من كعبه بر طواف آمده‌ام

۱۷۶۱

خطی كه برآن عارض چون مه كردند — زان خط دل صد سوخته گمره كردند
صفر دهنش با خط مشكین می‌گفت — بر مرتبهٔ حسن یكی ده كردند

۱۷۶۲

هم آه من سوخته كاری بكند — وین جور تو را چرخ شماری بكند
در[د] دل و آب دیده و آه سحر — كاری نكند این همه؟ آری بكند

۱۷۶۳

از عشق تو جان من جنون می‌بیند — در سینهٔ من ازو سكون می‌بیند
در یك حالت دو ضد آرام و جنون — جان و دل من نگر كه چون می‌بیند

۱۷۶۴

دل چون دل من غمزده نتواند بود — صد واقعه بر هم زده نتواند بود
تا شربت عالم نشود خونابه — قوت من ماتمزده نتواند بود

۱۷۶۵

عاشق چه كند چو دل به‌دستش نبود — مفلس چه سخاكند چو هستش نبود
ای حسن تو را شرف زبازار من است — بت را چه محل چو بت پرستش نبود

۱۷۶۶

مِهر تو چو مُهر از نگینم نرود — سودای تو از دل حزینم نرود
من خود رفتم ولیك خونابهٔ چشم — تا دامن عمر زآستینم نرود

۱۷۶۷

گر عكس رخت زدیده بگسسته شود — از هر مژه صد قطرهٔ خون بسته شود
شب تا به سحر دیده به‌هم برنكنم — ترسم [كه] خیالت اندرو خسته شود

۱۷۶۸

کامل صفتی راه فنا می‌پیمود ناگه[۱۰]گذری کرد به‌دریای وجود
یك موی زهست[۱۱]او براو باقی بود آن موی به چشم فقر زنّار نمود

۱۷۶۹

روی تو که مَه را زخود افزون ننهد سر بر خط هیچ کس به افسون ننهد
آورد خطی به‌گرد وی تا خوبی ازوی همه عمر پای بیرون ننهد

۱۷۷۰

من بندهٔ آنم که دلی بر باید یا دل به‌کسی دهد که جان افزاید
وآن کس که نه عاشق و نه معشوق کسی است در ملك خدا اگر نباشد شاید

۱۷۷۱

از رنگ رخش گل به‌فغان می‌آید وز لعل لبش شکر به‌جان می‌آید
چاهی است معلّق زنخش می‌بینی کز دیدنش آب در دهان می‌آید

۱۷۷۲

گلبرگ ز روی چو مهت شاید چید مشك از سر زلف سیهت شاید چید
بر رهگذری که خرّم آیی و روی دامن دامن گل زرهت شاید چید

۱۷۷۳

آن شاه که او ملك تواند بخشید جز اشرف دین ملك که داند بخشید
شاهی که به‌سهو می‌ببخشد شهری از بهر خدا دیهی تواند بخشید

۱۷۷۴

بگذار که تا زلف تو گیرم یك بار یا در کف پای تو بمالم رخسار
انگار که سنگ پایمال است رخم یا دست مرا شانهٔ چوبین پندار

۱۷۷۵

زنهار درآن دو چشم مخمور نگر واندر لب همچو نوشش ازدور نگر
بر دست گرفت نور باروی چو ماه یعنی که بیا نور علیٰ نور نگر

۱۷۷۶

گر بنگ خوری ای به رخ خوبان، خور بنیوش چنان که گویمت زان سان خور
بسیار مخور، فاش مکن، ورد مساز اندك خورو گه گاه خور و پنهان خور

---

۱۰. اصل: ناگاه ۱۱. اصل: هستی

۱۷۷۷

از خوان زمانه نیم نانی کم گیر — چون مایه بود سود و زیانی کم گیر
تا کی گویی حشمت اربل مگذار — ای هیچ ندیده کُرد خوانی کم گیر

۱۷۷۸

با دل گفتم صحبت[۱۲] شاهی کم گیر — چون سر بنهاده‌ای[۱۳] کلاهی کم گیر
دل گفت توخوش باش که‌من آزادم[۱۴] — کردی دیکی[۱۵] و خانقاهی کم گیر[۱۶]

۱۷۷۹

آنها که ندانند حقیقت زمجاز — مشغول نمازند به شبهای دراز
من فارغ ازآنم که درین خلوت راز — یک لحظه نیاز به زصد سال نماز

۱۷۸۰

در عشق توام هر نفس اندوه تو بس — در درد توام دسترس اندوه تو بس
در تنهایی که یار باید صد کس — کس نیست مرا هیچ کس اندوه تو بس

۱۷۸۱

دارم زتو اشتیاق چندانک مپرس — دردی است به‌اتّفاق چندانک مپرس
دستی که به‌دامن وصالت زدمی — برسر زدم از فراق چندانک مپرس

۱۷۸۲

خود را به‌هوس مدار در پای دریغ — ترسم که شوی غرقه به‌دریای دریغ
فرمان برو بر دریغ مگذار جهان — زان پیش که سودت نکند وای دریغ

۱۷۸۳

گر فخر به من نمی‌رسد عار اینک — ور نور به من نمی‌رسد نار اینک
گر خانقه و خرقه و شیخی نبود — ناقوس و کلیسیا و زنّار اینک

۱۷۸۴

از دوست به‌هر رهگذری می‌پرسم — وز هر که بیابم خبری می‌پرسم
تا دشمن بدسگال واقف نشود — در دل وی ومن از دگری می‌پرسم

۱۷۸۵

در عشقِ تو دل رفت و زجان می ترسم — وز هجر و زمرگِ ناگهان می ترسم
گر زار کُشی مرا نمی ترسم ازآن — بیزار زمن شوی از آن می ترسم

---

۱۲. خدمت: *آثارالبلاد* ۱۳. نهاده: *آثارالبلاد* ۱۴. دل گفت مرا ازین سخن کمتر گو: *آثارالبلاد*

۱۵. و دهی: *آثارالبلاد* ۱۶. اساس این رباعی را مناقب قرار دادیم. این رباعی شبیه به رباعی ۱۴۰۳ متن اصلی است وممکن است تحریفی از همان باشد.

۱۷۸۶

من عشق تو را به‌صد ملامت بکشم   گر آه کنم به‌جان غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای تو را   آخر کم از آن که تا قیامت بکشم

۱۷۸۷

تا ظن نبری که من کمت می‌بینم   بی‌زحمت دیده هر دمت می‌بینم
ممکن نبود که شرح آن نتوان داد   آن شادیها که از غمت می‌بینم

۱۷۸۸

تا ظن نبری که من دوی می‌بینم   هر لحظه فتوحی به نوی می‌بینم
جان و دل من جمله بُوِی می‌دانم   چشم و سر من جمله بُوِی می‌بینم

۱۷۸۹

گر بنوازی بندهٔ مقبول توَم   گر ننوازی چاکر معزول توَم
با ردّ و قبول تو مرا کاری نیست   زیرا که به‌هر دو کار مشغول توَم*

۱۷۹۰

نه ما به سر رشته شدن[۱۷] بتوانیم   نه رشته به‌دیگری سپردن دانیم
هر یك به‌بهانه‌ای فرو می‌مانیم   قصه چه کنم که جمله سرگردانیم

۱۷۹۱

در می نگرم زنیك و بد هیچ نیم   وز جملهٔ این داد و ستد هیچ نیم
با من چو تو باشی همه خود می‌باشم   ور نه من بیچاره به‌خود هیچ نیم

۱۷۹۲

بر سینه زنان از هوس و جامه دران   چون شیفتگان جامه به‌هر جا مدران
رخساره به‌خون دیده می‌شوی و لیك   مگذار که آلوده شود جامه درآن

۱۷۹۳

سهل است مرابر[۱۸] سر خنجر بودن   درپای مراد خویش[۱۹] بی سر بودن
تو آمده‌ای که ملحدی[۲۰] را بکشی   غازی چو[۲۱] تویی رواست کافر بودن[۲۲]

---

۱۷. اصل: دفبـ می. که غیر قابل خواندن است. ۱۸. با: تذکرهٔ روشن
۱۹. دوست: نفحات ـ مجمع ـ آتشکده ـ ریاض ـ روشن. ۲۰. کافری: نفحات ـ مجمع ـ آتشکده ـ روشن ـ ریاض.
۲۱. چه: نفحات. ۲۲. اساس این رباعی مناقب است.
* این رباعی به‌شمارهٔ ۳۰۷ در متن آمده و اشتباهاً اینجا نیز تکرار شده است.

۱۷۹۴

ای دل به در دوست تولّا می کن   از دور بهدرگهش تمنّا می کن
نومید مشو از در او باز نگرد   در می‌زن و سر نیز تقاضا می کن

۱۷۹۵

ای وصل تو مایهٔ تن آسانی من   وی هجر تو غایت پریشانی من
من خود بروم و لیك هرگز نرود   از خاك درت نشان پیشانی من

۱۷۹۶

دل مغز حقیقت است و تن پوست، ببین   درکسوت پوست جلوه[۲۳] دوست ببین
هرچیز که آن نشان هستی دارد   یا پرتو روی اوست یا اوست، ببین

۱۷۹۷

ای زندگی من[۲۴] و توانم همه تو   جانی ودلی[۲۵] ای دل وجانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من   من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۷۹۸

هر چند که در خورد توام می‌دانی   خون مژه پرورد توام می‌دانی
دلسوختهٔ عشق توام می بینی   ماتم زدهٔ درد توام می‌دانی

۱۷۹۹

با دل گفتم چو از مطر شاد نیی   وز بند زمانه یك دم آزاد نیی
در تجربه‌های دهر استادانند   شاگردی کن کنون که استاد نیی

۱۸۰۰

در بندگیت عار بود آزادی   شاگردی عشق تو بهاز استادی
با درد تو خود چه قدر دارد درمان   آنجا که غمت بود چه باشد شادی

۱۸۰۱

نقّاش رخت اگر نه یزدان بودی   استاد تو در نقش تو حیران بودی
گر داغ توای دوست نه برجان بودی   در عشق تو جان سپردن آسان بودی

۱۸۰۲

آنی که سهیلی به یمن می بخشی   یا تازه گلی را بهچمن می بخشی
گفتم که تو را جان بدهم؟ گفتا نه   جان تو منم مرا به من می بخشی

---

۲۳. صورت: مجمع ـ *ریاض*. این رباعی براساس *آتشکده* است.   ۲۴. تن: *ریاض العارفین* لکهنوی

۲۵. دلم: *ریاض* لکهنوی. اساس این رباعی *تذکرهٔ روشن* است.

۱۸۰۳

گر یک نفس از نیستی آگاه شوی	بر هستی خود [به] نیستی شاه شوی
تو حاضر غایبی از آن بی‌خبری	گر غایب حاضر شوی آگاه شوی

۱۸۰۴

بس کز تو دوم در به‌در و کوی به‌کوی	تاریك شدم چون شب و باریك چو موی
فی‌الجمله به‌هر صفت که‌خواهی می‌دار	کان پشت ندارم که بگردانم روی

۱۸۰۵

مجروحان را دوا و مرهم تو دهی	محرومان را ملك مسلّم تو دهی
از تو کششی هست یقین می‌دانم	تقصیر زکوشش است آن هم تو دهی

۱۸۰۶

انصاف بده «اوحد» اگر مرد رهی	تا کی باشی حریص را همچو رهی
خاك در بی‌نیاز اگر دریابی	بر تارك آرزو بنه تا برهی

۱۸۰۷

دل گرچه نه پیداست نهانش نه تویی	گیرم که دل من است جانش نه تویی
آتش چه زنی در وی، پرخون چه کنی	کآخر شب و روز در میانش نه تویی؟

اشعار و قطعات پراکندهٔ دیگر

نسخهٔ معجون اُسقُف

۱۸۰۸

تـربد فلفـل سیاه قـاقله سمقـونیا / گیر یك مثقال از هر یك اگر سازی دوا

نیمـهٔ مثقال بسبـاسه بیـاور زنجبیـل / با قرنفـل دارچینی آنگه جـوز بوزا

از شکر ربع وقیّه جمع کن بااین همه / باعسل معجون اسقف سازاگر باید تورا

۱۸۰۹

در رثای شروانشاه اخستان

جمیع الناس غمگینٌ که شروان شاههم مرده است
وفات شاههم اکنون طرب من قلبهم برده است

بهذا الصرصر العاصف کزو شروان مشوّش شد
درخت القلبشان خشك و گل الارواح پژمرده است

زن و مـرد بلد جمله لِاَجـل تلخی مـوتش
خراشان وجه، گریان چشم، بریان قلب و آزرده است

اگر چـه موتـه صعبٌ لهم الصّبـر اولیٰ تـر
که انفاس همه خلقان علیهم یك یك اشمرده است

وگر بـاور نمی‌داری کـه مـا قَـد قلتـه صـدقٍ
فقل لی ایُّ مکتوبٍ که اسمش مرگ نسترده است

۱۸۱۰

۳

مهتری باش و هرچه خواهی کن — نه بزرگی به مادر و پدر است
نافهٔ مشک را ببین به مَثَل — کاین مثالی بزرگ و معتبر است
کاو زآهو گرفت عزّ و شرف — تا به بوی لطیف مشتهر است

۱۸۱۱

۴

جانا به‌جز از یاد تودر سر هوسم نیست — سوگند خورم من که به‌جای توکسم نیست
امروز منم خسته وبی مونس و بی‌یار — فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست

۱۸۱۲

۵

اگر به‌حضرت عالی نمی‌شوم چاکر — نه‌آنک بهتر از آن مأمنی تواند بود
ولیك خاك جناب تو درگذشت ازآن — نصیب دیدهٔ همچون منی تواند بود

۱۸۱۳

۶

برزمین آن درخت چیست که او — همنژاد سرمناره بود
برو برگش زمرّد و لعل است — مگر اصلش زسنگ خاره بود
بر سر او نشسته مرغی سبز — سبز مرغی که مار خواره بود
همه آن مار میخور[د] کاو را — در دهان ماه یا ستاره بود

۱۸۱۴

۷

به‌شرط آنکه هر کاو مست گردد — شود زاین تابخانه تا به‌خانه
وگر او با حریفی مست خسبد — گناه خود زخود داند زمانه

۱۸۱۵

۸

عنقاء مُغربست درین دور خرّمی — گم گشت خرّمی زجهان همچو آدمی
چندانك در صحیفهٔ عالم نگه کنم — غمخواره آدم آمد و بیچاره آدمی
هرکس به‌قدرخویش گرفتارمحنتی است — کس را نداده‌اند برات مسلّمی

۱۸۱۶

۹

ما تو را حرمتی اگر داریم — نه زاندیشه‌ای است یا بیمی
یا زمال تو، گر بسی داری — چشم داریم بر زر و سیمی
لیك از روی مزد می‌خواهیم — که تو را می‌کنیم تعظیمی
همه ریشت به‌کوه ما گفتیم — چون تو در خشم می‌شوی نیمی

۱۸۱۷

۱۰

به‌شب چندان خور ای جان بادهٔ ناب — که راهی وا درو دیوار بینی
نه چندانی که چون تا کاهی از خواب — درآیی ... خود چار بینی

مصراعها و ابیات پراکنده و ناقص

۱۸۱۸

۱ بر منبر و سجاده ببایست گریست

۱۸۱۹

۲ یا نیست شود یا همگی ما گردد

۱۸۲۰

۳ حاتم باشی با همه کس وقت سخا　　چون نامه به‌نام ما رسد طی گردد

۱۸۲۱

۴ زنهار زآهشان بیندیش که آه　　دودی است که زیر دامن آتش دارد

۱۸۲۲

۵ مه را به بنا گوش تو نسبت کردم　　زنهار که این سخن به‌گوش تو رسد

۱۸۲۳

۶ خال تو راست حالتی سخت عجب که هر که او　　می‌نگرد به‌خال توشیفته حال می‌شود

۱۸۲۴

۷ لبش[1] رنگ لعل و دمش[2] بوی مشک　　شراب آتش تر قدح آب خشک

۱۸۲۵

۸ گفتم که تو را کجا توانم دیدن　　گفتا که مرا کجا توانی دیدن

---

۱. اصل: قمش　　۲. اصل: ىمش

ضمایم

Title Aslul Usool.

Author Abdul Syed Shah.

Accession No. 18255

Call No. 297 Ab 32 A

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date
	3 2 580		
	596		
	286		
	438		
	646		
	530		
	3076		

نقد انتساب

بسیاری از رباعیات این متن به دیگران نیز منسوب شده است که گاهی این انتساب درست و گاهی نادرست است. چنان که گاه اتفاق می افتد که مدتها پس از متن اصلی، رباعیاتی از آن به دیگری نسبت داده می شود. حتی گاه یک رباعی به شاعری نسبت داده شده در حالی که تولد و دورهٔ وی پس از زمان تحریر متن اصلی بوده است. گاهی مدتها پیش از تولد شاعری رباعیاتی وجود داشته و در آثار پیشینیان آمده است و گاهی انتساب اثر به دو شاعر در یک زمان یا زمان بسیار نزدیک به‌هم بوده است، چه در زمان حیات آن دو و چه پس از آن، که در این مورد اظهار نظر مشکل تر از موارد دیگر است به‌طوری که گاهی اصلاً نمی توان به‌طور قطع نظری صادر کرد.

به‌هر حال بحثی در زمینهٔ این رباعیات انجام داده، و نتایجی نیز گرفته‌ام، والبته باید بگویم که مدعی نیستم نتایج گرفته شده صددرصد صحیح و بی خدشه باشد. به هر تقدیر در راهی گام نهاده‌ام که احتمال لغزش در آن بسیار است ولی آغازی است فرا راه ناقدان ادبی آیندهٔ ایران، در روشن کردن صحت انتساب بسیاری از آثار سرگردان ادب فارسی.

در این مسئله از چند جهت می توان بحث کرد که ابتدا لازم است این جهات را در ارتباط کافی و کامل با هم مورد بررسی قرار داد. این روشها و جهات عبارتند از:

۱. اعتبار نسخه یا انتساب؛ این بحث خود چند دیدگاه دارد که عبارتند از:

الف: تقدّم تاریخی ـ این می تواند مهم ترین و مشخّص ترین و اولین مرحله باشد، که عبارت است از اینکه بدانیم کدام نسخه و انتساب قدیم تر است، حتّی اگر شاعران همزمان باشند. پیداست که در این مورد باید اساس را بر نسخه و انتساب قدیم تر نهاد. من نیز همین کار را کرده‌ام.

ب: فاصلهٔ انتساب با حیات شاعر ـ گاهی تقدّم تاریخی چندان قابل توجه و زیاد نیست، اینجا می توان مبنای دیگری را نیز دخالت داد و آن فاصلهٔ انتساب و نسخه با حیات شاعر است، شك نیست که نسخه‌ای که در زمان حیات شاعر نوشته و به وی منسوب شده باشد از اعتبار درجه اول برخوردار است، چرا که چنین نسخه‌ای به وسیلهٔ دوستان و ارادتمندان شاعر تهیه می شود و به احتمال قوی به

نظر شاعر می رسد. البته این به‌جز آن است که نسخه‌ای به‌خط و به‌وسیلهٔ خود شاعر نگاشته شده و موجود باشد. بنابر این هر چه فاصلهٔ انتساب و نسخه با حیات شاعری کمتر باشد، درصد احتمال صحت انتساب بالاتر است. با توجه به این حقیقت اگر یك رباعی در قرن هفتم منسوب به شاعری از قرن سوم و همان رباعی در همان قرن هفتم منسوب به شاعری از قرن ششم شده باشد، در این صورت می توان انتساب دوم را اصح و ارجح دانست، زیرا فاصلهٔ طولانی چندین قرن یك اثر را به‌شدّت دستخوش تغییر و اشتباه می کند، بخصوص که صورتی مکتوب و قدیمی هم از آن موجود نباشد و بالاخره اینکه مردمی که از نظر تاریخی نزدیك‌تر به شاعری هستند، گواهیشان وثوق بیشتری دارد.

ج: انتساب از جانب نزدیکان واقوام واطرافیان ـ این مورد نیز می تواند اطمینان بیشتری به‌دست دهد چرا که «اهل البیت ادری بما فی البیت.» البته باید خاطر نشان کنم که این اطمینان در همهٔ موارد صادق نیست، مگر اینکه این افراد شناخته شده و از جهات گوناگون مورد وثوق باشند؛ با این وجود باز هم باید توجه داشت که گاهی عارف یا شاعری بر منبر یا مجلسی شعری را می خوانده که از خودش نبوده است و مریدانش گمان برده‌اند که از اوست و لذا بی آنکه از او بپرسند آن را به‌نامش ضبط کرده‌اند، چنان که راجع به مولانا جلال الدین و ابوسعید ابوالخیر بسیار اتفاق افتاده است. در این موارد شواهد و ضوابط دیگر را نیز باید به‌کمك طلبید.

د: اسناد مورد استفادهٔ کاتب ـ گاهی هست که کاتب مأخذ خود را ذکر می کند ومثلاً می نویسد: از روی خط شاعر نوشته، یا بر شاعر خوانده شده است، یا ازروی نسخهٔ مورخ فلان تحریر شد، یا اینکه کاتب خود از شاعر شنیده است، یا این نسخه ازروی نسخ معتبر ودست اول نوشته شده است؛ وامثال اینها. به‌هرحال چنین مذکورات ومکتوباتی از سوی کاتب، اعتبار نسخه را می افزاید، ولیکن بازهم نمی توان بر آن اطمینان مطلق داشت، چرا که دغلبازیهایی ازاین دست نیز در طول تاریخ کتابت وادب بسیار اتفاق افتاده است. در این مورد نیز در صورت تردید باید از شواهد و موارد و اصول دیگر یاری جست.

هـ: سواد و اطلاعات کاتب ـ این مسئله از میزان اغلاط نسخه پیدا می شود و یکی از موارد مهم است که ناقد و مصحح باید دقت داشته باشد. غالباً از خط و انواع کلمات و تصحیحات و تصحیفات و تغییراتی که احتمالاً کاتب داده است می توان دریافت که آیا وی سواد درستی داشته یا فقط ازروی خط نقاشی کرده، یا بسیاری چیزها را نفهمیده و تغییر داده است و یا حتّی نتوانسته بخواند وحدس زده است که باید طوردیگری باشد ولذا آن را به‌فکر خود تصحیح کرده یا چیزی دیگر از شاعری دیگر را با آن مناسب یافته و بدان افزوده است.

باری، روشهای کاتبان مقدار سواد و اطلاعات و تسلّط آنان را نشان می دهد و طبیعی است که گواهی کاتب با سواد اعتبار بیشتری دارد.

و: صحت و درستی شکل منسوب ـ این مورد نیز باید در نظر گرفته شود، اگر چه نمی توان تأکید زیادی بر آن داشت و لیکن به‌هر صورت نباید از آن غافل نیز بود. باید گفت که این مورد می تواند شاهدی در کنار شواهد دیگر و در آخرین مراحل باشد، البته این با مورد گذشته نیز احتمال ارتباط

دارد. چرا که غالباً کاتبانی که اسناد معتبرتری در دست دارند، شکل صحیح آن را نیز نقل می کنند.

۲. زندگی شاعر ـ شك نیست که زندگی و محیط شاعر اثر خود را در شعر او باقی می گذارد و به آن حال و هوا و سبك بخصوصی نیز می دهد. بنابر این نحوهٔ زندگی و اوضاع سیاسی و اقتصادی زمان شاعر از مهم ترین عواملی است که باید از جهات ذیل مورد توجه و بحث قرار گیرد:

الف: قراین و محیط تربیتی و خانوادگی ـ نوع تربیت و شخصیتِ هر شاعر طبعاً در شعرش نیز مؤثّر است. مثلاً شاعری که از محیط خانوادگیش راضی نیست غالباً و قاعدتاً نباید شعری در مدح خانواده داشته باشد. به‌هر حال نوع تربیت و اوضاع خانواده و رفاه زندگی یا سختی معیشت خود به‌خود در شعر آشکار می شود.

ب: قراین و محیط اجتماعی و سیاسی و تاریخی و جغرافیایی ـ شك نیست که این موارد را در شعر غالب شعرا و ادبا می توان ردیابی کرد. مثلاً اشارهٔ شاعر به حادثه‌ای تاریخی نشان می دهد که وی باید آن زمان را درك کرده باشد و اگر شعرش به کسی نسبت داده شده است که در آن زمان زنده نبوده و نمی توانسته است شاهد ماجرا باشد، بی شك اشتباه است. یا اینکه مثلاً شاعری در سرزمینی سراسر بیابان خشك و استپ زندگی می کند، وصف مناظر بیابانی در شعرش هویداست و مسلّماً او نمی تواند تصویر و وصفی دقیق و صحیح از ساحل و دریا و جنگلهای مرطوب و نیزارهای انبوه داشته باشد، و طبیعی است که آنچه در این موارد بگوید مصنوعی خواهد بود.

ج: اعتقادات ـ هرگز یك شاعر عارف در شعرش به استدلال فلسفی نمی پردازد، یك فیلسوف مسائل را از دیدگاه خود می بیند و اصطلاحات خود را به‌کار می برد، یك اشعری عقاید معتزله را بیان نمی کند مگر اینکه آنها را مردود سازد، یك زرتشتی یا مسلمان یا پیرو هر دین دیگر طبعاً مسائل و اعتقادات خود را مطرح می کند. خلاصه اینکه با شناخت اعتقادات شاعر می توان صحت یا عدمِ صحت برخی از آثار منسوب به‌وی را به‌دست آورد.

د: تحصیلات و مطالعات ـ دانستن این مسئله در زندگی شاعر می تواند کمك فراوانی در تشخیص صحت انتساب اثر باشد. چرا که وسعت اطلاعات و موضوعات و کتابهای مورد مطالعهٔ شاعر، و اصطلاحات بخصوص آنها در کلام شاعر بی تأثیر نیست. بلکه گاهی حتّی تنها عامل مشخص کنندهٔ سبك اوست.

هـ: سفرها ـ دیگر از اموری که می توان تأثیرش را در اثری یافت، مسافرتهای شاعر است. شاعری یا نویسنده‌ای که به شهری نرفته باشد طبعاً نمی تواند آن را وصف و شواهدی را از آن نقل کند. و شاعری نیز که اصولاً به سفر نرفته نمی تواند در مورد سفرهای خود چیزی بگوید. لذا در امر انتساب باید به این مسئله نیز نظر داشت.

۳. سبك کلام ـ این مسئله از مهم ترین موارد تحقیق در صحّت انتساب است، در این مورد اول باید با سبك کلام شاعر اُنس و آشنایی یافت و آنگاه صحّت انتساب را مورد بررسی قرار داد، مضامین، اندیشه‌ها، اصطلاحات، مطالعات و علوم، ترکیبات و نوع کاربرد واژه‌ها و زبان و گویش و لهجه و... کمك قاطعی در تشخیص صحت انتساب می تواند باشد. پیداست که جوانب مختلف زندگی شاعر و

حتی شغل او نیز در کیفیت سبک وی تأثیر دارد.

۴. اجماع نسخ و تذکره های معتبر - این مورد را نیز نباید از نظر دور داشت، گرچه تنها مورد اتکا نیز نمی تواند باشد، اما می تواند کفّهٔ ترازوی تردید را به سود شاعری کمی سنگین تر کند.

به هر حال حتی المقدور به اصول فوق الذکر پایبند بوده و به مقایسهٔ آنها در ذهن نیز پرداخته‌ام، توضیح بیشتر راجع به اصول فوق را به مجالی دیگر واگذار می کنم و بیش از این ادامه‌اش نمی دهم. در اینجا باید باز هم خاطر نشان کنم که مدعی نیستم که نتایج من کاملاً صحیح است، در مواردی که اطمینان کافی به‌دست آوردم نظر قطعی دادم و آنجا که تردید رفع نشده است حتی المقدور توقف کرده و احتمالات را نیز در نظر گرفته‌ام.

در اینجا توضیح و تذکری دیگری باید بدهم و آن اینکه در این امر، اعتماد و اتکای خویش را بر نسخ مورد استفادهٔ اساتیدی نهادم که عبارتند از:

۱. مرحوم فروزانفر که برای چاپ *کلیات شمس* یا *دیوان کبیر* از نسخه‌های ذیل استفاده کرده‌اند: «خب»، که ظاهراً رباعیات آن در ۷۰۵ به اتمام رسیده و متعلق است به ۷۲۳ هجری. «عد»، که ظاهراً از روی نسخ دست اول استنساخ شده و متعلق است به ربع آخر قرن هفتم یا اوایل قرن هشتم. «چت»، احتمالاً از روی نسخ دست اول قرائت شده بر مولانا، و در قرن هفتم، کوتاه زمانی پس از وفات مولانا کتابت شده است. «مق»، متعلق به ربع اول قرن هشتم. «فا»، *فیه مافیه* که در ۷۵۱ کتابت شده است. «فذ»، متعلق به ۷۶۸ تا ۷۷۰ هجری.

۲. مرحوم نفیسی که برای چاپ *سخنان منظوم ابوسعید* و نیز *رباعیات افضل الدین* و همچنین *دیوان اوحدی مراغه‌ای* از نسخی سود برده‌اند که من نیز همین کتب را مورد استفاده قرار دادم و منابع آن را در اولین موردی که پیش آمده است بیان کرده‌ام.

۳. مرحوم قزوینی که از *دیوان حافظ* چاپ ایشان استفاده کرده‌ام.

۴. مرحوم فروغی، در چاپ *کلیات سعدی*.

۵. *مختارنامه*، از عطّار نیشابوری به تصحیح استاد شفیعی کدکنی که قدیم ترین نسخهٔ آن متعلق به ۷۳۱ هجری به خط ابوبکر بن علی بن محمد الاسفراینی و نسخهٔ اساس این تصحیح متعلق به ۸۲۶ هجری است. نسخهٔ دیگری قدیم تر متعلق به قرن هفتم در موزهٔ بریتانیا نیز موجود است.

۶. چند چاپ از *رباعیات خیام* که مبنای آن را *ترانه‌های خیام* چاپ مرحوم صادق هدایت قرار دادم. قدیمی ترین نسخهٔ مستقل از رباعیات خیام تألیف ۸۶۵ هجری در شیراز است که دارای ۱۵۸ رباعی و نسخهٔ آن در کتابخانهٔ بادلین آکسفورد موجود است.

۷. *مناقب العارفین* افلاکی به تصحیح تحسین یازیجی، تألیف ۸۲۸ هجری.

۸. اشعار شیخ *نجم الدین رازی* «دایه» متوفی ۶۵۱ یا ۶۵۴، که آقای محمود مدبری آن را گردآوری و چاپ کرده‌اند.

۹. نسخهٔ «لا» که آن را در مقدمه معرفی کرده‌ام.

۱۰. *تمهیدات* اثر عین القضاة به تصحیح عفیف عسیران.

۱۱. نسخهٔ خطی *تمهیدات* مورخ ۶۶۷ که عکس آن در دانشگاه تهران به‌شمارهٔ ۴۵۶ موجود است. این ظاهراً قدیم‌ترین نسخهٔ *تمهیدات* است.
۱۲. *دو رساله در عشق* چاپ ایرج افشار که شامل «السوانح فی العشق» از احمد غزالی و «رساله در عشق» تصنیف سیف‌الدین باخرزی، و نیز «منقولات از اوراد الاحباب» تألیف ابوالمفاخر یحیی باخرزی، مکتوب در ۶۹۷ و ۶۹۸ هجری است.
و...

رباعی ۲: با اختلافی در بیت اول:

نه عقل به سرحد کمال تو رسد   نه جان به سراچهٔ جلال تو رسد

منسوب به عطار و در *مختارنامه* آمده است. از مقدّمهٔ عطار بر *مختارنامه* برمی‌آید که خود وی رباعیاتش را گردآوری و دسته‌بندی و ترتیب کرده و این نام را بر آن نهاده است. البته با پذیرش صحّت این فرض، مسئله‌ای که پیش می‌آید اختلاف نسخ *مختارنامه* و کم و زیاد بودن برخی رباعیات در نسخ خطی و چاپهای سنگی و غیره است. از اینجا مشخص می‌شود که در آن دست برده و کم و زیاد کرده‌اند، در این صورت چه بسا که رباعیاتی از دیگران نیز بر آن افزوده شده باشد. البته می‌توان احتمال داد که این کار به‌وسیلهٔ خود عطار انجام گرفته و آن را کم و زیاد کرده باشد و لیکن دلیلی بر اثبات آن در دست نیست. به‌هر حال قدیم‌ترین نسخهٔ موجود *مختارنامه* متأخرتر از نسخهٔ رباعیات اوحدالدین است. اگر این را اساس قرار دهیم باید بپذیریم که رباعی از اوحدالدین است، امّا اگر قبول کنیم که عطار خود این مجموعه را گردآورده و تغییراتی نیز در آن داده است، باید با احتمال بیشتر این رباعی را از عطار بدانیم.
رباعی ۱۹: با اختلاف اندکی منسوب به مولوی است. اختلاف این است که به‌جای «خلق» کلمهٔ «عقل» آمده است، و لیکن این رباعی در هیچ یك از نسخ معتبر و مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نبوده است، لذا باید انتساب آن را به اوحدالدین صحیح‌تر دانست.
رباعی ۲۷: با اختلافی در مصرع دوم (... خزانه...) و مصرع سوم (از تو به تو خطی است کشیده چو الف) منسوب است به سیف‌الدین باخرزی که نوادهٔ وی ابوالمفاخر یحیی باخرزی آن را نقل کرده است، و به‌هر حال این نسخهٔ «*منقولات از اورادالاحباب*» و خود *اورادالاحباب* چند سالی قدیم‌تر از نسخهٔ رباعیات اوحدالدین است و احتمال زیادی وجود دارد که این رباعی از همان سیف‌الدین باخرزی باشد، بخصوص که نوادهٔ وی نقل می‌کند. البته باید توجه داشت که گاه برخی اشعار از دیگران، بر زبان عرفا جاری می‌شده است و مریدان به‌نام آنان ضبط می‌کرده‌اند.
رباعی ۳۰: با اختلافی در مصرع چهارم (بینی به‌یقین جمال معشوقه...) منسوب به مولوی است و لیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفادهٔ استاد فروزانفر نیامده و باید پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.
رباعی ۳۴: این رباعی منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به نام

وی آمده است و با اختلافاتی در مصرع دوم (سرگشته و حیران توام...) و مصرع چهارم (من بی سر و بی پای توام...) این رباعی به ابوسعید ابوالخیر نیز منسوب است، با اختلاف در مصرع دوم (سرگشته و حیران...) و مصرع سوم (هر بی سر و پا چو دستگیری...)، و در مقالهٔ رباعیات ابوسعید، از هنری دنکن گرویزلا و چاپ حیدرآباد دکن ۱۹۲۴، و نیز در حقیقت کی سیر یعنی منظوم ترجمه مع رباعیات حضرت سلطان ابوسعید ابوالخیر تألیف مولوی مقصود احمد صاحب مجددی رامپوری، چاپ دهلی ۱۳۴۹، آمده و پیداست که به علّت تأخر نسبت نباید از ابوسعید باشد. احتمال زیادی دارد که از مولوی نیز نباشد.

رباعی ۵۵: منسوب است به ابوسعید ابوالخیر و در مجموعه‌ای به‌نام *بیاضی* از قرن سیزدهم متعلق به کتابفروشی شمس تهران؛ و نسخهٔ دیگری از همین مجموعه متعلق به آقای دکتر صادق کیا؛ و نیز در مقالهٔ هرمان اته تحت عنوان «رباعیات ابوسعید» در *نشریهٔ فرهنگستان علوم مونیخ*، قسمت دوم، جزء اول، سال ۱۸۷۸؛ و نیز در چند چاپ مختلف از *رباعیات خیام* در بمبئی و تهران و اصفهان؛ و نیز در *نصایح و مناجات* خواجه عبدالله انصاری؛ و *گلزار* تألیف عبدالرحمن ناجم، چاپ بیروت ۱۳۰۹؛ و مجموعه‌ای شامل مثنوی *شاه ودرویش* و *سحر هلال*؛ و مجموعهٔ *رباعیات ابوسعید* چاپ هنری دنکن گرویزلاو؛ و *حقیقت کی سیر*... آمده و لیکن همهٔ این منابع و انتسابها بسیار جدید است و لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۹: با اختلاف در مصرع دوم (راز دل زار دردمندان دانی) و مصرع سوم (حال دل خویش را چه گویم با تو) و مصرع چهارم (... تو خود هزار...) منسوب به ابوسعید است و در مجموعهٔ *بیاضی* از قرن سیزدهم؛ و *رباعیات ابوسعید* چاپ هنری دنکن گرویزلاو؛ و *خیابان عرفان* تألیف سید محمد حسن بلگرامی ۱۹۲۴، حیدرآباد دکن؛ و *حقیقت کی سیر*... چاپ دهلی ۱۳۴۹ به‌نام وی آمده و لیکن این منابع و انتسابها بسیار جدید و متأخر و غیر معتبر است و نسبت این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۲ و ۳۶۴: با اختلافی در مصرع دوم (... جز قبول جاوید...) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، عد، خب، مق، فا» به‌نام وی آمده است و به احتمال قوی از همو باشد، ضمناً همین رباعی با اختلاف در مصرع سوم (مهرت...) منسوب است به ابوسعید ابوالخیر و در *مرصادالعباد* آمده و هرمان اته نیز آن را در *رباعیات ابوسعیدبن ابوالخیر* در *Sitzungsberichte der Philosophisch - Philologischen und Historischen Classe der Koniglischen Bayerischen,* Akademie der wissenschaften zu München heft. bnad. II 1785 آورده است و مولوی عبدالولی نیز در مقاله‌ای تحت عنوان «رباعیات ابوسعیدبن ابوالخیر» در *مجلهٔ انجمن آسیایی بنگاله*، جلد پنجم شمارهٔ یازدهم، چاپ کلکته، دسامبر ۱۹۰۹ (*Journal of the Asiatic Society of Bengal*/vol. v/No 11/1909) نقل کرده و مولوی مقصود احمد نیز در *حقیقت کی سیر*... آورده است؛ و اگر *مرصاد العباد* دستخوش تحریف نشده و شکل و مطالب اصلی خود را حفظ کرده باشد، که بی شك همینطور است، انتساب این رباعی به ابوسعید قدیم تر است، اگر چه همزمان اوحدالدین نیز

هست، لذا احتمال قوی تر به‌سود ابوسعید است.

رباعی ۱۱۳: به باباالفضل منسوب است با اختلافی در مصرع اول (ای در طلب تو عالمی در شروشور) ودر نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ ناصری تهران، مکتوب به سال ۱۲۵۹ هجری؛ و نیز نسخه‌ای متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق، و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم، و *هفت اقلیم* به‌نام وی آمده واین انتساب بسیار متأخر است. ضمناً این رباعی به‌نام خیام نیز ضبط شده که هم متأخر است و هم از تفکّر خیام دور، لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۱۵: منسوب به مولوی نیز هست و لیکن درنسخ قدیمی و معتبر و مورد استفادهٔ استاد فروزانفر نیامده و لذا باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۹: منسوب به عطار ودر *مختارنامه* آمده است. به توضیح گذشته راجع به عطار مراجعه شود.

رباعی ۱۳۳: با اختلاف در مصرع دوم (... جمال شاهی...) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» جزو رباعیات وی آمده است. از طرفی این رباعی به بابا افضل نیز منسوب است و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری، و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق، و نسخهٔ متعلق به مجلس شورای ملی به تاریخ ۱۳۱۹ هجری، و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم، و *گلزار معرفت* تألیف حسین آزاد چاپ لیدن، و *ریاض العارفین* هدایت، و *مجمع الفصحا*، و *تذکرهٔ عرفات العاشقین* و *مرآت المحققین* شبستری آمده است که همهٔ این منابع متأخر هستند. همین رباعی در *منارات السائرین* به نام نجم الدین رازی ثبت است و لیکن در *مرصاد العباد* و *مرموزات اسدی* و *فیه مافیه* و *کشف الحقایق* عزیزالدین نسفی، و *رسالهٔ حورائیه* و *رسالات صائن الدین ترکه* بدون ذکر نام گوینده آمده است؛ در *نزهة المجالس* تألیف ۷۳۱ هجری از جمال الدین خلیل شروانی که نسخهٔ عکسی آن به‌شمارهٔ ۳۸۶ و ۵۹۸۶ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه موجود است به‌نام شیخ مجدالدین بغدادی نقل شده است. قدیم ترین این منابع *مرصادالعباد* است که نام گوینده راذکر نکرده وظاهراً برخی به همین علّت که در *مرصادالعباد* آمده است آن را ازنجم الدین رازی شمرده‌اند. و لیکن گفتیم که نجم الدین از معاصرین اوحدالدین بوده و با رباعیات وی نیز آشنایی داشته است. مرحوم استاد فروزانفر در مقدمهٔ *مناقب اوحدالدین* آن را از اشعار مسلّم نجم الدین رازی شمرده اند بنابر این اگر این رباعی (با احتمال کمتر) ازاوحدالدین نباشد باید آن را از نجم الدین رازی دانست.

رباعی ۱۳۴: در *مختارنامهٔ* عطار آمده است و منسوب به اوست، به توضیح گذشته راجع به آن رجوع شود.

رباعی ۱۳۶: در *مختارنامهٔ* عطار آمده است، به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.

رباعی ۱۳۷: به‌صورت زیر منسوب به عطار بوده و در *مختارنامهٔ* وی آمده است.

ای گوهر کان فضل دریای علوم — وز رای تو درّ درج گردون منظوم
بر هفت فلك ندید و در هشت بهشت — نه چرخ چو تو پیشرو ده معصوم

احتمال دارد این رباعی از اوحدالدین باشد، به‌هرحال به توضیح گذشته راجع به *مختارنامه* رجوع شود.

رباعی ۱۳۹: در *مختارنامهٔ* عطار آمده است، به توضیحات گذشته راجع به آن رجوع شود.

رباعی ۱۴۰: منسوب است به باباافضل و در سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است و لیکن این انتساب بسیار متأخر است. مرحوم نفیسی منسوب به خیام و عطار نیز دانسته است. و لیکن از مضمون آن پیداست که اصولاً تطابقی با افکار خیام ندارد زیرا مضمون آن کاملاً عرفانی است و در سیر و سلوك؛ به‌ویژه که نسبت آن به خیام بسیار متأخر است. از طرفی این رباعی در مجموعهٔ رباعیات عطار، یعنی همان *مختارنامه* نیز نیامده است، و عجالتاً باید سرودهٔ اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۴۴: منسوب به عطار و در *مختارنامه* آمده، ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۴۵: با اختلافی در مصرع اول (... کارنکو...) منسوب به ابوسعید است و در مشکول تألیف ملاحاجی باباقزوینی، که محمدباقر بن اسمعیل حسینی خاتون آبادی به‌نام شاه سلطان حسین صفوی در سالهای بین ۱۱۰۵ تا ۱۱۳۵ ترجمه کرده آمده است و مولوی عبدالولی نیز آن را در جلد ۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* نقل کرده است، که تأخر نسبتاً زیاد این انتساب ثابت می‌کند که رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۴۶: در نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ ناصری، و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نیز نسخهٔ مجلس شورای ملی، و سفینه‌ای از قرن دهم و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* به نام بابا افضل آمده است و مرحوم نفیسی آن را منسوب به خیام و خواجه نصیر نیز ذکر کرده‌اند. انتساب این رباعی به خیام به دلیل تأخر و دوری از سبك خیام ضعیف است و لیکن با تفکر خواجه نصیر نزدیکی دارد، امّا تأخر این نسبت نیز صحت آن را ضعیف می‌کند روی هم‌رفته انتساب آن به اوحدالدین مناسب‌تر است.

رباعی ۱۴۹ و ۱۵۰: به‌صورت زیر:

آنجا که عنایت است چه صلح و چه جنگ / و آنجا که به عکس است (ور کار تو نیك است) چه تسبیح و چه چنگ وآن کس که (گر مرد) قبول است چه رومی و چه زنگ / تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به‌نام او آمده است. اینها سه رباعی است که دو تای آن منسوب به اوحدالدین و یکی منسوب به مولوی است (از نظر شکل) و این قابل توجه است. احتمال قوی‌تر این است که مولوی از اوحدالدین اقتباس کرده باشد.

رباعی ۱۶۰ و ۱۵۶۰: در *مختارنامه* آمده و منسوب است به عطار.ر.ك توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۷۸: در نسخهٔ «لا» مورد استفادهٔ ما که یك مجموعه است، در برگ ۲۱۸ پیش از نام اوحدالدین و ذیل نام ابن سینا آمده و آشکار است که اشتباه کاتب است، چنان که در این مجموعه سابقه نیز دارد. به‌هرحال این رباعی از اوحدالدین است. به خیام نیز منسوب ولی متأخر است.

رباعی ۱۸۴: منسوب به مولوی نیز هست و لیکن در نسخ قدیم و معتبر مورد استفادهٔ مرحوم

فروزانفر نیامده است و به علّت متأخر بودن این انتساب رباعی را باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۸۷: به‌صورت:

قومی متشکک‌اند و قومی به‌یقین قومی دیگر که راه بردند به‌دین
ناگاه منادیی برآید زکمین کای بی‌خبران راه نه‌آن است ونه‌این

منسوب است به باباافضل و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری تهران به‌نام وی آمده است که به علت جدید بودن این نسخه، اعتبار چندانی ندارد، بخصوص که در مقایسهٔ با رباعی متن اوحدالدین که ضمناً منسوب به خیام نیز هست از ضعفی برخوردار است. زیرا روال عادی رباعی دو قوم را بیان می کند و آنگاه می گوید «راه نه آن است و نه این» ولیکن شکل منسوب به افضل الدین سه قوم را مطرح کرده و همان نتیجه را راجع به دو قوم می گیرد. بدون شك این شکل غلط است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به شاه سنجان خوافی نیز دانسته‌اند. ولیکن این انتساب متأخر است و اعتبار چندانی ندارد. این رباعی به‌صورت زیر منسوب به خیام است:

قومی متفکرند اندر ره دین قومی به‌گمان فتاده در راه یقین
می‌ترسم از آنکه بانگ آید روزی کای بی‌خبران راه نه‌آن است ونه‌این

البته انتساب این رباعی به خیام نیز متأخرتر از اوحدالدین است. ولیکن باید توجه داشت که در بیت اول دینداران و در مقابلشان اهل یقین یعنی همان متصوفه و عرفا مطرح شده و سپس راه هر دو مورد تشکیك قرار گرفته است. این شکل صحیح‌تر و منسجم‌تر به‌نظر می‌رسد. اگر چه یك صوفی نیز می‌تواند چنین کلامی را بر زبان آورد ولیکن این احتمال ضعیف است که وی راه خود را مورد تردید قرار دهد چون از همان راه به یقین رسیده است. لذا ارتباط بسیار نزدیك آن را با کلام خیام می توان تشخیص داد و به‌گمان من این رباعی از خیام است.

رباعی ۱۸۸: به‌نام مولوی نیز آمده است ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نقل نشده و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۹۱: این رباعی نیز مانند شمارهٔ ۱۸۸ است.

رباعی ۲۰۳: با اختلافی در مصرع اول (... که بداند...) و مصرع دوم (معشوق...) منسوب است به باباافضل و فقط در سفینهٔ رباعیات از قرن دهم آمده، و همچنین مرحوم نفیسی آن را منسوب به شاه‌نعمة‌الله ولی نیز ذکر کرده‌اند. و لیکن هر دو این انتسابها متأخر است. ضمناً این رباعی در *مختارنامهٔ* عطار نیز آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۲۱۳: به‌صورت ذیل:

شادی و غمی که از قضا و قدر است نیکی و بدی که در نهاد بشر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

منسوب به باباافضل است ولیکن در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نسخهٔ مجلس شورای ملی، و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* آمده و اینها همگی جدیدند و در نتیجه کم اعتبار. همین رباعی با تبدیل جای مصرع اول و دوم، و جانشینی

کلمهٔ «عقل» به‌جای «عشق» به‌نام خیّام آمده؛ که البته با اینکه به تفکرات عرفانی نزدیک است، با اندیشهٔ خیام نیز تطبیق دارد ولیکن تأخر انتساب به خیام آن را مشکوک تر می کند. در نسخهٔ اوحدالدین به‌جای دو کلمهٔ سابق، «دین» آمده که هم از نظر معنا و هم ترکیب اشکالی ندارد، فقط جهت بینش گویندهٔ رباعی را مشخص می کند. به‌هر حال انتساب آن به اوحدالدین قدیم تر است، و اگر همین را معیار قرار دهیم باید آن را از اوحدالدین بدانیم، اما اگر از او نباشد بی شك از خیّام خواهد بود.

رباعی ۲۱۶ و ۶۸۷: منسوب به ابوسعید نیز هست و مولوی عبدالولی آن را در جلد هفتم شمارهٔ دهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* آورده و مولوی مقصود احمد نیز آن را در *حقیقت کی سیر*... نقل کرده است. امّا تقدّم قابل توجه انتساب به اوحدالدین اصیل تر می نماید.

رباعی ۲۳۹: در *مختارنامهٔ* عطار آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۲۴۳: منسوب به مولوی است و لیکن در هیچ یك از نسخ معتبر قدیمی مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۲۴۷ و ۸۳۳: به‌صورت:

آنها که به‌نام نیك می خوانندم احوال درون بد نمی دانندم
گر زانکه درون برون بگردانندم مستوجب آنم که بسوزانندم

منسوب به باباافضل بوده و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و کتابخانهٔ سلطنتی سابق و کتابخانهٔ مجلس شورا، و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* به‌نام وی آمده که همهٔ آنها متأخرند و لذا باید این رباعی نیز از اوحدالدین شمرده شود.

رباعی ۲۴۸: با اختلافی در مصرع سوم (این مرگ حق است می نترسم از آن) به باباافضل منسوب بوده و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و *گلزار معرفت* چاپ لیدن و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده ولیکن این انتساب نیز بسیار جدید است. این رباعی با اختلافی در بیت دوم:

چون مرگ حق است من چرا ترسم ازو من خویش پرستم و از آن می ترسم

منسوب به ابوسعید است و در مجموعهٔ *رباعیات ابوسعید* چاپ هنری دنکن گرویزلاو، در حیدرآباد دکن نقل شده که منابع او نیز جدید است و لذا باید پذیرفت که این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۲۶۴: در نسخه‌های «فذ، چت، عد، خب، مق، فا» به‌نام مولانا و در *مرصاد العباد* از نجم الدین رازی متوفی ۶۵۴، ومقالهٔ هرمان اته در سال ۱۸۷۵ (سابق الذکر) ومقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* به‌نام ابوسعید آمده است، در این منابع *مرصاد العباد* قدیم تر است و باید انتساب آن را به ابوسعید صحیح تر دانست، البته نباید از نظر دور داشت که نجم الدین با اوحدالدین همعصر بوده و احتمالاً با رباعیات وی نیز آشنایی داشته است.

رباعی ۳۰۶: با اختلاف در مصرع اول (در راه طلب...) و مصرع دوم (... سزای نه تو...) ومصرع چهارم (... خود او باشی) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نیز نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق وهمچنین نسخهٔ مجلس شورا و

سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* آمده که بسیار متأخرند. نسبت این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۳۱۰: با اختلاف به صورت:

آن کس که درون سینه را دل پنداشت — گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع — این جمله ره است خواجه منزل پنداشت

منسوب به مولوی است ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است. همین رباعی به شکلی که منسوب به مولوی است، با کمی اختلاف در بیت دوم به صورت:

زهد و عمل و علم و تمنیٰ و طلب — این جمله رهند خواجه منزل پنداشت

منسوب به باباافضل نیز هست ولیکن تأخر نسخهٔ مورد استفادهٔ مرحوم نفیسی این نسبت را کم اعتبار می کند، اگر چه از نظر صحّت دستوری فعل «رهند» مناسب تر است و انسجام بیشتری نیز دارد، لیکن باید این رباعی را نیز با احتمال قوی تر از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۲۰: منسوب به باباافضل نیز هست و در سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم، و *گلزار معرفت* تألیف حسین آزاد، چاپ لیدن، و *نزهة القلوب* حمدالله مستوفی (بدون نام شاعر) و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا تألیف ۱۳۱۹ آمده است؛ همین رباعی به خیام نیز نسبت داده شده است، ولیکن پیداست که مضمون و محتوای عرفانی آن با اندیشهٔ خیام هیچ گونه تطابقی ندارد، لذا با توجه به تأخر نسبت به باباافضل باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۲۴: به‌نام مولوی و در نسخه‌های «چت، خب، فا» جزو رباعیات او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولانا رجوع شود.

رباعی ۳۲۶: منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا» آمده است، این رباعی به باباافضل نیز نسبت داده شده به‌صورت زیر:

در دیدهٔ دیده دیده‌ای می باید — وز هر دو جهان گزیده‌ای می باید
تو دیده نداری که ببینی رخ دوست — عالم همه اوست دیده‌ای می باید

و در سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به مجلس شورا به‌نام باباافضل آمده و مرحوم نفیسی آن را منسوب به نجم الدین کبریٰ نیز ذکر کرده‌اند. به‌نظر می رسد که انتساب آن به نجم الدین کبریٰ صحیح تر باشد، ولیکن تقدم نسبت به اوحدالدین را نیز باید در نظر داشت.

رباعی ۳۳۷: با اختلاف در بیت دوم به‌صورت:

تا دیده و دل خون نشود پنجه سال — از قال کسی را نبود راه به‌حال

منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب، مق» جزو رباعیات مولوی آمده است. به نظر می رسد انتساب آن به اوحدالدین مناسب تر باشد. به‌هر حال به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۳۴۸: این رباعی به خواجه نصیر (متوفی ۶۷۲) منسوب است ولیکن پیش از انتساب به اوَ در مجموعهٔ *رباعیات اوحدالدین* آمده و انتساب آن را به خواجه ضعیف می سازد این رباعی با

اختلافی در مصرع دوم (از منزل شرك تا یقین...) و مصرع چهارم (حاصل زهمه عمر همین...) منسوب باباافضل است و لیکن مشکل تأخر نسخه و انتساب به وی، صحّت آن را متزلزل می سازد. زیرادر نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری تهران، به‌تاریخ ۱۲۵۹ و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا به‌تاریخ ۱۳۱۹ و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق آمده است و اینها بسیار جدیدند. ضمناً همین رباعی با اختلافی در مصرع اول (از منزل کفر...) و مصرع دوم (وز عالم شك...) و مصرع سوم (این یك نفس عزیز را خوش می دار) و مصرع چهارم (کز حاصل...) منسوب به خیام نیز هست، امّا گذشته از تأخر انتساب به خیام، مفهوم و مضمون رباعی نیز اصولاً با تفکّر و بینش خیام و کلام او تطابق ندارد و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۳۶۱: به ابوسعید نسبت داده شده آن هم به‌صورت زیر:

ما را به‌جز این جهان جهانی دگر است / جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
قلّاشی و عاشقیش سرمایهٔ ماست / قوّالی و زاهدی از آنی دگر است

و در *اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید* تألیف محمدبن منوّر در سال ۵۷۴. که از نوادگان ابوسعید است، و *مرصاد العباد* تألیف نجم الدین رازی (متوفی ۶۵۴) آمده است. در *کشف الاسرار* میبدی تألیف ۵۲۰ هجری بدین صورت آمده:

ما را به‌جز این زبان زبانی دگر است / جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده به‌جانی دگر است / وآن گوهر پاکشان زکانی دگر است

این رباعی با اختلافاتی دیگر در *تمهیدات* عین القضاة نیز ذکر شده است، که به تصحیح عفیف عسیران است. قدیم ترین نسخهٔ اساس مصحح متعلق به سال ۶۶۷ هجری و اصل آن در کتابخانهٔ مانیساگینل استانبول، به‌شمارهٔ ۱۰۸۶، و عکس آن به شمارهٔ ۴۵۶ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است، در این نسخه، که مورد اختلاف این قسمت آن در چاپ عفیف عسیران ذکر نشده است، این شعر در چهار بیت آمده بدین صورت:

ما را به‌جز این جهان جهانی دگر است / جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آزاده نسب زنده به‌جانی دگر است / وآن گوهر پاکشان زکانی دگر است
قلّاشی و رندی است سرمایهٔ عشق / قرّایی و زاهدی جهانی دگر است
ما را گویند کاین نشانی دگر است / زیرا که جز این زبان زبانی دگر است

تغییر و تبدیل این چهار بیت در نسخ مختلف به همان صورتهای مذکور است، به‌هر حال این شعر درهر قالبی که باشد شکی باقی نمی ماند که از اوحدالدین نیست و انتساب آن به ابوسعید صحیح تر است.

رباعی ۳۶۴: ر.ك. رباعی ۱۰۲.

رباعی ۳۶۶: این رباعی منسوب به مولوی است با اختلاف در مصرع اول (آنی که...) ودرنسخهٔ «فذ» مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر آمده است و افلاکی نیز در *مناقب العارفین* بیت دوم این رباعی‌را آورده و ازمولانا دانسته است. و لیکن نقل افلاکی و نسخهٔ «فذ» (از ۷۶۸ به‌بعد) هر دومتأخر تر از انتساب به اوحدالدین هستند و در نسخه‌های دیگر نیز نیامده است و لذا باید انتساب به اوحدالدین

صحیح تر باشد.

رباعی **۳۶۷**: با اختلاف به‌صورت:

مائیم که اصل شادی و کان غمیم — سرمایهٔ دادیم و نهاد ستمیم
پستیم و بلندیم و کمالیم و کمیم — آئینهٔ زنگ خورده و جام جمیم

منسوب است به خیام، تفاوتهای این دو رباعی می تواند دلیلی باشد بر اینکه اینها دوواریانت از یک رباعیند و یا اینکه باید اوحدالدین در اینجا از خیام متأثر شده باشد. درهر صورت انتساب آن به خیام متأخر است.

رباعی **۳۷۵**: این رباعی نیز به مولوی منسوب است ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و می توان پذیرفت که از مولوی نیست. این رباعی به ابوسعید نیز نسبت داده شده است، با اختلافی در مصرع اول (... اصل تمنا...) و مصرع سوم (هر چند به‌روزگار درمی نگرم)، و در مجموعهٔ *بیاضی* از اواخر قرن سیزدهم متعلق به آقای دکتر صادق کیا، و مجموعه‌ای شامل مثنوی *شاه و درویش* و *سحر هلال* چاپ تبریز، و *گلزار معرفت* چاپ لیدن، و مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد ۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، و *خیابان عرفان* تألیف بلگرامی در حیدرآباد دکن، و *حقیقت کی سیر*... آمده که همگی منابع متأخر و جدیدند و این نشان می دهد که باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی **۳۸۰**: با اختلافی در مصرع دوم (با نفس پلید جامهٔ...) منسوب است به ابوسعید و در تذکرهٔ *عرفات العاشقین* و *گلزار معرفت* و *خیابان عرفان* و *حقیقت کی سیر*... آمده است که بسیار متأخر و جدیدند، و به‌طور مسلّم این رباعی از اوحدالدین است. نیز با اختلافی به‌صورت زیر:

در دل همه شرك و روی بر خاك چه سود — زهری که به‌جان رسید تریاك چه سود
خود را به‌میان خلق زاهد کردن — با نفس پلید و جامهٔ پاك چه سود

منسوب به مهستی گنجوی است و در دیوان وی، چاپ طاهری شهاب نیز آمده است (ص ۲۹). با وجود اختلافات، کاملاً با هم مشابهند. باید به‌خاطر داشت که مجموعهٔ اشعار وی به‌طور پراکنده در جُنگها و مجموعه‌های گوناگون آمده است و قدیم ترین مجموعهٔ منسوب بدو متعلق به نیمهٔ اول قرن هشتم است که تقریباً دویست سال با تاریخ وفات او یعنی نیمهٔ دوم قرن ششم فاصله دارد. و غالب مجموعه‌ها و رباعیات پراکندهٔ منسوب به او متأخر هستند. بر این اساس و با توجه به مضمون رباعی و مقایسهٔ آن با زندگی مهستی و اوحدالدین، باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد. به‌ویژه که انسجام سخن در شکل منسوب به اوحدالدین بیشتر است.

رباعی **۳۸۵**: با اختلاف در مصرع اول (...آمد منزل) و مصرع دوم (یك کعبهٔ صورت است و یك کعبهٔ گل) و مصرع چهارم (بهتر زهزار کعبه باشد...) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده و انتساب آن بسیار جدید است و لذا غیر معتبر. این رباعی به خواجه عبدالله انصاری نیز نسبت داده شده که هم متأخر است و هم باید دانست که او به لهجهٔ هروی سخن می گفته است. مضمون شعر تطابق کامل با اندیشه و بینش اوحدالدین دارد و لذا باید از او شمرد.

رباعی ۳۸۶: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و لذا باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۳۸۷: منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، مق، فا» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۳۹۵: این رباعی در *مرصاد العباد* شیخ نجم الدین رازی آمده است ولیکن معلوم نیست که از او باشد، زیرا وی رباعیات گوناگونی از دیگران را بدون ذکر نام آورده است. آقای محمود مدبّری آن را در مجموعهٔ *اشعار شیخ نجم‌الدین رازی* آورده است. به‌هرحال این رباعی می‌تواند از اوحدالدین باشد که به‌وسیلهٔ نجم الدین نقل شده است؛ البته باز هم این نظر صددرصد نیست.

رباعی ۴۰۵: با اختلافی در مصرع اول (...بر وب...) و در مصرع دوم (ناگاه به نزد مرد آگاه آید) و مصرع سوم (... وجود را زخود...) و مصرع چهارم (چو پاك شوی...) منسوب است به باباافضل و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا به نام او آمده و این انتساب بسیار جدید است. این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۴۱۷: منسوب است به حافظ، به شکل زیر:

گفتی که تو را شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل، آنچه دلش می‌خوانند یك قطرهٔ خون است و هزار اندیشه

ولی با توجه به ولادت حافظ در قرن هشتم و نسخ دیوان وی که قدیم‌ترین آنها مربوط به نیمهٔ اول قرن نهم است، و حداقل پس از مرگ حافظ؛ باید این رباعی را بدون شك از اوحدالدین بدانیم زیرا نسخهٔ مورد استفادهٔ ما پیش از تولد حافظ کتابت شده است.

رباعی ۴۲۰: با اختلاف در مصرع سوم (صوفی باید که صاف دارد سینه) منسوب به مولوی است، ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر و مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و باید این رباعی را از اوحدالدین بدانیم.

رباعی ۴۴۳: با اختلافی در مصرع سوم (صد شب خفتی و حاصلش آن دیدی) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب، مق» آمده است، قوّت انتساب آن به اوحدالدین بیشتر است و وی دو رباعی دیگر نیز با ردیف «مخسب» دارد (شماره‌های ۴۴۲ و ۴۴۴).

رباعی ۴۴۵: با اختلاف در مصرع سوم (با یار بچرخم و به‌دل می‌گویم) منسوب است به مولوی، لیکن در نسخه‌های قدیمی و معتبر مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر ضبط نیست و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح‌تر است.

رباعی ۴۶۰: با اختلافی در مصرع سوم (... خویشتن خور...) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نیز نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نسخهٔ مجلس شورا به‌نام وی آمده است. همین رباعی به خیام نیز منسوب است و لیکن هر دو این انتسابات بسیار متأخرند و لذا این رباعی را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۴۶۵: به صورت زیر:

آنی که ملك با تو درآید به‌طرب گر آدمیی شیفته گردد چه عجب
تا جان دارم بندگیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا و خواهی مطلب

منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب، مق» به‌نام وی آمده است، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۴۸۳: با اختلافاتی به‌صورت زیر:

آنان که محققان این درگاهند نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند باقی همه هرچه هست خرج راهند

منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «چت، فا، فذ، مق، خب، عد» جزو رباعیات او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۴۸۶: با اختلافی به‌صورت زیر:

روزی که جمال دلبرم دیده شود از فرق سرم تا به قدم دیده شود
تا من به هزار دیده رویش نگرم آری به دو دیده دوست کم دیده شود

به‌نام ابوسعید ضبط است و هنری دنکن گرویزلا و آن را در مجموعهٔ *رباعیات ابوسعید* چاپ حیدرآباد دکن آورده است. این انتساب نیز بسیار جدید است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به مولوی نیز دانسته است و لیکن در منابع دیگر رباعیات مولوی ندیده‌ام، بنابراین این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۴۹۲: در *مختارنامهٔ* عطار آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۴۹۸: با اختلافی به‌صورت زیر:

کم گوی و به‌جز مصلحت خویش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
دادند دو گوش و یك زبانت زآغاز یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

منسوب است به باباافضل و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و *گلزار معرفت* چاپ لیدن و *آتشکده* و *ریاض العارفین* هدایت و *مجمع الفصحا* و *قاموس الاعلام* و *خرابات* تألیف ضیاپاشا، چاپ استانبول و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* به‌نام وی آمده است که هیچ یك از قرن دهم عقب‌تر نیستند، اگرچه این شکل صحیح‌تر به‌نظر می‌رسد (در مصرع سوم) ولیکن می‌توان پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۵۰۱: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب است به مولوی:

بر رهگذر بلا نهادم دل را خاص از پی تو پای گشادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز شکرانهٔ آن به‌باد دادم دل را

و در نسخه‌های «فذ، چت، عد، مق، خب» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولانا نیز رجوع شود. همچنین باید دقت داشت چنان که گفتیم اوحدالدین به بسیاری از بلاد مغرب از روم و آسیای صغیر تا شبه‌جزیرهٔ عربستان و تا مصر و... سفر کرده و به احتمال قوی اشعار وی در آن بلاد رواج داشته است.

رباعی ۵۲۸: منسوب به اوحدی مراغی نیز هست و با همان تخلص «اوحد» به‌نام وی آمده است، لیکن شکی نیست که این رباعی نمی‌تواند از اوحدی مراغی باشد، بخصوص که با همین تخلص

به‌نام خیام نیز آمده و انتساب آن هم جدید است و پیداست که از او نیز نیست. به‌جز این تخلص، نسخهٔ اوحدی مراغی بیش از ۳۰ سال متأخرتر از نسخهٔ اوحدالدین است. ضمناً این رباعی منسوب به عطار نیز هست و لیکن ضمن رباعیات او یعنی *مختارنامه* نیامده است و به‌هرحال تخلص «اوحد» همهٔ این انتسابات را مردود می کند. این رباعی با تبدیل تخلص «اوحد» به «افضل» منسوب به باباافضل نیز دانسته شده است، به صورت:

«افضل» دیدی که هرچه دیدی هیچ است　　　هرچیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است　　　وآن نیز که در کنج خزیدی هیچ است

و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نسخهٔ مجلس شورا و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم به‌نام وی آمده است. این انتساب نیز بسیار متأخر و جدید است و لذا نباید از افضل الدین باشد. اگرچه مضمون رباعی می تواند به اندیشهٔ خیام نزدیکی داشته باشد، بخصوص که در انتساب به خیام تخلص «اوحد» نیز گاهی نیامده و به‌جای آن به‌صورت: «دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است» آمده است و لیکن باید دقت داشت که هیچ یك از اینان که نام بردیم سرتاسر آفاق را ندویده و به سفرهای طولانی نپرداخته و آخر عمر خانه‌نشین رباط مرزبانیهٔ بغداد نشده‌اند، به‌هرحال این رباعی بیش از نزدیکی به اعتقاد خیام، با زندگی اوحدالدین نزدیکی و تطابق دارد، بخصوص که بار عرفانی مضمون آن بر مفاهیم دیگر می چربد. نتیجه آنکه این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۵۳۹: به‌صورت زیر:

گر باغم عشق سازگار آید دل　　　بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق　　　ور عشق نباشد به چه کار آید دل

منسوب است به ابوسعید و در *نظم گزیده* تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در سال ۱۳۰۶، و مقالهٔ مولوی عبدالولی درجلد هفتم شمارهٔ دهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، و حقیقت کی سیر... و مجموعه‌ای گردآوردهٔ مرحوم سعید نفیسی از سفینه‌های مختلف به‌نام او آمده است و لیکن این انتساب بسیار جدید و متأخر است و لذا باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۵۴۳: با اختلاف در مصرع اول (... شرق است دراو) و مصرع سوم (درباطن من زفرّ او دریایی است) و مصرع چهارم (کاین جملهٔ کاینات...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام او آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۵۶۰: به‌نام ابوسعید چنین ضبط شده است:

تا چند کشم غصهٔ کس ناکس را　　　وز خسّت خود خاك شوم هر خس را
کارم به‌دعا چو بر نمی آید راست　　　دادم سه طلاق این فلك اطلس را

و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، و حقیقت کی سیر... آمده و این انتساب بسیار متأخر و جدید است، لذا باید این رباعی را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۵۷۵: با اختلاف در مصرع اول (درراه خدا اگر سپنجی داری) و مصرع دوم (بر هر چه نه

بر مراد دل...) و مصرع چهارم (زان رنجه شوی...) منسوب به باباافضل است و فقط در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به مجلس شورا آمده و بسیار جدید است. این رباعی نیز در اصل از اوحدالدین است.

رباعی ۵۷۶: به صورت زیر منسوب است به مولوی:

آن را که بضاعت قناعت باشد   هر گونه که خورد و خفت طاعت باشد
زنهار تولّا مکن الّا بخدای   کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

ولیکن در هیچ یک از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است. وضمناً این رباعی با اختلاف در مصرع سوم (به شکل منسوب به مولوی) و مصرع چهارم (... خلق هم دو ساعت...) منسوب به باباافضل نیز هست و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است و بی شك این رباعی نیز سرودهٔ اوحدالدین است.

رباعی ۵۷۸: با اختلاف در مصرع اول (ای دل تو زهیچ یار یاری مطلب) منسوب به باباافضل است و در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری آمده و بسیار متأخر است. بنابراین باید این رباعی نیز از اوحدالدین دانسته شود.

رباعی ۵۷۹: با تغییراتی به‌صورت زیر:

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض   الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
العالم کله صداع و غرور   والفقر من العالم کنز و غرض

منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» آمده و روی هم رفته این دو رباعی تفاوتهایی کلی با هم دارند، اگر چه مضامین و کلمات غالباً یکی هستند. می تواند یکی اقتباسی باشد از دیگری، به‌هر حال اصل رباعی را باید از اوحدالدین شمرد. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۵۹۴: با کمی اختلاف در مصرع دوم (... حدیث تست...) و مصرع سوم (... در او باش...) و مصرع چهارم (خاك قدمش چو...) منسوب به مولوی نیز هست ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۵۹۸: به‌نام مولوی نیز آمده و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا، عد» آمده است. البته باید توجه داشت که مضمون و کلام آن به رباعیات دیگری از اوحدالدین دربارهٔ درویشی نزدیك و شبیه است. بنابراین احتمال قوی تر این است که از اوحدالدین باشد.

رباعی ۶۰۴: با اختلافی در مصرع چهارم (از حشمت صد هزار...) منسوب است به مولوی ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، عد، فا» آمده است؛ به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.

رباعی ۶۱۷: با اختلاف در مصرع دوم (در خاطر شان بار...) و یا (وندر دلشان بار...) و مصرع سوم (اندر ره دوست فقر مطلق خوش تر) و مصرع چهارم (کاندر ره او خوار بود...) منسوب به‌مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، عد، مق» به‌نام او آمده است، البته چنان که قبلاً گفتم باید توجه داشت که رباعیات دیگری با همین مضمون درویشی در میان رباعیات اوحدالدین هست، به‌هر حال می توان

احتمال قوی‌تر داد که از اوحدالدین باشد. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۶۲۹: در *مختارنامهٔ* عطار آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی (توضیح رباعی ۲) رجوع شود.

رباعی ۶۳۶: با اختلاف در مصرع دوم (گه مرد... گهی مرد...) و مصرع سوم (ماییم در این گنبد فیروزه رخام) منسوب است به خیام و در چاپ برتلس آمده و لیکن به علت تأخر این انتساب، اگرچه به نام خیام شهرت بیشتری دارد، باید آن را عجالتاً از اوحدالدین شمرد. نیز با اختلاف در مصرع سوم (ماییم در این گنبد ناپختهٔ خام) منسوب به مهستی گنجوی نیز هست. البته انسجام و مفهوم بیت دوم در شکل منسوب به اوحدالدین دقیق‌تر و کامل‌تر است و نیز ر.ك. توضیحات رباعی ۳۸۰.

رباعی ۶۳۹: با اختلافاتی به‌صورت زیر:

قلاش و قلندران و عاشق بودن انگشت نما جمله خلایق بودن

در مجمع رندان موافق بودن به زآن که به‌جرگهٔ منافق بودن

منسوب به «مهستی گنجوی» است. البته شکل منسوب به اوحدالدین علاوه بر قدمت، منسجم‌تر است. گرچه مصرع سوم در شکل منسوب به مهستی، روشن‌تر است ولی باز به علّت قدمت و انسجام کلی و نزدیکی انتساب رباعی به زمان اوحدالدین و با سواد بودن کاتب باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۴۱: با اختلافاتی به‌صورت زیر منسوب است به باباافضل:

پوشیده مرقعند ازین خامی چند نارفته ره صدق و صفا گامی چند

بگرفته زطامات الف لامی چند بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

البته این شکل بخصوص در بیت دوم از صحت و انسجام بیشتری برخوردار است. این رباعی در نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ ناصری و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نسخهٔ مجلس شورا آمده که هر سه بسیار متأخرند. از طرفی این رباعی منسوب به خیام نیز هست که این انتساب نیز متأخر است و به‌نظر می‌رسد که انتساب آن به اوحدالدین صحیح‌تر باشد.

رباعی ۶۴۲: به‌نام ابوسعید ضبط شده و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* و حقیقت کی سیر... آمده است که این انتساب بسیار متأخر است مناسب‌تر است ازاوحدالدین بدانیم.

رباعی ۶۴۹: در *مختارنامهٔ* عطار آمده. به توضیح رباعی ۲ رجوع شود. ضمناً این رباعی به ابوسعید نیز نسبت داده شده است و در *خرابات* تألیف ضیاء پاشا دانشمند ترك، متوفی ۱۲۹۵، و مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد ۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر*... به‌نام او آمده و انتساب آن نیز بسیار متأخر و جدید است. به‌هرحال می‌توان با احتمال بیشتر پذیرفت که از اوحدالدین است.

رباعی ۶۵۴: این رباعی در نسخهٔ «لا» مورد استفادهٔ ما که یك مجموعه است ذیل نام سعید هروی و پیش ازنام اوحدالدین آمده است و بی‌شك انتساب آن به سعید هروی اشتباه کاتب است. چنان که از این گونه اشتباهات در جاهای دیگر این مجموعه نیز تکرار شده است. شك نیست که این رباعی از

اوحدالدین است.

رباعی ۶۷۳: این رباعی با اختلافی در مصرع اول (این تنهایی...) و مصرع دوم (این آزادی...) و مصرع سوم (...با حق بودن) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب» آمده است. به توضیحات گذشته پیرامون مولوی رجوع شود.

رباعی ۶۷۴: با اختلاف در بیت اول به‌صورت:

ای دل چو طربناك نئی شادان باش   جرم تو زدانش است رو نادان باش

منسوب است به باباافضل و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده و از اعتبار کافی برخوردار نیست، بنابراین باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۸۷: ر.ك. توضیح رباعی ۲۱۶.

رباعی ۶۸۸ و ۸۱۹: به‌نام خیام آمده است ولیکن این انتساب متأخر و جدید است و نسخ قدیم‌تر آن را به‌نام خیام ضبط نکرده‌اند. لذا انتساب آن به خیام از صحت و اعتبار کافی برخوردار نیست. باید توجه داشت که در گذشته هر رباعی که اندکی بوی تفکر خیامی از آن به مشام می‌رسید آن را بدون هیچ گونه نقد و بررسی به خیام نسبت می‌دادند، به همین علت رباعیات بسیاری از شعرا و عرفای دیگر، مدتها پس از مرگشان وحتی گاهی در زمان حیاتشان به خیام منسوب می‌شد. گاهی این رباعیات حتی اصولاً با طرز تفکر و اندیشهٔ خیام نیز مغایرت داشته و از نظر ارزش ادبی نیز بسیار ناچیز بوده‌اند به‌طوری که هرگز نمی‌توانسته‌اند ازتفکرات بلند و عمیق خیام و ذهن مسلّط او ریشه گرفته باشند؛ قدیم‌ترین نسخهٔ اصیل خیام نیز متعلق به ۸۶۵ هجری است که در شیراز تألیف شده است که نسخهٔ خطی آن در بودلن آکسفورد محفوظ است. و این تا وفات خیام بیش از ۳۰۰ سال فاصله دارد. به‌هرحال این رباعی را با احتمال بیشتر می‌توان سرودهٔ اوحدالدین دانست.

رباعی ۶۹۶: با اختلاف در مصرع اول (دعوی تو باطل است ومعنی تو برد) و مصرع دوم (...چو عمل...) منسوب به باباافضل است و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده و با این تأخر فراوان شکی نیست که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۶۹۷: به‌نام ابوسعید نیز هست و در مقالهٔ مولوی عبدالولی درج ۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله وحقیقت کی سیر*... آمده که بسیار جدید ومتأخر است و این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۷۰۰ و ۱۳۴۵: منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ مجلس شورا و کتابخانهٔ سلطنتی سابق به‌نام وی آمده که متأخر هستند. نیز این رباعی با اختلاف در مصرع سوم (گر غرقهٔ بحر غفلت و آز نئی) منسوب است به ابوسعید و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله وحقیقت کی سیر*... به‌نام او ذکر شده است که این انتساب نیز جدید ومتأخر است، ولذا این رباعی را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۷۰۴: با اختلافی در مصرع اول (عمر تو اگر فزون شود...) منسوب است به باباافضل و در

سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و *گلزار معرفت* و *تذکرهٔ هفت اقلیم* به‌نام وی ضبط شده است ولیکن قدمت نسخهٔ اوحدالدین آن را به‌نام او ثابت می کند.

رباعی ۷۰۷: با اختلاف در مصرع سوم (... به‌سان زندگانی...) منسوب به ابوسعید است و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازده مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر...* آمده است. این انتساب نیز بسیار جدید و متأخر است و لذا باید پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۷۱۲: منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» ضبط شده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۷۳۹: با اختلاف در مصرع دوم (بی خویش و تبار و بی قرینم کردی) منسوب به ابوسعید است و در *مشکول* تألیف ملاحاجی باباقزوینی از قرن دوازدهم و *مجموعهٔ اشعار ابوسعید*، گردآوردهٔ مرحوم نفیسی آمده است. این انتساب نیز بسیار جدید است. این رباعی به‌نام ابوسعید شهرت بیشتری دارد. ابوالمفاخر یحیی باخرزی آن را در *اوراد الاحباب* آورده و گفته است که سیف‌الدین باخرزی آن را هنگامی که دستگیر شده بود می خواند در آنجا بدون ذکر نام شاعر آمده است و می تواند از اوحدالدین نیز باشد، زیرا سیف‌الدین باخرزی (متوفی ۶۵۹) همعصر اوحدالدین بوده است. اما باید توجه داشت که اوحدالدین در بلاد مشرق از شهرت کمتری برخوردار بوده است و به همین سبب عوفی در *لباب الالباب* نامی از او نبرده است، بخصوص که احتمال کمی دارد که اوحدالدین به خوارزم و بخارا سفری داشته باشد، از جهتی باید این را هم در نظر داشت که نسخهٔ *اوراد الاحباب* کمی قدیمی تر از نسخهٔ *رباعیات اوحدالدین* است. به‌هرحال می توان این رباعی را به نام ابوسعید پذیرفت.

رباعی ۷۴۶: با اختلافاتی به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

اندر ره حق چو چست و چالاك شوی　　نـور فلکی بـاز بـر افـلاك شـوی

عـرش است نشیمن تو شـرمت نـایـد　　چـون سایـه مقیم خـطّهٔ خـاك شـوی

و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام او ضبط است؛ و با اختلاف در مصرع اول (ای دل زغبار تن اگر...) و مصرع دوم (تو روح مجرّدی...) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ مجلس شورا و کتابخانهٔ سلطنتی سابق و *تذکرهٔ عرفات العاشقین* به‌نام وی ذکر شده است و حمدالله مستوفی نیز در *نزهة القلوب* بدون ذکر نام شاعر آن را آورده است. مرحوم نفیسی منسوب به احمد بدیهی سجاوندی و خیام نیز دانسته است، ولیکن از اینها نیست زیرا انتساب به آنان جدید و متأخر است و از طرفی با طرز تفکر خیام نیز مناسبتی ندارد. به‌هرحال می توان با احتمال قوی تر آن را به‌نام اوحدالدین پذیرفت.

رباعی ۷۵۵: با اختلاف در مصرع اول (... صید خدا...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود. ضمناً این رباعی به ابوسعید نیز منسوب است و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ

انجمن آسیایی بنگاله و حقیقت کی سیر... آمده است، و لیکن این انتساب جدید است و نباید از ابوسعید باشد.

رباعی ۷۶۳: با اختلاف در مصرع اول (...به چه بگداخت...) و مصرع دوم (طبع تو مزاج دهر...) و مصرع سوم (پندار که...) و مصرع چهارم (انگارکه...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب» به‌نام او ثبت شده است، به توضیحات گذشته راجع به او رجوع گردد.

رباعی ۷۶۴: منسوب است به ابوسعید و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم مجلهٔ سابق الذکر، و *حقیقت کی سیر...* آمده است که انتساب آن جدید است و باید این رباعی از اوحدالدین شمرده شود.

رباعی ۷۷۲: با اختلافی در مصرع سوم (...قدمی زآرزوآن سونه) منسوب به باباافضل است و در *مکاتیب افضل الدین* آمده است، با توجه به اینکه باباافضل با اوحدالدین همعصر بوده و *مکاتیب* را نیز خود شخصاً نوشته است، می تواند این رباعی از همو باشد، البته باید توجه داشت که نسخ رباعیات افضل الدین همگی متأخرند و این رباعی نیز در آنها نیامده است. البته می توان احتمال قوی داد که باباافضل این رباعی را مورد استفاده و نقل قرارداده ولی ازخودش نیست، ولیکن با این وجود عجالتاً باید صحت انتساب آن را به افضل الدین پذیرفت.

رباعی ۷۸۲: با اختلاف در مصرع دوم (آن آتش...) و مصرع سوم (...مبادا...) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نیز نسخهٔ مجلس شورا آمده است که بسیار جدید است. از طرفی به خواجه عبدالله انصاری نیز منسوب است، ولیکن صحیح نیست زیرا او لهجهٔ هروی داشته و انتساب به او نیز جدید است، بنابراین باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۷۸۳: این رباعی نیز در نسخه‌های «چت، فذ، خب، فا» جزو رباعیات مولوی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود.

رباعی ۷۹۲: این رباعی منسوب است به بابا افضل ولی فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده و به صورت زیر است:

در چشم تو عالم ارچه می آرایند   منگر تو بدان که عاقلان نگرایند
بر بای نصیب خویش کت بربایند   بسیار چو تو شوند و بسیار آیند

این رباعی به خیام نیز منسوب است بااختلافی در مصراع اول (عالم اگر از بهر تو می آرایند)، و جابه‌جایی مصراع سوم و چهارم (در چاپ برتلس). اما این دو انتساب جدید و متأخر هستند ولذا صحّت آنها مورد تردید است. بنابراین انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر و قدیمی تر است.

رباعی ۷۹۶: منسوب به باباافضل است و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم، و تذکرهٔ *آتشکده*، و *مختارالجوامع* تألیف محمدحسین بن محمدعلی موسوی جزایری شوشتری، چاپ بمبئی، ۱۳۰۵ هجری، و *ریاض العارفین* هدایت، و *مجمع الفصحا* و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* بلیانی به‌نام او آمده ولیکن این انتساب متأخر است و نشان می دهد که باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۰۹: منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» آمده است. به

توضیحات گذشته راجع به وی رجوع شود. این رباعی منسوب به ابوسعید نیز هست و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* و حقیقت کی سیر... آمده و انتساب آن بسیار متأخر است و لذا پیداست که از ابوسعید نیست و باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۱۲: با اختلاف در مصرع اول (ای دل زغم جهان که گفتت خون شو) و مصرع سوم (دانی چه کنی چو نیست...) و مصرع چهارم (انگار درو...) منسوب است به باباافضل و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است که این بسیار متأخر است و لذا باید این رباعی را نیز از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۸۱۴: با اختلاف در مصرع دوم (...صدف وجود...) و مصرع سوم (...سرهای هوا) منسوب است به باباافضل و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده که هر دو متأخرند. این رباعی با اختلافی در مصرع دوم (اندر صدف وجود...) منسوب است به ابوسعید و هرمان اته آن را در مقاله‌ای در نشریهٔ *فرهنگستان علوم مونیخ* تحت همان عنوان سابق الذکر در سال ۱۸۷۸ نقل کرده است و منابع وی همگی متأخر و جدید بوده‌اند. با قدمت مسلّم نسخهٔ *رباعیات اوحدالدین* شکی باقی نمی‌ماند که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۸۱۸: با اختلافی در مصرع اول (دنیا به جوی وفا ندارد ای دوست) و مصرع سوم (می دان که...) منسوب است به ابوسعید و فقط در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* به‌نام او آمده است. ضمناً با اختلاف در مصرع سوم (چیزی که...) در *مختارنامهٔ* عطار آمده است. چنان که گفتیم قدیم‌ترین نسخهٔ عطارنامه که مورد استفادهٔ استاد دکتر شفیعی کدکنی بوده متعلق به ۷۳۱ هجری و دیگری به تاریخ ۸۲۶ است. به‌هرحال هر دو نسخه متأخرتر از ۷۰۶ یعنی تاریخ تألیف نسخهٔ اوحدالدین هستند. قبلاً گفتیم که با توجه به اختلاف نسخه‌ها و حتی چاپهای مختلف سنگی *مختارنامه* و حتی خلط و اشتباه رباعیات با هم در نسخهٔ ۷۳۱ هجری که قدیم‌تر است، اگر بپذیریم که عطار خود مستقیماً *مختارنامه* را به همین صورت تبویب کرده و رباعیات آن را انتخاب نموده و یا سروده و دسته‌بندی کرده است، مشکل اختلافها و کم و زیاد بودنها پیش می‌آید، امکان دارد باز هم خود عطار چند بار در آن تجدید نظر و کاهش و افزایش انجام داده باشد در این صورت می‌توان پذیرفت که رباعیات منسوب به عطار از هموست، در غیر این صورت با توجه به تقدم نسخهٔ اوحدالدین باید آن را سرودهٔ اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۱۹: ر.ک. توضیح رباعی ۶۸۸.

رباعی ۸۳۱: با اختلافی در مصراع سوم (...خاک سر پای...) منسوب به ابوسعید است و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد پنجم شمارهٔ یازدهم مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، وحقیقت کی سیر.. آمده و تأخر زیاد انتساب آن را ضعیف می‌کند و بنابراین باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۳۲: این نیز منسوب به ابوسعید است و در همان دو منبع قبلی آمده و انتساب آن به اوحدالدین صحیح‌تر است.

رباعی ۸۳۳: ر.ك. توضیح رباعی ۲۴۷.

رباعی ۸۳۴: به‌صورت زیر منسوب است به باباافضل:

در ملك خدا تصرف آغاز مکن | چشم سرخود به‌عیب کس باز مکن
سرّ دل هر بنده خدا می‌داند | در خود نگر و فضولی آغاز مکن

ودر نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ متعلق به کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نیز مجلس شورا آمده است و این انتساب متأخر است. مرحوم نفیسی آن را منسوب به خواجه عبدالله انصاری نیز ذکر کرده‌اند که صحیح نیست. بنابراین باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۸۴۰: با اختلاف در مصرع سوم (افسوس زکرده‌های...) منسوب است به ابوسعید ودر مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد ۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، ومجموعهٔ گردآوری شده توسط مرحوم نفیسی آمده است، ولیکن این انتساب جدید ومتأخر است ونشان می‌دهد که رباعی از اوحدالدین است. این رباعی به خیام نیز منسوب است ولیکن این نسبت نیز متأخر است.

رباعی ۸۵۵: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و بنابراین باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۸۶۵: با اختلاف در مصرع اول (بالا مطلب...) ومصرع دوم (چون مرهم نرم باش وچون نیش مباش) و مصرع سوم (خواهی که زهیچ کس به‌تو...) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نیز کتابخانهٔ سلطنتی سابق و نسخهٔ مجلس شورا به‌نام وی آمده ولی تأخر زیاد این نسخه‌ها از اعتبار انتساب می‌کاهد و لذا این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۹۰۲: به‌صورت زیر منسوب است به ابوسعید:

ای دل غم عشق از برای من و تست | سر بر خط او نه که سزای من و تست
تو چاشنی درد نداری ورنه | یك دم غم دوست خونبهای من و تست

ودر مقالهٔ مولوی عبدالولی، درج ۵ ش ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*، و حقیقت کی سیر... به‌نام او آمده است و انتساب آن نیز جدید است. بنابراین انتساب آن به اوحدالدین صحیح‌تر است.

رباعی ۹۱۴: منسوب به مولوی است ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا، عد، مق» آمده است. با اختلافی در مصرع سوم (اجزای وجودم همگی...) منسوب به باباافضل است ومرحوم نفیسی آن را منسوب به خواجه‌عبدالله انصاری نیز ذکر کرده و گفته‌اند که «احمد غزالی آن را در سوانح آورده است». اما انتساب آن به خواجه عبدالله مردود است به‌دلایل سابق که گفتیم. این رباعی در سوانح چاپ ریتر از روی نسخهٔ ۶۷۷ هجری و چاپ دکتر مهدی بیانی از روی نسخهٔ ۶۵۹ هجری و چاپ ایرج افشار از روی نسخهٔ ۶۸۸ نیامده است. این رباعی در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق و تذکرهٔ عرفات *العاشقین* به‌نام افضل الدین آمده که جدید و متأخرند. در مقالهٔ سابق الذکر از مولوی عبدالولی در مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله*

به‌نام ابو سعید ابو الخیر آمده که این نیز جدید است. نجم الدین رازی آن را در *مرصاد العباد* تألیف ۶۲۰ هجری آورده ولی نام شاعر را ذکر نکرده است، بدین علت برخی تصور کرده‌اند که از نجم الدین رازی است. اما این احتمال ضعیف است زیرا وی اشعاری از دیگران را نیز که انتساب آنها مسلّم است بدون ذکر نام شاعر آورده است و این رسم در قدیم در مورد اشعار مشهور رایج بوده است. از طرفی با توجه به تاریخ تولد مولانا (۶۰۴ هجری) در زمان تألیف *مرصاد العباد* مولانا نوجوانی کم سن و سال بوده است، انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۹۱۹: منسوب است به ابوسعید و در *حالات و سخنان شیخ ابوسعید*... تألیف محمدبن جمال الدین ابو الروح لطف الله بن ابو سعد اسعدبن ابو طاهر سعیدبن ابو سعید فضل الله بن ابو الخیر، به تاریخ حدود ۵۴۰ هجری، و نیز در *اسرار التوحید* تألیف محمدبن منوّر در حدود سال ۵۷۴ هجری و در *نظم گزیده* تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در سال ۱۰۳۶ و *عرفات العاشقین و عرصات العارفین* تألیف تقی بن معین الدین بلیانی در ۱۰۳۹ و *ریاض الشعراء* تألیف علی قلی خان بن محمد علی خان واله در سال ۱۱۶۰ و *ریاض العارفین* رضا قلی خان هدایت در سال ۱۲۴۰، و *خزینة الاصفیاء* تألیف غلام سرور بن غلام محمد لاهوری، و *خرابات* تألیف ضیاء پاشا در سال ۱۲۹۵ آمده و هرمان اته و مولوی عبدالولی و مولوی مقصود احمد نیز آن را نقل کرده‌اند شك نیست که این رباعی از ابوسعید است.

رباعی ۹۲۵: با اختلافی در مصرع دوم (...طمع بریدن...) و مصرع سوم (ابروی تو قوس می زند بر افلاك) منسوب به باباافضل است و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* به‌تاریخ ۱۳۱۹ متعلق به مجلس شورا آمده است. لذا این رباعی را باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۹۳۹: با اختلافی در مصرع اول (هرگز غم عشق تو ملولم نکند) و مصرع سوم (گفتی به عتاب رو...) در نسخهٔ «لا» مورد استفادهٔ ما که شرح آن در مقدمه گفته شد، در برگ ۱۱۸ ذیل نام عبدالرزاق اصفهانی آمده ولیکن از طرفی با توجه به تأخر آن که متعلق به ۷۴۲ هجری است، و از طرفی سابقه داشتن این نوع اشتباه یعنی ثبت یك شعر در دو جا و به نام دو کس خود می تواند نشانهٔ اشتباهی دیگر باشد، به‌هرحال تقدم نسخهٔ اوحدالدین نشانگر صحّت انتساب این رباعی به اوست.

رباعی ۹۴۱: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد   جان در تن زندگان پریدن گیرد
جایی برسد مرد که در هر نفسی   بی‌زحمت چشم دوست دیدن گیرد

و در نسخه‌های «فا، خب، فذ، عد، چت» به‌نام او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود. ضمناً این رباعی پیش از این به وسیلهٔ سیف الدین باخرزی در *رساله در عشق* آورده شده است، البته بدون ذکر نام شاعر. نسخه‌ای از این رساله مورخ ۶۶۷ به کوشش ایرج افشار چاپ شده است. احتمال دارد که این رباعی از سیف الدین باشد.

رباعی ۹۵۰: منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یك از نسخ کهن و معتبر مذکور نیامده و باید گفت که انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۹۵۳: این رباعی که اولین غزل حافظ را به‌خاطر می‌آورد، منسوب به ابوسعید نیز هست و درج ۵ ش ۱۱ مجلهٔ *انجمن آسیایی بنگاله* آمده و حقیقت کی سیر... نیز آن را نقل کرده است که انتساب آن بسیار متأخر است، و نشانهٔ عدم صحت. همین رباعی به‌صورت زیر منسوب است به باباافضل:

اول دل من راه غمت سهل نمود　　گفتم برسم به منزل وصل تو زود
گامی دو برفت و راه در دریا بود　　چون پای به پس کشید موجش بربود

وفقط در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به مجلس شورا (۱۳۱۹ هجری) آمده که بسیار جدید است. این رباعی بنابر آنچه گفته شد، در اصل از اوحدالدین بوده است.

رباعی ۹۷۵: منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا» آمده، و نیز منسوب است به باباافضل و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم به‌نام او آمده است، و همچنین منسوب است به ابوسعید و در *سوانح* احمد غزالی، و *کشف الاسرار و عدّة الابرار* رشیدالدین میبدی، بدون ذکر نام ضبط شده است و هنری دنکن گرویزلا و مولوی مقصود احمد نیز آن را نقل کرده‌اند. عده‌ای این رباعی را به‌علت نقل در *سوانح* از غزالی شمرده‌اند ولیکن پیش از آن در *کشف الاسرار* آمده است و بنابراین انتساب آن به ابوسعید از صحت بیشتری برخوردار است. وشکی نیست که این رباعی نه از مولوی است، و نه اوحدالدین و نه باباافضل.

رباعی ۹۸۵: به‌نام مولوی نیز ضبط شده ولیکن در نسخ کهن ومعتبر مذکور نیامده است وباید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۹۹۹: منسوب است به ابوسعید و مصرع دوم و سوم آن تغییر جا داده‌اند و در مقالهٔ مولوی عبدالولی درج ۵ مجلهٔ سابق الذکر آمده و حقیقت کی سیر... نیز آن را نقل کرده است، این انتساب جدید است و رباعی را باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۰۰۳: با اختلافی در مصرع دوم (...در بازیم) و مصرع سوم (... بی سر وسامان داری) منسوب است به ابوسعید و در مقالهٔ مولوی عبدالولی درج ۵ مجلهٔ سابق الذکر و حقیقت کی سیر... به‌نام وی آمده است ولیکن انتساب آن جدید است. این را نیز باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۰۰۴: با اختلافی در مصرع اول (گر پاره کنی...) منسوب است به ابوسعید و در همان دو منبع قبلی آمده است و انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۱۳: منسوب به ابوسعید است و در همان دو مأخذ فوق آمده است و انتساب آن به اوحدالدین مناسب تر و صحیح تر است.

رباعی ۱۰۱۴: با اختلاف در مصرع اول (...عشق و درد...) و مصرع دوم (...هم نبرد...) منسوب به ابوسعید است و در همان منابع فوق آمده است و انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۲۷ و ۱۰۳۱ و ۱۰۳۲: منسوب به ابوسعید هستند و در دو منبع قبلی آمده‌اند و انتساب آنها به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۰۳۵: همانند قبلی. با اختلاف در مصرع اول (جان و دل من...) و مصرع سوم

(وصلت...).

رباعی ۱۰۴۸: این رباعی را احمد غزالی در *سوانح* آورده و پیداست که پیش از اوحدالدین رایج بوده است و لذا نمی تواند از اوحدالدین باشد. شاید از همان احمد غزالی باشد.

رباعی ۱۰۶۵: با اختلاف در مصرع سوم (...ای بی معنی) منسوب است به مولوی ولی در هیچ یک از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است و می توان پذیرفت که این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۱۴۳: با تفاوتی در مصرع چهارم (یا دوست به‌جای...) منسوب به مولوی است ولی در نسخ معتبر مذکور نیامده و نباید از مولوی باشد. این رباعی منسوب به باباافضل نیز هست، البته با اختلاف در مصرع دوم (بادیده خوشم از آنکه دلدار در اوست) و در سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا به‌نام او آمده است. ضمناً این رباعی به‌نام ابوسعید نیز ضبط شده است و در *کشف الاسرار* میبدی تألیف ۵۲۰ هجری، بدون ذکر نام شاعر، و سفینه‌ای از ۷۸۲ هجری و *مجالس النفایس* تألیف ۹۲۹ و *هفت اقلیم* و *مختارالجوامع* متعلق به اواخر قرن ۱۳ آمده است. با قدمت *کشف الاسرار* شکی نیست که این رباعی نه از اوحدالدین است و نه از مولوی و نه باباافضل، بلکه به احتمال بسیار قوی از ابوسعید ابوالخیر است.

رباعی ۱۱۵۹: به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

زان روز که چشم من به‌رویت نگریست — یک دم نگذشت کز غمت چون نگریست
زهرم بادا که بی تو می گیرم جام — مرگم بادا که بی تو می باید زیست

و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب، مق» آمده و این شکل ظاهراً از استحکام و انسجام بیشتری برخوردار است بخصوص در مقایسهٔ بیت دوم، البته به‌جز اشتباه احتمالی در ضبط «چون» به‌جای «خون» که در رباعی منسوب به اوحدالدین آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع کنید.

رباعی ۱۱۸۹: به‌صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

سرمایهٔ عمر آدمی یک نفس است — آن یک نفس از برای یک همنفس است
با همنفسی گر نفسی بنشینی — مجموع حیات عمر آن یک نفس است

و در سفینه‌ای تألیف قرن ۱۱ آمده که بسیار متأخرتر از انتساب به اوحدالدین است، البته همین رباعی با اختلاف در مصرع اول (...عقل عاقلان..) و مصرع دوم (رو همنفسی...) منسوب به باباافضل است و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق، و نسخهٔ مجلس شورا آمده که اینها نیز بسیار جدیدند و بنابراین باید این رباعی را نیز از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۲۰۴: منسوب به عطار و در *مختارنامه* آمده. ر.ک. توضیح شمارهٔ ۲.

رباعی ۱۲۰۵: به‌صورت زیر منسوب به باباافضل است:

گفتم که مگر تخم هوس کاشتنی است — نی نی غلطم که جمله بگذاشتنی است
تا گردش گردون فلک گردان است — بگذاشتنی است آنچه برداشتنی است

ودر نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری، وکتابخانهٔ سلطنتی سابق ومجلس شورا، وسفینهٔ *رباعیات* قرن دهم آمده که متأخر است و بنابر این اصل رباعی از اوحدالدین است. البته این رباعی می تواند اقتباسی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۱۵: منسوب است به عطار و در *مختار نامه* آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۲۱۹: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

از آدمیی دمی به‌جانی ارزد　　یك موی کز او فتد به‌کانی ارزد

هم آدمیی بود که از صحبت او　　نادیدن او ملك جهانی ارزد

ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به‌نام او آمده است و به‌نظر می رسد که در مصرع اول نوعی تصحیف رخ داده باشد. به‌هرحال به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۲۳۶: با اختلافی در مصرع اول (امروز اگر...) و مصرع سوم (...یقین می نرسد) منسوب است به باباافضل وفقط در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است و بی شك این رباعی نیز از اوحدالدین است.

رباعی ۱۲۳۹: مصرع دوم آن در رباعی دیگری منسوب به مولوی چنین آمده است:

یك لحظه اگر نفس تو محکوم شود　　علم همه انبیات معلوم شود

آن صورت غیبی که جهان طالب اوست　　در آینهٔ فهم تو مفهوم شود

این رباعی مولوی می تواند اقتباسی از رباعی اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۴۰: با اختلاف در مصرع اول (علم فقها...) منسوب به مولوی است ولیکن در نسخ قدیمی ومعتبر مورد استفادهٔ مرحوم فروزانفر نیامده است و تقدم انتساب به اوحدالدین ثابت کنندهٔ صحت نسبت این رباعی به اوست.

رباعی ۱۲۴۲: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

علمی که تو را گره گشاید بطلب　　زان پیش که از تو جان برآید بطلب

آن نیست که هست می نماید بگذار　　آن هست که نیست می نماید بطلب

ولیکن در نسخ قدیم ومعتبر به‌نام مولوی نیامده و لذا انتساب آن به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۲۵۴: منسوب به مولوی هم هست و ما را به‌یاد بیتی از مثنوی می اندازد که:

چون سر و کار تو با کودك فتاد　　پس زبان کودکی باید گشاد

این رباعی در نسخ «فذ، فا، چت، خب، مق» آمده و مصرع دوم آن بدین ترتیب است:

هم کودکی از کمال خیزد شك نیست

ونوعی بارتفکر مولوی رادر بردارد. می توان پذیرفت که این رباعی ازمولوی است، اگرچه نوع بیان در تواضع به گفتار اوحدالدین نزدیك است.

رباعی ۱۲۵۵: به باباافضل نیز منسوب است و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* تألیف ۱۲۵۹ متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری تهران، و نیز نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورا تألیف ۱۳۱۹ و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق، وسفینهٔ *رباعیات* ازقرن دهم به‌نام او آمده است وهمان تأخر زیاد نشانگر این

است که این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۲۵۸: با اختلاف در مصرع اول (شاهی طلبی...) و مصرع دوم (بیگانه زخویش و...) و مصرع سوم (...چو تاج...) و مصرع چهارم (دست همه گیر و...) منسوب به ابوسعید است و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد هفتم شمارهٔ دهم مجلهٔ سابق الذکر، وحقیقت کی سیر... آمده و تأخر زیاد این انتساب می تواند دلیلی باشد بر اینکه این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۲۷۶: با اختلافی در مصرع اول (...کسان...) و مصرع دوم (یك بد نکند...) و مصرع چهارم (...به‌من بد نرسد) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و مجلس شورا و کتابخانهٔ سلطنتی سابق و سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم، و *آتشکده* آمده که همگی انتسابها متأخرند. شکی باقی نمی ماند در اینکه این رباعی از اوحدالدین است. البته به خیام نیز منسوب داشته اند ولیکن سبك کلام و اندیشه و بیان کاملاً از خیام به‌دور است.

رباعی ۱۲۸۲: با اختلافی در مصرع اول (رازم...) و مصرع دوم (کو موی...) و مصرع سوم (گیرم که تو اینجا شش و پنجی داری) منسوب به باباافضل است و در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا و سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* به‌نام وی آمده است و همان تأخر ثابت می کند که این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد. رباعی به خیام نیز نسبت داده شده است و لیکن از سبك و کلام او بسیار دور است و انتساب آن هم بسیار متأخر.

رباعی ۱۲۸۳: ر.ك. رباعی ۳۸۰.

رباعی ۱۲۸۴: منسوب به مولوی نیز هست ولیکن در هیچ یك از منابع قدیم و معتبر به‌نام او نیامده است و لذا باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۲۸۶: به‌صورت زیر منسوب به مولوی است:

احوال جهان چنان که می‌دانی نه — میدان فراخ و مرد میدانی نه
در باطنشان بوی مسلمانی نه — ظاهرهاشان به اولیا ماند لیك

و در نسخه‌های «چت، خب، فذ، مق» به‌نام وی آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۲۸۹: با اختلاف در مصرع دوم (...مسند طوس...) و مصرع سوم (هر آه که عاشق به سحرگاه کند) و مصرع چهارم (از نالهٔ زاهدان...) منسوب به خیام است و در چاپ برتلس آمده، ولیکن انتساب به او متأخر است. باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۰۷: با اختلاف در مصرع اول (یك دم غم جان دار غم نان تاکی) منسوب به مولوی است ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است و می توان آن را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۳۰۸: منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به او رجوع شود.

رباعی ۱۳۰۹: با اختلاف در مصرع دوم (به‌زانکه طفیل خوان...) و مصرع سوم (با نان جوین خویش حقا که به است) و مصرع چهارم (...به‌پالودهٔ...) منسوب است به خیام و به علّت تأخر انتساب باید از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۳۱۰: منسوب است به باباافضل و فقط در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم آمده که متأخر است و این رباعی نیز باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۱۷: با اختلاف در مصرع اول (...در سرهوسی) منسوب است به باباافضل و در نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری، و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق و مجلس شورا و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم، و *مختار الجوامع* تألیف محمد حسین بن محمد علی موسوی جزایری تبریزی، چاپ بمبئی ۱۳۰۵، و *ریاض العارفین* هدایت و *مجمع‌الفصحا* و *تذکرهٔ عرفات العاشقین* به‌نام او آمده، ولیکن همه متأخرند. و بنابراین نباید از باباافضل باشد. ضمناً مرحوم نفیسی این رباعی را منسوب به خیام نیز ذکر کرده‌اند ولیکن اصولاً با کلام و سبک او سازگاری ندارد و از طرفی انتساب آن نیز بسیار متأخر است. رباعی منسوب به ابوسعید نیز هست و در *بحرالعلوم* تألیف میرزا محمد حسین بن عبدالرسول زنوزی در ۱۲۰۹ هجری آمده است که اینها نیز بسیار جدید و متأخرند. لذا انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح‌تر است.

رباعی ۱۳۲۴: در نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا» جزو رباعیات مولوی آمده و ضمناً منسوب به باباافضل نیز هست و در *نزهة‌القلوب* حمدالله مستوفی تألیف ۷۴۰ هجری چاپ بمبئی بدون ذکر نام شاعر آمده و در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم، و *گلزار معرفت* چاپ لیدن نیز به‌نام باباافضل آمده است. به احتمال قوی این رباعی نباید از باباافضل باشد.

رباعی ۱۳۴۵: ر.ک. توضیح رباعی ۷۰۰.

رباعی ۱۳۴۹: منسوب به مولوی است ولیکن در نسخ قدیم و معتبر مذکور نیامده و باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۳۵۳: با اختلاف در مصرع اول (چرخ فلك از بهر تو...) و مصرع دوم (پیداست که عمر آدمی چیست مکن) و مصرع سوم (... بودت...) منسوب به باباافضل است و فقط در نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده است و با توجه به این تأخر انتساب، و رباعیات مشابه دیگر اوحدالدین در همین زمینه، باید این رباعی را نیز از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۳۵۹: به‌صورت زیر منسوب به باباافضل است:

ظالم که کباب از جگر ریش خورد / چون درنگری زپهلوی خویش خورد
دنیا عسل است هر که زان بیش خورد / رنج افزاید، تب آورد، نیش خورد

و در نسخهٔ *رباعیات افضل‌الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری، و کتابخانهٔ سلطنتی سابق آمده است و علاّمهٔ دهخدا نیز در *امثال و حکم* آن را از محی‌الدین یحیی نیشابوری دانسته‌اند، ولیکن این نسبتها بسیار متأخر و جدید است و پیداست که این رباعی باید از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۳۷۴: این رباعی به خیام و مولوی نیز نسبت داده شده است، ولیکن انتساب آن به خیام متأخر است. منسوب به مولوی بدین صورت است:

ای جان و جهان جز تو کسی کیست بگو / بی‌جان و جهان هیچ کسی زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی / پس فرق میان من و تو چیست بگو

و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام او آمده است. (به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود) ممکن است تصوّر شود که این رباعی مشحون از اندیشهٔ ضد خدایی است و برخی به همین تصوّر به خیام منسوب کرده‌اند، امّا اگرچه مضمون این رباعی به سبك خیّام نزدیك‌تر است ولیکن چنان تفکّری و بدان صراحت در آن مشاهده نمی‌شود، بلکه مربوط به نوعی احساس شخصی زودگذر و تفکّر عام است که خالی از اندیشه‌های عرفانی نیز نیست، ولیکن بازهم با احتمال بیشتر عجالتاً می‌توان آن را از خیّام دانست، اگرچه شکلی که منسوب به اوحدالدین و خیام است درظاهر هیچ نشانه‌ای از خطاب به خداوند در آن دیده نمی‌شود، و مخاطب آن بدون شبهه می‌تواند یك انسان باشد. به‌هرحال اگر از اوحدالدین نباشد باید از خیّام دانست.

رباعی ۱۳۷۹: منسوب به عطار و در *مختارنامه* آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۳۹۶: مانند قبلی.

رباعی ۱۴۱۱: با جابه‌جایی مصرعهای اول و دوم، و اختلاف در مصرع سوم (در کشتن ما چه می‌زنی تیغ جفا) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، خب» آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود. می‌توان با احتمال بیشتری آن را از مولوی دانست.

رباعی ۱۴۱۷: با اختلافی در مصرع دوم (رنج دل و تاب تن و...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، فا، خب، مق» به‌نام او آمده است. به توضیحات گذشته راجع به‌وی مراجعه شود.

رباعی ۱۴۱۸: با اختلافی کلی در مصرع سوم (از دل هوس هر دو جهانم برخاست) در مقالهٔ هرمان اته در *نشریهٔ فرهنگستان علوم مونیخ*، قسمت دوم، جزء اول، سال ۱۸۷۸ به نام ابوسعید آمده و منابع وی نیز بسیار متأخر بوده‌اند. انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح‌تر است.

رباعی ۱۴۲۰: به صورت زیر منسوب به مولوی است:

دل در بـر مـن زنـده بـرای غـم تـست   بیگـانـهٔ خلق و آشنـای غـم تـست
لطفی است که می‌کند غمت با دل من   ورنـه دل تنگ من چـه جای غم تست

ولیکن در هیچ یك از نسخ قدیم و معتبر مذکور نیامده است. ضمناً این رباعی با اختلاف در بیت اول:

دل کیست کـه گـویم از برای غم تست   یـا آنکـه حـریم تن سـرای غم تست

منسوب به ابوسعید است و در *نظم گزیده* تألیف محمد صادق ناظم تبریزی در ۱۰۳۶ هجری، ومقالهٔ مولوی عبدالولی در ج۵ ش۱۱ مجلهٔ سابق‌الذکر و حقیقت کی سیر... آمده است ولیکن این انتساب بسیار جدید است و حتماً از ابوسعید نیست و انتساب آن به اوحدالدین قوی‌تر و صحیح‌تر است.

رباعی ۱۴۲۳: در نسخه‌های «فذ، چت، خب، عد» جزو رباعیات مولوی آمده است. به توضیحات گذشته پیرامون او رجوع شود.

رباعی ۱۴۶۱: با اختلاف در مصرع چهارم (دل پاره کنی وزسر جان برخیزی) منسوب است به مولوی و ظاهراً این شکل نیز صحیح‌تر است. شکلی که به اوحدالدین نسبت داده شده در مصرع چهارم قافیهٔ نادرستی دارد. البته این رباعی در هیچ یك از نسخ قدیمی و معتبر مذکور مولوی نیامده است. و با وجود صحّت شکلی که به مولوی نسبت داده شده باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۴۷۱: در فرهنگ *جهانگیری* تألیف جمال الدین حسین بن فخر الدین انجو در ۱۰۰۵ هجری، ذیل کلمهٔ «کچول» به‌نام ابوسعید آمده و فرهنگ *انجمن آرای ناصری* تألیف ۱۲۸۶ هجری از رضا قلیخان هدایت نیز آن را به‌نام ابوسعید آورده است و این هر دو بسیار متأخرند و مسلّماً این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۴۷۸: با اختلافی در بیت اول:

صوفی به‌سماع دست از آن افشاند　　　تا آتش دل به‌حیلتی بنشاند

منسوب به ابوسعید است و در *نظم گزیده* و مقالهٔ مولوی عبدالولی در جلد۵ شمارهٔ ۱۱ مجلهٔ سابق الذکر وحقیقت کی سیر... آمده است وپیداست که انتساب آن بسیارمتأخر است، بر این اساس باید این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۴۹۹: به صورت زیر منسوب به مولوی نیز هست:

با نی گفتم که برتو بیداد زکیست　　　بی‌هیچ زبان ناله و فریاد توچیست

گفتا که زشکری بریدند مرا　　　بی‌ناله و فریاد نمی‌دانم زیست

واختلافهای دیگری در مصرع سوم دارد به‌صورتهای (نی گفت زشکر لبی بریدند مرا ـ گفتا زشکر لبی...). و در نسخه‌های «فذ، چت، مق، خب» آمده است. این رباعی بی اختیار ما را به‌یاد آغاز دفتر اول مثنوی می اندازد. این می تواند دلیلی به‌سود مولوی باشد. البته اوحدالدین نیز در «باب الدّف و المزمار» این مضمون را چند بار به‌کار برده است. بعید نیست که این رباعی از اوحدالدین بوده و مولوی مضمون آن را در مثنوی و این رباعی از او اقتباس کرده باشد.

رباعی ۱۵۱۹: با اختلاف در مصرع اول (...سحابی کم گیر) و مصرع دوم (...سرابی...) و یا (...شرابی...) و مصرع سوم (...کبابی کم گیر) و مصرع چهارم (گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر) منسوب است به مولوی، البته شکلی که منسوب به اوحدالدین است منسجم تر به‌نظر می رسد. به‌هرحال در نسخه‌های «چت، خب، مق» به‌نام مولوی آمده است. البته این نسخه‌ها نیز به‌جز «چت» که ممکن است قبل از نسخهٔ اوحدالدین باشد (به‌فاصلهٔ کم از وفات مولانا) بعد از تاریخ نسخهٔ اوحدالدین هستند. اگر این نسخه راملاك قراردهیم می توانیم بپذیریم که این رباعی ازمولوی است، ولیکن اگر صحّت شکل وانسجام مضمون واحتمالات مذکور گذشته، واجماع تذکره‌ها را نیز درنظر بگیریم می توانیم با احتمال قوی تر بپذیریم که این رباعی از اوحدالدین است. البته این رباعی به ابوسعید نیز نسبت داده شد که با کمی اختلاف به‌صورت زیر است:

گفتم که، دلم گفت کبابی کم گیر　　　گفتم چشمم گفت سرابی کم گیر

گفتم جانم گفت که در عالم عشق　　　بسیار خراب است خرابی کم گیر

ومرحوم نفیسی در مجموعه‌ای از اشعار ابوسعید که از سفینه‌ها گرد آورده‌اند، آن را به‌نام او ذکر نموده‌اند ولیکن این انتساب بسیار جدید است. و شك نیست که این رباعی از ابوسعید نیست، بلکه سرودهٔ اوحدالدین است.

رباعی ۱۵۳۱: با اختلاف به‌صورت:

ما خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم   وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که زخاک میکده دریابیم   آن عمر که در میکده‌ها گم کردیم

منسوب به خیام است و در چاپ برتلس نیز آمده و اصیل می نماید. البته شکل منسوب به اوحدالدین با این رباعی تفاوتی کلی دارد و به احتمال قوی اوحدالدین در این رباعی از خیام متأثر بوده است، اگر چه انتساب به اوحدالدین قدیم تر است. البته این رباعی به امام محمد غزالی نیز منسوب شده است، لیکن به‌نظرم صحیح نمی رسد و در منابع معتبر تر قدیمی نیز نیامده است.

رباعی ۱۵۳۲: ر.ك. رباعی ۶۲۹. منسوب به عطار است.

رباعی ۱۵۳۳: به شکل زیر منسوب به مولوی است:

در بتکده تا خیال معشوقهٔ ماست   رفتن به‌طواف کعبه در عین خطاست
گر کعبه ازو بوی ندارد کنش است   با بوی وصال او کنش کعبهٔ ماست

ولیکن در هیچ کدام از نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده و مسلّماً انتساب آن به مولوی از ربع آخر قرن هشتم به‌بعد بوده است و لذا انتساب آن به اوحدالدین قوی تر و صحیح تر است.

رباعی ۱۵۶۰: منسوب به عطار است و در *مختارنامه* آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۵۶۵: با اختلافی در مصرع اول (... به‌شب آیم ارچه...) و مصرع دوم (باشد که...) و مصرع سوم (...کجا نهان توانی...) منسوب است به ابوسعید و در «نظم گزیده» و مقالهٔ مولوی عبدالولی در مجلهٔ سابق الذکر، ج۵ ش۱۱، و حقیقت کی سیر... به‌نام او آمده است. این انتساب از اوایل قرن یازدهم عقب تر نمی رود. و قدمت انتساب آن به اوحدالدین، آن را به‌نام وی تثبیت می کند.

رباعی ۱۵۸۳: با اختلافی به‌شکل:

هر کارد که از کشتهٔ خود برگیرد   واندر لب و دندان چو شکّر گیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته نهد   از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

منسوب به مهستی گنجوی است. این اختلاف البته چندان زیاد و قابل توجه نیست قدمت انتساب به اوحدالدین و نزدیکی نسخهٔ اساس به زمان حیات اوحدالدین و نیز ارادت کاتب به اوحدالدین ــ که به‌گفتهٔ خود رباعیات او را از قدیم گردآوری کرده بود ــ انتساب این رباعی را به اوحدالدین صحیح تر می نمایاند.

رباعی ۱۶۰۷: با اختلاف در مصرع سوم (...تا زهمه...) و مصرع چهارم (...برِما...) منسوب به مولوی است و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق» به‌نام او آمده، به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۶۲۲: با اختلافی در مصرع اول (...چو بی منی...) و مصرع دوم (و ربی همه‌ای چو بامنی...) و مصرع سوم (در بند همه مباش و تو خود همه باش) و مصرع چهارم (آن دم داری که سخره‌ای دمدمه‌ای) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «چت، خب، مق» به‌نام او آمده، به‌احتمال قوی تر از اوحدالدین است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی نیز رجوع شود.

رباعی ۱۶۲۵: به‌صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

ای روی تو مهر عالم آرای همه وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای به‌من ور با همه کس همچو منی وای همه

و در *هفت اقلیم* و *عرفات العاشقین*، و سه سفینه به قطع کوچك از قرن سیزدهم، و *ریاض العارفین* هدایت، و *مجمع الفصحا* و *رباعیات ابوسعید* چاپ هرمان اته (۱۸۷۵) و *خرابات* تألیف ضیاء پاشا متوفی ۱۲۹۵، و مجموعه‌ای از رباعیات تألیف ۱۳۰۱ هجری، و سفینه‌ای تألیف ۱۳۰۷ هجری، و مجموعهٔ شامل مثنوی «شاه و درویش» و «سحر هلال» چاپ تبریز، و *گلزار معرفت* چاپ لیدن، و *منتخبات فارسیه* چاپ مسکو، و مقالهٔ مولوی عبدالولی در مجلهٔ سابق الذکر ج۵ ش۱۱، و *نمونهٔ ادبیات ایران* تألیف میرزا محسن ابراهیمی چاپ باکو در ۱۹۲۲ میلادی، و *حقیقت کی سیر*... به‌نام ابوسعید آمده، که بدون استثناء همهٔ منابع و انتساب آنها متأخر و بسیار جدید است و لذا انتساب این رباعی به اوحدالدین صحیح تر است.

رباعی ۱۶۴۰: به‌صورت زیر منسوب به ابوسعید است:

در وصل تو پیوسته به‌گلشن بودم در هجر تو با ناله و شیون بودم
گفتم به‌دعا که چشم بد دور زتو ای دوست مگر چشم بدت من بودم

و در نسخه‌ای به‌نام *بیاضی* شامل ادعیه و مطالب مختلف به‌فارسی و عربی از اواخر قرن سیزدهم، متعلق به دکتر صادق کیا، و مجموعهٔ شامل «مثنوی شاه و درویش» و «سحر هلال» چاپ تبریز به‌تاریخ ۱۳۲۱، به‌نام ابوسعید آمده است و اگرچه رباعیات دیگری با همین قافیه و سبك به‌نام ابوسعید ضبط شده ولیکن انتساب این رباعی بسیار متأخر است و لذا نباید از ابوسعید باشد. ضمناً همین رباعی به‌صورت متن منسوب به مولوی نیز هست و در نسخه‌های «فذ، چت، خب، فا، مق» آمده است، احتمال زیادی می رود که این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۶۴۹: منسوب است به عطار و در *مختارنامه* آمده. ر.ك. توضیح رباعی ۲.

رباعی ۱۶۷۲: با اختلاف در مصرع اول (... بی دهان خندیدن) و مصرع دوم (بی منت دیده خلق عالم دیدن) و مصرع سوم (منشین و سفر کن که به‌غایت نیکوست) منسوب است به باباافضل و در سفینهٔ *رباعیات* از قرن دهم و *گلزار* معرفت چاپ لیدن و *ریاض العارفین* هدایت و *مشکول* تألیف حاج باباقزوینی چاپ تهران ۱۳۰۰، و تذکرهٔ *عرفات العاشقین* آمده و این انتساب نیز بسیار متأخر است. این رباعی را نیز باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۶۸۱: این رباعی به‌صورت زیر منسوب به خیام است:

ابر آمد وزار بر سر سبزه گریست بی بادهٔ گلرنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست تا سبزهٔ خاك ما تماشاگه کیست

ولیکن مسئلهٔ تأخر زیاد انتساب به خیام نیز در میان هست. البته تفاوت این دو رباعی قابل توجه است («بادهٔ گلرنگ» به‌جای «وصل رخ یار»). معلوم نیست شکل اصلی کدام است ولیکن اگر از نظر مضمون و کاربرد کلمهٔ «سبزه» و «تماشاگه» و اندیشهٔ آن بررسی شود، با توجه به اینکه این کلمات بیشتر به‌وسیلهٔ خیام بدین صورت به‌کار گرفته شده است، انتساب آن را به خیام قوی تر می سازد.

رباعی ۱۶۸۲: با اختلافی در مصرع سوم (هم آخر کار رحلتت خواهد بود) به‌نام خیام نیز آمده است. اگر چه مضمون آن به خیام نزدیك است ولیکن تأخر زیاد، بخصوص با فاصلهٔ طولانی اززمان حیات خیام، این نسبت را مورد تردید قرار می دهد. عجالتاً می توان این رباعی را از اوحدالدین شمرد.

رباعی ۱۶۹۵: با اختلاف در مصرع دوم (آمد خندان...) و مصرع سوم (خارید سرم گفت...) و مصرع چهارم (دل می نا مدره که...) منسوب است به مولوی ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به‌نام وی آمده است. به توضیحات گذشته راجع به مولوی رجوع شود.

رباعی ۱۶۹۶: منسوب به ابوسعید ابوالخیر است ودر «مشیخهٔ» خاندان سعدالدین حموی که‌در نیمهٔ دوم قرن نهم و اول قرن دهم نوشته شده به‌نام ابوسعید آمده است و شیخ بهاءالدین محمد عاملی متوفی ۱۰۳۰ در *کشکول* و میرزا محمد حسین بن عبدالرسول زنوزی در سال ۱۲۰۹ در *بحرالعلوم* آن را آورده‌اند و در *بیاضی* تألیف اواخر قرن سیزدهم، و *گلزار معرفت* چاپ لیدن و *منتخبات فارسیه* جلد دوم تألیف میرزا عبدالغفار، چاپ مسکو، ۱۳۲۴، آمده است وهرمان اته نیز به‌نام ابوسعید آورده است. همچنین درمقالهٔ مولوی عبدالولی درمجلهٔ سابق الذکر، ج۷ ش ۱۰ آمده است و «ایتالو پیتزی» (Italo Pizzi) نیز در *Chrestomathie Persane avec un abrégé de la grammair et un dictionnaire*, Turin, 1889.

آورده و هنری دنکن گرویزلاو نیز آن را در مجموعهٔ *رباعیات ابوسعید* چاپ حیدرآباد دکن، مطبعهٔ «نظام دکن پریس» نقل کرده است. قدیم ترین این انتساب همان «مشیخه» است که بازهم متأخرتر از انتساب به اوحدالدین است. فاصلهٔ انتساب با حیات ابوسعید نیز قابل توجه است. لذا انتساب این رباعی را به اوحدالدین باید صحیح تر شمرد.

رباعی ۱۷۱۶: با اختلاف در مصرع اول (افضل در دل می زنی...) و مصرع سوم (شرمت بادا زخلوت و خلوتیان) منسوب به باباافضل است و در سفینهٔ رباعیات از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده ولیکن به استناد نسخهٔ قدیم اوحدالدین و *مناقب اوحدالدین* و اجماع تذکره‌های مختلف، بی شك این رباعی از اوحدالدین است.

رباعی ۱۷۱۸: این رباعی با اختلافی به‌صورت زیر منسوب است به باباافضل:

افضل تو به‌هر خیال مغرور مشو — پروانه صفت گشتهٔ هر نور مشو

از خود نیست گر زخود دور شوی — نزدیك خود آی و از خدا دور مشو

ودر سفینهٔ *رباعیات* ازقرن دهم ونسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده که انتساب آن بسیار متأخر و جدید است. همین رباعی به‌صورت زیر منسوب است به مولوی:

ای دل تو به هر خیال مغرور مشو — پروانه صفت کشتهٔ هر نور مشو

تا خود بینی تو از خدا مانی دور — نزدیك ترآی و از خدا دور مشو

ولیکن در نسخه‌های معتبر قدیمی مذکور نیامده است و لذا باید پذیرفت که از اوحدالدین است.

رباعی ۱۷۲۴: به‌صورت زیر منسوب به باباافضل است:

در مصطبهٔ عمر زبدنامی چند | سیر آمدم از سرزنش خامی چند
کو قوّت پایی که مرا گیرد دست | تا پیش اجل باز روم گامی چند

و فقط در نسخهٔ رباعیات افضل الدین متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا، تألیف ۱۳۱۹ هجری آمده و این تأخر فراوان و انحصار در یك نسخهٔ بسیار جدید نشان می دهد که باید این رباعی از اوحدالدین باشد.

رباعی ۱۷۲۸: این رباعی با اختلاف در مصرع دوم (عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت) منسوب است به ابوسعید و در مقالهٔ سابق الذکر هرمان اته آمده است که گفتیم به جز *نفحات الانس* دیگر منابع وی متأخر و از قرن یازدهم به بعد است. و نیز در مقالهٔ سابق الذکر مولوی عبدالولی در مجلهٔ مذکور ج ۷ ش ۱۰ و *حقیقت کی سیر*... آمده که انتساب آنها نیز متأخر و جدید است. لازم به تذکر است که این رباعی در مجموعهٔ متن اصلی رباعیات اوحدالدین نیامده است بلکه در نسخهٔ «قا» که در مقدمه شرح دادم به نام اوحدالدین ذکر شده و تاریخ تألیف آن ۱۰۰۵ هجری است که باز هم از انتساب به ابوسعید متقدم تر است، لذا انتساب آن به ابوسعید ضعیف تر می نماید. بخصوص که پیداست کاتب نسخهٔ «قا» با سواد بوده و مأخذ اصیلی را نیز در اختیار داشته است.

رباعی ۱۷۳۰: فقط در نسخهٔ «سل» که در مقدمه شرح شد به نام اوحدالدین آمده است و در متن اصلی نیست. این رباعی در نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مدرسهٔ ناصری و نسخهٔ کتابخانهٔ سلطنتی سابق به نام باباافضل آمده است. شکلی که به اوحدالدین نسبت داده شده است در مصرع چهارم از نظر وزن اغتشاشی دارد که در شکل منسوب به باباافضل این اغتشاش نیست، به صورت زیر:

این محتشمی و سیم و زرها هیچ است | در جنگ اجل همه سپرها هیچ است
هر چند به روی کار در می نگرم | نیك است که نیك است دگرها هیچ است

البته تقدم انتساب با اوحدالدین در نسخهٔ «سل» است و بنابر این باید آن را از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۷۴۸: در نسخهٔ «لا» که در مقدمه توضیح دادم، در برگ ۱۵۷، متعلق به ۷۴۲ هجری به نام اوحدالدین آمده است. امّا پیش از آن بااختلافی در مصرع دوم (... کجا خرد...) در *تمهیدات* عین القضاة آمده است و نشان می دهد که این رباعی پیش از اوحدالدین رایج بوده و شکی نمی ماند که از اوحدالدین نیست.

رباعی ۱۷۴۹: با اختلاف در مصرع اول به صورت: (...اطراف گلت...) و مصرع سوم به صورت (...آورد مداد) منسوب به مهستی گنجوی است شکل منسوب به مهستی دقیق تر و منسجم تر است. این رباعی در نسخهٔ «لا» (رجوع شود به مقدمه) به نام اوحدالدین آمده است، اگرچه ممکن است به علت صحت انتساب برخی از رباعیاتش به نام اوحدالدین صحیح جلوه کند، ولیکن باید گفت که این مجموعه بسیار پرغلط و گاهی اصولاً نشانهٔ کم سوادی کاتب است و انتسابهای غلط در آن بسیار وجود دارد. به ظاهر باید آن را از «مهستی» دانست.

رباعی ۱۷۵۲: این رباعی در نسخهٔ «مل» که در مقدمه شرح دادم به نام اوحدالدین آمده است،

ولیکن مولوی عبدالولی آن را در مجلهٔ سابق الذکر ج۵ ش۱۱ به‌نام ابوسعید آورده و در حقیقت کی سیر... نیز نقل شده است. نسخهٔ «مل» با وجود تأخر، از انتساب به ابوسعید قدیم‌تر است، وعجالتاً تا به‌دست نیاوردن دلایل کافی و مدارك قدیم‌تر، باید از اوحدالدین دانست.

رباعی ۱۷۶۵: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب است به باباافضل:

عاشق چه کند که دل به‌دستش نبود | مفلس چه کند که برگ هستش نبود

کی حسن تو را شرف زبازار من است | بت را چه زیان چو بت پرستش نبود

ودر سفینهٔ اشعار از قرن دهم به‌نام باباافضل آمده، ولیکن با اختلافی در مصرع سوم (مر حسن تورا شرف زبازارمن است) وبدون ذکر نام شاعر در *سوانح* احمد غزالی آمده واز کلمهٔ «گفت» پیداست که ازغزالی نیز نیست. باید توجه داشت که *سوانح* پیش ازتاریخ ۵۲۰ هجری نگاشته شده ونشانگر این است که این رباعی پیش از حیات باباافضل و اوحدالدین رایج بوده است. البته انتساب آن به اوحدالدین در نسخهٔ «قا» مورخ ۱۰۰۵ هجری است که بسیارمتأخر است. اگر چه این رباعی باطرز تفکر عرفانی اوحدالدین تطابق داردولیکن بی شك ازاونیست. این رباعی با اندیشهٔ احمد غزالی نیز سازگار است. به‌هرحال نه از اوحدالدین است و نه از باباافضل.

رباعی ۱۷۶۸: با اختلافی در مصرع دوم (چون باد گذرکرد ز...) منسوب است به مولوی ودر نسخه‌های «فذ، چت، عد، فا، خب» به‌نام وی آمده وافلاکی نیز آن را در *مناقب العارفین* به نام مولوی آورده است. انتساب این رباعی به اوحدالدین در نسخهٔ «قا» که مورخ ۱۰۰۵ هجری ومتأخر است؛ لذا انتساب آن به مولوی صحیح‌تر به‌نظر می‌رسد.

رباعی ۱۷۷۰: در دیوان سعدی آمده و منسوب به اوست، و چون فقط در نسخهٔ «مل» به‌نام اوحدالدین آمده وجدید است، شك نیست که انتساب آن به سعدی صحیح‌تر است زیرا درنسخه‌های قدیم‌تر نیز به‌نام اوست.

رباعی ۱۷۷۶: این رباعی در مجموعهٔ «لا» که قبلاً توضیح دادم مورخ ۷۴۲، در برگ ۱۵۷ به‌نام اوحدالدین، و در برگ ۱۱۸ با اختلافی اندك در مصرع اول (گر بنگ خوری تو بارخ...) به‌نام عبدالرزاق اصفهانی آمده است. قبلاً این نوع اشتباهات این مجموعه را تذکر دادم، با توجه به‌این مسئله ودوری سبك ومضمون آن از کلام اوحدالدین، باید ازهمان عبدالرزاق اصفهانی بوده باشد.

رباعی ۱۷۸۷: با اختلافی به‌صورت زیر منسوب است به مولوی:

از بهر تو صد بار ملامت بکشم | گر بشکنم این عهد غرامت بکشم

گر عمر وفا کند جفاهای تو را | در دل دارم که تا قیامت بکشم

ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به‌نام او آمده است. انتساب آن به اوحدالدین در نسخه «قا» و متأخر است. باید عجالتاً پذیرفت که این رباعی از مولوی است.

رباعی ۱۷۸۸: با اختلاف درمصرع سوم (دروهم نیاید وصفت نتوان کرد) منسوب به مولوی بوده ودر نسخه‌های «فذ، چت، خب، مق، فا» به‌نام او آمده است. انتساب آن به اوحدالدین در همان نسخهٔ «قا» است که قبلاً شرح داده شد ومتأخر است. این رباعی را نیز عجالتاً باید از مولوی دانست.

رباعی ۱۷۹۴: با اختلافی در مصرع دوم (یا بهر مراد خویش...) منسوب به ابوسعید است و در مقالهٔ مولوی عبدالولی در مجلهٔ سابق الذکر ج۵ ش ۱۱، و *حقیقت کی سیر*... به‌نام او آمده که بسیار متأخر است، اما در قدیم‌ترین منابع مانند *مناقب اوحدالدین* و *نفحات الانس* و *حبیب السیر* و... به‌نام او آمده است و غالب تذکره‌ها نیز اجماع دارند بر انتساب آن به اوحدالدین، که مربوط است به ماجرای اوحدالدین با خادم شروانشاه اخستان، یا به‌قول بیشتر تذکره‌ها پسر خلیفه، به‌هرحال شکی نیست در اینکه این رباعی متعلق به اوحدالدین است. البته این رباعی در نسخهٔ مجموعهٔ «لا» پیش از نام اوحدالدین و ذیل نام سعید هروی آمده که بی شك از نوع اشتباهات سابقه‌دار کاتب است.

رباعی ۱۷۹۷: منسوب است به باباافضل و در *سفینهٔ اشعار* از قرن هفتم متعلق به مرحوم ملك‌الشعرای بهار، و *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم و نسخهٔ *رباعیات افضل الدین* متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا آمده و نسخهٔ قرن هفتمی قدیم‌تر از انتساب به اوحدالدین است زیرا در تذکرهایی مانند: *آتشکده* و *مجمع الفصحا* و *ریاض العارفین* هدایت و... به‌نام اوحدالدین آمده که همگی متأخرند. این رباعی در *مرصاد العباد* نیز آمده و آقای محمود مدبّری آن را در مجموعهٔ اشعار نجم‌الدین رازی نقل کرده‌اند. نباید از نظر دور داشت که مضمون آن با اندیشهٔ اوحدالدین تطابق کامل دارد، با این وجود این احتمال بیشتر هست که از اوحدالدین نباشد.

رباعی ۱۷۹۸: منسوب به باباافضل است و فقط در *سفینهٔ رباعیات* از قرن دهم به‌نام وی آمده، از طرفی این رباعی به مولوی نیز منسوب است ولیکن در نسخ قدیمی و معتبر مذکور نیامده است، ضمناً مرحوم نفیسی آن را منسوب به خیام و فخرالدین عراقی نیز ذکر کرده‌اند، ولیکن پیداست که از خیام نیست زیرا از بار عرفانی کاملی برخوردار است و انتساب آن به خیام نیز بسیار متأخر است. از طرفی باید توجه داشت که این رباعی از *تذکرهٔ روشن* به‌بعد به اوحدالدین نسبت داده شده است و باید پذیرفت که از اوحدالدین نیست. شاید از همان فخرالدین عراقی باشد.

رباعی ۱۸۰۲: با اختلافی در مصرع سوم (داغ مهرت اگر نه بر جان بودی) و مصرع چهارم (...جان بدادن...) منسوب است به مولوی و در نسخه‌های «فذ، چت، عد، مق» به‌نام او آمده و قدیم‌تر از انتساب به اوحدالدین است که در نسخهٔ «قا» مورد استفادهٔ ما نقل شده و باید آن را از مولوی شمرد.

رباعی ۱۸۱۵: در مجموعهٔ «لا» در برگ ۱۵۷ به‌نام اوحدالدین و در همان مجموعه در برگ ۱۱۸ جزء اشعار عبدالرزاق اصفهانی آمده است، و پیداست که قسمتی از یك شعر طولانی‌تر است؛ سبك و مضمون و کلام آن نیز تناسبی با اوحدالدین ندارد و لذا باید از عبدالرزاق اصفهانی باشد.

رباعی ۱۸۱۸: این رباعی نیز مانند قبلی در همان مجموعه، در برگ ۱۵۷ به‌نام اوحدالدین و در برگ ۱۱۸ به‌نام عبدالرزاق اصفهانی آمده است و مانند فوق باید از عبدالرزاق اصفهانی باشد، زیرا هیچ تناسبی با کلام اوحدالدین ندارد.

تعلیقات

ـــ والله یعلم ما تسرّون و ما تعلنون ـــ سورهٔ نحل آیهٔ ۱۹ ـــ البته در آیات دیگری به‌صورت مضارع مغایب آمده (یسرون و یعلنون) و لیکن کلمات پیش از آنها با اینجا متفاوت است و فقط این آیه تطابق دارد.

ـــ فسبحان الذی بیده ملکوت کلی شیءٍ والیه ترجعون ـــ سورهٔ یس آیهٔ ۸۳.

ـــ مَن تَشَبَّهَ بِقومٍ فهو منهم ـــ این حدیث از پیامبر بوده و در *جامع الصغیر* ج ۲ ص ۱۶۸ آمده است. البته کلامی شبیه به همینِ نیز از قول علی(ع) در *نهج البلاغه* آمده که بدین عبارت است: «من تشبّه بقوم اِلّا اَوشَکَ اَن یکون منهم..» حکمت ۲۰۷.

ـــ وَابْتَغِ فیما اَتاکَ الله الدّار الآخرة ولاتنس نصیبکَ من الدّنیا و احسِنْ کما احسنَ اللهُ الیك ـــ قرآن، سورهٔ قصص آیهٔ ۷۷.

ـــ مَن اَخْلَصَ لِلّه اربعین صباحاً ظَهَرَتْ یَنابیعُ الحکمةِ من قلبه علی لسانه ـــ این حدیثی است که در کتب غالب عرفا نقل شده و مبنای ایجاد یکی از رسوم متصوّفه به‌نام چلّه نشینی شده است. در برخی روایات به‌جای «صباحاً»، «یوماً» آمده است و در کتب حدیث نیز از قول پیامبر دیده می شود. از جمله *حلیة الاولیاء* ج ۵ ص ۱۸۹ و *جامع الصغیر* ج ۲ ص ۱۶۰ و نیز *احادیث مثنوی* ص ۱۹۶.

ـــ لو کُشِفَ الغطاءُ ما ازددتُ یقیناً ـــ یعنی: اگر پرده‌ها برداشته شود چیزی بر یقینم افزوده نمی گردد. این کلام منسوب به امیر المؤمنین علی(ع) بوده و در شرح غرر و دُرَر آمدی آمده و ابن ابی الحدید نیز آن را نقل کرده است؛ در شرح *نهج البلاغهٔ* ابن ابی الحدید، چاپ جدید مصر، ج ۱۰ ص ۱۴۲.

رباعی شمارهٔ ۶: تو پاکی و بر تو قل هوالله گواست ــ اشاره است به سورهٔ توحید: «بسم الله الرحمن الرحیم قل هوالله احد الله صمد لم یلد ولم یولد و لم یکن له کفواً احد.»

رباعی ۸: یاری که منزه آمد از شبه و بدل ــ می تواند اشاره ای باشد به آیهٔ ۱۱ سورهٔ شوریٰ: «لیس کمثله شیء وهو السمیع البصیر» ونیز آیات وروایات دیگری که همین مفهوم را در بر دارند. ازجمله عباراتی که از قول امیر المؤمنین علی (ع) در خطبه‌ای به‌نام «وسیله» آمده بدین ترتیب: «الحمدلله الذی أعدم الاوهام أن تنال الاّ وجوده و حجب العقول ان تخال ذاته لامتناعها من الشبَه و التشکّل...» (*تحف العقول*، چاپ تهران، اسلامیه، ص ۸۷) یعنی: سپاس خدایی را سزاست که وهمها را دربند کرد از اینکه به‌چیزی برسند مگر وجود او و عقلها را در پرده داشت از اینکه ذات او را درخیال آرند زیرا از همانندی و همشکلی امتناع دارد.... ضمناً در این رباعی «علم ذوقی» همان راه دل و عرفان و کشف و شهود است و «عمل» یعنی همان فرمانبرداری از فرامین الهی و عمل به شریعت و ظواهر آن.

رباعی ۱۰: شبها همه قدر وروزها عید بود ــ شب قدر، در اسلام شبی مقدس است که به احتمال قوی یکی از شبهای ۱۹ یا ۲۱ و یا ۲۳ ماه مبارك رمضان بوده و شب «برات» نیز خوانده شده است. در روایات است که در این شب سرنوشت یکسالهٔ مخلوقات و انسانها معیّن و مقدّر می شود و شب رحمت است و دعاها مورد پذیرش. در *قرآن* سورهٔ قدر نیز چنین آمده است: «بسم الله الرحمن الرحیم انا انزلناه فی لیلة القدر وما ادراك ما لیلة القدر لیلة القدر خیرٌ من الفِ شهر تنزّل الملائکة و الرّوح فیها باذن ربّهم من کل امرٍ سلامٌ هی حتّی مطلع الفجر.» به نص این سوره *قرآن* نیز در این شب بر پیامبر نازل شده و این شب به اصطلاح نوعی جشن سالگرد *قرآن* شمرده می شود و به مناسبت آن جبرئیل و فرشتگان بر زمین نازل می گردند تا روزگار مخلوقات را مبارك کنند.

رباعی ۱۹: با آنکه زتو هیچ مکان خالی نیست / در هیچ مکان زتو نشان نتوان داد.
منابع این تفکر در کلمات پیامبر و مخصوصاً حضرت علی بسیار است ازجمله: «اِنّه لَبِکُلّ مکانٍ و فی کل حینٍ واوانٍ ومع کل انسٍ وجانٍ...» (*نهج البلاغه صبحی صالح*، خ ۱، ص ۴۰) یعنی: او در هر مکانی اُست ودر هر دوره وزمانی وباهر انسان وجن. «مَن جَهِلَهُ فقد اَشارَ الیه ومن اَشارَ الیه فقد حَدَّه» (خ ۱، ص ۴۰) یعنی: آنکه اورا نشناسد به او اشاره می کند و آنکه به او اشاره کند البته اورا محدود کرده است. «ولا کان فی مکانٍ فیجوز علیه الانتقال» (خ ۹۱، ص ۱۲۴) یعنی: در مکان به‌گونه‌ای نیست که بتوان انتقال را برای اومجاز شمرد. «لا یحویه مکانٌ ولا یصفه لسان» (خ ۱۷۸، ص ۲۵۶) یعنی مکانی اورا در بر نمی گیرد وزبانی اورا وصف نمی کند. «لا تدرکه العیون بمشاهدة العیان» (خ ۱۷۹، ص ۲۵۸) یعنی: چشمان با مشاهدهٔ آشکار او را درك نمی کنند. و ...

رباعی ۲۹: مصرع دوم از بیت اول اشاره دارد به ماجرای تجلی خداوند بر درختی در کوه طور در برابر حضرت موسی، که ماجرای آن در سورهٔ طٰهٰ آمده است.

بیت دوم اشاره است به معجزات حضرت عیسی (ع) مانند زنده کردن مرده و شفابخشی، و نیز صعود آن حضرت به آسمان. در قرآن سورهٔ نساء آیات ۱۵۷ و ۱۵۸ در این باره چنین آمده: «وقولِهم انّا قتلنا المسیح عیسی ابن مریم رسول الله وما قتلوه وما صلبوه ولکن شُبّهَ لهم وانّ الذین اختلفوا فیه لفی شكٍ منه مالهم به من علم الّا اتّباعَ الظّنّ وما قتلوه یقیناً ـ بل رفعه الله الیه وکان الله عزیزاً حکیماً.» یعنی: و گفتار آنان که گفتند ما رسول خدا مسیح عیسیٰ پسر مریم را کشتیم، و نه او را کشتند و نه او را مصلوب کردند بلکه امر بر آنان مشتبه شد و همانا آنان که دربارهٔ او اختلاف کردند در شکی از او هستند که هیچ علمی بدان ندارند جز اینکه از گمان پیروی می کنند و حال آنکه او را به یقین نکشتند ـ بلکه خداوند او را به سوی خویش بالا برد و خداوند عزیز و حکیم است.

رباعی ۵۸: یارب به خودم هیچ نفس وامگذار ــ برگرفته است از دعاهایی مانند: «الهی لاتکلنی الی غیرك و...» و نیز احادیثی که در این باب وارد شده از جمله: «رجلٌ وکله الله الی نفسه فهو جائز (*نهج البلاغه* صبحی صالح، خ ۱۷، ص ۵۹) و «واِنّ من ابغض الرّجال الی الله تعالی لعبداً وکله الله الی نفسه.» (خ ۱۰۳، ص ۱۴۹)

رباعی ۷۲: بی باد تو... ــ اشاره است به آیاتی مانند: «واذ قال ربّك للملائکة انّی خالقٌ بشراً من صلصال من حَمَإٍ مَسنونٍ فاذا سوّیتُهُ ونفختُ فیه من روحی فَقَعوا لَهُ ساجدین» (سورهٔ حجر آیهٔ ۲۸ و ۲۹) و نیز سورهٔ ص آیهٔ ۷۲ که همین مضمون را دارد با این تفاوت که به جای «صلصال من حمأ مسنون» کلمهٔ «طین» آمده است: یعنی هنگامی که پروردگارت به فرشتگان گفت من خالق بشری خواهم بود از گل ولای متعفّن ـ پس آنگاه که او را معتدل کردم و از روح خویش در او دمیدم پس همه بر او سجده کنید.

بیت دوم نیز شبیه به آیهٔ ۱۲۴ سورهٔ طه است: «فمن اعرض عن ذکری فانّ له معیشةً ضنکاً و نحشره یوم القیامة اَعمیٰ.»

رباعی ۸۶: از خاك ترابی که کنی آب حیات ــ می تواند اشاره‌ای باشد به آیهٔ ۲۰ سورهٔ روم: «ومن آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشرٌ تنتشرون.»

رباعی ۸۸: نزدیك تری به بندگان از رهٔ جان ــ شباهت دارد با آیهٔ ۸۵ سورهٔ واقعه: «ونحن اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون» و آیهٔ ۱۶ سورهٔ ق: «ونحن اقرب الیه من حبل الورید.»

رباعی ۸۹: آزاد کند زصدق اگر بنده شویم ــ احتمالاً برگرفته و اشاره‌ای است به احادیثی مانند:

«ولاتکن عبد غیرك و قد جعلك الله حرّاً» (*نهج البلاغه* صبحی صالح، نامهٔ ۳۱، ص ۴۰۱).

بیت دوم نیز (ای آنکه زمرده زنده بیرون آری) اشاره‌ای است به آیهٔ ۲۷ سورهٔ آل عمران: «تولج اللیل فی النّهار و تولج النهار فی اللّیل و تخرج الحّی من المیّت و تخرج المیّت من الحی و ترزق من تشاء بغیر حساب.»

رباعی ۹۵: در مقعد صدق خویش... — اشاره است به آیات ۵۴ و ۵۵ سورهٔ قمر: «انّ المتّقین فی جناتٍ و نَهَرٍ - فی مقعد صدقٍ عند ملیكٍ مقتدرٍ.»

در بیت دوم «شهباز سپید» عبارت از نوعی بـاز است که از پرندگان شکاری بوده است و آن را تربیت می‌کردند و پادشاهان در شکار آن را بر دست خود می نشانده و از آن استفاده می‌کردند. در ادبیات، پرنده و بخصوص شهباز و باز سمبل روح انسانی است که در دام تن و خاك اسیر شده است. در آثار شیخ شهاب الدین سهروردی بانی فلسفهٔ اشراق بخصوص در *عقل سرخ* و نیز در برخی از آثارّ دیگران چنین مفهومی وجود دارد که مشخص ترین آنها *منطق الطیر* شیخ فریدالدین عطار است که در آن پرندگان نماد ارواح انسانی هستند.

رباعی ۹۷: پیری بر رحمت تو... — پیامبر اسلام می گوید: «من وقّر ذا شیبةٍ فی الاسلام آمنه الله عزّ وجلٍ من فزع یوم القیامه.» (*اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۴، ص ۴۷۸) و نیز امام جعفر صادق (ع): «اِن مِن اجلال الله عِزّوجلَ اجلالً الشیخ الکبیر.» (*اصول کافی*، ج ۴، ص ۴۷۸) و نیز «من اجلال الله عزّ وجلّ اجلالُ ذی الشّیبةِ المسلم.» (*اصول کافی*، ج ۴، ص ۴۷۸).

رباعی ۱۰۷: من دست ز آب زندگانی شستم — آب زندگانی یا چشمهٔ حیات کنایه از زندگی جاوید است. در روایات آمده که خضر پیامبر از آب آن چشمه در ظلمات نوشید و زندگی جاوید یافت. این مسئله در ادبیات فارسی انعکاسی فراوان یافته است.

رباعی ۱۱۲: چون هستی تست کنج دلهای خراب — می تواند اشاره‌ای باشد به حدیث: «قال موسیٰ الهی اینَ اَطلبك قال عندالمنکسرة قلوبهم» (شرح تعرف، ج ۳، ص ۱۲۷؛ به نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۱۵۱) و نیز: «القلب بیت الرّبّ» (*اللّؤلؤ المرصوع*، ص ۷۵).

رباعی ۱۲۹: مصداق تعزّمن تشاء... — آیهٔ ۲۶ سورهٔ آل عمران: «قل اللهم مالك الملك تؤتی الملك من تشاء و تنزع الملك ممّن تشاء و تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء بیدك الخیر اِنّك علی کل شیءٍ قدیر.»

روشن نظر لقد رأی... — آیهٔ ۱۸ سورهٔ نجم که راجع به معراج پیامبر است. «لقد رأی من آیات ربّه الکبری.»

مردِ ره حضرتِ دنا — نیز اشاره به معراج پیامبر است و در سورهٔ نجم آیهٔ ۸ آمده: «ثمّ دنا فتدلّیٰ».

رباعی ۱۳۰: بگذشت وی از نه فلك و هفت اختر ــ در قدیم معتقد بودند که افلاك به‌صورت لایه‌های لطیفی بر روی هم و همه به‌دور زمین پیچیده شده و مانند لایه‌های پیاز هستند. زمین از خاك و آب ساخته شده و بر فراز آن به‌ترتیب کرهٔ هوا و کرهٔ آتش قرار دارند و افلاك نه‌گانه پس از آن آغاز می‌شوند بدین ترتیب: فلك قمر، فلك عطارد، فلك زهره، فلك شمس، فلك مریخ، فلك زحل، فلك مشتری، فلك ثوابت، فلك اطلس یا فلك الافلاك. هفت فلك اول همانها هستند که دارای هفت اختران هستند و هر اختر در فلك خود مانند گوی بر آن نصب شده و با گردش فلك به‌دور زمین می‌گردند. فلك ثوابت فلکی است که ثوابت به‌صورت دانه‌های درخشان ریزی بر آن نصب شده‌اند. فلك اطلس یا آسمان نهم و فلك بی نقش که به آن فلك الافلاك نیز می‌گفتند آخرین همه بود و جهان هستی در آنجا خاتمه می‌یافت. اینجا مرز بین عالم خلق و عالم امر، یا جهان محسوس و جهان نامحسوس بود. این مصرع اشاره به معراج پیامبر و گذشتن وی از همهٔ این عوالم است.

...تاج لعمرك بر سر ــ اشاره است به آیهٔ ۷۲ سورهٔ حجر، که پس از ماجراهای قوم لوط، رسولانی از جانب خداوند برای هلاك آن قوم به‌صورت مهمان بر لوط وارد می‌شوند. قوم لوط برای گرفتن آنان می‌آیند. در اینجا قرآن به جان پیامبر سوگند می‌خورد و سپس هلاکت قوم لوط را بیان می‌کند و می‌گوید: «لَعَمْرُكَ اِنّهم لفی سَکرتهم یعمهون» این سوگند خداوند به جان پیامبر در ادبیات و عرفان موضوع مهمی قلمداد می‌شود.

رباعی ۱۳۴: ...ثانی اثنین او بود ــ اشاره به فرار پیامبر و ابوبکر در شب هجرت است از مکه و پناه بردنشان به غار؛ که در قرآن سورهٔ تو به آیهٔ ۴۰ بدین صورت بیان شده: «اِلّا تنصر وه فقد نصره الله اذ اخرجه الذین کفروا ثانی اثنین اذهما فی الغار اذیقول لصاحبه لاتحزن اِنّ الله معنا فانزل الله سکینته علیه وایّده بجنودٍ لم تروها وجعل کلمة الذین کفروا السُّفلیٰ و کلمة الله هی العلیا والله عزیزٌ حکیم.»

رباعی ۱۳۶: ازِ خون تو بود صبغة‌الله از آنك ــ اشاره به آیهٔ ۱۳۸، سورهٔ بقره: «صبغة‌الله و من احسن من الله صبغة و نحن له عابدون.»

رباعی ۱۳۷: ...درج دو گوهر... ــ بدون شك مقصود امام حسن و امام حسین است.

هفت فلك و نه چرخ در رباعی ۱۳۰ توضیح داده شد.

...هشت بهشت ــ در تفاسیر بهشت را دارای هفت یا هشت طبقه یا مرحله دانسته‌اند که به‌ترتیب از پایین‌ترین درجه به بالا عبارت است از: دارالجلال، دارالسلام، جنة عدن، جنّة المأویٰ، جنّة الخلد، جنّة الفردوس، جنّة النّعیم، اعلیٰ علّیین.

...ده معصوم ــ به احتمال قوی مقصود از ده معصوم در اینجا از امام حسن مجتبی(ع) تا امام حسن عسکری(ع) است.

رباعی ۱۴۳: اقسمت...ـــ سوگند می‌خورم به آنکه امید دارم که شما را نزدیک کند، من با شمایم با همهٔ آنچه رنجتان می‌دهد، اگر راضی باشید فنای من در شماست، به همهٔ حالاتی که شما را راضی می‌دارد راضی هستم.

رباعی ۱۷۲: ...مهرگیا...ـــ نوعی گیاه وحشی و خودروست با برگهای نسبتاً بزرگ و ریشه‌ای دوشاخه که به‌شکل دوپا و تنهٔ انسان است. و اثرات درمانی بسیاری دارد و در طب قدیم موارد مصرف زیادی داشته است. و معتقد بودند که خوراندن آن موجب پیدایش محبت می‌شود.

رباعی ۲۳۲: قد کنت...ـــ یعنی: همانا می‌گفتم به جفا که پروایی ندارم. الآن...ـــ یعنی: اکنون وقتی صفا از سبو ریخته شد...

رباعی ۲۹۲: ...یاسین و تبارک...ـــ یاسین (یس) سورهٔ سی‌وششم قرآن است. در تفاسیر آمده که از نامهای رسول خداست. غالب مفسرین همین نظر را دارند و در ادبیات نیز به‌همین مفهوم گرفته شده است. گروهی نیز معتقدند که از حروف مقطعهٔ *قرآن* و رمزی! بین خدا و رسول است ولیکن به‌نظر می‌رسد که از حروف مقطعه نباشد و شاید بی ارتباط با کلمهٔ «یَسنا» نیز نباشد، چنان که قُرّاء نیز آن را به‌صورت «یَسْنَ» و «یَسْنُ» خوانده‌اند (ر.ک. *دیوان دین*، حبیب‌الله نوبخت، چاپ دوم ۱۳۵۳، وزارت اطلاعات و جهانگردی، ص۴۴۸).

تبارک...ـــ آیهٔ ۷۸ سورهٔ الرحمن: «تبارکَ اسمُ ربك ذوالجلال و الاکرام» و یا آیات دیگری مانند اعراف ۴۵؛ مؤمنون ۱۴؛ فرقان ۱ و ۱۰ و ۶۱؛ غافر ۶۴؛ زخرف ۸۵ و ملك (تبارك) ۱. البته به احتمال قوی‌تر اشاره به سورهٔ شصت و هفتم *قرآن* است که سورهٔ «مُلك» نام دارد و در روایات و تفاسیر نام دیگری نیز برای آن ذکر شده که همان «تبارك» است.

رباعی ۳۰۳: روبرداو...ـــ اَیاز از خادمان و سرداران سلطان محمود غزنوی بود و ماجرای شیفتگی محمود به او در ادبیات مشهور است.

رباعی ۳۰۵: همچون مَثَل زیره به‌کرمان باشد ـــ از ضرب المثلهای مشهور فارسی است که در ادبیات فراوان مورد استفاده و استناد قرار می‌گیرد و نیز کنایه است از کار بیهوده و اضافه و بی‌حاصل کردن. و نیز ر.ك. *امثال و حکم*، دهخدا، ج۲، ص ۹۳۴.

پای ملخ و مور سلیمان...ـــ این نیز مانند ضرب المثل فوق بسیار مورد استفاده قرار گرفته است و تقریباً همان مفهوم «زیره به‌کرمان بردن» را دارد. در اخبار است که در روز عرض هدایا هر موجودی برای سلیمان هدیه‌ای می‌آورد. مور نیز پای ملخی را به‌بارگاه او می‌آورد و می‌گوید: هدایا به اندازهٔ هدیه کننده‌هایش است (اِنّ الهدایا علی مقدار مُهدیها).

رباعی ۳۳۸: صل من تهوی ولاتبال العذّال ــ یعنی بپیوند به کسی که هوایش را داری و ازملامتگر پروا مکن.

رباعی ۳۴۰: تا یوسف... ــ اشاره به ماجرای یوسف پیامبر است که در کودکی برادرانش ازحسد او را به چاه انداختند ولی افراد کاروانی اورا پس از نجات ازچاه به مصر بردند و به عنوان غلام به عزیز مصر فروختند. یوسف در جوانی پس ازیك ماجرای عشقی با زلیخا در حقیقت بی گناهی و لغزشی به زندان می افتد. لیکن پس ازمدتی آزاد می شود و بی گناهی او به اثبات می رسد. وآنگاه مقام خزانه‌داری مصر را به وی می بخشند. یعقوب پیامبر پدریوسف است که پس ازناپدید شدن او آنقدر در فراقش اشك می ریزد که نابینا می شود و پس ازیافتن فرزند بینایی خود را باز می یابد.

رباعی ۳۶۰: سوزندهٔ شربت اَلَستیم... ــ اشاره است به پیمان گرفتن خداوند ازارواح انسانی، پیش ازخلق انسان؛ که در قرآن سورهٔ اعراف آیهٔ ۱۷۲ چنین بیان شده است: «واذ اخذ ربّك من بنی آدم مِن ظهورهم وذُرّیّتهم واشهدهم علی انفسهم الستُ بربکم قالوا بلیٰ شهِدنا اَن تقولوا یوم القیامة انّا کنّا عن هذا غافلین.

رباعی ۳۶۸: پس علّمنی... ــ ممکن است اشاره باشد به احادیثی از پیامبر مانند: «علّمنی جبرئیل الوضوء وامرنی أن انضح تحت ثوبی مما یخرج من البول بعد الوضوء» (*جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۶۱) و یا احادیثی دیگر که مضامین تعلیم یافتن رسول در آنها وجود دارد که البته از جانب خداوند ویا جبرئیل است. شاید هم اشاره باشد به کلامی که علی[ع] دربارهٔ پیامبر فرموده است: «علّمنی رسول الله الف باب من العلم یفتح کل باب الف باب (*احقاق الحق*، ج ۶، ص ۳۷؛ به نقل از علی و فلسفهٔ *الهی*، علامهٔ طباطبایی، ص ۳۷) و یا حدیثی که در *کیمیای سعادت* در آداب تلاوت قرآن آمده بدین مضمون: اللهم ارحمنی واجعله اماماً ونوراً هدی ورحمة، اللهم ذکر نی منه ما نسیت وعلّمنی منه ما جهلت وارزقنی تلاوة آناء اللیل والنهار واجعله حجة لی یارب العالمین.

رباعی ۳۷۹: وین توبه زمرگ پیش می باید کرد ــ اشاره به احادیثی ازپیامبر[ص]: «فالتوبة مقبولة قبل الیقین بالموت» (*سفینة البحار*، ج ۱، ص ۱۲۶) و «من تاب قبل موته ساعة تاب الله علیه» (*سفینة البحار*، ج ۱، ص ۱۲۷).

رباعی ۳۹۵: دنیا طلبان زآخرت محرومند ــ سورهٔ شوریٰ آیهٔ ۱۹ ـ ۲۰: «الله لطیف بعباده یرزق من یشاء وهو القویّ العزیز ـ من کان یرید حرث الآخرة نزدله فی حرثه ومن کان یرید حرث الدنیانؤته منها وماله فی الآخرة من نصیب.»، وآیهٔ ۱۵ ـ ۱۶ سورهٔ هود: «من کان یرید الحیوٰةَ الدّنیا وزینتها نُوَفِ الیهم اعمالهم فیها وهم لایُبخسون، اولئك الذین لیس لهم فی الآخرة الّاالنارُ وحبط

ماصنعوا فیها و باطل ما کانوا یعملون.»

رباعی ۴۰۰: در رباعی ۳۴۰ توضیح داده شد.

رباعی ۴۱۳: دون القلتین است مکدر گشتن ــ کنایه از خامی و ناپختگی و بی گنجایشی است. در مذهب شافعی «کُر» را «قَلّتین» می گویند. «قَلّة» عبارت است ازسبوی بزرگ و«دون القلتین» یعنی کمتر ازدو سبوی بزرگ، یا کمتر از «کُر». از امام صادق(ع) روایت است که: «اذا کان الماء قدر قلّتین لم ینجّسه شیءٌ والقلّتانُ جرّتان» (*وسائل الشیعة*، ج۱، ص ۱۲۳) ونیز ازپیامبر است: «اذابلغ الماءُ قدر قلّتین لم یحمل خبثاً» یا (لم یحمل نجسا) (*نهایة ابن اثیر*، ج۳، ص۲۷۵ و نیز *جامع الصغیر*، ج۱، ص۲۵؛ به‌نقل از *احادیث مثنوی*، ص۶۸).

رباعی ۴۱۶: درمحنت اگرچه صبرایوبی به ــ سورهٔ انبیاء آیهٔ ۸۳ «وایّوب اذا نادیٰ ربّه انّی مسّنی الضّرُّ وانت ارحم الراحمین.»، اشاره است به بیماری درازمدت ایّوب پیامبر به‌طوری که زن و فرزندان وخویشان ازوی بری می شوند و اورا ترک می کنند و اودرتمام این بلاها صبرمی کند. برخی مفسرین گفته‌اند که فرزندان وی همگی هلاك می شوند و نیز بلاهای بسیاری بر وی نازل می شود، لیکن او همواره تحمل صبر و استقامت خویش را در راه خداوند حفظ می کند.

رباعی ۴۲۶: درهستی اگر به‌عمر نوحی برسی ــ سورهٔ عنکبوت آیهٔ ۱۴: «ولقد ارسلنا نوحاً الی قومه فلبث فیهم الف سنةٍ الّا خمسین عاماً فاخذهم الطوفان وهم ظالمون» طبق این آیه حضرت نوح پیامبر مدت نهصدوپنجاه سال قوم خویش را دعوت کرد وچون نپذیرفتند گرفتارطوفان شدند. بنابراین عمر وی تا پیش ازطوفان ۹۵۰ سال بوده ومفسرین گفته‌اند که وی پس ازطوفان نیز در حدود پانصد سال دیگر عمر کرده است.

رباعی ۴۳۰: حال سگ اهل کهف از نادره‌هاست ــ اشاره به سگ اصحاب کهف است که آنان را همراهی ونگهبانی می کرد. این سگ درادبیات بسیارمورد توجه قرارگرفته ومضمون بسیاری از داستانها و ابیات عرفانی و غیره شده است. اصحاب کهف جوانانی بودند که در یونان زمان دقیانوس می زیستند وخدای یگانه رامی پرستیدند وچون پادشاه جبار آنان را به ترک خداپرستی و نیزبه بت پرستی ــ مانند غالب مردم آن سامان ــ مجبورمی کرد، ناگزیر ازشهر خارج ودرغاری مخفی شدند. در راه شبانی و سگش به آنها پیوستند و همگی به خواست خداوند در آن غار به خوابی طولانی فرورفتند که بیش از سیصد سال به طول انجامید و... این ماجرا موضوع سورهٔ هیجدهم از قرآن مجید به‌نام «کهف» است.

رباعی ۴۳۴: تو از سر ابر در بُن دریا افت / چون قطره مگر لؤلؤ لالا گردی ــ در قدیم فکر می کردند مروارید بدین گونه ساخته می شود که قطره ای باران به‌داخل دهانهٔ صدف می افتد و در آنجا حبس و سپس تبدیل به مروارید می شود. این مضمون فراوان در ادبیات فارسی به‌کار رفته است که مشهورترین آن گفتهٔ سعدی است: یکی قطره باران زابری چکید...

رباعی ۴۴۰: ...لات... ــ نام یکی از بتهای بزرگ اعراب جاهلی بود (لات، منات، هُبَل، عُزّیٰ)، این بت پس از «هُبَل» بزرگ ترین بتها بود و در معبد طائف قرار داشت و متعلق به قبیلهٔ «ثقیف» از طایفهٔ قریش بود. اعراب نام «لات» را بر خورشید نیز اطلاق می کردند.

مات شدن ــ هنگامی است که در بازی شطرنج، مهرهٔ شاه در وضعیتی قرار گیرد که نه بتوان به‌وسیلهٔ مهره‌های دیگر از آن دفاع کرد و نه خود قدرت دفاع یا فرار و حرکت و گریز از کیش را داشته باشد. در این صورت بازنده خواهد بود. در اینجا به احتمال قوی پراکنده شدن نیز اشاره به پراکنده شدن مهره‌ها در شطرنج است، زیرا هنگامی که مهره‌های هر طرف در صفحهٔ شطرنج به‌صورت پراکنده و گسسته و بی ارتباط با هم و دور از هم قرار بگیرند، بسیار آسیب پذیر هستند و مات شدن حتمی خواهد بود.

رباعی ۴۴۱: لا شك ولا... ــ یعنی: شك نیست و پنهان نه که کسی که زیست خواهد مرد، کسی که در گهواره قنداق شده باشد تابوت او را در بر خواهد گرفت، به تو کمالی برتر از وصف بخشیده شده است، از وقت خود غافل مشو که از دست خواهد رفت.

رباعی ۴۵۸: ما کنت ... ــ یعنی: تا بسته به غرور و تکبر هستی.

احضر نفساً... ــ آماده کن نفس را که هر موجودی مقدّر است.

رباعی ۴۶۳: بی شك دم عیسوی است... ــ اشاره به معجزهٔ حضرت عیسیٰ است که مرده را زنده می کرد.

رباعی ۴۸۸: نعلین هوا... ــ اشاره به ماجرای حضرت موسیٰ ست که به طور سینا رفت تا آتشی بیاورد ولیکن تجلی خداوند را بر درختی دید که آن را نورانی و درخشان کرده بود؛ آنگاه ندای حق را شنید که: «انّی انا ربّك فاخلع نعلیك اِنّك بالواد المقدس طویً.» (سورهٔ طٰه، آیهٔ ۱۲).

رباعی ۵۶۰: دادم سه طلاق این فلك اطلس را ــ احتمالاً اقتباس از این کلامِ امیر المؤمنین علی(ع) است که: «یادنیا یادنیا الیكِ عنّی، اَبی تعرّضتِ؟ اَم الیَّ تشوّقتِ؟ الاّ حان حینك: هیهات: غرّی غیری، لاحاجة لی فیكِ قد طلّقتكِ ثلاثاً لا رجعة فیها: فعیشكِ قصیرٌ و خطرك یسیر و اَملك حقیر، آهٍ من قلّة الزّاد و طول الطّریق و بعدالسّفر و عظیم المورد.» (نهج *البلاغه*، حکمت، ۷۷).

فلك اطلس نهایت عالم افلاك است و پس از آن عالم ملکوت و در تحت آن عالم مُلك قرار دارد، که عبارت است از نه فلك (اطلس، ثوابت، مشتری، زحل، مریخ، شمس، زهره، عطارد، قمر) و عناصر اربعه (آب، خاك، باد، آتش) که در اثر تأثیرات آن افلاك در این عناصر موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان) به‌وجود می آیند. در اینجا مقصود از فلك اطلس تمام عالم موجودات و تعلقات است.

رباعی ۵۶۵: ایزد زقناعت چو مرا گنجی داد ــ «لا کنز اغنی من القناعة» (*نهج البلاغه*، حکمت، ۳۷۱) و «کفیٰ بالقناعة ملکاً» (*نهج البلاغه*، حکمت، ۲۲۹).

کَسریٰ ـ خسرو اول انوشیروان، بیست و یکمین شاهنشاه ساسانی، پسر قباد ساسانی که از دختری دهگان به‌دنیا آمده بود.

قباد ـ پدر خسرو اول پادشاه ساسانی که پادشاهی قدرتمند بود و به‌علت گرایش به عقاید مزدك و مقابله با قدرت اشراف و روحانیان از سلطنت بر کنار و به‌زندان افتاد. وی پس از مدتی از زندان گریخت و با کمك هپتالیان بازگشت و دوباره تاج و تخت خود را به‌دست آورد.

رباعی ۵۷۲: کنجی و قناعت از قباد و کی به ــ «قباد» در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد.

«کی» لقب پادشاهان سلسلهٔ کیانیان، دومین سلسلهٔ پادشاهی از تاریخ اساطیری ایران است. اولین پادشاه این سلسلهٔ کیقباد نام دارد. ممکن است در این رباعی مقصود از کیِ همان کیخسرو باشد؛ و شاید نیز کیخسرو بن قلج ارسلان.

رباعی ۵۷۹: من قال بانّ... ــ یعنی: کیست که گفت جوهر فقر عَرَض است؟، وقتی که جوهر عرض شد فقر عَرَض است، و فقر درمان است و غیر فقر بیماری، فقر من هدف من است و در فقر غرضی نیست.

رباعی ۵۸۰: الفقر اذا... ــ هنگامی که فقر شما را دور کرد نزدیك می کند، و هنگامی که شما را کشت زنده می کند، ای برادرانم شما را وصیت می کنم به فقر تان، فقر رنجی است و همین شما را کفایت می کند.

رباعی ۵۸۵: در درویشی ملك سلیمان... ــ پادشاه و پیامبر یهودیان که در حدود ۴۸۰ سال پس از خروج بنی اسرائیل از مصر زندگی می کرد. وی پادشاهی بسیار مقتدر بوده و بر جن و انس حکم می رانده و زبان مرغان را نیز می دانسته است. موضوعات و ماجراهای سلیمان در ادبیات اسلامی انعکاس بسیاری یافته است.

رباعی ۵۹۱: دیوان صفا که پنج نوبت می زد ــ به احتمال قوی اذانهای نمازهای پنجگانه مقصود است.

رباعی ۵۹۵: ...تاج کسریٰ... ــ تاجی ۹۰ منی، مخصوص پادشاهان ساسانی بوده است. این تاج در انتهای تالار از سقف آویزان بود به طوری که هر گاه پادشاه در زیر آن بر تخت می نشست به‌نظر می رسید بر سر وی قرار دارد. این تاج سراسر از جواهرات و سنگهای قیمتی ساخته شده بود.

رباعی ۶۱۱: منصور... ــ حسین بن منصور حلّاج، عارف شیفته و مشهور قرن سوم هجری، مقتول به‌سال ۳۰۹، که اشعاری به عربی دارد و از شور و حال بخصوصی برخوردار است. وی در حال جذبه و بیخودی بانگ «اناالحق» می زد که در نظر اهل ظاهر کفر و گناه محسوب می شد و عاقبت به همین جرم محکوم به اعدام و به‌دار آویخته شد. ماجرای شورانگیز حلاج در عرفان و ادبیات مضمون بسیاری از برداشتها قرار گرفته است.

رباعی ۶۱۴: تاج سر کیقباد و جمشید... ــ کیقباد در رباعی ۵۷۲ توضیح داده شده که اولین پادشاه سلسلهٔ کیانیان بود.
جمشید: در داستانها و تواریخ اساطیری ایران یکی از پادشاهان مقتدر سلسلهٔ پیشدادیان است و طبق روایات مذهبی اوستایی نخستین کسی است که اهورامزدا آیین خود را بدو سپرد، لیکن سرانجام وی گمراه شد. وفرهٔ ایزدی از او بازگشت و به دست ضحاك ماردوش کشته شد.

رباعی ۶۳۴: قم فاسقنی... ــ یعنی: برخیز و مرا شرابی بنوشان که شیرهٔ آن، پیش از زمان بود و آن شراب دومین قدم، آتشی است که پیشوای ترسایان دهر او را می شناسد، آن آتش می وزد به‌سوی او در حالی که دختر انگور در عدم است.

رباعی ۶۳۸: در راه به یك پیاده... ــ پیاده، مهره‌هائی از شطرنج را گویند که فروترین مقام را دارا هستند.

رباعی ۶۴۸: و این ناقهٔ پی بریده... ــ احتمالاً اشاره است به شتر حضرت صالح که معجزهٔ وی بود. حضرت صالح به‌درخواست کافران صخره‌ای را با معجزه تبدیل به شتر کرد و لیکن بازهم کافران ایمان نیاوردند تا اینکه تصمیم گرفتند وی را شبانه ترور کنند و به قتل برسانند، اما چون نتوانستند، شتر صالح را که حیوانی مفید برای همه بود پی کردند و ازمیان برداشتند در قرآن سورهٔ شمس آیهٔ ۱۳ و ۱۴ آمده: «فقال لهم رسول الله ناقة الله و سُقیٰها فکذّبوه فعَقروها فدَمْدَمَ علیهم ربّهم بذنبهم فسوّیها.»

رباعی ۶۸۵: گر می‌خواهی که سرّ اَوحیٰ بینی ـــ اشاره است به آیات ۸ تا ۱۴ از سورهٔ نجم که راجع به معراج پیامبر است: «ثمّ دنا فتدلیّ فکان قاب قوسینِ او ادنی فاَوحیٰ الی عبده ما اَوحیٰ ما کذّب الفُؤاد ما رأیٰ افتمُارونه علی مایریٰ ولقدر آهُ نزلةً اُخریٰ عند سدرة المنتهیٰ.»

رباعی ۶۹۸: آن چشمه که خورد خضر از او آب حیات ـــ مقصود چشمهٔ آب زندگانی است که خضر در ظلمات آن را یافت و از آن نوشید و زندگی جاوید یافت. در رباعی ۱۰۷ نیز توضیح داده شد.

رباعی ۷۲۲: تو چاکر خر چرا کنی عیسی را ـــ اشاره به خری است که حضرت عیسیٰ سوار بر آن به اورشلیم وارد شد. غالباً در ادبیات مقصود از خر، جسم و تعلقات مادی انسان و منظور از عیسیٰ روح الهی و جان قدسی انسان است.

رباعی ۷۲۹: اول باید که خودشناسی باشد ـــ تناسبی دارد با حدیث: «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» (*سفینة البحار*، ج ۲ ص ۶۰۳) از امیر المؤمنین علی(ع). و نیز ر.ک. *احادیث مثنوی*، ص ۱۶۷.

رباعی ۷۳۰: می‌تواند اشاره‌ای و یا اقتباسی باشد از حدیث: «العالم من عرف قدره و کفیٰ بالمرء جهلاً اَلّا یعرف قدره» (*نهج البلاغه* صبحی صالح، ص ۱۴۹، خ ۱۰۳) و نیز ر.ک. توضیح رباعی ۷۲۹ و نیز از امام باقر(ع): «کفیٰ بالمرءِ عیباً اَن یُبصر من الناس ما یَعمی عنه من نفسه» (*اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۴، ص ۲۰۰) «من جهل نفسه فهو بالغیر اجهل» (*کشف المحجوب*).

رباعی ۷۳۸: ای دیده به‌عیب خویش نابینایی... ـــ احادیثی است از امام باقر(ع) که: «کفیٰ بالمرءِ عیباً اَن یُبصر من الناس ما یَعمی عنه من نفسه» و نیز امام علی بن الحسین(ع) از قول پیامبر نقل فرموده: «قال رسول الله کفی بالمرءِ عیباً اَن یبصر من الناس مایعمی علیه من نفسه» و نیز از امام باقر(ع) است: «کفیٰ بالمرءِ عیباً اَن یتعرّف من عیوب الناس مایعمی علیه من امر نفسه اَو یَعیبَ علی الناس امراً هو فیه لایستطیع التحوّلَ عنه الی غیره اویؤذی جلیسه بمالا یعنیه» (*اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۴، ص ۲۰۰ و ۲۰۱) و همچنین از امام علی(ع): «انّه من ابصر عیب نفسه شغل عن عیب غیره» (*تحف العقول*، چاپ تهران، ص ۸۳) و نیز: «طوبیٰ لمن شغله عیبه عن عیوب المؤمنین من اخوانه» (*وسائل الشیعه*، ج ۱۱، ص ۲۲۹) و نیز *جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۵۴ و *کنوز الحقایق*، ص ۷۸ با این تفاوت: «عن عیوب الناس». و «من جهل نفسه فهو بالغیر اجهل» (*کشف المحجوب*) و نیز از ذوالنون مصری نقل است که: من نظر الی عیوب الناس عَمیٰ عن عیوب نفسه و من نظر فی عیوبه عَمیٰ عن عیوب الناس.»

رباعی ۷۴۳: تو عالمی و مراد از عالم تو ـــ مناسب است با حدیث قدسی: «یابن آدم خلقتك لاجلی و

خلقت الاشیاء لاجلك» (*المنهج القوی*، ج۵، ص ۵۱۶، و*فتوحات مکّیة*، ج ۳، ص ۱۶۳، به‌نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۱۸۱) و نیز اقتباس است از شعر منسوب به علی[ع]:

دوائـك فـيـك ولاتـبـصـر وداؤك منـك ولا تـشـعـر
اتـزعـم انـك جـرمٌ صـغـيـر و فـيـك انـطـوی الـعـالم الاکـبـر

(*امثال وحکم* ج ۱، ص ۱۸۷) و همچنین مشهور است که: «العالم انسانٌ کبیر و الانسان عالم صغیرٌ».

رباعی ۷۴۴: رجوع کنید به توضیحات رباعی ۷۴۳.

رباعی ۷۴۹: پیش از مردن بمیر و جاوید بمان ــ «موتوا قبل اَن تموتوا» (*المنهج القوی*، ج ۴، ص ۳۱۳ و *اللّؤلؤالمرصوع*، ص ۹۴؛ نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۱۱۶).

رباعی ۷۵۲: چون کافر تو درون پیراهن تست ــ از پیامبر است که: «اعدا عدوّك نفسك اللّتی بین جنبیك» (*کنوز الحقایق*، ص ۱۴؛ نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۹) و از امام صادق روایت است که: «واجعل نفسك عدوّاً تجاهده» (*وسائل الشیعه*، ج ۶، ص ۱۲۳ و *بحارالانوار*، ج ۸، ص ۳۹).

رباعی ۷۶۹: ... مانند سماعیل به نزدیك خلیل ــ اسماعیل پسر حضرت ابراهیم خلیل از هاجر کنیز اوست. هنگامی که ابراهیم خلیل به‌سن پیری رسید برای اولین بار از کنیز خود دارای پسری شدو نام اورا اسماعیل گذاشت. ابراهیم که وی را بسیار دوست می داشت از جانب خداوند مأمور شد تا او و مادرش هاجر را در صحرای سوزان حجاز رها کند؛ البته هاجر و اسماعیل پس از ماجراهایی نجات می یابند و ابراهیم بعد از مدتی برای دیدار آنان می آید و به امر خداوند با کمك اسماعیل مأمور بنای خانهٔ کعبه می شوند؛ آنگاه از جانب خداوند فرمان می رسد که اسماعیل به وسیلهٔ ابراهیم پدرش ذبح شود. البته بار دیگر هم به خواست خداوند اسماعیل نجات می یابد. پیامبر اسلام نیز از نسل اسماعیل است.

رباعی ۷۷۷: گر با تو هوای سوزنی ... ــ مشهور است که حضرت عیسیٰ در آسمان چهارم است و از آنجا نتوانسته پیش تر و بالاتر برود، زیرا سوزنی همراه او بود.

رباعی ۷۸۳: از صحبت گل ... ــ امام جعفر صادق[ع]: «النقمة اذا نزلت لم یکن لها عمّن قارب المذنّب دفاعٌ» (*وسائل الشیعه*، ج ۱۱، ص ۵۰۳ و *اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۴، ص ۸۳) و علی[ع] می فرماید: «ومن خیر حظ المرء قرین صالح، جالس اهل الخیر تکن منهم باین اهل الشر ومن یصدّك عن ذکر الله وذکر الموت بالاباطیل المزخرفة والاراجیف الملفّقة تبن منهم.» (*وسائل*

الشیعه، ج۱۱، ص۵۰۵) و نیز: «مجالسة الاشرار تورث سوءالظَّنّ بالاخیار و مجالسة الاخیار تلحق الاشرار بالاخیار و مجالسة الفجّار للابرار تلحق الفجّار بالابرار فمن اشتبه علیکم امره ولم تعرفوا دینه فانظروا الی خلطائه فان کانوا اهل دین الله فهو علی دین الله و ان لم یکونوا علی دین الله فلاحظّ لهم فی دین الله اِنّ رسول الله(ص) کان یقول: من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلایواخینّ کافراً ولایخالطنّ فاجراً و من آخی کافراً اوخالط فاجراً کان فاجراً کافراً.» (*وسائل الشیعه*، ج۱۱، ص۵۰۷)

رباعی ۷۸۵: لو شئت فراقها لطلّقت ثلاث ــ یعنی: اگر جدایی او را می خواهی سه طلاقه‌اش کن. اقتباس از کلام علی(ع): «یا دنیا یا دینا... هیهات غُرّی غیری، لاحاجة لی فیكِ قد طلّقتكِ ثلاثاً لارجعة فیها!» (*نهج البلاغه*، حکمت ۷۷) و نیز ر.ك. توضیح رباعی ۵۶۰.

رباعی ۷۹۵: این جام جهان نمای جم... ــ جام جم یا جام جهان نما یا جام جهان بین و یا جام جمشید همان جام کیخسرو است که وقتی در آن می نگریست می توانست به همهٔ حقایق عالم آگاهی یابد. در عرفان و ادبیات مقصود از آن کشف و شهود و علم قلبی است که عارف به‌وسیلهٔ تحقیق در احوال خود بدان دست می یابد.

رباعی ۸۰۰: کیخسرو و عالم شده گیر و سده گیر - کیخسرو سومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان، پسر سیاوش و فرنگیس دختر افراسیاب که در اثر پهلوانیها و ماجراهایی سلطنت را از کاووس دریافت و مدت ۱۶۰ سال با اقتدار فرمانروایی کرد. او را در اساطیر باستانی به سبب داشتن فرّ کیانی دارای زندگی جاوید دانسته‌اند.

سده: جشنی بود در ایران باستان که دهم بهمن ماه هر سال برپا می شد و در آن آتشبازی و شادمانی می کردند.

رباعی ۸۰۲: در مملکت جهان... ــ فریدون از پادشاهان پیشدادی و از نژاد طهمورث دیو بند است، که ضحّاك ماردوش را مغلوب کرد و حکومت را به‌دست گرفت. وی فرزند جمشید بود.

قارون: از نژاد بنی اسرائیل و ظاهراً پسر عموی حضرت موسیٰ(ع) بود. وی دارای گنجها و ثروتهای بسیار زیاد و کاملا بخیل و زراندوز بود؛ با موسی(ع) مخالفت داشت و عاقبت زلزله‌ای او و خانه و گنجهایش را در دل زمین فرو برد.

هامان: وزیر فرعون بود و به‌فرمان فرعون قصری بسیار مرتفع و بلند بنا کرد تا فرعون بر فراز آن برود و خدای موسیٰ را ببیند.

رباعی ۸۰۷: با صولت... ــ «فریدون» در رباعی ۸۰۲ توضیح داده شد. «جمشید» نیز در توضیح

رباعی ۶۱۴ مورد بحث قرار گرفت. برای «قارون» نیز به توضیح رباعی ۸۰۲ رجوع کنید.

رباعی ۸۰۹: تا پیشتر از مرگ بمیری... ــ اقتباس است از حدیث «موتوا قبل ان تموتوا» (*المنهج القوی*، ج ۴، ص ۳۱۳ و *اللّؤلؤ المرصوع*، ص ۹۴؛ به نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۱۱۶)

رباعی ۸۱۸: دنیا که جوی وفا ندارد... ــ اینکه خداوند دنیا را دشمن می دارد بر گرفته است از آیاتی که خداوند در آنها دنیا و اهل دنیا را مذمّت کرده است مانند: «وما حیاة الدّنیا الاّ متاع الغرور» (آل عمران ۱۸۵) و «وما الحیاة الدنیا الاّ لعب ولهو» (انعام ۳۲) و «فلا تغرّنکم الحیاة الدنیا ولا یغرّنکم بالله الغرور» (لقمان ۳۳) و...

رباعی ۸۳۲: خلق آینهٔ چشم ودل یکدیگرند ــ شبیه به حدیثی از پیامبر (ص): «المؤمن مرآت المؤمن» (*جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۱۸۴).

رباعی ۸۹۱: هیهات وإن... ــ یعنی: هیهات اگر در عشق ملول شوی، وحال آنکه عاشق در عشق صبور و پرتحمل است، آنگاه که زیستن برایت سهل گردید با عیشی دست یافته، غافل مشو که زمان همواره تغییر می یابد.

رباعی ۹۰۹: ...احمد پارینه... ــ از ضرب المثلهای قدیمی فارسی است که در آثار دیگران نیز یافت می شود و کنایه است از تغییر نکردن و عوض نشدن افراد. در مجموعهٔ امثال چاپ هند نیز چنین آمده: «من همان احمد پارینه که بودم هستم» (ر.ک. *امثال وحکم*، ج ۴، ص ۱۷۵۲) سنایی نیز گفته: «گفتمت امسال شدی به زپار / رو که همان احمد پارینه‌ای» (*امثال و حکم*، ج ۲، ص ۸۸۲).

رباعی ۹۲۵: از عیب کسان نظر بریدن... ــ ر.ک. توضیح رباعی ۷۳۸.

رباعی ۹۴۵: معشوق که عاشقی کند... ــ می تواند برداشتی عارفانه باشد از آیهٔ ۳۱ سورهٔ آل عمران: «قل ان کنتم تُحبّون الله فاتبعونی یُحْبِبکم‌الله و یغفر لکم ذنوبکم» و آیهٔ ۵۴ سورهٔ مائده «فسوف یأتی الله بقومٍ یحبهم و یحبونه» و می تواند اشاره باشد به حدیث قدسی: «من طلبنی وجدنی و من وجدنی عشقنی و من عشقنی عشقته و من عشقته قتلته و من قتلته فانادیته.» همین روایت به‌شکل دیگری و ناقص تر در *المنهج القوی*، ج ۴، ص ۳۹۸، آمده است. ر.ک. *احادیث مثنوی*، ص ۱۳۴.

رباعی ۹۵۸: عاشق بدم صور... ــ صور اسرافیل شیپوری است که در قیامت، یکی از فرشتگان به‌نام

اسرافیل در آن می‌دمد تا مردگان از گور برخیزند و حساب اعمال خود را پس بدهند.

رباعی ۹۹۳: در مرکز عهد اول از خط ازل ـــ اشاره به پیمان الهی است که پیش از خلق انسان از ارواح انسانی گرفته شده است. و نیز ر.ک. توضیحات رباعی ۳۶۰.

رباعی ۹۹۵: گر عشق نبودی ننمودی صانع ـــ احتمالاً اشاره است به حدیث قدسی: «کنت کنزاً مخفیّاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف.» (*اللّؤلؤ المرصوع*، ص ۶۱ و *منارات السّائرین*؛ نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۲۹).

رباعی ۱۰۰۴: موجود شدم زعشق تو... ـــ رجوع کنید به توضیح رباعی ۹۹۵.

رباعی ۱۰۳۰: خلق دوجهان جمله شوند کلّ لسان ـــ اشاره است به حدیث: «من اتّقی الله کلّ لسانه» و «من عرف الله کلّ لسانه» (*المنهج القوی*، ج ۲، ص ۵۸۰ و *کنوز الحقایق*، ص ۱۲۲ و *جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۱۵۸، نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۶۷) و حدیث: «من تمّت معرفته کلّ لسان» (*امثال و حکم*، ج ۴، ص ۱۷۴۰).

رباعی ۱۰۷۸: با او به اَلَست... ـــ ر.ک. توضیح رباعی ۳۶۰.

رباعی ۱۱۱۰: ...چشمهٔ حیوان... ـــ یعنی چشمهٔ زندگانی. ر.ک. توضیحِ رباعیِ ۱۰۷.

رباعی ۱۱۱۸: ر.ک. به توضیح رباعی ۳۰۳.

رباعی ۱۱۳۷: ر.ک. توضیح رباعی ۱۰۷.

رباعی ۱۱۴۸: ... کالناس لباس ـــ منبع این کلام را نیافتم.

رباعی ۱۱۵۴: العمر مضی... ـــ یعنی: عمر گذشت و مقصود از کف رفت، نه دل از من اطاعت می کند و نه محبوب، اشك و خونم هر دو گرفته شده‌اند، ای یوسف برس که من یعقوب هستم.
برای ماجرای یوسف رجوع کنید به توضیح رباعی ۳۴۰.

رباعی ۱۱۵۵: القلب الی لقایکم... ـــ یعنی: دل به دیدار شما شادمان می گردد، فدای شما باد قلبها و

روحها، حالت من شب است و شما چراغید، چه کسی ما را اصلاح می کند که برای ما اصلاحی نیست.

رباعی ۱۱۵۶: یا حاسب... ــ یعنی: ای حسابگر آیا می دانی چه می کنی؟، امیدواری و درخواست چیزی را داری که برای چون تویی محال است، هوای او تو را کافی است، وصلش را طمع مدار، از هنگام تا هنگام ادب آموز و قانع باش.

رباعی ۱۱۷۲: بالله ترفقوا... ــ یعنی سوگند به خدا مدارا کنید با قلبی مجروح، ورحم کن بر بیماری که پیش رویتان افتاده، همانا جدایی بیرونم راند و می گریم و نوحه می کنم، آنکه از دوست غایب شد ناچار نوحه می کند.

رباعی ۱۱۷۵: مانندهٔ فرهاد... ــ فرهاد حکیم و هنرمند نقاش و سنگتراش و مجسمه سازی که معاصر خسروپرویز بود و به امر او نقشها و تصاویر زیبایی در کوه بیستون خلق کرد. شیرین، معشوقه و زوجهٔ ارمنی خسروپرویز و مورد محبّت وی بود. طبق روایات تاریخی و ادبی فرهاد نیز به شیرین عشق می ورزید. عشق اینان بسیار مشهور و مایهٔ بسیاری از داستانها و منظومه‌های شورانگیز در ادبیات فارسی شده است.

رباعی ۱۱۸۱: محنت زده را ز هر سویی سنگ آید ــ شبیه به مثل معروف «هر چی سنگه به‌پای لنگه» است.

رباعی ۱۲۰۳: در خانه اگر کس است... ــ ضرب المثل مشهوری است مانند «العاقل یکفیه الاشاره» و نیز ر.ک. *امثال و حکم*، ج۱، ص ۶۰ و ۶۱ و ۲۵۸.

رباعی ۱۲۲۲: چون گوی دلم... ــ گوی همان توپ بازی چوگان است و در اینجا کنایه است از بی دست و پا بودن و بی ارادگی در مقابل معشوق و عشق او.

رباعی ۱۲۲۶: سرّی که زسر فرشته زان بیخبر است ــ اشاره است به آیهٔ ۳۰ سورهٔ بقره: «واذقال ربّك للملائکة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفك الدّماء ونحن نسبح بحمدك و نقدّس لك قال انی اعلم مالا تعلمون» و نیز احادیثی مانند: «صدر العاقل صُندوق سرّه» (نهج البلاغه صبحی صالح، ص ۴۶۹، حکمت۶) و «الانسان سرّی و اناسرّه» (حاشیهٔ عبداللّطیف، نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۶۲).

رباعی ۱۲۲۸: گر بیشترك روم... ــ اشاره به جبرئیل است که در معراج پیامبر اسلام تا «سدرة المنتهی» پیش رفت و بیش از آن نتوانست بپرد و آنگاه که پیامبر به او گفت چرا بالاتر نمی آیی گفت: اگر بالاتر بروم نور تجلّی پرهایم را خواهد سوزاند. در *بحارالانوار*، ج ۶، باب ۳۳ نیز حدیثی بدین مضمون آمده: «فلمّا بلغ سدرة المنتهیٰ فانتهی الی الجب فقال جبرئیل: تقدّم یا رسول الله لیس لی اَن اجوز هذا المکان ولو دنوت انملةً لاحترقت.» (نقل از *احادیث مثنوی*، ص ۱۴۳).

رباعی ۱۲۴۸: ظلم از دل و زدین... ــ این رباعی و رباعی بعدی اشاره است به حدیث «الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم» از پیامبر و نیز احادیثی دیگر همچون «أما اِنّ المظلوم یأخذ من دین الظالم اکثر ممّا یأخذ الظالم من مال المظلوم.» (*وسائل الشیعه*، ج ۱۱، ص ۳۴۰) و نیز حدیث دیگری از امام صادق(ع): «انّ الله جعل لمن جعل له سلطاناً اجلاً و مدّةً من لیالٍ و ایّام و سنینٍ و شهورٍ فان عدلوا فی الناس امر الله صاحب الفلك أن یبطئ بادارته فطالت ایامهم ولیالیهم وسنینهم وشهورهم واِن جاروا فی الناس ولم یعدلوا امر الله صاحب الفلك فاسرع بادارته فقصرت لیالیهم وایّامهم و سنینهم وشهورهم وقد وفی الله عزّوجل بعدد اللّیالی والشهور» (*وسائل الشیعه*، ج ۱۱، ص ۲۳۳).

رباعی ۱۲۵۰: پیوسته بُراق همّتت... ــ براق نام اسب پیامبر است در شب معراج که با آن به آسمان عروج کرد.

رباعی ۱۲۵۳: دون القلتینی... ــ ر.ك. توضیحات رباعی ۴۱۳.

رباعی ۱۲۵۵: صاحبنظران آینهٔ یکدیگرند ــ «المؤمن مرآت المؤمن» (*جامع الصغیر*، ج ۲، ص ۱۸۴).

رباعی ۱۲۶۰: پاك آمده ای... ــ آتش؛ نشانهٔ تکبر و عُجب و خودپسندی. باد؛ نشانهٔ هوسها و امیال نفسانی و لذات زودگذر دنیا. آب؛ نشانهٔ حیثیت و آبرو و اعتبار. خاك؛ نشانهٔ تواضع و فروتنی و افتادگی.

رباعی ۱۲۶۳: مردم ز فروتنی قرین می گردد ــ اقتباس است از حدیث امام صادق که پیامبر به اصحابش فرمود: «...اِنّ التواضع یزید صاحبهُ رِفعة فتواضعوا یرفعکم الله...» (*اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۳، ص ۱۸۵) و نیز امام صادق فرمود: «اِنّ فی السّماء مَلَکین موکّلین بالعباد، فمن تواضع لله رفعاه ومن تکبّر وضعاه» (*اصول کافی*، چاپ تهران، ج ۳، ص ۱۸۵) و نیز: «فیما اوحی الله عزّ وجلّ الی داود(ع): یا داود کما أنّ اقرب الناس من الله المتواضعون کذلك ابعد الناس من الله المتکبّرون» (*اصول کافی*، ج ۳، ص ۱۸۸).

در خاتم انبیا نگین می گردد ـــ مناسب است با حدیثی از امام صادق(ع): «اوحی الله عزّوجلّ الی موسیٰ(ع) اَن یا موسیٰ اتدری لِمَ اصطفیتك بکلامی دون خلقی؟ قال یا ربّ و لِمَ ذاك؟ قال فاوحی تبارك وتعالیٰ الیه ان یا موسیٰ انّی قلّبتُ عبادی ظهراً لبطن، فلم اجد فیهم احداً اذلّ لی نفساً منك، یا موسیٰ انّك اذا صلّیت وضعت خدّك علی التّراب» (*اصول کافی*، ج ۳، ص ۱۸۷) و نیز امام باقر(ع) فرمود: «... انی رسول الله(ص) ملكٌ فقال ان الله عزّوجل یُخیّرك ان تكون عبداً رسولاً متواضعاً او ملكاً رسولاً... ـــ فنظر الی جبرئیل و اومابیده اَن تواضع فقال: عبداً متواضعاً رسولاً، فقال الرسول: مع انّه لاینقصك ممّا عند ربّك شیئاً.» (*اصول کافی*، ج ۳، ص ۱۸۶).

کز کبر فرشته‌ای لعین می گردد ـــ اشاره به رانده شدن ابلیس بر اثر کبر و سجده نکردن بر آدم، سورهٔ ص آیهٔ ۷۳ تا ۷۸: «فَسَجَدَ الملائکةُ کُلُّهُم اَجمعون، اِلّا ابلیس استکبَرَ وَکان من الکافرینَ. قال یا ابلیس ما مَنَعَكَ ان تسجُدَ لِما خلقتُ بیدیّ اِستکبرتَ ام کُنتَ من العالین ـ قال انا خَیرٌ منه خَلَقْتَنی من نارو خَلَقْتَهُ مِن طین، قالَ فَاخرُج منها فانّك رجیم، وَاِنَّ عَلَیكَ لعنتی الی یوم الدّین.» ونیز آیات ۱۲ و ۱۳ سورهٔ اعراف.

رباعی ۱۲۷۰: ...پای ملخ نزد سلیمان... ـــ در رباعی ۳۰۵ توضیح داده شد.

رباعی ۱۲۸۶: مردان بینی به بایزیدان مانند ـــ با یزید بسطامی طیفور بن عیسیٰ عارف بزرگ قرن سوم هجری که مشایخ بزرگ چون جنید بغدادی و ابو سعید ابو الخیر و... اورا ستوده و به اوارادت داشته‌اند.

رباعی ۱۲۸۹: یك جرعهٔ می... ـــ کاووس، دومین پادشاه از سلسلهٔ کیانیان و نوهٔ کیقباد است.
قباد: در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد.
طوس: سردار بزرگ ایران در دورهٔ کیقباد و کیکاووس و کیخسرو، وی پسر نوذر پادشاه بود.

رباعی ۱۲۹۳. از کوزه همان برون تراود که دراوست ـــ ضرب المثلی فارسی است که در رباعیات باباافضل نیز آمده: «گر دایرهٔ کوزه زگوهر سازند / از کوزه همان برون تراود که دراوست» (*امثال وحکم*، ج ۱، ص ۱۴۲).

رباعی ۱۲۹۷: آخر بتر از زناش خوانده است رسول ـــ اشاره به حدیث: «ان الغیبة اشد من الزّنا وانّ الرجل یزنی فیتوب ویتوب الله علیه وانّ صاحب الغیبة لایغفر له حتّی یغفر له صاحبه.» (مکاسب، شیخ مرتضی انصاری، نقل از *احکام الغیبة*، ص ۲۲).

رباعی ۱۳۰۸: از کم خوردن... ـــ اشاره است به احادیثی مانند: «فانّکم اذا شبعتم غلظت رقابکم و

سمنت جنوبكم و نسيتم ربكم» (*وسائل الشيعه*، ج۱۶، ص ۵۰۰) و «ربّماشبعت فشغلناك عن الصلاة و الذّكر»: امام جعفر صادق[ع] (*وسائل الشيعه*، ج۱۶، ص ۴۹۹) و نیز: «ان الله يبغض كثرة الاكل» (*وسائل الشيعه*، ج ۱۶، ص۴۹۸ و *سفينة البحار*، ج ۱، ص۲۵) و: «ربّما شبعت فثقلتك عن الصلوة و الذكر» و «ما من ابغض الى الله من بطن مملوّ» و «اَبعَدالخلق مِن الله اذا ما امتلأ بَطنة» (*سفينة البحار*، ج ۱، ص۲۵).

رباعی ۱۳۱۳: ... کیقباد و نوشروان... ــ در رباعی ۵۶۵ توضیح داده شد.

رباعی ۱۳۱۶: ای خلقت تو زخاك و... ــ اشاره است به آیاتی مانند: «قُتِلَ الانسان ما اَکفَرَهُ مِن ایّ شیءٍ خَلَقَهُ من نطفةٍ خَلَقَهُ فَقَدَّرَهُ» (سورهٔ عبس آیهٔ ۱۷ تا ۱۹) و «اَلَم يكُ نُطفةً من مَنیّ يُمنیٰ» (قیامة ۳۷) و «اَکَفَرْتَ بالّذی خَلَقَكَ مِن تراب» (کهف ۳۷) و «یااَیّهاالاِنسانُ ماغَرَّكَ بِرَبِّكَ اَلکَریم، اَلّذی خَلَقَكَ مَسَوّیٰك فَعَدَلَكَ» (انفطار ۶ و ۷) و «فَلْیَنْظُرَ الانسانُ مِمَّ خُلِقَ، خُلِقَ مِن مٰاءٍ دافِق» (طارق ۵ و ۶).

رباعی ۱۳۱۸: این است حدیث مصطفای مدنی... ــ اشاره است به حدیثی ازپیامبر: «اَکرِموا العُلماء فانهم وَرَثَةُ الانبیاء فمن اَکرَمَهم فقد اکرم الله ورسوله» و نیز: «أکرموا حملة القرآن فَمَنْ اکرمهم فَقَد اکرَمنی» (*جامع الصغیر*، ج ۱، ص۵۵). برای بیت اول رجوع کنید به توضیحات رباعی ۱۳۱۶.

رباعی ۱۳۲۰: الورد یقول... ــ گل سرخ می گوید: پس از اینکه انیس و همنشین همه بودم، از خودپسندی خوار و لگدکوب شدم، ای همنشینان خود پسندی را رها کنید و عبرت بگیرید، پاك شوید و فروتنی کنید و از وسوسه‌ها خالی بگردید.

رباعی ۱۳۴۳: ...چشمهٔ حیوان... ــ همان آب حیات است که قبلاً در رباعی ۱۰۷ توضیح دادیم.

رباعی ۱۳۴۴: آخر نشنیده ای که الناس نیام ــ اشاره به حدیثی از حضرت علی[ع]: «الناس نیام فاذا ماتوا اِنْتَبَهوا» (این حدیث در *زهرالآداب*، ج ۱، ص ۶۰ به پیامبر نسبت داده شده است و در *شرح تعرّف*، ج ۳، ص ۹۸ به علی[ع]. ر.ك. *احادیث مثنوی*، ص ۸۱) و (*امثال وحکم*، ج ۱، ص ۲۷۶) در *نهج البلاغه* نیز کلامی شبیه به آن آمده است بدین مضمون: «اهل الدّنیا کَرَکْبٍ یُسارُبهم وهم نیام.» (*نهج البلاغه*، صبحی صالح، ص ۴۷۹، حکمت ۶۴).

رباعی ۱۳۴۹: گر پنبهٔ غفلتم نبودی در گوش ــ «پنبه در گوش بودن» ضرب المثل معروفی کنایه از

غفلت و نادانی و نشنیدن و نفهمیدن پندها و مواعظ است. و شبیه به بیتی است از ظهیر فاریابی: «به مجلسی که زجودت مرا سؤال کنند / نهاد باید ناچار پنبه در گوشم» (ر.ک. *امثال و حکم*، ج ۱، ص ۵۱۲).

رباعی ۱۳۶۰: ظلم آب زرخ زور زباز و ببرد... ـ اشاره است به حدیثی اینچنین: «العدل عزّ الدّنیا و قوّة السلطان و فیه صلاح العامّة و الخاصّة» (*امثال و حکم*، ج ۱، ص ۱۷۳) و «بالعدل قامت السموات والارض.» و نیز: «سلطان عادل خیر من مطر وابل» و «الملک یبقیٰ مع الکفر ولا یبقیٰ مَع الظّلم» و «اذا ظلمت فاحذر الانتصار فان الظلم لایکسبک الا مثل فعلک» (*امثال و حکم*، ج ۱، ص ۱۷۴) و «البغی مرتع مبتغیه وخیم» (*امثال و حکم*، ج ۲، ص ۲۳۷) و «مَن سلّ سیف البغی قتل به» از علی(ع) (*تحف العقول*، چاپ تهران، ص ۸۴) و نیز از پیامبر است: «بالظلم تزول النعم» (*معراج السعادة*، چاپ تهران، جاویدان، ص ۳۴۵) و از علی(ع): «افة العمران من جور السلطان» (*معراج السعادة*، ص ۲۴۶) و نیز از امام صادق(ع) است: «الذّنوب الّتی تغیّر النعم البغی» (*سفینة البحار*، ج ۱، ص ۹۰).

رباعی ۱۳۶۳: باظلم کس از ملک نشد برخوردار ـ اشاره به: «الملک یبقیٰ مع الکفر ولا یبقیٰ مع الظلم» و نیز رجوع کنید به توضیح رباعی ۱۳۶۰.

رباعی ۱۳۷۰: فردا چو تویی با تو همان خواهد کرد ـ اشاره به حدیثی مانند: «من ارتکب احداً بظلمٍ بعث الله عزّوجل علیه مَن یظلمه بمثله اوعلی ولده او علی عقبه من بعده» از امام صادق(ع) (*سفینة البحار*، ج ۱، ص ۱۰۶) و نیز: «ما انتصر الله من ظالم الاّ بظالم» (*سفینة البحار*، ج ۱، ص ۱۰۶).

رباعی ۱۳۷۱: فردا دگری... ـ ر.ک. رباعی ۱۳۷۰.

رباعی ۱۳۹۳: اینجا اگرم کار... ـ اشاره به آیاتی است مانند: «انّ الذین توفّیهم الملائکة ظالمی انفسهم قالوا فیمَ کنتم قالوا کنّا مستضعفین فی الارض قالوا الم تکن ارض الله واسعة فتهاجروا فیها فاولئک مأویٰهم جهنم و ساءَت مصیراً» (نساء ۹۷) و: «یا عبادی الذین آمنوا انّ ارضی واسعة فایّای فاعبدون.» (عنکبوت ۵۶) و «للذین احسنوا فی هذه الدّنیا حسنةٌ و ارض الله واسعةٌ انّما یوفّی الصابرون اجرهم بغیر حسابٍ» (زمر ۱۰).

رباعی ۱۴۱۶: ما اطیب عیشی... ـ چه خوش است زندگیم با او اگر من نباشم، اگر نباشم از سر ورم

در پرده نخواهم بود، اندوه من شادی من وقتل من زنده شدن من است، ای قوم چه کنم درد من دوای من است.

رباعی ۱۴۴۴: شد زنده زمین مرده از لطف بهار ــ بر گرفته است از آیات «والله انزل مِن السّماءِ ماءً فاَحیٰا به الاَرضَ بعد موتها اِنّ فی ذلک لآیةً لقومٍ یسمعون» (نحل ۶۵) و «وما انزل الله من السّماء من رزقٍ فاحیا به الارض بعد موتها وتصریف الرّیاح آیات لقوم یعقلون» (جاثیه ۵) و «والله الذی ارسل الرّیاح فتثیرُ سَحاباً فسُقناهُ الی بلدٍ مَیّتٍ فَاَحیینا به الارض بعد موتها کذلک النّشور» (فاطر ۹) و «و آیة لهم الارض المیتة احییناها واخرجنا منها حبّاً فمنه یأکلون» (یس ۳۳) و «وهو الذی ارسل الرّیاح بُشراً بین یدی رحمته و انزلنا من السّماء ماءً طهوراً ـ لنحیی به بلدة میتاً و نسقیه مما خلقنا انعاماواناسی کثیراً» (فرقان ۴۹) و «وینزّل من السّماء ماءً فیحیی به الارض بعد موتها» (روم ۲۴).

رباعی ۱۴۴۸: ... آب حیات است... ــ ر.ک. توضیحات رباعی ۱۰۷.

رباعی ۱۴۸۳: در راه حقیقتی مجازی شاید ــ اقتباس از ضرب المثل: «المجاز قنطرة الحقیقة» (*امثال و حکم*، ج ۱، ص ۲۷۰).

رباعی ۱۴۹۳: در هفت نوا رموز پنهان بشنو ــ اشاره به خسروانی ها است که عبارت بوده از هفت دستگاه در موسیقی که در زمان ساسانیان در روزهای هفته و در مجالس پادشاهان نواخته می شد. و نیز ر.ک. *تحلیل هفت پیکر*، دکتر معین، ج ۱، ص ۱۲۹؛ و همچنین *غرر السِّیَر* و در *مروج الذهب* (الطروق الملوکیه) راجع به آن آمده است.

رباعی ۱۴۹۷: در روز اَلَست... ــ ر.ک. توضیحات رباعی ۳۶۰.

رباعی ۱۵۰۳: آهنگ به رومی و... ــ رومی، مقصود آهنگهایی است که از مملکت روم و آسیای صغیر به ایران آمده بود. به نظر می رسد مقصود از «چینی» نیز آهنگها و نواهایی باشد که از سر زمین چین در ایران نفوذ و رواج یافته بود، پردهٔ راست نیز آهنگی از موسیقی قدیم ایرانی است.

رباعی ۱۵۰۶: فرهاد دلم... ــ ر.ک. توضیحات رباعی ۱۱۷۵.

رباعی ۱۵۱۱: در هستی اگر به عمر نوحی برسی ــ ر.ک. توضیحات رباعی ۴۲۶.

رباعی ۱۵۱۵: جاءت سلیمان ــ یعنی: در روز عرض هدایا چکاوکی نزد سلیمان آمد، پای ملخی را

آورد که دردهانش گرفته بود، آنگاه که به سخن درآمد گفتاری لطیف را ترنّم کرد، که هدایا به اندازهٔ هدیه کننده‌اش است.

برای توضیحات رجوع کنید به رباعی ۳۰۵.

رباعی ۱۵۱۶: از جهل بود... ــ ر.ك. توضیحات رباعی ۳۰۵.

رباعی ۱۵۲۵: الریح مع العود... ــ یعنی: باد با بوی عود بر خاطر می گذرد، بازگردید شاید احوال من اصلاح گردد، دور نمی شود در خرّمی اضطراب خاطر، و شراب و عود حال مرا مداوا می کند.

رباعی ۱۵۷۱: گر بار دگر عروهٔ وثقیٰ برسد ــ اشاره به آیهٔ: «ومن یُسلم وجهه الی الله هُو محسن فقد استمسك بالعروة الوثقی و الی الله عاقبة الامور» (لقمان ۲۲) و «لا اکراه فی الدین قدتبیّن الرّشد من الغیّ فمن یکفر بالطّاغوت و یؤمن بالله فقد استمسك بالعروة الوثقی لا انفصام لها والله سمیعٌ علیم.» (بقره ۲۵۶).

رباعی ۱۵۷۷: ...فریدون... ــ برای فریدون رجوع کنید به توضیح رباعی ۸۰۲. گاوِ گردون: برج ثور که دومین برج از بروج دوازده گانهٔ منطقة البروج و خانهٔ ماه است. البته این در صورتی است که «گاو» را با کسرهٔ اضافه بخوانیم ولیکن با سکون واو یعنی «گاوْ گردون» به معنی گردونه یا ورزگاو است که بر گردونه می بندند.

رباعی ۱۶۰۲: گویند مسیحا به چهارم فلك است ــ در رباعی ۷۷۷ توضیح داده شد.

رباعی ۱۶۸۴: چون طوطی آن خواجه... ــ اشاره به قصهٔ آن طوطی است که به بازرگانی تعلّق داشت و هنگامی که بازرگان قصد سفر به هند داشت از طوطی پرسید آیا چیزی می خواهد که برایش بیاورد؟ طوطی گفت نه، فقط سلام مرا به دوستانم در جنگلهای هندوستان برسان و به آنان بگو که من اینجا در قفس مهجور از یاران مانده‌ام و آرزوی دیدار آنان را دارم، چه کنم تا باز شما را ببینم؟ وقتی بازرگان پیغام را می گزارد می بیند که یك یك طوطیان از درخت افتادند و مردند. در بازگشت از سفر ماجرا را برای طوطی خود بازگو می کند، می بیند که طوطی خودش نیز افتاد و مرد. با ناراحتی و اندوه او را از قفس بیرون می آورد و دور می اندازد. ولی با حیرت ملاحظه می کند که طوطی پر گرفت و پرواز کرد با این حیله از قفس آزاد شد.

این قصه در مثنوی مولوی دفتر اول و نیز در *اسرار نامهٔ* شیخ عطّار و *تحفة العراقین* خاقانی آمده و در تفسیر *روض الجنان و روح الجنان* ابوالفتوح رازی، جلد اول، ص ۴۵۹ نیز به نحوی دیگر نقل شده است. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به: *مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی*، ص ۲۰ـ

۱۸ و نیز مثنوی کلالهٔ خاور، دفتر اول، ص ۳۳.

رباعی ۱۷۰۳: تا یوسف دل... ـــ رجوع کنید به توضیحات رباعی ۳۴۰.

رباعی ۱۷۰۹: گر چشمهٔ زمزم است... ـــ چشمهٔ زمزم یا چاه زمزم یا آب زمزم، مقصود چاهی است که اینك نیز در مکّه پا برجاست و هر ساله زایران به زیارت آن نایل می شوند و از آن استفاده می کنند.

هنگامی که حضرت ابراهیم به امر خداوند هاجر و اسماعیل را در صحرای سوزان عربستان رها می کند و باز می گردد، تشنگی برآنان غلبه می کند، هاجر برای خود و فرزندش در جست وجوی آب برمی خیزد و هراسان میان دو کوه صفا و مروه به سعی و تلاش می پردازد. هفت بار در فاصلهٔ دو کوه در جست وجوی آب سعی می کند و هر بار مأیوس بازمی گردد و به سوی سراب کوه مقابل می دود. سرانجام که خسته از سعی بی حاصل به نزد فرزند بازمی گردد مشاهده می کند که کودك از تشنگی آنقدر پاشنه بر زمین کوبیده که گودالی پدید آمده است و از آن آبی زلال و گوارا جاری است. این آب زمزم نام گرفته است و هنوز جاری است و زائران خانهٔ خدا نوشیدن آن را عبادت می دانند.

رباعی ۱۷۰۷: از کُرد به یك شب عربی هم بکند ـــ اشاره به کلام: «امسیتُ کردیّاً و اصبحت عربیّاً» است که در قرن ششم رواج و شهرت فراوان داشته است. ماجرا از این قرار است که کُردی بی سواد و عامی با شنیدن بیانات طلاب مدرسه‌ای که ضمن مباحثه رد و بدل می کردند، حیران از یکی از آنان سؤال می کند: این جماعت این دانش و معلومات را به چه یافته‌اند که چنین دانا شده اند؟! آن طلبه به تمسخر می گوید: اینان هر کدام در سرمای سخت زمستانی در حوض یخ بسته غوطه خورده است و هر که چنین کند دانشش زیاد شود. آن کُرد ساده دل باور می کند، همان شب ـــ که زمستان بوده است ـــ یخ حوض را می شکند و در آن فرو می رود. صفای باطن و خلوص نیتی که در این کار صرف می کند ابواب علوم لدنّی را بر قلب سادهٔ او می گشاید و عالِم به علوم اولین و آخرین می شود. و این بیان از اوست «امسیت کردیّاً و اصبحت عربیّاً» یعنی: شب کردم در حالی که کرد بودم و روز کردم در حالی که عرب شدم.

البته راجع به گویندهٔ این کلام اختلاف هست، اگر چه این ماجرا فقط یك افسانهٔ خیالی و بسیار قدیمی به‌نظر می رسد ولیکن گروهی آن را به باباطاهر عریان نسبت می دهند (مقدمهٔ *دیوان باباطاهر*، چاپ ۱۳۱۱، وحید دستگردی). مؤلف *شدّالازار* این کلام را ذیل نام ابو عبدالله بابویی (م۳۷۴هـ.ق) آورده و آن را منسوب به وی می داند. مولوی در دیباچهٔ دفتر اول مثنوی (مثنوی، کلالهٔ خاور، ص اول) گویندهٔ آن را یکی از اجداد حسام الدّین چلبی معرفی کرده و وی را اورمیه‌ای می شمارد و می گوید: «...امین کنوز الفرش ابوالفضائل حسام الحق والدّین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترك ابویزید الوقت، جنید الزّمان، صدّیق بن الصّدّیق رضی الله عنه و

عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرّم بما قال امسیتُ کردیاً و اصبحتُ عربیّاً...».
عبدالرّشید بن صالح بن نوری صاحب کتاب «*تلخیص الآثار فی عجایب الاخبار*» گویندهٔ این کلام را شیخ حسین بن علی بن یزدانیار (م۳۳۳ هـ.ق) می داند و به تحقیق علّامه قزوینی وی باید همان جدّ حسام الدّین چلبی باشد. برخی نیز آن را به تاج العارفین کاکیس نسبت داده اند (م۵۰۱ هـ.ق). برای اطلاع بیشتر رجوع شود به: (*شدالازار*، ص ۵۱۶ـ۵۱۷، حواشی علامه قزوینی).

رباعی ۱۷۰۸: ورزانك نظیر ابن سینا گردی ــ ابوعلی حسین بن عبدالله سینا فیلسوف و پزشك بزرگ قرن چهارم و اوایل قرن پنجم هجری (۴۲۸ـ ۳۷۰ هـ.ق) وی به گفتهٔ خودش تا هجده سالگی بر تمام علوم زمان خود مسلّط بوده و پس از این سن چیزی به دانش وی افزوده نشده است. زیرا وی در همهٔ آن علوم تبحّر کامل داشته است.

رباعی ۱۷۲۰: مانند جنید و بایزید و حلّاج ــ ابوالقاسم بن محمد بن جنید بغدادی عارف و عالم بزرگ بغداد در قرن سوم هجری بود.
بایزید در رباعی ۱۲۸۶ و حلاج در رباعی ۶۱۱ توضیح داده شده است.

رباعی ۱۷۲۱: معروف و جنید و شبلی ارزنده شوند ــ ابومحفوظ معروف بن فیروزان کرخی بغدادی عارف قرن دوم (متوفی ۲۰۰ هـ.ق)؛ وی ظاهراً خدمتکار و دربان حضرت امام هشتم علی بن موسی الرّضا(ع) بوده است. ولیکن این نسبت اصلاً صحت ندارد.
جنید در رباعی ۱۷۲۰ توضیح داده شد.
ابوبکر دلف بن جحدر شبلی (۳۳۴ ـ ۲۴۷ هـ.ق) عارف بزرگ و مشهور و مصاحب جنید بغدادی بود. وی مدّتی شغل دیوانی داشت. آنگاه توبه کرد و شغل خویش را رها کرد و تمام ثروت خود و میراث پدرش را در راه خدا بخشید و اعمالی غیر عادی انجام می داد و بدین علت مردم وی را دیوانه می پنداشتند. او از محمدبن مهدی بصری روایت حدیث می کرد.

رباعی ۱۷۲۳: گویی و نمی کنی... ــ مناسب است با آیهٔ: «یا ایّها الّذین آمَنوا لِمَ تَقولُون مالا تفعلون کَبُرَ مَقتاً عندالله تَقولُوا مالا تفعلون.» (صفّ ۳ـ۲) و نیز: «ومن یأته مومناً قد عمل الصّالحات فاولئك لهم الدّرجات العلی.» (طه ۷۵)

فهرست لغات

آ

آب: آبرو، اعتبار و حیثیت، حرمت، عزّت، شرف، رونق.
آز: حرص و طمع، زیاده جویی.
آزرم: شرم، حیا، ادب، نرمی.
آفاق: ج ِ افق: کران، کنار و گرد بر گرد آسمان.
آفت: بلا، ضرر، بیماری.
آفرین: رحمت، خوبی و نیکی، خیر و صلاح، یُمن، سعادت، شادباش، ستایش.
آکنده: پر، انباشته.
آوخ: آه، دریغا، افسوس.

الف

اباحت: حلال کردن، مباح شمردن، جایزدانستن، اصطلاحاً به‌معنی جایزدانستن هر گناه و کاری در راه هدف و حق.
اباحتی: منسوب به اباحت؛ یعنی کسی که در راه حق هر کاری را مباح می‌داند.
اَبدال: عده‌ای از اولیاء الله که بنا به نظر غالب متصوّفه چهل نفر هستند. گروهی نیز آنها را هفت نفر و گروهی نیز هفتاد نفر می‌دانند. اینان افرادی هستند که زمین هرگز از آنها تهی نمی‌ماند و جهان بدیشان برپاست. ج ِ بدل: دلیران.
اَبناء: ج ِ ابن: پسر. **ابنای زمان:** مردم روزگار، اهل روزگار، خلق مردم هممعصر.

اثرِ پا: جای پا، ردّ پا، نشان، پی، نشانه.
اجراخور: جیره‌خوار، مستمری بگیر، مزدور، مزدبگیر.
اجل: مهلت، هنگام مرگ، زمان مرگ، نهایت زمان عمر.
اجلال: تعظیم، بزرگداشتن، بزرگ قدر گردانیدن، بزرگ شمردن.
اجلیٰ: جلی‌تر، روشن‌تر، آشکارتر، هویداتر.
احتراق: سوختن، آتش گرفتن.
احتشام: شکوه و بزرگی و عظمت.
احتمال: بار برگرفتن، تحمّل، بردباری.
اِحرام: آهنگ حج کردن، در حرم مکه یا مدینه درآمدن، جامهٔ نادوختهٔ سپید که در هنگام حج بپوشند.
احرامگه: محل اِحرام بستن.
احمد: ستوده‌تر.
ادنیٰ شیء: کمترین چیز، پست‌ترین چیز.
ارزانی بودن: ارزنده بودن، سزاوار بودن، لایق بودن، شایسته بودن.
ارزیده: ارزش یافته، لایق و مناسب، شایسته، قیمت شده.
اسارون: نوعی گیاه طبی مخصوص نواحی معتدل و مرطوب که ریشهٔ آن معطر است.
استحقاق: سزاوار بودن، مستحق بودن.
استردن: پاك کردن، محو ساختن، تراشیدن.
استعانة: یاری طلبیدن.
استعطاف: مهربانی خواستن، به‌مهر انگیختن، بر سر

مهر آوردن، طلب مهربانی کردن، دل به‌دست آوردن.

اصناف: ج ِ صنف: انواع، گونه‌ها، گروهها.

اطلس: ساده و بی نقش، نوعی پارچهٔ ساده، جامهٔ کهنه.

اعتذار: عذرخواستن، معذرت و پوزش طلبیدن، بکارت زایل کردن، منقطع شدن آب.

اُعجوبه: شگفت‌آور، عجیب، آنچه مردم را در تعجب اندازد.

اغیار: ج ِ غیر: بیگانگان، نامحرمان.

افراز: بلندی، فراز.

افراط: ازحد گذشتن، زیاده روی، به‌گزاف کردن کاری.

افسر: تاج، کلاه پادشاهان.

افسوس بودن: ستم بودن، حیف بودن، دریغ بودن، مسخره بودن.

افغانه: افغان، فریاد و زاری.

افگار: مجروح، خسته، زخمی، آزرده، مانده و ناتوان.

اِفلاس: تنگدستی، بی چیز شدن، گدایی، مفلس بودن.

افواه: ج ِ فوه: دهانها.

افیون: تریاك.

اقبال: روی آوردن به چیزی، بخت، آغاز کردن کاری.

اکسیراکبر: اکسیر عبارت است از جوهر گدازنده و کامل کننده که ماهیت اجسام را تغییر می دهد و به اصطلاح جیوه را نقره و مس را طلا می سازد. اکسیر اکبر یا اکسیر اعظم در نظر متصوّفه انسان کامل یا شیخ و پیشواست، و همچنین نظر مربی و مرشدِ کامل که ماهیت اشخاص را تغییر می دهد.

القصّه: خلاصه، باری.

الم: درد و رنج و اندوه.

الوداع: خداحافظ، خداحافظی، بدرود باش.

امان: ایمن شدن، بی ترس و بیم گردیدن.

امان دادن: مهلت دادن، فرصت دادن، ایمن گرداندن، بی بیم و ترس گرداندن، زنهار دادن.

امانی: ج ِ اُمنیة: آرزوها، مرادها و مقصودها.

اَمْرَد: جوان ساده روی و بی ریش، پسر بدکار، بی موی.

اَمَل: امید، آرزو، خواهش.

اُناث: دختر و زن، ماده، مؤنّث، ج ِ اُنثیٰ.

اندروا بودن: سرگشته و حیران بودن، حیرانی و سرگشتگی، نگونسار.

اندیشیدن: ترسیدن، باك داشتن و هراسیدن.

انشا کردن: آفریدن، خلق کردن، به‌وجود آوردن.

اِنعام: نعمت دادن، نیکی کردن، بخشیدن، عطا و احسان.

انعم الله مساك: خداوند شب تو را خوش گرداند، شب خوش!، شب به‌خیر.

اُنموذج: نمونه، مثال، نمودار.

انیس: مونس، همدم و غمخوار، انس دهنده.

اوباش: ناکسان، مردم نفهم و نادان.

اوقاف: ج ِ وقف: املاك و مستغلاتی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند.

ایذا: آزردن، رنجاندن، اذیت کردن.

ب

باد به‌دست: کنایه از مردم بی حاصل، تهی، تهیدست.

باد پیمودن: کنایه از کارهای بی نفع و بیهوده، کار بی فایده کردن.

بازو عَلَم: بازو + عَلَم: پرچم، بیرق.

بِحِلّ: حلال، بخشوده، حلالیت داشتن. بحلی، حلال هستی، بخشوده هستی.

بدر: کامل و تمام، ماه تمام.

بدره: کیسهٔ زر، کیسهٔ پول.

بدرقه: رهبر و پیشوا، رهنما، پاسبان و نگهبان، جمعی مسلح که برای محافظت کاروان آن را همراهی کنند.

بَدَل: عوض، نظیر، مانند، هرچه به‌جای دیگری بود.

بدیع: تازه، نو، نوآیین.

برات: نوشته‌ای که دولت به خزانه‌دار خود برای دریافت وجه و جز آن حواله کند، حواله.

برافشاردن: استوار کردن، فشردن، برافشاندن، دامن افشاردن، دامن افشاندن، پراکندن، تکاندن دامن، کنایه از بی اعتنایی است.

بُراق: اسب تیزرو، نام اسبی که رسول خدا در شب معراج برآن سوار بود.

برآلت: با مایه.

برآوردن: ساختن و به‌وجود آوردن، جهد کردن.

برتابیدن: پذیرفتن.
برخیره: برعبث، به بیهودگی، بیهوده.
بُرد: جامه‌ای قیمتی و گرانبها، پارچه‌ای بافته شده در یمن و گرانقیمت، قماشی از پشم شتر.
بَردابَرد: کلمه‌ای که نگهبانان و اسکورتهای شاهان و امرا در قدیم پیشاپیش حرکت آنان در کوی و برزن و معابر به‌صدای بلند می‌گفتند و راه را خلوت می‌کردند، برای عبور وی، یعنی کور شوید، دور شوید!، غارت و چپاول، آشوب و غوغا.
برفروزیدن: برافروختن، روشن کردن، مشتعل کردن.
بِرو: بروب، خانه برو: یعنی خانه را جاروب کن و آماده نما. از ریشهٔ رُفتن وروفتن وروبیدن؛ فعل امر از این مصادر است.
بَروبار: ثمره، حاصل، بهره.
بری شدن: بیزار شدن، دور شدن، پاك شدن، بر کنار شدن.
بساط: گستردنی، فرش و سفره و هرچیز گستردنی، زمین هموار و فراخ.
بسباسه: گل درخت جوز بویا که در قدیم مصرف پزشکی داشته است.
بسیچیدن: تدارك کردن، حاضر و آماده کردن، مهیا نمودن و شدن.
بصر: بینایی، دیده.
بَط: مرغابی، اُردك.
بطالت: بیکاری، کاهلی، معطلی و بیهودگی.
بعیار: بـ + عیار: سنجیده، خالص، امتحان شده، محك زده شده.
بکر: دست نخورده، پاك، دوشیزه.
بلا: آزمایش، زحمت و سختی و رنج و اذیت بسیار.
بَلَد: سرزمین، شهر، کشور، مملکت.
بُلهوس: بوالهوس، هوسباز، دارای هوسهای گوناگون.
بنجشك: گنجشك.
بَنگ: حشیش، چَرس.
بوالعجب: عجیب و غریب، مسخره و مضحکه.
بوالفضول: کسی که بسیار در کار دیگران دخالت می‌کند، یاوه گو، ژاژخا.
بوته: ظرف آزمایش، قاروره، ظرفی که از گل ساخته باشند و طلا و نقره و امثال آن را در آن بگذارند و آزمایش کنند.
بوزَیدان: گیاهی است دارویی که استعمال آن فربهی می‌آورد.
بوقَلَمون: پارچهٔ دیبای رومی که در اثر تابش نور هر دم به رنگی جلوه می‌کند.
بوك: بود که، باشد که، شاید که، کلمهٔ تمنا که در مقام آرزو استعمال کنند.
بوم: جغد، بوف.
بوِی: باشی، هستی؛ فعل مضارع از مصدر بودن.
به‌آمد: خوش آمدن، کامرانی، آنچه موجب رضایت و خوشی است، رضایت، خوشامد.
بَهر: قسمت و بهره، حصه و نصیب.
به‌هم بر شده: در هم شده، مخلوط و آمیخته، برهم زده، آشفته.
بیوه: غریب، تنها، زنِ شوهر مرده یا مردِ زن مرده یا طلاق داده.

پ

پالاییدن (پالودن): صافی کردن و شدن، پالوده کردن، ریختن.
پالوده: مصفّیٰ، پاك کرده از غَش و آلایش، ریخته.
پرده: نوا و گاه وراه که اصطلاحی در موسیقی است، پردهٔ عراقی نام یکی از نواها و آهنگهای موسیقی قدیم بوده است.
پروا: اندیشه، توجه، ترس.
پشمینه: جامهٔ پشمی خشن و درشت.
پلاس: پشمینهٔ خشنی که درویشان پوشند، نوعی جامهٔ کم بها، گلیم خشن، قطعه‌ای از پارچه و کهنه.
پنبه گرفتن: کنایه از عاجز شدن، گریختن، مورد انکار قرار گرفتن.
پول: پُل.
پی بریده: چهارپایی که گوشت پاشنهٔ او را بریده‌اند تا نتواند راه برود.
پیچیدن در چیزی: توجه کردن به آن چیز، روی آوردن کامل به چیزی.

پیرانه: در زمان پیری، مانند پیر.
پیوست: همواره، مداوم، همیشه.

ت

تابخانه: حمام و خانه‌ای که در آن تنور یا بخاری باشد، گرمابه، شبستان، خانه‌ای که در آن شیشه بندی و آینه‌کاری بود و روشنایی خورشید در آن افتد.
تاب دادنِ دل: گرم کردن دل، در تب و تاب افکندن دل.
تارك: فرق سر، کله، قسمت اعلای هر چیز.
تأثیرات: نشانه‌ها، آثار.
تافتن دیده: روشن شدن چشم، روشنایی یافتن چشم، روشنی دادن چشم، پرتو انداختن دیده، توجه کردن و روی آوردن.
تبرّا: دوری جستن، دوری، از مادهٔ براءت.
تجرید: برهنه کردن، در اصطلاح صوفیه قطع تعلقات ظاهری است، تنها گرداندن.
تحفه: هدیه و ارمغان.
تحقیق: در نزد صوفیه ظهور حق است در صور اسماء الهی، وصول به حق.
تخت ثَریٰ: کنایه از زمین و دنیای خاکی است، ثریٰ: خاك، زمین، زیر زمین.
تذکیر: به‌یاد آوردن، یادآوری، پند دادن.
تُراب: خاك، بافتحهٔ «تاء» عبارت است از تراوش آب یا هر مایع دیگر.
تُربُد: گیاهی از تیرهٔ پیچك که مصرف دارویی دارد.
تَرَحْ: اندوه، غم، فقر و کم چیزی.
تردامن: دامن آلوده، گناهکار، فاسق و فاجر، تردامنی، آلودگی.
ترسا: راهب، نصرانی، بیم دارنده.
تریاك: پادزهر، تریاق.
تزکیه: پاکیزه گردانیدن، بی آلایش کردن نفس و مال و...
تسبیح: سبحان الله گفتن، خدا را به پاکی یاد کردن، ذکر خدا، دانه‌های به رشته کشیده که هنگام ذکر و دعا در دست گیرند.
تصرّف: دست به‌کاری زدن، چیزی را به میل خود تغییر دادن، دست اندازی، مالك شدن.
تصعید: بالا بردن و رفتن، صعود کردن، متصاعد کردن، اجزای برخی ادویه را با آتش از میان دیگ و غیره به سرپوش آن منجمد ساختن، گداختگی و ذوب کردن.
تعبیه: آراستن، ساختن، آماده کردن، نصب کردن، سازو برگ.
تَف: گرمی، بخار و حرارت.
تفرّج: خوشی جستن، گشادگی خاطر از تنگدلی، از تنگی و دشواری بیرون آمدن.
تقدیر: مقایسه کردن چیزی را به چیزی، اندازه گرفتن، سرنوشت و قسمت، مستتر بودن.
تقصیر: سستی و کوتاهی کردن، خطای عمد، فقر و تهیدستی.
تقطیر: چکانیدن، جدا کردن مادّهٔ فرّار جسمی از مادّهٔ غیر فرّار آن به وسیلهٔ حرارت، که پس از متراکم ساختن بخار حاصل، مادّهٔ خالص تر به‌دست می آید.
تکلّف: افراط در آداب ورسوم و آرایش وظاهر سازی، تجمّل.
تکیه برباد کردن: کنایه از بی حاصلی و کار بیهوده کردن، سست بودن بنیاد و اساس، بی بنیاد بودن.
تلقین کردن: شخصی را وادار به گفتن کلامی کردن، مطلبی را در دهان کسی نهادن، اصول ومبانی مذهب را هنگام دفن میّت به گوش او خواندن و القا کردن.
تمتّع: بهره‌وری، برخورداری.
تمکین: به‌فرمان بودن وفرمان بردن، نیرو وقدرت‌دادن، توانایی، احترام و شوکت.
تواجد: وجد کردن، شور نمودن، تظاهر به شادی کردن بدون بودن آن، شادی و سرور.
تمنّا: آرزو، امید، خواهش و خواستن.
تو برتو: تو در تو، لابه‌لا، لایه به لایه، سردر خود.
توتیا: پودر سرمه که به‌چشم می کشیدند ودر قوّت بینایی و بیماریهای چشم مؤثر بوده است.
توجیه: روی سوی کسی کردن، به کسی یا چیزی روی آوردن.

توسن: سرکش، وحشی و رام نشدنی، گردنکش.
تولّا: دوستی کردن، کاری را به‌عهده گرفتن، محبّت، برگشتن و پشت کردن (از اضداد است).
تون: گلخن حمام، آتشدان حمام، جای سرگین انداختن.

ث

ثابت: پا برجا، برقرار.
ثبات: دوام یافتن، برقراری، پایداری، استواری.
ثَریٰ: زمین، خاك، زیرزمین.
ثُرَیّا: پروین، که شش ستاره است متصل به یکدیگر، و منزل سوّم از منازل قمر است.
ثمین: گران بها، قیمتی.

ج

جامگی: وظیفه، راتبه، مستمری، آنچه به خدمتگزاران دهند.
جامه نمازی: سجاده، جانماز.
جان کَنِش: جان کندن، کنایه از زحمت بسیار کشیدن.
جا وا پرداختن: جاخالی کردن، کوچ کردن، کنایه از مردن.
جِدّ: کوشیدن در کاری، پافشاری، درستی و راستی.
جَزَع: ناشکیبایی کردن، صبر و قرار از دست دادن، زاری کردن.
جلّ جلاله: بزرگ است عظمت و شکوه او.
جلا: روشن کردن و افروختن، آشکار کردن، زدودن و صیقل زدن.
جَلْدی: چستی و چالاکی، سرعت و شتاب، عجله.
جنان: ج جنت: بهشتها.
جُوامردان: جوانمردان.
جوزبوزا: معرب جوزبویا، باردرختی است مخصوص بلاد یمن و هند که مصرف پزشکی داشته است، بسباسه.
جولان: گشتن، دور زدن، تاختن، تاخت و تاز.
جوهر: گوهر، اصل و نژاد.
جوهر دار: با اصل و نسب، اصیل.

جَه: مخفف جاه، مقام و منزلت، جایگاه و مرتبه.

چ

چاره: علاج، حیله.
چاشنی: مزه، چیزی به اندازهٔ چشیدن و مزیدن.
چاکر: خادم، ملازم، خدمتکار.
چرب دستی: ظرافت و تیزدستی، مهارت و چابکی.
چرخ: کنایه از آسمان و فلك.
چُست: چالاك، چابك.

ح

حاجب: ابرو، پرده‌دار.
حجاب: درپرده کردن، پوشش، نزد صوفیه کدورت دل و هر علتی که مانع تجلی افاضات الهی در صوفی گردد.
حجّت: دلیل و برهان، نمودار.
حِراث: زراعت و کشاورزی.
حرم: داخل خانه، اندرون سرای، گرداگرد سرای و خانه، گرداگرد مکانهای مقدس.
حرمان: نومیدی، محرومیت، بی بهره و نصیب بودن.
حرمت: احترام، شکوه، حشمت.
حروفی: منسوب به حروف، حرف در اصطلاح سلوك به معنی روح مجرّد است، شناسندهٔ حرف.
حریف: هم سخن، یار و همدم.
حریم: مکانی که حمایت و دفاع از آن واجب باشد، پیرامون خانه و عمارت.
حزین: اندوهگین، غمناك.
حسینی: یکی از پرده‌های موسیقی ایرانی قدیم.
حشر: جمع کردن و گرد آوردن، روز قیامت.
حشو: چیزهایی مانند پنبه و پشم و... که در جامه و لحاف و ... پر کنند، کلام زاید در میان جملات.
حصن: قلعه، پناهگاه، جان پناه.
حظّ: بهره و نصیب.
حقد: کینه.
حلاوت: شیرین گردیدن، شیرینی، نزد صوفیه ظهور انوار است که مجرّد از ماده از راه مشاهده حاصل

آید.

حلّه: جامهٔ نو و پوشاکی که همهٔ بدن را بپوشاند، بُرد یمانی، ردا.

حمله کش: حمل کننده، حامل، بارکش.

حمول: بارکش، حلیم و بردبار.

حنظل: هندوانهٔ ابوجهل که بسیار تلخ است، شیرهٔ گیاهی است به قدر خربزهٔ کوچك ودر نهایت تلخی.

حور: سیه چشمان سپید اندام، زنان بهشتی.

حون: این لغت را در هیچ فرهنگی نیافتم ـ ظاهراً باید استعاره از لطافت و نرمی باشد.

حیف: ستم و جور.

حیله: چاره، مکر، فسون.

خ

خاکساری: خاك مانند بودن، گرد و غبارآلودبودن، کنایه از مردم فروافتاده و پست و خوار و ذلیل.

خانه پردازی کردن: خانه را آماده و فراهم کردن، جلا دادن خانه برای پذیرش میهمان، خالی کردن خانه، زینت کردن و آراستن خانه.

خانه فروشی زدن: کنایه از ترك تجملات و ظواهر زندگی، ترك کردن دنیا.

خُتَن: شهری در ترکستان چین، گاهی هم به تمام ترکستان اطلاق می شد.

خَدّ: رخسار، گونه.

خرابات: ج ِ خرابه: ویرانه‌ها، مرکز فسق و فساد و فاحشه‌خانه و شرابخانه، کنایه از جای و مرتبهٔ بی اعتنایی به رسوم و آداب و عادات ظاهری.

خرگاه: سراپرده، خیمهٔ بزرگ.

خزینه: گنجینه، خزانه.

خَس: خار و خاشاك، کاه وعلف خشك.

خِسار: تباهی، نیستی، زیان.

خِسّت: خسیس و فرومایه بودن، پستی و تنگ چشمی.

خط: سبلت نورستهٔ جوانان، موی بنا گوش.

خطاب: رویاروی سخن گفتن، سخن رویاروی.

خطایی: یا ختایی؛ منسوب به ختا، که به شهری در ترکستان یا خود ترکستان اطلاق می شد، خطا کار.

خطّه: ناحیه، سرزمین، مملکت.

خُلد: جاویدان، جاودانگی.

خلعت: جامهٔ بزرگ دوخته که به کسی می بخشیدند.

خِلل: تباهی و فساد، شکاف و رخنه.

خُمار: سردردی که پس از نشئهٔ شراب ایجاد شود.

خَمّار: باده فروش، شراب گیر.

خنیاگر: آواز خوان، سرودگوی.

خواجگی: ریاست و آقایی، دولتمندی و مالداری.

خوش آمد: آنچه موجب خوشی و شادمانی است، مایهٔ سرور و رضایت.

خونی: آلوده به خون، قاتل، جانی.

خَوه: مخفف خواه.

خوی: خصلت و عادت.

خویشی: قرابت، خویشاوندی.

خیل: گروه اسبان و سواران، لشکر، اردوگاه لشکر، قبیله.

د

دارچین: درختی است کوچك، پوست درخت دارچین.

دارصینی: معرب دارچین.

دار فلفل: فلفلمویه، نوعی گیاه فلفل، فلفل دراز.

داعی: دعوت کننده، دعاگوی.

داعیه: خواهش و اراده، موجب و سبب، انگیزه، ادعا.

داغ: نشان و علامت که از آهن تفته بر حیوان یا انسان می زنند.

دامن در کشیدن: کنایه از اعراض کردن و ترك گفتن.

دانستن: توانستن.

دایگان: ج ِ دایه: شیردهندگان، شیردهنده.

دایه: شیر دهنده، ماما و قابله، پرستار و پرورش دهندهٔ کودك.

دِبو: این کلمه را در هیچ فرهنگی نیافتم و لیکن با پرس و جو از برخی دوستان، به‌نظر رسید که باید لغتی کُردی باشد. لذا از برخی دوستانم که به‌زبان کردی آشنایی داشتند مطالبی شنیدم که چنین است: (دِ + بو). دِ = حرف اضافه و تنبیه (صوت). بو = ازمصدر بودن یعنی بیا ـ داخل شو. دِبو یعنی بیا تو ـ زود باش

داخل شو. در این صورت معنی «بوك دبو» چنین می‌شود: ...بلکه بگوید داخل شو. ولیکن به‌نظر می‌رسد که این کلمه از مصدر بودن است و لهجه یا تلفظ و گویش دیگری است از «بُوَد» به معنی «باشد» نظر آقای دکتر رواقی نیز همین است.

دُرّ: جواهر، مروارید.

درباقی کردن: رها کردن، ترک کردن، واگذاشتن، به‌انجام رسانیدن.

دربند: آنچه در را محکم می‌کند مانند کلون و قفل و کلید.

درتاب شدن: خشمگین شدن.

دُرج: جعبه و صندوقچهٔ جواهرات.

درجوالِ چیزی بودن: کنایه از فریب چیزی را خوردن، فریفته شدن.

درخور: سزاوار، شایسته، لایق.

دُرد: ته نشین شدهٔ شراب و مایعات.

دُرد کش: کسی که شراب را تا ته پیاله با دُرد می‌آشامد.

دُرَر: ج دُر.

در سر کردن: فدا کردن.

درکار آمدن: سودمند بودن، به کار آمدن.

درگاه: آستانه، حضرت، بارگاه، پیشگاه، دروازه، کاخ.

درنگ: توقف، آهستگی، تأمّل، اندیشه.

در وا شده: حیران، سرگشته، سرگردان، نگونسار.

دُرّیتیم: مروارید بی‌همتا و کمیاب و درشت که تنها در صدف باشد.

دریوزه: گدایی، بینوایی، تهیدستی.

دستار: پارچه‌ای که به دور سر پیچند، عمامه.

دستارچه: دستار کوچك، دستمال.

دست افشاندن: رقصیدن، صرف نظر کردن از امری و ترک کردن چیزی، کنایه از بی‌اعتنایی به دنیا.

دستبردن: تصرّف کردن، ضرب شصت نشان دادن.

دست یازیدن: دست درازی کردن، دست یافتن.

دشمن کامی: بدبختی، شماتت، به‌کام دشمن شدن.

دعوی: ادعا، خواستن، نزاع و ستیزه، پرخاش.

دغل: فریبکاری، تباهی و فساد، مکر و حیله، کینهٔ پوشیده، حیله‌گر.

دفینه: گنج، آنچه در زیر خاك پنهان شده.

دل افگار: دلریش، دل آزرده.

دلال: ناز و کرشمه و غمزه، اضطراب از غایتِ شوق.

دَم: نَفَس، لحظه.

دِماغ: مغز سر.

دمدمه: گفت‌وگو، شهرت و آوازه، حیله و مکر، وسوسه.

دم صور: نفخهٔ صور، شیپور اسرافیل که برای اعلام برپاداشتن قیامت به‌صدا درمی‌آید.

دَنِس: چرکین، پلید، زشتخوی و بدخلق.

دنیاوی: آنچه مربوط و منسوب است به دنیا، جهانی، دنیایی.

دوال: تسمهٔ چرمی که بر طبل و کوس نوازند.

دوست کامی: سعادتمندی و بختیاری، به کام دوست شدن.

دوش زدن: جنباندن شانه در حال کراهت، شانه بالا افکندن به نشانهٔ بی‌اعتنایی.

دوشینه: دیشبی.

دون: پست، فرومایه.

دون القلّتین: کمتر از دو دیگ بزرگ، کمتر از کُر، کنایه از قابلیت تباهی و فساد.

دُوِی: دوگانگی، مخالف توحید و یگانگی.

دی: دیروز، دیشب.

دَیّار: کَس، دیرنشین.

دیده پوشیدن در چیزی: دقت کردن در نگریستن، کاملاً نگریستن، توجه کردن.

دِیر: محل اقامت و عبادت راهبان مسیحی.

دیرینه: کهن، قدیمی.

دِیك: دِهَك، ده کوچك.

دیك: دیروز.

دینی: آنچه مربوط به دین و آخرت است.

دیو: شیطان.

دیوانه فراز: دیوانه فرازنده، باز کنندهٔ دیوانه، دیوانه‌کننده.

دیه: دِه، روستا.

ذ

ذات: وجود، هستی، کنه و ماهیت.

ذاکر: یاد کننده: یاد آورنده، بیان کننده، یاد کنندهٔ خدا.
ذُکران: نرها، مردان، نرینگان.
ذُلّ: خواری، ذلّت، مذلّت.
ذمیمه: مذموم، نکوهیده، ناپسند و ناستوده، زشت.
ذوق: مزه، طعم، لذت و خوشی.

ر

راح: شراب، شادمانی.
راست: یکی از پرده‌های موسیقی قدیم.
راعی: شبان، چراننده.
رأی: اندیشه، تدبیر.
رای افتادن: تصمیم گرفتن، عزم کردن، اندیشیدن، توجه کردن.
رأی زدن: مشورت، شورا کردن.
رَباط: کاروانسرا، سرایی که برای فقرا و درویشان می‌ساختند.
رَبع: سرای و خانه، منزل، محله، فرود آمدنگاه.
ربقه: حلقهٔ ریسمان که در گردن ستور بندند.
ربیع: بهار.
رَحیل: کوچ، عزیمت، حرکت از جایی به جای دیگر.
ردا: بالا پوش، عبا، خرقه.
رزّاق: بسیار روزی دهنده.
رَسَن: ریسمان.
رسن تاب: تابندهٔ ریسمان، طناب باف.
رضوان: خشنودی، نام نگهبان بهشت.
رعنایی: خودآرایی، تکبر و خود پسندی، زیبایی.
رعونت: رعنایی، خودبینی و خودخواهی، کم خردی و نادانی.
رفو کردن: اصلاح و درست کردن جای پاره و سوراخ جامه.
رقم بودن: شاید معنی اهمیت داشتن و معتبر بودن بدهد.
رقم کرده: نقش شده، منقوش.
رقیب: مراقب، نگهبان.
رمه: گلّهٔ چرندگان.
رندی: زیرکی، حیله‌گری، لاقیدی.
رنگ: فایده، نصیب، توانایی، مال، مکر، ریا، خوشی، خون، مایهٔ اندک، نقش.
رَوح: شادمانی و فرح.
روح افزا: روان بخش، شادی بخش.
روضه: باغ، گلزار.
رهبان: جِ راهب: ترسایان.
ریاضت: رنج کشیدن، سختی.
ریش: زخم، جراحت.

ز

زایل: برطرف شونده، زوال یابنده، نابود.
زرّاقی: بسیار حیله‌گری، شیّادی.
زرق: حیله، فریب، ریا.
زرق فروش: ریاکار، مکّار.
زُفان: زبان.
زَلَل: لغزیدن و افتادن، خطا و گناه.
زمام: مهار، افسار، عنان.
زنّار: ریسمانی که ترسایان برمیان بندند و صلیبی به آن متصل است.
زنخ: چانه، ذقن.
زنخدان: زنخ.
زندیق: آنکه به آخرت و ربوبیت ایمان ندارد، ملحد، بی‌دین.
زنگار: زنگ، تیرگی.
زنگله: زنگی که برپای کودکان و پیکان و باز و باشق و دیگر جانوران بندند، کنایه از تعلقات دنیوی.
زنگی: سیاهپوست.
زنهار: ازاین بپرهیز، ازادات تحذیر، امان ومهلت، پناه.
زه: زهی، از ادات تحسین.
زَهره: کیسهٔ صفرا، کنایه از جرأت.

ژ

ژاله: شبنم، تگرگ، باران.
ژنده: پاره پاره، کهنه و فرسوده، خرقه.

س

ساحت: صحن خانه، فضای خانه، درگاه.

ساختن با کسی: سازگار بودن با او، سازگاری کردن با او.
ساده رو: کسی که صورتش ریش در نیاورده است، کنایه از دلبر.
ساز: سامان، توشه و بُنه، جامه، وسیله.
ساز آمدن: بسامان شدن، ساخته شدن، مهیّا شدن.
سالوس: مکار، حیله‌گر.
سامان: ترتیب و اسباب، نظام کارها.
سبال: موی زنخ تا سر ریش، سِبیل.
سبحان‌الله: پاك است خدا.
سبحه: دعا، تسبیح، مهره‌های به رشته کشیده که هنگام ذکر به دست گیرند.
سبزخَط: نوجوانی که موهای کمِی بر روی وپشت لب او پدید آمده.
سبزك: سبزه، بنگ و حشیش، صراحی شراب.
سپند: اسفند، دانه‌هایی که برای چشم‌زخم می‌سوزانند.
ستردن: محو کردن، زدودن، تراشیدن.
سُخره: مطیع و فرمانبردار.
سده: جشنی در ایران باستان که در روز دهم بهمن برپامی شد.
سراب: زمین شوره که از دور آب نماید.
سراپرده: بارگاه، خیمه.
سراچه: خانهٔ کوچك، سرای کوچك، خانهٔ اندرونی، خلوتخانه.
سربر خط نهادن: تسلیم شدن، پیروی کردن، فریب خوردن، رام شدن.
سرد: بی‌مزه، بی‌لذت، ناپسند و ناگوار.
سردر سر کاری کردن: سر را و جان را فدای آن کار کردن، فدای هدفی شدن.
سرزده: کنایه از ملامت کرده شده، طعنه زده شده.
سرسری: بیهوده و نسنجیده، فرومایه، سطحی و بی‌تأمّل.
سِرشك: اشك چشم.
سَرَغ: شاخ تر انگور.
سرمه: کحل، گَردی که در قدیم جهت سیاه کردن مژه‌ها و پلکها به‌کار می‌رفته است.
سرنامه: عنوان که بالای کتاب و نامه می‌نویسند، تیتر.
سره: نیك و بی‌عیب، خالص و پاك.
سفتن: سوراخ کردن.
سُفلی: پستی، پایین، کنایه از دنیا.
سقط: غلط و خطا.
سقمونیا: لغت یونانی، گیاهی از تیرهٔ پیچك و از انواع نیلوفرها که از عصارهٔ آن دوایی می‌گیرند که آن را محموده می‌گویند وآن عصاره‌ای باشد به غایت تلخ و مسهل صفرا بود.
سکون: آرامش.
سگالیدن: اندیشهٔ بد کردن، فکر کردن و اندیشیدن، خصومت ورزیدن.
سلسله جنباندن: زنجیر را جنباندن، تحریك کردن، انگیختن.
سماع: آواز و سرود، وجد و سرور و پایکوبی و دست‌افشانی صوفیان با مراسمی خاص.
سِنان: سرنیزه، نیزه.
سنت کردن: ختنه کردن، سنت رسول خدا را به‌جای‌آوردن، کنایه از مسلمان شدن.
سنجیدن: اهمیت و ارزش داشتن.
سودا: خیال، دلگیری و ملالت، هویٰ و هوس، عشق و میل شدید.
سودا پختن: آرزوی دور و دراز کردن.
سودایی: منسوب به سودا، خیالاتی، ملول و دلگیر، هوسباز، عاشق.
سور: شادمانی و جشن.
سورنجان: گل حضرتی و شنبلید که نوعی گیاه دارویی بوده است.
سهو: اشتباه و غفلت و فراموشی.
سهیل: ستاره‌ای روشن است در سمت جنوب.
سیاح کردن: سیاحت کردن، گشت و گذار، سیر کردن.
سیماب: جیوه، کنایه از سفیدی و روشنی.
سیم بر: سپید بدن.
سیه گلیم: سیه روز، بدبخت، بیچاره و تیره بخت.

ش

شاهد: گواه و حاضر، کنایه از معشوق و محبوب.
شاید: شایسته است.
شَبَه: سنگ سیاهی است، مس زرد.
شرر: جرقهٔ آتش.
الشرف بالهمم العالیه: بزرگی اصل و نسب با مقاصد عالی.
شرنگ: تلخی، هر چیز تلخ.
الشره: شره، حرص و آز و طمع.
شش پنج زدن: نوعی قمار کردن، مکر و خدعه ورزیدن، کنایه از تلف شدن و در معرض تلف بودن.
شَغَب: انحراف و تباهی، خصومت و نزاع، فتنه انگیز.
سرشغبی: فتنه انگیزی، نزاع و اجبار کردن.
شفیع: شفاعت کننده، واسطهٔ بخشش.
شقاوت: بدبختی و پریشانی، نکبت و خواری.
شکرانه: سپاسداری و شکرگزاری، آنچه برای شکرگزاری و نذر دهند و به‌جای آرند.
شمار کردن: به‌حساب آوردن، مؤاخذه کردن.
شمایل: طبعها و خصلتها، صورتها و چهره‌ها.
شمله: شالی که بردوش اندازند یا بر سر پیچند مانند دستار.
شنگرف: رنگ سرخ، مادّه‌ای سرخ رنگ.
شنگی: شیرین رفتاری، شادمانی، خوشگلی.
شوریده: درهم و آشفته، منقلب.
شهد: انگبین، عسل.
شهره: مشهور، نامدار، پرآوازه.
شیوه: راه و روش نوع، طریقه، ناز و کرشمه، حیله.
شیوه گر: عشوه گر، حیله گر، معشوقی که روشها و فنون عاشقی و ناز و کرشمه را می‌داند و به‌کار می‌برد.

ص

صاحی: هوشیار، به‌خود باز آمده پس از مستی.
صادق القول: راست گفتار، راستگو، راست پیمان.
صافی: پاکیزه و خالص و بی غش، شراب صاف.
صانع: آفریدگار، دستکار و صنعتگر.
صباغی: رنگرزی، رنگزنی.
صبغةالله: رنگ خدا، کنایه از دین الهی و فطرت.
صبوح: شراب صبحگاه، پگاه.
صبوحی: شراب خوردن وقت پگاه، شراب بامدادی.
صحبت: دوستی و آمیزش.
صحن: میان سرای و ساحت خانه.
صدر: بزرگ، مهتر، بالای مجلس.
صدمت: صدمه، آسیب و آزار.
صدور: بزرگان، وزراء.
صدیق: راستگو، دوست یکدل و خالص.
صراحی: جام شراب، آوند شراب.
صراط: راه، پل، راه راست.
صرّاف: ناقد، سنجنده، آنکه پول سره را از ناسره جدا کند.
صرصر: باد سخت و سرد، اسب و شتر تندرو.
الصرصر العاصف: باد تند دمنده.
صرع: نوعی بیماری که گاه‌گاه بیمار ناگهان بیفتد و اعضای بدن او بپیچیده و بلرزد و در آن حال بیمار فاقد عقل باشد.
صریح: ظاهر و آشکارا، خالص.
صعوه: مرغی است کوچك مانند گنجشك که سینهٔ سرخ دارد.
صفا: روشنی و پاکی.
صفرا کردن: قی کردن، خشم و غضب و اعراض نمودن.
صفرایی: منسوب به صفرا، عصبی، تند مزاج.
صفّه: ایوان مسقّف، شاه نشین.
صلا: آواز دادن، ندا.
صُنع: ساخته، کار و کردار، آفرینش.
صنم: بت، دلبر.
صواب: راست و درست، مصلحت، ضد خطا.
صولت: هیبت داشتن، سطوت و ابهت، خشم و قهر.
صومعه: دِیر، عبادتخانهٔ ترسایان.

ض

ضامن: کفیل، پذیرفتار، عهده‌دار.
ضایع: تلف، تباه شدن.
ضِراب: شمشیر زدن با کسی.

ضرب: زدن و کوفتن، به‌جنگ برآمدن.
ضرورت: نیاز و حاجت، اجبار و الزام، ناگزیری.
ضریر: کور، نابینا.
ضمایر: دلها.

ط

طارم: خانه‌ای چوبی، داربست، کنایه از آسمان.
طالب: جوینده.
طالع: بخت و اقبال و شانس.
طامات: سخنانی که صوفیان بر زبان رانند که به‌ظاهر گزافه و خلاف شرع و عادت به‌نظر آید.
طبرزد: قند سوخته، نوعی شکر، نبات.
طبع: سرشت، فطرت؛ خوی و طبیعت.
طَبَق: ظرفی که از آن چیزی خورند، سینی.
طرّار: دزد، حبیب زن، عیّار.
طِرازِ اکسون: طراز: نوعی منسوج سلطنتی پر نقش و نگار.
اِکسون: دیبای سیاه که بسیار قیمتی و نفیس بوده و بزرگان به‌جهت تفاخر می‌پوشیدند، کنایه از ارزشمند و پربها و قیمتی.
طراز اکسون: جامهٔ دیبای سیاه قیمتی.
طرب: شادی، فرح و نشاط.
طَرْف: گوشهٔ چشم، کناره، کنایه از کمی از چیزی.
طُرفه: عجیب، شگفت‌آور، چیز تازه و مطبوع.
طعنه: بانیزه زدن، کنایه از سرزنش و ملامت، بدگویی و عیبجویی.
طُفیل: کسی که ناخوانده به مهمانی رود، انگل، ریزه‌خوار.
طلسم: عمل خارق عادت که مبدأ آن را قوای آسمانی و غیر مادی می‌دانند، جادو و ادعیه‌ای که بدان وسیله اعمال خارق عادت انجام دهند.
طمأنینه: آرامش، آرام گرفتن.
طواف: گرد بر گرد چیزی گشتن.
طوق: گردن بند.
طیف: آمدن خیالی درخواب، پیکر خیالی، شَبَح، وسوسه، جنون.
طیلسان: جامهٔ گشاد و بلند که به‌دوش اندازند، نوعی ردا.

ظ

ظفر: پیروزی و نصرت، غلبه.
ظن: گمان و پنداشت.

ع

عار: ننگ و فضیحت، رسوایی.
عارض: چهره، رخ.
عاریتی: موقتی، بی‌بقا، آنچه به عاریت گیرند.
عافیت: صحت و سلامت و تندرستی، رستگاری، پارسایی.
عالم اسباب: کنایه از دنیا و مافیها.
عالم کشف: کنایه از عالم دل، دنیای مغیبات که در دل آشکار و بی‌پرده وعیان شده است.
عبرانی: یهودی، زبان یهودی.
عتاب: خشم گرفتن، نازکردن، ملامت وسرزنش کردن.
عُجب: تکبر و غرور و خودبینی، به‌خود نازیدن.
عذار: رستنگاه خط ریش، رخساره، چهره و عارض.
عذر: بهانه، پوزش.
عراقی: یکی ازمقامها درموسیقی ایرانی است که به‌نام پردهٔ عراقی مشهور است.
عرش: سریر و تخت پادشاهی، سایبان و رکن، مرکز تسلط و فرمان الهی.
عَرَض: متاع و کالا، علت و بیمارِی، آنچه وجودی مستقل ندارد و وابسته به غیر است.
عرفات: موقف حاجیان در نزدیکی مکه در روز عرفه، که صحرایی است فراخ.
عُروة وُثقی: دستاویز مطمئن.
عزلت: گوشه‌گیری، گوشه‌نشینی، کناره‌گیری از دنیا.
عشرت: مصاحبت و معاشرت، کامرانی، آمیزش و مخالطت.
عشوه خانه: خانه‌ای که در آن کرشمه و غمزه به‌کار می‌رود و دلها را می‌فریبد، کنایه از دنیا.
عُقّال: ج ِ عاقل: خردمندان.

عُقبیٰ: جهان دیگر، آخرت، رستاخیز.
عقیل: عاقل و خردمند، گرامی.
عقیله: ریسمانی که بدان ساق شتر را بندند، پای بند، مایهٔ گرفتاری.
عَلَم: پرچم، بیرق، نشان، رایَت.
علم اصول: علم به قواعد استنباط احکام شرع.
علم ذوقی: کشف و شهود، عرفان.
علم سفلی: علم طبیعی، علوم ظاهری.
علم علوی: علم الهی.
علیج: فارسی شدهٔ علیج است و علیج مُمال علاج است؛ یعنی درمان.
عُمره: یکی از اعمال حج که در مکه انجام دهند، حج اصغر.
عناد: خصومت و دشمنی، ستیزه کردن و لجاج ورزیدن، گردنکشی و تمرد.
عناکش: رنجبر، زحمتکش، غصه‌دار و اندوهمند، بلاکش.
عنان: دوال لگام ستور، افسار، دهنه و زمام.
عنایت: توجه، قصد و آهنگ کردن، علم حق تعالی به مصالح امور.
عنب: انگور.
عنبر: ماده‌ای خوشبو.
عنقا: سیمرغ.
عنقاء مُغرِب: سیمرغ نو و غریب و نادر، کنایه از چیزی کمیاب و نادر و قیمتی.
عور: یك چشم شدن، برهنگی.
عوعو: بانگ سگ، فریاد سگ، کنایه از آه و ناله وزاری و فریاد برای خواهش.
عهد اول: پیمان اول، کنایه از پیمانی که پیش از آفرینش به وسیلهٔ خداوند از انسان گرفته شد، اَلَست.
عیان: آشکار و ظاهر، یقین در دیدار و مشاهده.
عیبه: کیسه‌ای چرمی، زنبیل، صندوقچه و جامه‌دان.
عیش: زندگانی، خوشی و خرّمی، خوشگذرانی.
عین: دیده، چشم، مانند.

غ

غازی: مجاهد، کسی که در راه دین با کفار بجنگد.
غاشیه: زین پوش. **غاشیه بردوش:** کسی که زین پوش امرا را بردوش می کشید، کنایه است از مطیع و فرمانبردار.
غایت: نهایت، پایان و انجام، حد نهایی.
غَبن: زیان و خسارت در معامله، فریفتن.
غرایب: جِ غریب: چیزهای عجیب و شگفت آور.
غربیل: اَلَك، وسیلهٔ ظرف مانند ومدور که دارای سطحی مشبك است.
غُرَر: برگزیده‌ها، مرواریدهای بهتر و برگزیده، جِ غُرّه.
غرض: مقصود، هدف، آرزومندی و شیفتگی.
غَرّه: فریفته و مغرور، فریفتن و گول زدن.
غزا: جنگ با دشمن دین، جهاد.
غسل: تطهیر با آب، شستن بدن طبق ترتیب و دستور شرع.
غلطی: در اشتباه هستی.
غمّاز: بسیار سخن چین، اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده، عشوه‌گر.
غمباد: وَرَم گلو که به آن گواتر می گویند، و نوعی بیماری که معتقد بودند که در اثر غم خوردن بسیار عارض می شود.
غنودن: آسودن و آرمیدن، در خواب شدن، مانده و خسته شدن.
غوّاص: آنکه برای طلب مروارید و غیره در دریا فرو رود، به‌دریا فرو رونده.
غول: موجودی افسانه‌ای از دیوها، کنایه از شیطان و مردم بد سیرت.
غیاث: فریاد رس، فریاد رسی، و پناه خواهی.

ف

فارغ: آسوده، بی خبر، بی نیاز.
فاسق: بدکار، تبهکار.
فاش: آشکارا.
فاقه: نیازمندی و فقر و تنگدستی.
فتوح: گشایش کار و حال و باطن و...، مال و نعمت و

غذاهایی که به‌عنوان نذر و وقف برای دراویش می‌بردند.

فتور: سستی، کندی، آرامی.

فراز شدن: نزدیك شدن، بسته‌شدن، گشوده شدن، برخاستن، داخل شدن، جلو رفتن.

فرّاش: فرش گستر، پیشخدمت و خدمتکار، جاروکش اماکن مقدس و غیره...

فراغت: آسودگی، استراحت، آرامش، بی‌اعتنایی و وارستگی.

فراق: جدایی.

فراید: جِ فرید و فریده: یگانه‌ها، اشیاء نفیس و بی‌نظیر، کلمات عالی.

فرجام: پایان، عاقبت.

فرخنده لقا: نیکودیدار، خوش برخورد، زیباروی، خجسته دیدار.

فردا فرد: کاملاً یگانه و تنها (فرد + ا + فرد).

فرزانه: دانشمند، حکیم، عاقل و خردمند.

فَرَق: جدایی، دوگانگی.

فریضه: واجب، آنچه خداوند لازم و واجب شمرده از عبادات و غیره...

فسق: تباهی و بدکاری، بیرون رفتن از فرمان خدا.

فسون: افسون، حیله و تزویر، سحر و جادو.

فضل: افزونی و زیادت، برتری، معرفت و حکمت و کمال.

فضول: یاوه گویی، یاوه‌گو، کسی که بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. این کلمه در عربی معنی مصدری دارد ولیکن در فارسی به‌معنی اسم فاعل درآمده.

فضولی: یاوه‌گو ـ یاوه‌گویی، مداخله‌کردن بی‌جهت در کار دیگران. این کلمه در عربی معنای اسم فاعل دارد ولیکن در فارسی مفهوم مصدری یافته است.

فلاحی: منسوب به فلاح و رستگاری و پیروزی.

فواید: جِ فایده: سودها، بهره‌ها.

فوطه: پارچه‌ای که بالای خوان اندازند، دستار، رومال، لُنگ.

فی: در، حرف اضافهٔ عربی است.

فی‌الجمله: باری، خلاصه، کمی، قدری و اندکی.

ق

قابض: گیرنده، در آورنده. **قابض روح:** گیرندهٔ جان، میراننده، بیرون کشانندهٔ روح، عزرائیل.

قابل: پذیرنده، لایق و شایسته و سزاوار.

قاروره: شیشه، بول و تفسره، شیشه‌ای که برای آزمایش در آن بول کنند.

قاقله: هِل، نوعی دانهٔ خوشبوی گیاهی است که مصرف غذایی و دارویی داشته است.

قبضه: آنچه با مشت یا انگشت گیرند، ملك و تصرف، قدرت و اقتدار.

قِبَل: نزد، پیش، طرف، جانب، جهت.

قدح: کاسه، جام.

قَدْر: ارزش و ارج، اعتبار و احترام، اندازه، شأن و بزرگی.

قَدَر: حکم و فرمان خداوند دربارهٔ بندگان، سرنوشت و تقدیر، خروج موجودات به‌وجود عینی طبق قضای الهی.

قدوه: پیشوا و مقتدا.

قُراضه: ریزه‌های زر و سیم و غیره که وقت تراشیدن برافتد، ریزهٔ هر چیز که از بریدن مقراض افتد، کنایه از دنیای بی‌ارزش و نعمتهای زودگذر آن.

قُرب: نزدیکی، خویشی، مرتبه و منزلت.

قربان: دوالی که به‌ترکش بسته و آن را در پشت قرار می‌دادند تا ترکش در پشت قرار بگیرد، و غالباً کمان را نیز در آن قرار می‌دادند، کمان دان.

قَرَنفُل: نوعی گیاه که مصرف دارویی نیز داشته است، گل حسن یوسف.

قرة‌العین: روشنایی چشم، نورِ دیده، نور چشمی.

قرین: نزدیك، مصاحب و همنشین و یار، نظیر و مانند.

قِسم: بهره و نصیب.

قصب: قسمی پارچهٔ ظریف از کتان نرم یا حریر که در نور مهتاب درخششی خاص می‌یابد.

قصور: درمانده شدن و سستی، کوتاهی کردن، خطا و گناه از روی سهو.

قضا: تقدیر و سرنوشت، حکم الهی.

قضا کردن: به‌جای آوردن نماز و روزه و عبادات واجبی که به هنگام مقرّر ادا نشده.

قفا: پس گردن، پشت سر، پی و دنبال، عقب.

قلّاش: بی نام و ننگ، مفلس و تهیدست، بی خیر، حیله باز و مکار، میخواره. **قلّاشی:** میخوارگی، عیّاری، بی خیری، اِفلاس، حیله‌گری.

قلاید: ج ِ قلادة: گردن بندها، گلو بندها، چیزهای نفیس و گرانبها.

قَلب: دگرگون، واژگون ساختن چیزی، ناسره و ناخالص و قُلّابی.

قلّت: کمی، نُدرت، اندك بودن.

قلندر: درویشی بی قید در پوشاك و خوراك و طاعات و عبادات، بی قید و لاابالی. **قلندری:** عمل قلندر و روش و رسم او، قلندر بودن.

قِندیل: چراغ، چراغدان، شمعدان.

قوّال: مطرب و غزل خوان و آوازه خوان مجالس صوفیه.

قوفی: اثر شناس، شناسندهٔ اثر و جای پا.

قول: غزل و ترانه، آواز.

قهر: خشم و غضب.

قِی: استفراغ.

قیاسی: آنچه از روی مقایسه و سنجیدن چیزها با هم به دست آید، تخمینی، حدسی.

قیصر: لقب امپراطوران روم.

ك

کالبد: قالب هر چیز، تن و جسم آدمی و جانوران، پیکر، صورت.

کامرانی: کامیابی، رسیدن به امیال و آرزوها در جوانی، نیکبختی و سعادت.

کام کسی را روا کردن: آرزوی او را بر آوردن.

کاهلی: سستی و تنبلی، ناتوانی.

کبریا: عظمت و بزرگی، بزرگمنشی، غرور و تکبر.

کبریت احمر: گوگرد سرخ، گاهی کنایه از زر خالص است.

کت: که تو را.

کتف: شانه.

کتم: پوشیدگی و اختفا، پنهان.

کتم باز: آنکه کاری را پوشیده و نهانی انجام دهد، پنهانکار.

کَچول: سرین جنباندن به وقت رقص و مسخرگی.

کُحل: سنگ سرمه، سرمه، آنچه که برای شفا و روشنایی چشم در چشم کشند.

کدورت: تیرگی، آلودگی و ناپاکی، ملال.

کرامات: ج ِ کرامت: بزرگیها، جوانمردیها، اعمال خارق عادت که به‌وسیلهٔ صوفیان انجام گیرد.

کرانه گرفتن: کناره گرفتن، دوری کردن.

کُرد: شبان، چوپان.

کرداکرد: (کرد + ا + کرد) ظاهراً معنی هیاهو و غوغا می‌دهد، همچنین بگیر و ببند، و یا عمل بسیار. این واژه را بدین ترکیب در فرهنگها نیافته‌ام.

کِری کردن: ارزیدن، لایق بودن، اهمیت داشتن، به‌زحمتش ارزیدن.

کریم الطرفین: کسی که از طرف پدر و مادر هر دو، نجیب و کریم باشد، کسی که از دو جهت دارای کرامت و بزرگواری است.

کژ: کج.

کژباختن: بد بازی کردن نرد، بد معاملگی کردن، افساد کردن.

کژدار و مریز: ضرب المثلی فارسی است، کنایه از مدارا کردن.

کسوت: لباس، جامهٔ پوشیدنی.

کَش: خوش و نیك، مطبوع، زیبا، خرامان.

کشف: پرده برداشتن، آشکار ساختن، پیدایی.

کعبتین: دو کعبه، دو طاس نرد.

کَل: بی مو.

کم گرفتن: ترك کردن و واگذاشتن، نادیده انگاشتن و کم ارزش تلقی کردن، حقیر شمردن.

کمینه: کمترین، فرومایه‌ترین.

کنار: آغوش و بغل، در آغوش گرفتن، ساحل.

کنز: معرّب گنج. جمع آن کنوز است.

کُنِش: معبد یهودیان و عبادتگاه کفار، کنشت.

کُنشت: کُنِش.
کنه: ذات و حقیقت چیزی، گوهر چیزی.
کول: شانه، دوش.
کَون: هستی، وجود.
کونین: دو جهان، دنیا و آخرت.
کید: مکر و حیله.
کیش: تیر دان، ترکش.

گ

گاز: مقراضی که با آن سرِ شمع و چیزهای دیگر را می بُرند.
گاو گردون: ورزگاو که بر گردونه بندند، گاو گردونه کش، برج ثور.
گبر: کافر، مشرك، بت پرست، زرتشتی و مجوس، کافر بودن.
گَر: سر بی مو.
گِردِ ران: استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد، لمبر. «گردران با گردن است» ضرب المثلی فارسی است یعنی قصاب گردران را با گردن می فروشد.
گردون: فلك، ارابه، آسمان.
گرم رو: تند رو، شتابنده، عاشق بی صبر و قرار.
گزیر: چاره و علاج.
گستاخی: جسارت، بی پروایی، وقاحت.
گُسِل: گسسته، پاره.
گلخن: آتشدان، تون گرمابه، اجاق حمام، مزبلهٔ تون حمام.
گنَد دماغ: فسادِ عقل و خرد.
گُنگ: کسی که کلمات را خوب نفهمد و نتواند ادا کند.
گیتی: جهان.
گیَه: مخفف گیاه، مجازاً حشیش و بنگ، سبزك.

ل

لابُدّ: ناچار، ناگزیر.
لاجرم: ناگزیر، ناچار.
لِاَجْلِ: برای خاطرِ، برای، به سبب.
لادن: صَمغی خوشبوی از گیاه عشقه که در طب قدیم استفاده می شد، ودر قدیم آن را در زیر دامن زنان دود می کرده اند برای تسهیل در عادت ماهانه.
لاش: چیز اندك، وجه اندك، ثمن بخس، تاراج و چپاول و یغما، مُردار و جیفه.
لاشِی: ناچیز، لاش.
لاف: خود ستایی به‌دروغ، دعوی باطل، ادعا. رجز: لاف زدن.
لانُسَلِّم: تسلیم نمی شویم، نمی‌پذیریم؛ جمله‌ای است در موقع عدم قبول سخن مخاطب گویند.
لا و لَم: نه و نه.
لُبس: پوشیدن.
لحد: گور، قبر.
لعمرك: به‌جان تو سوگند.
لعین: ملعون، لعنت شده.
لقا: دیدار، روی و چهره.
لگن: شمعدان، عود سوز.
لوح: هر چیز که پهن باشد، از استخوان و کتف و تخته و سنگ و خشت، و بر آن چیز بنویسند.
لوحش الله: در اصل لا اوحشه الله بوده به معنی خدا وحشت ندهد او را، و خلاصه شده و بدین صورت درآمده است. این جمله در مقام دعا و نیز تحسین و استعجاب آورده می شده است.
لؤلؤ لالا: مروارید آبدار و درخشان.
لهو: بازی کردن، لذت و سرگرمی و چیزهایی که لذت ببخشد، جماع.

م

مَا: چیست؟ حرف عربی است.
مأبون: متّهم، اَمرد، اُبنه.
مادام: تا زمانی که، تا وقتی که.
ماضی: گذشته.
مأمن: پناهگاه، محل امن.
ماميز: مخفف میامیز، آمیخته مشو.
مانا: گویی، پنداری، ازادات تشبیه و تردید است.
مایه: اصل هر چیز، مال، اندازه.
مباحی: کسی که همهٔ اعمال، حتی گناه را درراه حق مباح

و جایز شمارد، منسوب به اباحت.
مباهات: فخر کردن، بالیدن، نازیدن.
مباینت: مخالف بودن، جدا بودن.
مبرّا: تبرئه شده، کسی که از تهمت پاك است.
مبرور: مردی که طاعتش مقبول باشد، بیعی که در آن شبههٔ خیانت نباشد، خوبی دیده.
متجانس: همجنس، همانند.
متنفّس: جاندار، زنده، جان بخش.
مثابت: مانند.
مجاز: غیر واقعی.
مجاور: همسایه، کنار.
مجرّد: تنها، منفرد، غیر مادی، برهنه.
محاق: حالت ماه در سه شب آخر ماه قمری که اززمین دیده نمی شود.
محال: ناشدنی، غیر ممکن، بیهوده، بیِ اصل و دروغ.
محشر: محل حشر در روز قیامت، مجازاً روز رستاخیز.
محتشم: با شوکت ومقام وجاه. **محتشمی:** با شوکت و مقام بودن.
محزون: اندوهگین.
محضر: محل حضور، حضور یافتن، پیشگاه و آستان.
محقّق: واصل به حق، به حقیقت پیوسته.
محك: آلت سودن، سنگی که بدان وسیله عیار سیم وزر را معین کنند.
محل: اعتبار، اهمیت، ارزش، قدر و منزلت.
محمود: پسندیده.
مِحَن: ج محنة: محنتها، رنجها، آزمایشها.
مختار: صاحب اختیار، برگزیده، برگزیننده.
مُدام: دایماً، همیشه، جاوید.
مُدبِر: بدبخت، عقب رونده، نافرمان.
مُدْرَك: ادراك شده، آنچه ادراك شود.
مدعی: ادعا کننده، خواهان، کسی که به‌غیر حق ادعایی کند.
مدنی: منسوب به مدینه.
مدهوش: دهشت زده، سرگردان و حیران، بیهوش و بی خود.
مُذَکِّر: به‌یاد آورنده، واعظ.

مراعات: رعایت کردن یکدیگر، ملاحظه، توجه، جانب چیزی و کسی را نگه داشتن.
مرجان: مروارید.
مردامرد: مردانه، شجاعانه.
مُردِ ریگ: ارث و میراثی که از مرده به‌جای مانده.
مردمی: انسانیت، مروّت.
مرزوق: روزی داده شده، بهره‌مند و متمتع.
مُرقّع: جامهٔ پاره‌پارهٔ به‌هم دوخته.
مَرکب: آنچه برآن سوار شوند.
مروّت: مردانگی و جوانمردی.
مزاج: آمیختن، حالت طبعی و کیفی، طبیعت.
مزکوم: مبتلا به زکام.
مزوّر: حیله‌گر، تزویرکار، مکّار.
مستغرق: فرورونده در آب، آنکه سخت سرگرم امری شده است.
مستقبل: آینده.
مستوری: پوشیدگی، پنهان بودن.
مسکون: سکنیٰ شده، محل سکونت، جا داده شده.
مسلّم: سالم داشته شده، محفوظ، رها گشته.
مشام: بینیها، بینی، قوّهٔ شامّه.
مشغله: آنچه کسیٖ را مشغول دارد، کسب و پیشه.
مُشك: ماده‌ای خوشبو که از ناف آهو گیرند.
مشوّش: پریشان، آشفته.
مشهد: محل حضور، محل شهادت.
مشهود: دیده شده، آنچه برآن گواه شوند.
مصاحب: همصحبت، یار و همدم.
مصاف: رزمگاه، جنگ و کارزار.
مصحف: قرآن.
مصطبه: سکویی که برآن نشینند.
مصفّا: صاف کرده شده، تصفیه شده، پاکیزه و بی غش، خالص.
مصوّر: نقش کرده شده، تصویر شده.
مطبخ: آشپزخانه.
مطپ: فعل نهی ازطپیدن وتپیدن، بی قراری مکن، ملرز.
مَطَر: باران.
مطرب: نوازنده، رقاص، رامشگر، به‌طرب و نشاط

آورنده.
مظنونات: گمان برده‌شده‌ها، حکمهایی که از روی گمان باشد، جمعِ مظنون.
معجون اسقف: نوعی داروی قدیمی.
معدلت: عدالت، دادگری.
معدوم: نابود گشته، نیست شده.
معذور: معاف، آنکه برای گناهش بهانه و عذری دارد.
معراج: صعود پیامبر اسلام به آسمان، آنچه به‌وسیلهٔ آن بتوان صعود کرد و بالا رفت.
معرض: محل نمایش و عرض چیزها.
معرکه: رزمگاه، میدان جنگ، ازدحام در جایی.
معزول: برکنار.
معلق: آویخته شده، بسته شده، آویزان.
معمور: آبادان.
مغانه: منسوب به مغان و زرتشتیان.
مغبون: فریب خورده، خسارت دیده.
مفاجا: ناگهانی، ناگاه در آمدن، ناگهان حمله کردن.
مفتاح: کلید.
مفتوح: گشوده شده، باز.
مُفتی: فتوا دهنده، فقیه.
مُفَرّح: شادی بخش.
مفرش: گستردنی، محل فرش کردن.
مفلس: بی‌چیز، تهیدست.
مفلسی: بی‌چیزی، درویشی.
مقالات: گفته‌ها، سخنان.
مقالت: گفته، سخن، قول.
مُقام کردن: ماندن، اقامت کردن.
مُقبل: مقبول، پذیرفته شده.
مقدّم شدن: پیش افتادن، جلو افتادن، پیشوا شدن.
مقدور: میسّر، آنچه در قدرت شخص باشد، تقدیر شده.
مقراضی: نوعی پارچهٔ گرانبها.
مقرّب: نزدیک شده.
مقهور: مغلوب، شکست خورده، مورد قهر.
مقیم: ماندگار.
مکارم الاخلاق: اخلاق نیک.
مکانت: منزلت، مقام.
مکدّر: تیره و تار، تنگدل و غمین.
مکرّم: بزرگ داشته شده، محترم.
مکنون: پنهان، پوشیده و نهانی.
مِلاح: وزیدن باد جنوب پس از شمال، شیرخوارگیها، پوشش.
ملازم: همراه.
ملالت: دلتنگی، افسردگی.
ملامت: سرزنش.
ملت: کیش و آیین.
ملحد: بی‌دین، منکر خدا و دین.
مَن: کیست؟ حرف عربی است.
مِنا: مِنیٰ، محلی در جانب شرقی مکه در کوه، در راه عرفات که حجاج در آنجا قربانی می کنند.
مَنال: محلی که از آن سود و حاصلی به‌دست آید، درآمد املاك و شغل و...، محل درآمد.
منّت: احسان و نیکویی، سپاس.
منزه: پاك و بی‌غش، بی‌عیب و نقص و آلودگی.
منشور: فرمان غیر محرمانه.
منفك: جدا، جدا شونده.
مُنَمّا: رسانندهٔ خبر و سخن چین. **نقش منمّا:** بردارندهٔ نقش.
منوّر: روشن، درخشان.
منهزم: شکست خورده و گریخته.
مَنی: تکبر و خودبینی و خودستایی.
موت: مرگ.
موزه: پای افزار، چکمه، کفش.
موییدن: گریه و زاری کردن، نوحه و شیون کردن.
مَه: نَه.
مهجور: دور افتاده، جدا شده، متروك.
مهرگیا: مهرگیاه، نوعی گیاه دارویی که ریشهٔ آن ضخیم و گوشت‌دار و دوشاخه به شکل هیکل انسان است و راجع به آن از قدیم افسانه‌های فراوانی در ملل مختلف رواج یافته است. مشهور بود که مصرف و خوراندن آن به هر کس محبت او را جلب می کند.
مهره شمردن: ظاهراً کنایه از آفریدن و تقدیر کردن و سرنوشت ساختن است.

مهره باختن: قمار کردن، نرد باختن، بازی کردن. **مهرهٔ عشق باختن:** عاشق شدن.
مَهل: فرصت، مهلت، درنگ.
مُهنّا: گوارا، دور از رنج و زحمت.
میسّر: فراهم، آماده، ممکن.
میغ: ابر، مِه.

ن

نادره: بسیار کمیاب، عجیب.
ناسی: فراموشکار.
ناشی: تازه کار، مبتدی، بی تجربه.
ناقه: شتر ماده.
ناک: آنچه در آن غشی داخل کرده باشند، لات بی چیز و تهیدست.
نای: تاب و توان.
نبی: قرآن.
نثارچین: آنکه زروسیم وگوهر ونقل ونبات وغیره راکه بر سر شاه یاداماد وعروس نثار کنند، برچیند وجمع کند.
نجم: ستاره.
ندامت: پشیمانی، تأسف.
ندیم: همدم و همصحبت و همنشین.
نذر: وعده دادن به خیر یا شر، التزام، عهدوپیمان، شرط.
نرد: نوعی بازی که به‌وسیلهٔ دوطاس وسی مهره بر روی تخته انجام می گیرد.
نزع: جان کندن.
نُزل: رزق و روزی، آنچه پیش مهمان نهند.
نشیب: سرازیری، زمین پست.
نصیب: بهره و قسمت.
نظاره: نگریستن، تماشا، زیرکی و فراست.
نعوذ بالله: پناه می بریم برخدا.
نعیم: نعمت، وسیلهٔ خوشی و شادکامی، خوشگذرانی.
نَفاد: تباهی، نیست شدن.
نفاق: دو رویی، ریاکاری.
نفیر: فریاد و آواز بلند.
نقد: جدا کردن چیزهای سره از ناسره، سکهٔ فلزی.
نقدروان: سکهٔ پول رایج.
نقصان: کمبود و عیب، کم شدن و کاستن.
نقل رسوا: مزه وچاشنی که پس ازشراب خورند، کنایه از برسر زبانها افتادن.
نگار: نقش، معشوق و دلبر، بت.
نمازی: طاهر و پاك و شسته، سِره.
نوا: ناله، پرده و مقامی در موسیقی.
نواله: لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن دردهان.
نواهی: جِ نهی: نهی شده‌ها.
نوبت زدن: نقاره زدن.
نوش زدن: نوشیدن.
نه‌برجا: نابجا، نادرست.
نهیب: ترس و بیم، هیبت و عظمت.
نیوشیدن: شنیدن.

و

واقعه: حادثه و وضع، رویایی که در آن امور غیبی بر صوفی آشکار شود.
واقف: آگاه.
واگردیدن: باز گشتن، مراجعت کردن.
واله: شیدا و شیفته، اندوهناك.
وا نواختن: سازگاری کردن، مدارا کردن.
وبال: سختی، سوء عاقبت، گناه.
وجد: سرور و شادمانی.
وداد: دوستی و محبّت.
وداع: خداحافظی.
وُسع: قدرت و توانایی، توانگری.
وسواس: تردید و دودلی، وسوسه.
وصی: وصیت شده، سفارش شده، وکیل.
وقف: آنچه در راه خدا به مقصود معینی بخشند.
وقیّه: اوقیه، مقیاسی برای وزن است برابری ۷/۵ مثقال.
وِلا: محبت و صداقت، خویشاوندی و قُرب.
ولوله: بانگ فریاد، شور و غوغا، سروصدا و آشوب.

هـ

هُدا: هدایت.
هذیان: سخنان نامفهوم در هنگام بیماری، بیهوده گویی.
هرزه: بیهوده و بی فایده، بی فایدگی و بیهودگی.
هرزه درای: یاوه گو، بیهوده گو.
هزل: شوخی و مزاح کردن، بیهوده گفتن.
هزیمت: شکست یافتن و پراکنده شدن لشکر، فرار کردن.
هَل: آیا؛ حرف استفهام عربی است.
هلال: ماه نو، که در اوایل ماه به‌شکل کمان است.
هلیدن: رها کردن، واگذاشتن. **باز هلیدن:** رها کردن، فروگذاشتن.
همای: پرنده‌ایِ شکاری که قدما موجب سعادت و شانس می شمردند و می‌پنداشتند که اگر سایه‌اش بر سر کسی افتد سعادتمند و خوشبخت خواهد شد.
همّت: قصد و توجه، سعی و کوشش، شجاعت و دلیری.
هم وُثاقی: هم خانگی، همنشین شدن، هم خانه و هم صحبت شدن، هم اتاقی.
هوا: هوس و میل، آرزو.
هیبت: شکوه و بزرگی، ترس و بیم.

ی

یارب کاری: کنایه از آه و زاری و دعا به درگاه پروردگار.
یکتو کردن دل با چیزی: یگانه کردن دل با آن، توجه کامل بدان کردن، ادغام کردن و آمیختن دل با آن.
یوز: یوزپلنگ.

فهرست الفبایی رباعیات

فهرست مآخذ

۱. **ابن ابی الحدید، عزالدین عبدالحمید بن عبدالله.** شرح *نهج البلاغه*. قاهره: دارالاحیاء الکتب العربیه، ۱۳۷۸ ق.

۲. **ابن عربی، محی الدین.** *الفتوحات المکیه*. بیروت: دارصادر، بی تا.

۳. **ابن فوطی بغدادی، کمال الدین ابوالفضل عبدالرزاق.** *الحوادث الجامعه و التجارب النافعه فی المأة السابعه*. تصحیح مصطفی جواد. بغداد: المکتبة العربیه، ۱۳۵۱ ق.

۴. **ابوسعید ابوالخیر.** *سخنان منظوم*. چ سوم. گردآوری و تصحیح سعید نفیسی. تهران: سنائی، بی تا.

۵. *ارمغان* (مجله). س ۳۲، ص ۸۲.

۶. **افلاکی، شمس الدین احمدبن اخی ناطور.** *مناقب العارفین*. ج ۱. تصحیح تحسین یازیجی. آنکارا: انجمن تاریخ ترک، ۱۹۵۹ م.

۷. **اقبال آشتیانی، عباس.** *تاریخ مفصل ایران از استیلای مغول تا اعلان مشروطیت*. ج ۱. تهران: مجلس شورا، ۱۳۱۲.

۸. **امیر علیشیر نوائی جغتائی، نظام الدین.** *مجالس النفائس*. به کوشش علی اصغر حکمت. تهران: بی نا، ۱۳۲۳.

۹. **اوحدی مراغه‌ای.** *دیوان*. تصحیح سعید نفیسی. تهران: امیر کبیر، ۱۳۴۰.

۱۰. **باخرزی، سیف الدین.** *رساله در عشق* (دورسالهٔ عرفانی). تصحیح ایرج افشار. تهران: منوچهری، ۱۳۵۹.

۱۱. **براون، ادوارد.** *تاریخ ادبی ایران* (از سعدی تا جامی). ترجمهٔ علی اصغر حکمت. تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۴.

۱۲. **برتلس، یوگنی.** *رباعیات عمر خیام*. تهران: گام، ۱۳۶۲.

۱۳. **البغدادی، اسماعیل پاشا.** *هدیة العارفین فی اسماء المؤلفین و آثار المصنفین*. ج ۱. استانبول: مطبعة وکالة المعارف، ۱۹۵۱ م.

۱۴. **بقلی شیرازی، شیخ روزبهان.** *عبهرالعاشقین*. تصحیح هانری کربن و دکتر معین. تهران: انجمن ایرانشناسی فرانسه ـ طهوری، ۱۳۶۰.

۱۵. **بهزادی اندوهجردی، حسین.** *ستارگان کرمان*. تهران: توس، ۱۳۵۵.

۱۶. **بیگدلی، لطفعلی بیگ بن آقاخان (آذر).** *آتشکدهٔ آذر*. به تصحیح سادات ناصری. تهران: امیر کبیر، ۱۳۳۶ و ۱۳۴۰.

۱۷. **تربیت، محمدعلی.** *دانشمندان آذربایجان.* تهران: بی نا، ۱۳۱۴.
۱۸. **تهران، آقابزرگ، محمدحسن.** *الذریعة الی تصانیف الشیعه.* ج۹. نجف: بی نا، ۵۷_۱۳۵۵.
۱۹. **جامی، نورالدین عبدالرحمن بن احمد.** *نفحات الانس.* تاشکند: مطبعهٔ پورصرف، ۱۹۱۵ م.
۲۰. **جنید شیرازی، معین الدین ابوالقاسم.** *شدالازار.* به کوشش علامه قزوینی. تهران: بی نا، ۱۳۲۸.
۲۱. **حاجی خلیفه، مصطفی بن عبدالله.** *کشف الظنون عن اسامی الکتب والفنون.* ج۲. استانبول: بی نا، ۱۳۶۳ ق.
۲۲. **حافظ.** *دیوان.* تصحیح محمد قزوینی ـ قاسم غنی. تهران: زوار، بی تا.
۲۳. **حرانی، ابی محمدالحسن بن علی بن الحسین بن شعبه.** *تحف العقول.* تصحیح و ترجمهٔ علی اکبر غفاری. تهران: اسلامیه، ۱۳۵۴.
۲۴. **حرّ عاملی، محمدبن الحسن.** *وسائل الشیعه الی تحصیل مسائل الشریعه.* تهران: اسلامیه، ۱۳۹۵ ق.
۲۵. **خوارزمی، کمال الدین حسین.** *جواهر الاسرار.* ج۳. نسخهٔ خطی، کتابخانهٔ مجلس شورا، شمارهٔ ۴۷۵۷.
۲۶. **خواندمیر، غیاث الدین بن همام الدین الحسینی.** *تاریخ حبیب السیر فی اخبار افراد بشر.* ج۳. تهران: خیام، ۱۳۳۳.
۲۷. **دانش پژوه، محمدتقی.** *فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.* تهران: دانشگاه تهران، ۱۳۴۸.
۲۸. **دولت آبادی، عزیز.** *سخنوران آذربایجان.* تبریز: دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی، ۱۳۵۵.
۲۹. **دهخدا، علی اکبر.** *امثال و حکم.* تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۱.
۳۰. **رازی، امین احمد.** *تذکرهٔ هفت اقلیم.* ج۱. تصحیح جواد فاضل. تهران: علمیه، بی تا.
۳۱. **رازی، نجم الدین،** *اشعار.* به کوشش محمد مدبری. تهران: طهوری، ۱۳۶۳.
۳۲. **رای لکهنوی، آفتاب.** *تذکرهٔ ریاض العارفین.* ج۱. تصحیح حسام الدین راشدی. راولپندی: مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، ۱۹۷۶ م.
۳۳. **ریپکا، یان.** *تاریخ ادبیات ایران.* ترجمهٔ عیسی شهابی. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۴.
۳۴. **زرین کوب، عبدالحسین.** *ارزش میراث صوفیه.* چ پنجم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۲.
۳۵. **زرین کوب، عبدالحسین.** *جستجو در تصوف ایران.* تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۳۶. **سامی، شمس الدین.** *قاموس الاعلام، تاریخ وجغرافیای لغاتنی.* ج۲. استانبول: مهران، ۱۳۰۶_۱۳۱۶ ق.
۳۷. **سپهسالار، فریدون بن احمد.** *رساله در احوال مولانا جلال الدین مولوی.* تصحیح سعید نفیسی. تهران: اقبال، ۱۳۲۵.
۳۸. **سعدی.** *کلیات.* تصحیح محمدعلی فروغی. تهران: اقبال. ۱۳۶۳.
۳۹. **سمرقندی، امیردولتشاه بن علاءالدوله.** *تذکرة الشعراء.* تصحیح محمد عباسی. تهران: بارانی، ۱۳۳۷.
۴۰. **سیوطی، جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر.** *جامع الصغیر.* قاهره: مکتبة مصطفی البابی الحلبی، ۱۳۷۳ ق.
۴۱. **سیوطی، جلال الدین عبدالرحمن بن ابی بکر.** *کنوز الحقایق فی حدیث خیر الخلایق.* قاهره: مکتبة مصطفی البابی الحلبی، ۱۳۷۳ ق.
۴۲. **شمس تبریزی.** *مقالات.* تصحیح احمد خوشنویس. تهران: عطائی، ۱۳۴۹.
۴۳. **شوشتری، قاضی نورالله.** *مجالس المؤمنین.* تهران: اسلامیه، ۱۳۵۷.

۴۴. **شیرازی، محمد معصوم**. *طرائق الحقائق* (۳ جلد). تصحیح محمد جعفر محجوب. تهران: بارانی. ۱۳۳۹، ۱۳۴۵.

۴۵. **صبا، مولوی محمد مظفر حسین**. *تذکرهٔ روز روشن*. کوشش محمد حسین کی زاده آدمیت. تهران: رازی، ۱۳۴۳.

۴۶. *صحائف العالم*. نسخهٔ خطی مجلس شورا، شمارهٔ ۲۵۹.

۴۷. **صفا، ذبیح‌الله**. *تاریخ ادبیات ایران*. ج ۲. تهران: امیر کبیر، ۱۳۵۶.

۴۸. **طبسی، حسین بن اسماعیل**. *مجالس العشاق*. کانپور. نولکشور، ۱۳۱۴ ق.

۴۹. **عراقی، فخرالدین**. *لمعات*. تصحیح محمد خواجوی. تهران: مولیٰ، ۱۳۶۴.

۵۰. **عطار نیشابوری، فریدالدین**. *مختارنامه*. تصحیح شفیعی کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸.

۵۱. **عین القضاة، عبدالله بن محمدبن علی بن الحسن بن علی**. *تمهیدات*. تصحیح عفیف عُسیران. تهران: منوچهری، بی تا.

۵۲. **عین القضاة**. *تمهیدات*. نسخهٔ خطی استانبول. کتابخانهٔ مانیساگینل شمارهٔ ۱۰۸۶ (عکس در دانشگاه تهران، شمارهٔ ۴۵۶).

۵۳. **غزالی، احمد**. *السوانح فی العشق* (دو رسالهٔ عرفانی). تصحیح ایرج افشار تهران: منوچهری، ۱۳۵۹.

۵۴. **فرخ آبادی، محمد عبدالغنی خان**. *تذکرة الشعراء*. به کوشش محمد مقتداخان شروانی. عکیگره: انسی بیوت، ۱۹۱۶ م.

۵۵. **فروزانفر، بدیع الزمان**. *احادیث مثنوی*. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۱.

۵۶. **فروزانفر، بدیع الزمان**. *رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد*. تهران: مجلس شورای ملی، ۱۳۱۵.

۵۷. **فروزانفر، بدیع الزمان**. شرح مثنوی شریف. تهران: دانشگاه تهران. ۱۳۴۸ ـ ۱۳۴۶.

۵۸. **فروزانفر، بدیع الزمان**. *مأخذ قصص و تمثیلات مثنوی*. تهران: امیر کبیر، ۱۳۶۳.

۵۹. **فروزانفر، بدیع الزمان**. *مناقب اوحدالدین کرمانی*. تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۷.

۶۰. *فرهنگ معین*. ج ۵.

۶۱. **فصیح، احمدبن جلال الدین محمد**. مجمل فصیحی. تصحیح محمود فرخ، مشهد: باستان ۱۳۳۹.

۶۲. **قزوینی، زکریا بن محمدبن محمود**. *آثار البلاد و اخبار العباد*. بیروت: دارصادر ـ دار بیروت، ۱۳۸۰ ق.

۶۳. **قزوینی، عبدالنبی فخرالدین**. *تذکرهٔ میخانه*. تهران: به کوشش احمد گلچین معانی. تهران: اقبال، ۱۳۴۰.

۶۴. **قمی، شیخ عباس**. *سفینة البحار و مدینة الحکم و الآثار*. تهران: فراهانی و سنائی ۱۳۶۳.

۶۵. **کاشانی، افضل الدین**. *رباعیات بابا افضل الدین کاشانی*. به کوشش سعید نفیسی. تهران: فارابی، ۱۳۶۳.

۶۶. **کلینی رازی، ابوجعفر محمدبن یعقوب بن اسحاق**. *اصول کافی*. ترجمه و شرح جواد مصطفوی. تهران: علمیه اسلامیه، بی تا.

۶۷. **لاهوری، غلام سرور**. خزینة الاصفیاء. ج ۲. کانپور: نولکشور، ۱۳۱۲ ق.

۶۸. *لغتنامهٔ دهخدا*. ج ۵.

۶۹. **لودی امیرشیرعلی خان**. *مرآت الخیال*. بمبئی: مظفری، بی تا.

۷۰. **مدرس تبریزی، محمدعلی**. *ریحانة الادب فی تراجم المعروفین بالکنیة واللقب*. ج ۱. تهران: (ج سوم) خیام، ۱۳۴۶.

۷۱. **مدرسی چهاردهی، نورالدین.** *سلسله‌های صوفیهٔ ایران.* تهران: بتونك (بنگاه ترجمه و نشر کتاب)، ۱۳۶۰.
۷۲. **مستوفی، حمدالله.** *تاریخ گزیده*، به‌کوشش ادوارد براون. تهران: دنیای کتاب، ۱۳۶۱.
۷۳. **معین، محمد.** *حافظ شیرین سخن.* تهران: پروین، ۱۳۱۹.
۷۴. **منزوی، احمد.** *فهرست نسخه‌های خطی فارسی*، تهران: مؤسسهٔ فرهنگی منطقه‌یی، ۱۳۴۸.
۷۵. **مولوی.** *مثنوی معنوی.* تصحیح محمد رمضانی. تهران: کلالهٔ خاور، ۱۹ ـ ۱۳۱۵.
۷۶. **مولوی.** *کلیات دیوان شمس.* تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، ج سوم. تهران: امیرکبیر، ۱۳۶۳.
۷۷. **مولوی.** *کلیات دیوان شنمس تبریزی*، به کوشش محمد عباسی. تهران: طلوع، ۱۳۵۷.
۷۸. **مولوی.** *کلیات شمس تبریزی.* به کوشش درویش. تهران: امیرکبیر، ۱۳۵۸.
۷۹. **مهستی گنجوی.** *دیوان.* به کوشش طاهری شهاب. ج دوم. تهران: طهوری. ۱۳۳۶.
۸۰. **مهر** (مجله). س۵. شم ۱۱۴۱.
۸۱. **نراقی، ملااحمد.** *معراج السعاده.* تهران: جاویدان، بی‌تا.
۸۲. **نسخهٔ خطی.** کتابخانهٔ بایزید ولی‌الدین. شمارهٔ ۱۸۱۹. قرن ۹. منظومة فی اصول الدین. شمارهٔ فیلم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ۴۴۱.
۸۳. **نسخهٔ خطی.** کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران. شمارهٔ ۳۲۹۹. قرن ۹ (ازروی نسخهٔ تألیف قرن ۷). شرح سخنان حلاج.
۸۴. **نسخهٔ خطی.** کتابخانهٔ لالا اسماعیل. شمارهٔ ۴۷۸. تألیف ۷۴۲. شمارهٔ فیلم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ۵۷۳.
۸۵. **نفیسی، سعید.** *تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی.* ج۱. تهران: فروغی، ۱۳۴۴.
۸۶. **نوبخت، حبیب‌الله.** *دیوان دین.* تهران: وزارت اطلاعات و جهانگردی، ۱۳۵۳.
۸۷. *نهج‌البلاغه.* به کوشش صبحی الصالح. بیروت: دارالکتاب اللبنانی، ۱۳۸۷ ق.
۸۸. **نیکلسن، رینولد. آ.** *تصوف اسلامی.* ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی. تهران: توس، ۱۳۵۸.
۸۹. **هدایت، رضاقلی‌خان.** *ریاض العارفین.* به کوشش مهرعلی گرگانی. تهران: محمودی، ۱۳۴۴.
۹۰. **هدایت، صادق،** *ترانه‌های خیام.* تهران امیرکبیر ۱۳۴۳.
۹۱. **هدایت طبرستانی، رضاقلی‌خان.** *مجمع الفصحا.* ج۱. به کوشش مظاهر مصفا. تهران: امیرکبیر. ۱۳۴۰ـ ۱۳۴۶.
۹۲. **یادگار** (مجله) س۴. شم۹ و ۱۰.

Title ASLUL USOOL.

Author Abdul Qadir Mehrban Fakhri.

Accession No. 18255

Call No. 297 Ab 32 A

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date